

جمعی از ادبا و معارف‌نواهان مشهور ایرانی خواهش
 و تکلیف نمودند برای این کتاب و گنجینه ادبی که نملو از
 نصایح گرانها و حکایات حکیمانه شیرین سودمند است اقدامی
 نموده و بترتیب کتب اروپائی با خط و کاغذ اعلی چاپ نمائیم،
 چون تکلیف را یک خدمت مهمی به ادبیات فارسی میدانستیم و هم
 به این کتاب سودمند ادبی نهایت محبت و علاقمندی داشتیم از
 شش ماه قبل از هند و ایران و مصر و اسلامبول هر کدام یک
 نسخه طلبدیم تا اینکه خوشبختانه یک نسخه قدیم بسیار صحیح
 خوشخط از طرف یکی از ادبا و دوستان صمیمی از طهران رسید
 و میخواستیم که با حروف سریبی آنرا به اتمام برسانیم، ولی چون
 بسیار حیف بود که از آن خلد و اسباب نیکو صرف نظر نماییم
 این بود با بودن مزارع فوق العاده کتابرا به این شکل و ترتیب
 حاضر نمودیم. چون عمده مقصود از اقدام به این کار برای
 اینست که چنین کتاب نفیس ادبی متروک و مهم‌نبرد نگردد و اهل
 عالم خصوص تکلم کنندگان زبان شیرین فارسی از آن بی بهره
 و محروم نمانند، لهذا با وجود زیادی مصارف و تکالیف گران
 و غیره قیمت ظاهری آنرا به کمترین مقدار قراردادیم تا آنکه
 کم بضاعتان هم بتوانند بهره از آن ببرند، امید است که اهل
 ادب و کمال این کتاب ادبی مشهور و بصیحت نامه ذبیقترا ترویج
 نموده و نگذارند بیس از این مهجور بماند.

از مطالعه کنندگان محترم هم تسنا میشود که برای مؤلف
 رحمة الله علیهم و این بنده گناهکار طلب مغفرت و آمرزش و یاد
 خیری بنمایند. والسلام علی من اتبع الهدی.

مگر صاحب‌دلی روزی رحمت کند در حق درویشان دغائی

سیب آزاد. مؤسس و مدیر روزنامه (آزادی شرق)

بتاریخ روز پنجشنبه اول ماه شوال المکرم سال ۱۳۴۵ به اتمام رسید

(قیمت دوازده قرانست)

کلیلہ و دمنہ

یا

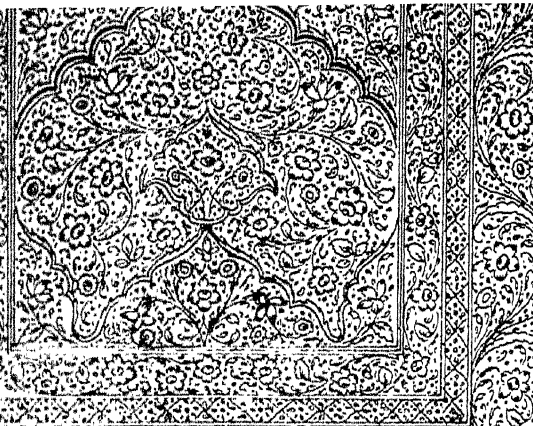
انوار سہیلی



چاپخانہ «مشرق» برلین - ویلمرسدورف آیسلینرشراسہ ۱۱

Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI“

Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حضرت حکیم علی الاطلاق جلالت کرمه که بطایف لطایف حمد و ثنای حکیم دان من بین الایسج بیکم و نه
 زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است فواید مولد الای بیستهای او نفاذ و استمراره و غنای
 کل شیء خاتمه نم بدی در اجزای مخرج مدعات سماوی و رمی ساری و طایر اعظم رسوا آمو عقل
 نکته پیوند شناسانی ده جان خرموسه جواهر بخش حکمتهای زلیکت سرور که نده استهای تابک
 در کلام قدیم کرم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حصرت رسالت پناه سلطان تختگاه ولی مع انبیا
 وان علمت نالم کنن تعلم روشن بیان انا فصیح العرب و العجم متوسمی همه که را با بهر چه است
 باریش نام او نقش بست چراغی که انوارش بدو دروغ همه از پیش اوست صداقت الله و سلا
 علیه و علی له و صحبه المقربین لذیه و علی من تابعه و انشی الیه جت بدایت طالبان مفاصل اوست و حیاه
 تا صلدن مطالب استفاوت بدین نوع خطاب فرموده وان و انش آموه علیه شایه القوی بار
 طریق تعلیم متذکران کتب ادب و سبیل تقیین و تفهیم مستفیدان مدینه همه و طلب بیغیور
 که ارفع الی سبیل ربک بالحق و الموعظة الحسنه منظوق این کلام سعادت فرجام است که انی و حق
 کسندة عالمیان بخواید عواید صلاح و سدد و اسی راه نمایندة آدمیان بناج مصالح و محاسن و معاد بندگ
 مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن در پرستندگان مرا بر عیظت نیکو از بادیه بیوا بر و فنده صفا
 ربمنون باش که نفوس کمرش را جز بتازانایه و حکمت رام نتوان کرد و بطباع خود پیسد را جز بر عیظت حسن و صلاح



توان آورد و لوگنت فظاً غلیظ القلب لا تفصوا لظلم هرا ن رانیض که تون با کلام کند از سبکی با کز به خام
به شدی تون از سر تنگ کرد و اگر کندی غائی گس کرد و چنانچه رام ساختن تونان نوغان پلا حظه و فاین
طایمت معتبرست منفا کرد و اندین نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبلای ایشان غالب گشته در معنی
ذره بم با کلا و میتمتوا بیانی و وافعی چیده اند و لکام نمی سنگر و تا زیان امر معروف ندیده بی استعمال میگذشت
بهم مستعد خا بود بیت بگفت حل بر شکل توان کرد و من یولی لکنه فقدا و تی خیرا کثیرا بیت
حکمت طلب و بزرگی آموز تا بر کرد و در زرت از روز مرعظه حسنه که در دعوت مامور بهست سخنی الگویند که استماع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عدین شفقت و رحمتست و لکنه از مرعظه حسنه کلامیت جامع که بر کس از ارباب
استماع فراخ حال قابلیت استعد و خود ازان فایده توانند گرفت چون مرعظه قرآنی و بیصاح قرآنی که جامع
اطوار صوری و معنوی و حاوی سرار دینی و دنیویست و بر کس از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او
برده منند و الیه است از القائل بیت بهار عالم حسش ال و جان زنده هیلرو برکت صاحب صورت را
بجواب بیت معنی او این نوع کلام بر سببیک از انبیا ی عظام علی بنیا و علیهم الصلوه و السلام فایض و منزل بود
بلکه خاصه حضرت خاتم تکامل الیه صلوات الله و سلامه علیه اوست جو امیح الکلم و بواسطه آنکه صدق
متابعت مورد کمال خصوصیت و توجیح نصیحت نسبت باشد بر این طبع جمعی خواص از امت بزرگواران که نسبت
کنند خیرا انما اخرجت للناس موسوم از مطرح انوار اشعه انور جامعیت که اقتباس آن بهم از شکوه نبوت
بر کسی آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام از ادا کنند که دیده ظاهر بیان باشد همان معانی مستفاد
از الفاظ و کلماتش سز و شام اهل باطن بر واج حقایق و وقایعش که در ای مفهوم ظاهر تواند بود منعطف کرد تا
بر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بدیش بهره گرفته مصراع میج جوینده ازان در نزد هم مقصود و از
قوای این مقدم مفهوم شد که چهره پرین که بجز و حال حکمت و عذار بر عرطت که بکلوز جامعیت آراسته
تر دل عاشقان صادق را با تماشای جلوه های اوسیل میسر باشد بیت هر که زیارت است
از خوان سوی اوسیل بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد مسائل حکمت و از
جمهره مسائل که مبنای تصنیفش مشتق باشد بر میان نصیحت کتاب کلید دهنده است که حکمای بسند از
بر طرز خاص ساخت اند و برابر حکمت شمارا و ضاع جامعیت از این نظم مخصوص برداخته است



حکمت و لهو و نزل باهم تشریح داده اند و صورت سخن با جهت میل اکثر طباع بدان فیهما نهاده اند از زبان سخن
 و بهایم و بطور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مباحث و معانی و معارف اندک
 نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تترزه و فسانه بخواند و در سخن آن بر معلم و حفظ آن بر
 مستعلم آن باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت آستاب حدیقه است که اشجار اسرارش با زبان کلم
 فیما تاشبهه الانفس و تلمذ الاغیین منور و اطراف کلارش نبغات مالا عین کرات و لا اذن
 سمعت مطیب و معطر مستوی بر نکته از و شکفته باغی افروخت ترز شیراغی لفظش
 چه طراوت جوانی معینش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بر تبتی است که از مبداء ظهور
 تا این زمان بر زبان مستفیدان مجلس ارادت مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ایستاد
 را بوق بر بالاسی و الای این کتاب خلقی است رنبنده و لایق نظم صورت او جانش محیی و سعادت را امل
 معنی او خاتم قبال دولت رنگین عارض رنگین اشعارش بر سر غنچ و فریب طرّه مشکین الفاظش
 سر سرتاب و صین از کلام کاوش انوارش شعردان راست چون سر علم از سینه اهل بعین
 و آن کتاب را حکیم روشن نامی بیدای برین بر نام ساسی جهان آرای و بشلم هندی که مالک بعضی از ممالک
 هندوستان بوده زبان هندی تصنیف فرموده و لیکن که در مادی شروع شده از سبب آن بقره و کلمات بیان
 و حکیم مذکور بنامی سخن با بر اساس موعظی نهاده که با دشا با زور سیاست عدلیت و بسط بساط عدل و رفعت و تربیت و دوست
 اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و در بشلم این کتاب قبله مقاصد و عمده مطالب سانه قبله
 آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف مضللات می نمود و اینجا هر قسمی در زمان او از بدو بگریس چون گوشتها و نظایر
 صدق نهان بودی و چون لعل چشمان از صمیم کان جز بهار خون بگرچه نموده و بعد از او بر یکت اولاد و اخفا که جانی می
 سلطنت نشستی بهما طریق سلوک و شبه و راضی آن کوشیدندی و با سینه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف چهار زبان
 حاشی کلستان معطر ساخته بودند و مشک افشان مناقش شماتت مستحق رواج اخبار و آثار را معجزه که اندک لفظم
 هنوز چو شک بود شک اگر نماند زلفیض رایحه او شام را جز است نیشو و بکل اند و چشمه خورشید زمان مان از نو
 او زیاد تر است تا در زمان کسری انوشیروان پنجه افشار تمام با فقه که در خزین ملوک هندوستان کنا مینت که از زبان
 بهایم و بساع و بطور چو شرارت و جوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را و باب سیاست و تفریح شایده و جهان را آن است

قواعد پادشاهی بکار آید و مطاوی اوراق آن ایراد نموده و اثر کسر مایه بر هر عقلت و وسیله بر منفعت میباشند
 نو شیر و اگر که اشجار جو یا بر معدلت از باران احسان او سر سبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات مطاوی^{طفت}
 اومی افزود بیت جهان گشته از عدلش آراسته و زان کرد بید و بر فاسته رغبتی قام و میل با کلام بمطالع^{لعه}
 آن کتاب پدید آمد و بر زوئیه طبیب که مقدمه اطبای پارس بود بالتماس نو شیر و آن به بند وستان تو خیمه بود و مدتی
 متماوی آنجا بود و با نواع حیل و تدبیرات تسکین نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ بهندی را بلغت پہلوی کرد
 آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متختم بودی ترجمه کرده بخدمت نو شیر و آن رسانید و بوقوع قبول شرف استخوان یافته
 رتبه آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنامی کار نو شیر و آن در آثار اطفا عدل و احسان و تفسیر طراوت و تسکین طالع
 عبا بر سلاطین آن کتاب بوده و بعد از نو شیر و آن بکوت عجم نیز در تعظیم و اخفا می آن مبالغه نمونوی تا زانیکه ضمیمه ثانی از
 عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بنی امیه عنینم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف قام بطریق
 رسانید و بطریق اخیل نسجه پہلوی دست آورده امام ابو الحسن عبداللہ بن مقفع را که مراد فضلائی عصر بود و فرمود
 تا تمام آنرا از پہلوی بتازی ترجمه کرده و ایم در سلاطین داشته اسما کس احکام خلافت و بنامی بشرایط عدل و دانست بر آن
 نصیاح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن اصرار بن احمد سامانی یکی از فضلائی را مژرا امر کرد تا آن تفسیر را از زبان
 عربی بلغت فارسی نقل نموده و ردولی شعر بفرموده سلطان آنرا در رشته نظم تنظیم داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه
 بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که مدوح حکیم سامانی است مثال داد تا نسخ البلغ و البلاغ و الفصاح
 ابو المعالی نصر اللہ بن محمد بن ابی سعید روح اللہ زاده و فی عرف الفروس فتوحه آرزو هم از نسخ این مقنع ترجمه فرمود
 و این کتاب که حالا بکلیه و منزه مشهور شده ترجمه مولانا مسأرا الیه است و احوی عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و طراوت
 چون بر جان بکین الفاظ و لغزیش چون کرشمه شکر لایان شود و انکیر و معانی با تفسیرش چون طرزه سبختان و دایره نظم
 حروفش چون زلف بان بچکل همه جای جانست و ما و آمل معانیش در بر حرف سیاه و خشنده چون مهر و روشن چو ما
 سوادش که کمال ابوهره معانی عبارت از آنست بر بیاض صفرا وید جای توان داد و بیاضش را که غرچه صباح شادمانی است
 جانست بر سواد چشم جان بین توان نهاد بیت سزد که کات دیوانسرای فلک کشد سواد نسجه از بیاض وید و حور و با
 مسند شینان بارگاهان و تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متیقن الکلمه از مصراع و آن القول با
 جانست قدیم فاما بوسلاطین ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بمجان عربیات و مبالغه و استعارات و تشبیهات متفرقه

واطناب واطالت وادفاظ و عبارات مخلفه خاطر مستمع از انشاء و بفرض کتاب و ادراک خلاصه فی الباب باز میماند
 طبع قاری نیز از جمله ربط مبادی قصه بر مقاطع و ضبط و اویل سخن بخواهم آن بیرون نمی آید و این معنی هرگز نسیب سبب است
 موجب طالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبع ابجاسی آن بر تیره لطیف
 که داعیه ادرک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلو هر که باشد میآورد نکیف که بعضی از الفاظ بتعمیر کتاب لغت و
 تفحص کشف معانی آن محتاج باشد و از نیجت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست سترون و همجوگر دود و اهل عالم از در
 آن بی بهره و محروم مانند بنا بران و این وقت جناب امارت مآب که ذات صفاتی صفاش جوامع کمالات را جامع است
 و صفات سامی هاشم از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان آن
 باسط بیاطامن و اما نثر آنرا خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و آنجاری حبیبین برج سلطنت و شیرازی عبیت
 قرة العین سلطانین شهریار خاقان شاه ابوالغازی میر الملک و درین سلطان حسین ^{نعماد} کلمه کلمه ^{نعماد} سلطان و نظر نظر
 عاطفت کیمیا خالصیت آنحضرت بودن و دن هلو همت از غبار خارف و الیه الیه الی اللہ العزیز می نماند و همچنین
 دل بعل بر بیت برینک این پنج روز در خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم فیما زده مضمون این کلام عام
 و فرجام که بیت خوبر بر چهره قدرت نماید خال زده خلعت عفت بقدر که مکناری نوشت است نسبت العین
 احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و آنجا که مآب محروم را وسیله و منقذ و ذریه آنست به ناس و از فنون کلمه
 با بهره که بیت ده روزه مهر که درون فناء است لفون یکی بجای باران فرصت شمار باران خود اتفاخلی بر سه قسم
 وَهُوَ الْأَمِيرُ الْأَعْظَمُ مُتَّخِذٌ الْقَضَائِمَ الْمَعَالِي يُعْلَوُ إِلَيْهِمُ الْمُخْطَى مِنْ مَوَاجِبِ الْمَلِكِ الْأَشَدِّ أَنْظَامُ الدَّوْلَةِ وَالَّذِينَ سِيرَ
 سَيْحُ أَحْمَدُ الشُّبَّانِي يُسَبِّلُ زُرْقَةَ اللَّهِ الْأَخْضَاءَ بِالسَّيْلِ السَّمَانِي وَالْكَهْمَالِ الْكَمِيْلِ كَرَبِي تَقَفَ سَيْبِي بِسَائِلِي مِنَ
 تَابان و خورشیدی از طالع محروم و فادحشان بیت تو سبلی آگیا تابی که طالع شوی نور تو بر تازی آید نشان
 دولتست نظر بر تقویم و اندام و کثیر مانع خاص عام اشارت عالی از زمانی فرمود که این کیمیایی بی تقی است تقی
 اندک نهماغت حسین ابن علی الاعظم المعروف بالکاشف آید مانند تعالی باللفظ التلخیصی بیات نور و آلت نگور
 لباس تو پوشانید و زیار و ایات معانی آنرا که بتحق الفاظ مطلقه و حسب کلمات مشکوچ و مستور بود و بر سنا سنا
 روشن و عرفات استعارات لطیف جلوه و دبیستی که دیده بر بیانی بی نظر تعین و تمییز نظر تو اندازد حال آن که زیبا
 حمد بیان بهره گرفتن و دل پر و امانا بی کلمت تمخیل و تحسین کلفت میسر شود و از وصال آن ناز پروردگان جزیره غیر

مشغولی چنین گفت مردی از این که ای باغبان با من سخن درین روضه پاک میوشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر که خورد میوه آن درخت نشانده را گوید میبخشد درین باغ خوش میباید سرایت برینانی از یکدیگر خوشتر است
و چون از امثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و تخته حکمه پائینه از طلع نور سیل روی میزد بیت چه حکمت
یابی بقول شاه عرب اگر بنور سیلی عیان شود چه عجب بعد از استجاره و الاستجاره بدین معنی استخار رفت و آنچه از عالم
غیب بر زبان قلم و قلم بر زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلید و دهنه چکمت عملی است
و حکمت عملی عبارتست از دهنن مصالح حرکات ارادی و افعال طبعی نوع انسانی بروحی که مؤذی باشد بنظام احوال
سعاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بحالی که متوجه است و انقیص از حکمت و تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی
انکه راجع باشد برفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اولی که رجوع او با هر نفسی با فخر
بود و شرکت دیگری با وی در آن باب مستور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جمعی باشد
باز بدو قسم تقسیم می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در
شهر و ولایت بلکه در سلیم و مملکت بود آنرا سیاست من گویند و کتاب مذکور مشتمل است از تمام شش مذکور بعضی
فخرا یا از نوعین آخرین و آنچه تعلق تهذیب اخلاق دارد روی مذکور نیست مگر بر سبیل استظهار پس هر چند ایراد برخی از
سکرام اخلاق اجمال بود ما نخواهیم که تعبیر کلی با صنایع کتاب راه یا بدیاجرم متعرض بودی ارباب ناشده بر جهان احوال
که حکیم بنده ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول کتاب که در آن زیاده فایده مستور نبود و حاصل کتاب مدخل شد
استطفا کرده چهاره باب باقی را عبارات روشن و آسان ثبت ساقیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای
بر سخن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتاب را آوریم و قبل از ایراد ابواب محتاج بحکایتی که مشایخ آن همان توانند
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف و عبارات کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاضله اگر در تألیف این رساله عنان
بیان از صنایع انشاء مترسلان و منتهای ابلاغ شایان بصورت منزل محظوف باشد غرض واضح خواهد بود بعیت
من که این در معانی مستقام آنچه گفتیم که آن کفهام و دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه با بر اجنبی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتضای منوره متعرض اثبات آیات عربی نمیکرد و در وجه سخن
بجای اشعار فارسی که چون ترکیب زر کو بر صفت ترصیع و در زویری بند مشغولی سخن را بدستور مزینه از نظم
باید داد پسیند که کا بهی طبع از آن آرام باید زمانی زمان دیگر هم کام باید و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی

مناسب خواهد نمود بنا بر این ملاحظه که منصرع بر سه کل نیزه بندگی را با قدم جبارت بر سبیل تقصیر
 اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در کتاب این تألیف خود را بدست سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز نگشته اند
 معذور و در بیان اعتدال بر قف عرض بلجای فصاحت شعار و فصیحی بلاغت و تأمیر سازد و در مقابله مقاله لازم است
 من صَنَّفَ قَدْ اسْتَدْفَ مَوْلَهُ وَاضِحَ التَّمْيِيزِ مَنْ اِنْصَفَ قَدْ اسْتَرْفَ فَرُو مِجَانَهُ اَنْطَمَ ویدة النساء
 چو بسینا بود در شمره که چه که میسنا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بلاست کنم سینه پیش در روشن زنده
 از او کان نیست و را طعنه بر افا که چشم هنرمین بود غیب یک بهین غیب که زود است منصرع
 وَعَيْنَ الرِّضَاعِ نَكَلِ عَيْبٍ كَلْفَلَهُ وَنَقَا التَّبْدِ بِالنَّجِيبِ وَبِرَضَى وَتَمَّ اَحْوَالًا وَاَنَا وَاَبَانًا بِالْبَلَاءِ وَاَلْسِنَى
 رساله که مستی شده با نور سهیل چهارده است برین وجه که مفصل میکند **باب اول** در اجتناب نمودن
 قول ساعی و تمام **باب دوم** در زنده افتن بدکاران و شامت عاقبت کار ایشان **باب سوم** در موافقت و موافقت
 و فواید محاضرت ایشان **باب چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این را بودن از کار ایشان
باب پنجم در مصرت غافل شدن و از دست دادن مغلوب و اجهال در زمین دان **باب ششم**
 درافت تحمیل و شتاب زدگی در کارها **باب هفتم** در خرم و تدبیر و بخیله خلاص یافتن از جلای اعدا و ملامت
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب خرد و حسد و استعجاب و ناکردن بر تلقی ایشان **باب نهم** در نصیحت نمودن
 که ملوک را بهترین صفات **باب دهم** در بیان جزای اعمال بر طریق مخالفت **باب یازدهم**
 در مصرت افزون طلبیدن و امر کار خود باز ماندن **باب وازدهم** در نصیحت علم و وقار و سلوک و شتاب
 خصوصاً پادشاهان **باب سیزدهم** در بیان اجتناب نمودن ملوک از احوال ابل غدر و خیانت **باب چهاردهم**
 در عدم التفات با انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نمودن بعد از فرستاد بواب و حکایتی که مشایخ آن
 خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله احد **باب اول** در اجتناب نمودن از قول ساعی و تمام جوهر بیان
 رسته بازار معانی و صفایان دارالعیار سخندانی و چهره گشایان غریب حکایات و صورت آریان غایب روایات
 عنوان جراید اخبار را بر سه سکنه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسما را بدین نظم توشیح و تزیین نموده که **قیام الایام**
 باقصای ممالک چمن پادشاهی بود که صیحت دولت و کما مکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و انگر عظمت و تهنیت
 او چون تیر عظم و در صف التهار ظاهر سلطانین با در حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقلد خدای

اتمال او بروش گرفته نظم فریدون چشمی حمید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدش چون رخ خان همش بیکجا جمع
 کشتاب و پیش بر عاشره بساط دولت روز افزونش بوسته آراء عالم گیر و در آوا صایب نیکبر خد خنکاری میان جان بست
 دور پامی تخت آسمان پایش همواره فضلائی بزرگوار و حکامی بصیحت شعار بر گرسی بوداری نیشته خزانه با انواع
 جواهر و هساف نفوذ مشون و لشکر جزار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین سلطنتی با سیاست
 بمنشین مشهوره داغ ناما صید سرکشان تیغ زن مارک لکسرکشان معدش قاهره خنجر کارکان محرم
 چاره بیچارگان دان پادشاه راهمایون فال گفتندی که بعد شاطش فال رعایا بهمایون بود و لطف کاش
 حال عجزه دور ویشان بفرغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شمه عدل بصسط احوال رعیت استهم تمام
 روز فقه بدستباری ستم و مارا روزگار خاص و عام برارد و اگر پر تو شمع انصاف کبک آریک در دمنه از آوا
 نجسته ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد مشهوره ستمشاه را خوبی از آوا
 پناه خدا امین آباد است سازداد و کور پیشان شود ولایت زبید و ایران شود و این پادشاه را دوزیری
 بود رعیت پرور و رحمت کسره که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بکین
 تا مل هزار عقد مشکل بر کشودی کشتی در یای فتنه را عالم کران سنگ او در کراب جنه طراب ساکن سا
 و ساخمای دانسیک خارستان بید و راتند با سیاست او ابرج و بنیاد بر انداختی نظم جورای خورده دان
 در کارستی بکین تدبیر صد شکر گشتی چو کار مملکت را نظم دادی بکین کتوب اعلیمی کتبی بخت
 آنکه از رای نجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را نجسته رای خواندندی و بهمایون فال در جهم کتوب
 نجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نمودی بی اجازت او در میدان رزم کمر خاریت
 می بست و زنی اشارت او در ایوان بزم بر سنده عیش و عشرت می نشست و بر این پادشاهان مار و سرفرازان
 کا مکار را باید که بگم و شاه و همسرم فی الامر بی مد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند تا هم
 نظام اعمال و احکام خود بدهد امیر وزیران کامل و شیران عاقل باز بند تا با نفوس می نماند و رقوم الا چه لطم الله
 رتبه امور هم هر چه از ایشان صادر کرد در صلاح مقرون باشد و بهیت عالم جمعیت حال بنی آدم را متضمن
 بیت در همه کار مشورت باید که بر بی مشورت گنوید اتفاقا روزی بهمایون فال غیرت شکار فرمود و نجسته
 چون دولت ملازم رکاب بهمایون بود و فضایی صحرای شکارگاه از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

۲۰

و نسر طایر با تیر که طلعه شاهین شاه کرد و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بکشد و انفس و قید بسته بجهت جوی مسیه
 در حرکت آمدند یوز بکینه پوش از برای مسابده جمال هوان سیاه چشم همزن وید و کشته بود و سکت شیر چنگال ^{است} دارد
 و صال حرکتش بزار کند و باه بازی امرخته باز بطن پرواز چون تیر پر آب گشت تیر انداز رو با موج سپهر نهاده
 و شاهین نوا ساز بزخمهای چنگ خیز زرتک مشریان از نای مرغان گشاده مشبوی برون جیبند بازان بکبک خیز
 سخن صید کرد و چنگ ریز در امچکل شاهین تاراج نه طوطی مانند بر بالاند آوج کین گشادق یوزان هر سه
 فرو بسته ره جستن بر آه ز سیر از این تیر بنگ فضای شت بخیر شد و چون شاه از نشاط سکار پرواز
 و صحرا را از چرند و هیوار از پرند هالی ساخت لشکر بان عارک انصاف یافتند و شاه و وزیر مستوجه و ارباب گشت شد
 در آن محل از تاب آفتاب خنان فولاد چون موم نرم میکشت و از گرمی بستان که با شعله آتش لاف بر آری
 مرکب با درقا بر جای خشک میشد مشبوی انگده کشته کوه و کاشم نغفیه زمین و آسمان هم
 مرغان چمن خزیده و شاخ در فقه چرندگان سوراخ هابون فال نخبه رای گفت که چنین هوای گرم حرکت
 کردن از حکمت نیت و نیز بسایه خرگاه بنه بدون دافع حرارت فی از شدت که تا که خاک چون کوزه اطلان تان
 و مرکز زمین چون محیط اشرم بدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بر آسائیم و چون نهای خورشید
 میل آتشیانه مغرب نماید باز مستقر عزت رجوع آسائیم نخبه سالی زبان شا بر کشا گوشت بیت کالی آفتاب
 کشور ای سایه خلدی میهن ترست پیر تو از سایه های سید کازاک بخل لوای به آسائی سلطانی التاج دارند از طلعه
 مشعل جانسوز آفتاب باکی میت بیت از آسائیم حوادث چه نم خویم چون سایه بان لطف تو باش پناه
 و لیکن ذات عالی صفات السلطان خلق الله تا که خلقی در سایه دولت او آسوده اند از حرارت سیواله انوان بی
 صنوع بران مرتب است همراز فرمودن عین مصلوب نیاید مصلح سعادت پیدا فاق و سلاطین است
 درین نزدیک کوهی می بسیم چون بت جواهران عالی و چون پایه رتبت صاحبان بلند با نکت فرستی پیش این
 آنجا رسیده بودم از سر تا پا غده سبز پوشیده بود و نهرا چشمه نوشش از ل صافی او جوش زود ریامین و از نایب
 چون بنجم فلک تابان و جد اول چشمه سارست چون چوبی رود نه در ضلوع و نشان صلاح و است لایح نایت
 بدان طرف منخطف کرد و تا سختی چون سبزه بسایه سید خوش بر آسیم وزمانی چون با سمن پلایب و گمان زمین تازه تویم
 شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر بسین کاین اشارت ز جان گذران ما در لب هابون فال ابرق ^{است}

روی بد انصبوب نهاد و در آنکث زمانی قطع مسافت کرد و بنبار ستم سمندهش شکوه دامن کوه را چون استین ابل فبال بسو
 جای سجا و تمندان ساخت کوهی دید فرق همت انواج سپهر کندانیده و سرتیخ سبز فام بر سپرز نکار آفتاب رسانیده
 یا چون شخی که بصفت و ابجان او نادر پایی ثبات در دامن نگین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل مرثک رود
 بدانان رسیده شاه بالایی کوه برآمد و چون ابروین در کمر زده بهر جانب طوفی میوزد ناکاه فضائی پیدا آمد چون
 میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیداشد چون ماحت آمید در نهایت فحش از سبزه نمودار گلشن آسمان بآب سبز
 مشابیه مرغزار جان و در صحن او بنفش از حوالی کل چون زلف و لفریب خزان سر بر زده و سنبل تر بالاله خوروی چون
 حظه غالیه نیز شکر لبان خوش برآمده بید نظری نیمچه طلسم کلگون پوشیده و سر دوسمی بخلطاق حریر سستی در بر
 کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میگرد و از کلفکوی بلبل حکایت رنگت دوبر
 کل بسبح ساکنان سراج عالم بالا میسید بیت لطف و دلگشا آب و هوای مبارک منتری فرخنده جان
 ریابین رنگار جوی رسته آب زلال دست و روی شسته در حان چون بان قد بر کشیده رنگدیکر بخوبی کشیده
 فراز شاخ مرغان خوش آواز بالجان از غنچهها کرده بر سنا نهال سر و کز نبش بسبب حظه طوبی لهم بر روی
 در میان این مرغزار غدیری بود آب و چون چشمه حیات روان فزادمانند مسلیل بهشت در عین لطافت صفا بیت
 روان اندران های سیم چاه نواز سیر مدور وزیر بفرموده نامکار غدیر را بسیرش های بیارستند و بهارین
 فال بر سمندها حث قرار گرفت ماران کاب دولت حساب هر یک رلب حولی و سایه دینی آرام یافتند و آن
 منزل بهت آئین را بعد از آن هوای باویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میگرد
 بیت یارب ستم از باو بیخچ والم وارسته شسته در گلستان ارم شاه و وزیر یک گوشه با ط از کسب سگ
 اسب و قیل پیاده شده ولی بازی از فرزندین خیال فاسد برومات عرصه تعلقات رخ همت بر تاقه در عجایب
 مصنوعات الهی و عجایب مبدعات ناقماهی تا قی میفرمودند و خطبه تاسی ملک متعال که تقاضا تقدیرش
 لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیز رنگ قدرش از دل سنگ اینهمه بنا تهای رنگارنگ بر آرد
 او اینموده نگاه از اوراق گلستان این بیت گمرا کرده ندی بیت بلبل بر گلش تسبیح خویش که پر خای
 بتسبیح زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که بیت نگاه ساز و بر کل کل کبر
 از باوصبا که نند بر پایی با دار آب صفائی سلسله از خط مسلسل که خانه قدرت بر روی صفح آب میگذرد حرف

و نیز با فیما العیون میخواندند و از لوح زردین سبزه که بر قوم قلم حضرت منعش میدادند و جگنایا جگنایا سطله میگرفتند
 و در شامی ایحال نظر بپایون فال بردختی افتاد از برك بیزی چون شاخ خران دیده بیست و نه غایت کنگلی چون بران
 بر جا مانده بی نشوفا و بره و پنهان و هر قطعه و فصل اعضایی او بگروی شده و تازه تجار روزگار بسیاره کردن بودند و تار او
 دندان مع تیز کرده بیست شاد با غست و رخت جزا پیر شو و بیگندش با بخان میان آن دخت چون دل در پیش
 فارغبال تی کشته و خیل زنجوران غسل جهت و خیره و معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنجوریم
 از وزیر جهان دیده پرسید که جماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این دخت موجب چیست و آمد و نشان کرد که
 بر فراز و نشیب این مرغزار فرمان کیست بیست ازین آمدن منصف و نشان صیت وین مهر ابله و عبودت نشان کیست
 خجسته رای زبان بر کشاد که ای شعر بار کامکا اینها که و بی اندبیا رهنصفت از آن حضرت بگفتند گفت با طرافت که
 لازم ذات ایشانست شرف الهام آلی که بحکمت و ادوی ربکت الی القبل بیان آن میکند و یافته اند و بعضی غایبند
 این اشکزی من الجبال بیوتار که مثال بر میان جان بسته ایثار را و شایست که او را سعید و سبب نیست که از آنها
 بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و حماقت او سر بر خط متابعت ننهد و او بخت مرع که از مردم غیب آید
 گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاقوش و نایب بر کار کرده که باست و اما آن وقت بیست از بیست
 برای خود از نوم خانه های ستمس بسیار مذروچی که ضلوع آرایج تقاوتی نباشد و همه شان کامل الی بر کار است و در
 ادوات مثل آن تمیز نشود و چون خانه با قام رسد بگم سلطان از آن منزل بیرون آید و میرعل بر زبان حال ایشان
 عهدی فرستاد که لطافت خود را بگشایف تبدیل کند و ذیل ملامت خود الموث سخاست با لایح نامبره فان عهد
 شاخ کل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ریشینند تا آنچه از آن بر کهای لطیف تناول نموده باشند با نال و قتی و آن نشان
 بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در او خانه حکمت صفت فیضها، قاناسن ستان است
 باشد و چون بجای معادوت نمایند در بان ایشان را بیسند اگر بر جهان عهد خود نمایی از آنچه بگم ملامت باشد
 اجازت نمود و اند اجازتست که بجز ستمس و خانه ستمس خود در آیند و اگر عیاد باشد از خدمت این بیست است
 و فادگر عهد کن ناشوی عهد کن بجهنم سجا و ز نموده باشند و از ایشان آید که موجب اندک کار نیست
 در یابند فی الحال ایشان را و بگم کنند و اگر در بان تعافیل و زنده ایشان را راه و بند و پادشاه را بگم است شام
 بذات خود منتقص این حال شد آن زنجور بخت مرگشته را بیستگاه حاضر کردند و او را قلی تمانان فرمان دبد و بعد از آن

ز نبوری ادب را یکشد تاویگیری از جنس ایشان با حرکت کند و اگر فرضاً بچنانه از زنجور خانه دیگر خواهد که منزل ایشان
 در آید در بانان او را منع کنند و اگر منع نشود بقل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین در بان و
 پاسبان و تعیین تجاب و نواب و ترقیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بر روزمان بر شیشه کمال رسید جهان
 فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پیدا مدبر خاست و پهای و زخت آمده زمان
 تفریح درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی و بد فرمان آئی را که رسیده و بیامان
 بر مرکب پشواشته غذای پاک و جای ناکیزه اختیار نمود هیچک را با سو و وزیان و دیگری کار نه و هیچک را هم نسبت
 انبای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بقیت خشنامه فرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بدندان است گفت
 ای نجسته را می عجب که با وجود شایستگی که در نهاد ایشان مرکوز است و بی آزار که دیگر نیستند با آنکه غیش دارند جز گوش
 ندهند و با وجود همت که در جیت ایشان تیره است لطف و ملامت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
 می کنیم که جمعی از ایشان بی توقع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را بر اندازند بمیت
 و در فکر کردن نامرومی پر خدایت آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده
 شده اند و آدمیان بر طایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کشف و لطیف و نورو
 ظلمت بهم بر آمیخته اند و لطف ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی مشربلی جدا
 و منبجی علیحده پیدا شده قد علم قل اناس مشربین هم از عقل ملکیت ایشان زابره داده اند و هم از نفوس شیطنین
 قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست و موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات و لطف که متناسبی آدم
 ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر حفظ فرمان نفس ننهند از غایت رزالت پرکات بل هم مثل طریقاً
 مجبوس مانند و چه زیاده است بقیت بهره از ملک هست و نصیبی از دیو ترک دیدی کن و بگردد بفضیلت
 ز ملک و اگر مردمان بواسطه پیروی نفس جنابوی مظهر خلاق ذمیمه چون حرص و آرز و حسد و هقد و ظلم و عجب
 و ریاء و عنوت و عنیت و تموت و بتان و مانندان واقع شده اند بمیت بخردی پسند ز خو و خیر عیب
 پسند بزرغم بنزد دو شوند از بد ما نمی رسند با و شوند از بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان
 کردی و حقیقت حال نفس پرستان از نمودی صلاح کمالی آدمیان از دست که هر یک از ایشان با پی عنوت و در دامن
 فراغت گشته و در صحبت و یکران بر خود در بسته پیوسته بزرگینه خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خو نوار ضلالت

که ششها آن اطلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع زین میان کربتوان بلکه گناری گیرند و من شید
که حضور در وحدت است و فراغت در عزالت و مرام و زینین شد که صحبت اغلب مردمان از ذرهای زیان گذشت
و مخالفت با ایشان از مخرطه جان دادن و شوار تر و آنکه بعضی از حکما و مدتهای همادی در کج غاری یا کت چای
روزگار کند نمانده اند نظر ایشان بر اینخی بود نظم قهر چه بگریه هر که عاقلست زانکه در خلوت صفای دست
ظلمت چه بد که ظلمت های خلق میگردند حاصل از غوغای خلق بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود اینحال کی با دیگری پروا دارند بیعت خلقی خواهم که دو چرخ اگر چون گردو خاکدان و پیر به سینه و ناگرم
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پادگذاشت عین صدق و مصلحت است
سبب پراکندن خاطر و عزالت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی دانی که شب و روز که
مجموع بود آن گوشه نشینی که به جمع نرود در غنچه دل نازک کل باشد جمع چون رفت در این پراکت شود فاما
بعضی از بزرگان دین دار با بیعتین بشرط صلاح حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت تعقیب اوده اند و گفته که
صحبت با هم نشین یکوا در وحدتست و وقتی که رفیق شقیق یافت نشود وحدت با جمعیت جمعیت خلوت از دنیا
باید زیار پوستین بر روی آمدن بها و فی نفس الامر صحبت سبب کتاب تمایل و فاضل است و البته در دفع و بکالت
اعالی و فاضل جمعیت دست طلب از اوس صحبت مکمل تنامشین که بیم دیوانی است و از فوجان میث لا بهایش
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که غایب صحبت از مباح عزالت بیشتر باشد و آدمی را در وطن خلوت از من به نماند
ایمانی جنس نرود از من بچگونه میسر شود که فرمان راست قاپره آلی جماعت آسمان را عرضه استیلان ساخته و برکت
ایشان را محتاج و گیری کرده اند بر اینه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب آفاقی اند که سستی بدن است
از ندن باری دادن و محاورت نمودن این نوع باشند مگر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز به اجابت صدق
بند که اگر مشکلی را بنحوی قریب غذا و لباس و مسکن نیستی نمود اولاد او را دست بخاری و صدای که جز بدان آفات نماند
و آنچه بران تفرغ است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای اولی خدا به بندت و فاکردی و به نماند این آس
اگر چه اوقات بکثرت شغل صرف نموی بر ساختن و پروداقتن بعضی از آن قادر نبوی مخیف که بجز آن آنحال با
گردن ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بهیژه زیاد از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه باید است
چدیگر که محتاج است به پند و بدل آن به مدار عمل خود اجرت گیرند اما محامات بجز سبب آن بیعتی تظلم

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاضت یکدیگر اند و معاوضت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن
مجموع از قبیل محالات باشد و گویند که با ستر آنجا خود رفته اشارت به خیال نیز هست بیت بگیرد این جمعیتی و کار با
که هیچ کار غیر نشد به تنهایی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نفاذ دانش است لیکن بخاطر حق
میرسد که بعد از آنکه ایشان مجامعت با جمیع پیرانین مختلف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی فوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاد بود و برخی دیگر کمال و جاه از دیگران فایز باشند و بر طایفه
دیگر حرص و شهه غالب باشد آنکه بزور و زور از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از آنها و ایشان سبب نزاع
و پیرانین آن تغلب چنان خواهد بود که قلب مردمان را در قیامت خود کشد و حریص را طمع آن پیدا کند و اکثر حاصلات
مردم بجزه تصرف در آوردن صورتها موجب نزاع باشد و در آخر با فساد بیت نزاع بچنان شی
بر فرود که اگر تاب آن هر چه باشد بوزیر وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه چیست دفع این نزاع که تیری مقرر
شده است که هر یک را بخی خود قانع ساخته دست تقدی او را از تصرف دیگران کوتاه میکردند و آن نیز
سیاست خوانند و عاران بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که حکم
خیر الامور و وسطا اشمال بر زوایل ظاهر است چنانکه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی تفاوت است که
از آفتاب تابها پس خست یار وسط است در جمیع امور بدان لیل که خیر الامور و وسطا پادشاه فرمود که
او ساطرا که بسبب شناخت آن روی آسایش با عدالت صورت بند از کجا معلوم نوا کرد و وزیر گفت تعیین کنند
آن شخص کامل متکفل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت غرست بخلق و حکما او را ناموس گیر خوانند
علمای دین او را رسول و نبی گویند و پیرانین او را امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معا و آدمیان خواهد بود
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که واضع قوانین شریعت است غریت دار الملک آنحضرت فرماید چه
استقام تو اعدوین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافلند و نسبت
طبع و نفس برایشان غالب پس بالفرض در میان ایشان وجود حاکمی قایل لازم باشد که قواعد مردمی بنویسند
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق ملت با فساد دولت رسد
که در وهسم لباس ملک بطراز عزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین تو امان بیت تر و خرد شاهی
و پیغمبری چون دو نگین اند و یک نگین شتری و درین معنی گفته اند بیت هم شرع زلفک سر طندی داد

هم مملکت ز شرح ارجمندی وارو همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او
 میان مردم ضرورتی بچنین نوع پیدا و صفت او در ضبط امور مملکت چگونه میثاقی در خجسته برای گشت آن حاکم باید که دانای بود
 بقواعد سیاست و وقایع عدالت که اگر چنین باشد مملکت در صد روز است و دولت بر شرف آفتاب است
 مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد و قرار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شاد و داد که مردم
 طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست و زبید و کلام کرده و رام مخلوب باید ساخت و از مخالفت ایشان
 اجتناب نمود چه از همان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه که ننگواهی سلطان بر میان اغلاص بندند
 و در نیکی می دینی و نجات عتقایی پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جزیان خود یا دفع سکاره از
 خود طریق ملازمت مرعی دارند بلیت لاف زبان که تو غریزی شوند چندان که تو بچسبندی شوند
 و چون مارتهم ایشان بر طمع است بکن که کسب بد شخصی که از عهده آن بیرون نیایند و دل لرزد و بر نهی دیگر
 نماید ایشان از ملازمت سلطان زیاد از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون عهده و در ایشان پادشاهی
 انواع حید را بر کنینه صورت های غیر واقع بعضی رسانند و اگر پادشاه از حله استیاط عاری باشد و سخن ارباب
 غرض بسبب قبول اصحابه و تحقیق تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرو خلل از آن تواند گذشت
 فساد و افساد بران مترتب کرد و نظم مکن کوش بر قول صاحب غرض که رسیدند از کینه دارد مرض همه بپوش
 در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل و بیوشند بجزومات رسد و بجزو اقلیش
 کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ اعتبار کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل زمین باشد
 و هم در آخرت بد دولت نجات و رفعت درجات رسد مستنوی هر که درین خانیشی اول از خانه فرود
 خود اباد کرد و اگر می شرط جهانما نیست دولت باقی بگم از آسایت و هر پادشاه آگاه که ارکان و بجزکت نهاد
 مواظب کار او ستوالعمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان پناهنده ای اعظم بشلیم
 هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدای بر زمین نهاده بود و از تحقیق آنچه شایان از جارا آید نموده
 لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود پس روز نام نیکو و در کتب قبل او
 بر صفحه روزگار باقیست بلیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نامه نکوست حاصل یاقم آسمی جهان
 فال چون ذکر و بشلیم و بیدای شنیدند غنچه تازه که به سخام سحر از حرکت نسیم صبا بستم لب نازک کشاید پس

فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خیمه ترا می مدت دیداست که سوای قصه دین مای و بر بهر
 سویدی دل من ممکن است و خیال مخالفت و ملاقات ایشان در غلغله ضمیر جاگیر متصاع عمریت کیست
 سرزلف تو داریم چندانکه رسم تقصص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه ازین سخن
 بدست نیامد و حرفی از دو قراخار ایشان معلوم نشد بیتی با هیچکس نشانی زان و لسان ندیدیم با من خبر
 ندارم یا اونشان نذر و من پیوسته گوش بهوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و هموار بود
 ترصد بر شارع انتظار داشتیم تا مجال ایحال انکار وی نماید بیتی گوش بر آواز دارم مژده زان لب کاست
 دیده بر راهست یارب بر تو دیدار که و چون نیستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رو تب سگر الهی بجای می گویم
 و میکویم بیتی آخر و لم باز نوی خوشین رسید و آنچه از خدای خواسته بودم من رسید امید دارم که چه چندند
 مرا از سخنان مای و بر بمن برهمند کردالی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت حاصلست و از بسبب
 استماع آن مواعظ انواع فایده بر عتبت و اصل سخن که بواسطه گفتن این سخن نعمت مؤدی که در و برکت شنیدنش فایده
 تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه ربان خردمند و شنوان کلید در کج حکمت بود
 در کج بکشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آن که با ملوک که در وی اصلاح رعیت بود

آغاز داستان مای و ابلیس و بیدایی برهن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر شا و دور ادای سخن و ادب فصاحت بلد و گفت بیتی ای
 مبارک پی شنیداشی که حاصل میکند اختران و آسمان از طلعت نیک اختر می من از طوطیان شکرستان
 سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از عظمت سواد بندگان حال حمیره همان
 پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان مای رعیت نواز خالم سوز سخت شاهی بر نور عدل نامتعالی
 او جمال یافته و سر بر شا پشاهی برینت او امر و نواهی او آتش گرفته رنگ ظلم و بیدار و صنوع جهان زودده
 و چهره عدالت و آئینه احسان بکافه جهانیان نموده بیتی بنور عدل اطراف جهان ترا کرده نورانی می از
 عدل روشن کرد و آئین جهانی و این پادشاه مای و ابلیس گفتندی و بلغت ایشان این کلمه پادشاه بگرت
 با شاد غایت بزرگی حلقه کند بخت جز در نگذرد قصر سپهر نیکندی و از روی استغنا نظر جز بمجال امور عظیم
 مهتات نکردی ده هزار قلاعه قیل و مان در لشکر او بودی و هد و مردان کاری و دلیران کارزاری در خیر حساب

بنامی خزان موفور است و مالک محمود مصحح آنچه شایان همه دارند و تهناداری و با اینهمه عظمت بنور
 کار رعیت رسیدی و بجز قضیه برکت از داد خوانان پرسیدی بیت است رعایت از رعیت
 کار رعیت بر رعایت سپار چون اطراف مملکت خود را بیاست مضبوط ساخته بود و ولایت از مدعیان ملک
 بر او تاقه پیوسته بغایت خاطر نرم عیش آسبی و کام دل از روزگار ساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندای حکمت شایان
 و حکمای فضیلت و آثار حاضر بودندی و محفل را با بطنایف کلمات و تعریف محکام صفات بیار بستندی روزی بر سینه
 عشرت نشست بود و خوشی پادشاهانند بیار بسته بیت باقی بر زمینکاهی ساز کرده در شادی و راحت بار کرده
 بعد از آنکه از خنما مطربان دستافسری خوشنویس استماع درستان حکمت هوش افزانمود سپس از تماشای خنما
 ماه رویان زهر چین غنبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و مذاق فاضل محاسن اوصاف
 و احسن اخلاق استغفار کرده گوش هوش را بجا بر سخنان ایشان که نمودار در شاپور بود رعیت بخشش مقصود سخن
 درست و تعلق بگوش شد دارد پس برکت از ایشان صفاتی از صفات حمیده و فضیلتی از فضائل پسندیده را تعریف میکرد
 تا جاکلام در میدان خود و گرم بچولان آمد همه حکما بران متفق شد که جز در شرف صفات و اهل انفاست و گمان
 معلم اولی نقل کرده اند که فاضلین از صفات بار تعالی است که او را جاکویند همه جود او در جود موجودات بران
 کرده و گرم او کل مخلوقات را فرارسیده و صاحب توبت کبری صلوات الله علیه و آله فرموده که جود نالی است در زمین
 رسته و بر کنار جویبار کوشد و تا یافته که انحاء شجره فی الخیة نظرم مایه توفیق گرم گزینست کین بعین تک گرم گزینست
 کچ روزان که تو بری نشان نیست بجز آنکه خوشی روانی رای را بعد از توقف برین سند حق گرم شبی را حرکت آید
 بفرموده تا کچ کرانمایه بر کشا و مذ و صلاهی گرم بر خاص عام در داد مغرب و شهری به حسب نام نورسندگرایید و جود
 و بزرگ را بطنایمی عظیم از انبای جنس مستغنی ساختند بیت زار بگفتند که ان فله باران شست برین صفات
 از ذوق روزگار همه روز چون آفتاب تابان بر بخشی و چون دولت تازه بکارمانی مشغول بود تا وقتی که سیرغ ازین حاجت قبا
 غرم آتیا به مغرب کرد و خواب شب بیا به چهره بال غلقت با طرف عالم کسرت و تقسم روز و جود برده پیشینه
 راز بر دن و هشت شب برده ساز صوفی خورشید بجلوت نشست کرد فلک سبز پروین بست پادشاه سر بخت
 ببالین سایش نهاد و حیل خواب بر پیشگاه عرضت و داغ مستولی شد نقشبند خیال حسین نوی نمود که بری تو
 سبب آثار صلاح و رحمت او پیدا و هلاکت کرامت در ناصیه او بیاید بامدی و بر رای سلام کردی کوهی امر و ز کوهی

راه خدا افتد کردی و مسلکی که از مندا برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصبح پایی غریت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دارالملکت توجیه نمایی که کنجی شایگان و خزانه را یگان حواله است و بیافتن چنان کبغینه پایی سبایست
بر فرق فرقدان خوابی نهاد و بر معاضرت از جزوه سپهر برین خوابی گذرید رای چون این بشارت بشنید از خواب و آ
و بیحال کنج و مردی پیر سخن سخ حبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که داشت بمنسبتان قیام نموده زمانیکه
قدرت در خزانة اقی بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کوکب را از مغزن فلک بزرگ در امان شماع بیت با م
که صبح سیم اندود از در کنج قفل زربگشود شاه بفرمود تا مرکب را بپوشاید و در قاف را برین زرد و لکام مرتع بگوهر بار استند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب شرق نهاد بیت دولت و اقبال با اودی رکاب اندر کاس
نصرت و تانید با اودی غان اندر غان و چون از حد و آبا نانی بعرضه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می فکند
و از مقصود خبری بحیث در انشای اقبال نظرش بر کوچه ای افتاد چون همت کرد بر آن صاحب سلطنت چون دولت پادشاه
پایی بر جای در امان آنگه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از رحمت اعیان سوار
بیت با خبر و خیر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت
ادبیل و معاطرش بجالست او متعلق شد بر از صفی ضمیر سیر نفس مراد شاه برخانه زبان باز بگشود بیت کای ترا
عالم جانانده خدای منزلت دل دیده فرو آسای و دلای شاه که چه کلبه اخزان در دمنان بنا و قصر زانند و محقر تا
و کنج زاویه تخت زدگان در برابر او ان که هر کجا بسج بر نیاید فاما مصرع رسمی است قدیم و عادتی همسود است که
پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و اثر از تنه کمال خلاق و اوصاف
بزرگان ساخته بیت نظر کردن بدویشان بزرگی با بیفزاید سلیمان با همه شمت نظر با بود با موش و سلیم سخن
در ویش با بجل قبول رسانید با مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش هتیناس حاصل کرده است مددیستی نمود نظم
بهمت در ویش چه همه شود خواجهر سار دل که شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری بیت
و بعد از آنکه سلطان غریت رفتن نمود در ویش زبان خند بگشود بیت کردت من که انیاد همانی چون
تو پادشاهی آتا برسم با حضر تحفه دارم که از بدین میراث رسیده نزل ماه شاه میبارم و آن کنج نامه بیت مضروب
ایمکه در گوشه این غار کنجی که هست در دو نفود و جواهر بگردان و من چون کنج خورسندی القاعه کتر لایغنی بیت
بودم بطلب آن بزرگم و جنت سود در کار خودم از کنج قاعه که در بازار توکل از آن رایج تر نیست سزایست

بیت کسی که روی توکل بنده هیچ ندید کسی که عرفاقت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کوشای بر تو القات بران
 بکنند بفرمایند تا روز زمان کجاست سوزی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بجزایه عامه رسانیده بصری که باید و شایه صرف کنند
 در نیست و ایشلم بعد از اسماح منسوخ افتد شبانه با دویش در میان نهاد و دست به کار یار فار را آگاهی داد و در پیش فرمود
 که اگر چه این مختصر نزد بهت عالی سلطان واقعی ندارد اما چون از غیب حال شده و مشرف قبول ازانی باید و پشت مصرع
 کا سحر آمد غیب بی عیب است رای امر کرد و تا جمعی بجا و کا و اطراف و جوانب نما مشغول شدند و اندک فرصتی ماه کج
 بازیافته تمامی جزئیات بنظر جایون در آوردند نظم بسی زیور از کو بر شایه بسی عاقم و یاره و کوشوار
 بسی درج و صندوق با قفل زر پر ازل و دایوت و در و کهر ز زیند آلات و سپین نظر زهر کونده سخنهای شایه
 شاه بفرمود تا قفل از صندوق و درج برداشته و نفایس جواهر و غریب نهار آیشا چه نمود و در میان هر صند
 دید مرتع با اطراف و جوانب او بنده های حکم بر بسته و قفل بودی کردار از فولاد زنگار بران زده است حکام آن قفل بر بسته
 که در آن هیچ کلید که او انجسوی و ذره این صبح حلال مشکل بخت عقده او را از بر روی چند آنچه تقصیر نمودند از خطیله و نیری و از
 کشودن آن اثری بظهور رسید رای را در غیبت عظیم بکشودن آن قفل پیدا شد و میل نام ملاحظه آنچه صندوق نهاده بود
 آمد با خود گفت جهان بنمای که مخفی نفیس تراز جواهر قیمتی درین صندوق و در لغت نامده و انا ایتمه است حکام
 چه تواند بود پس بفرمود تا استخوان پاکدست بهر سندی خورد و بگفت قفل درست کردند و چون سر صندوق کشاده
 از آنجا درج بیرون آمد چون بچ آسمان بجا هر فرزند ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه غایت صفا آینه
 شاه بفرمود تا قفه را پیش آوردند دست مبارک سر حقه باز کرد و پاره حریر سفید دیدن قلمی بنده ایتمه سیالی و ایتمه
 شاه مستعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب کتبت تو جی نعل این که اندک عسکری تواند بود که در
 حفظ کج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب آشنایه است بکیم فرمود که تا این زمان
 نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و بیچیک از حاضران بر قاعده آن خط و توحی نه ایتمه بفرمودت و مطلب ایتمه
 ازو بصحلول رسد بشاقتند با از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریب مهارتی نام داشت بنده با نقد و تکلم عالی ناک
 وقتی پاید سر بر اعلی حاضر کرد و اسید ند و ایشلم بعد از شرایط تعظیم گفت این حکیم غرض از تصدیح همین است که
 این کتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این عطور از روی واقع درستی بازمانی منصرف باشد
 ازین خط شوم حرف مرا وی حکیم آن نوشته بسته و کلمات آنرا حاضر فاحر فاحر بنظر استغفار در آورد و بعد از اتمام بسیار فرمود

که این مکتوبیت مشتعل بر انواع فواید و کج نامه بحقیقت همین تواند بود مخصوص سخن است که این کج نامه را سکه مهر
پادشاهیم دو بیت نماده ام برای رمای اعظم و پادشاه بزرگ که او را داب سلیم خوانند و بواسطه العلام
الکھی دستام که این خزانة نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرد و جواسر تجرید کرده ام
تا چون این کج را بر او دوا این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگو هر فرقیقه شدن نه کار عاقلانست
آن مناعت عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه و فاسد نخواهد بود طبیعت
دولت دنیا که متناگند با که دفاکر که باکند مغر و فانیست در این آخون بوی امان نیست درین خاکدان
اتاقین وصیت نامه دستور العملی است که پادشاه با نرا از ان کریر غیبت پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین
وصیتهما کار کند و بداند که بر ساطالی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم تا منظور نظر است بار ساز
بنای دولت او منزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت و وصیت اول است که
بر کس را از اهل زمان که بترب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بقر قبول نباید رسانید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرگز نه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در باره او
مستحکم بنید بلطایف الجیل در نقص و عدم او کوشد و از روی دو نتواهی توضیح در آمد و سخنان رنگین نرینست
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر کرد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان ب حصول بوی طبیعت
مشو سخن بر کس بشو سخن من کار باب غرض است ز بهر بیخمنما وصیت دوم آنکه ساعی و تام را در مجلس
خود راه ندید که ایشان فتنه انگیز و جھویند و عاقبت ایشان بغایت و خیم است بلکه چون این صفت اگر کسی باشد
ناید هر چند زود تر آتش بعایت او را باب مشیر فرود سازد تا او در آن عرصه عالم را تیره سازد طبیعت
آستی را که سونت خلقی از ان جز بکشتن علاج نتوان کرد و وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت
طریق موافقت و یکجواهی مرعی دارد که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان کجبت کارهای کمی
مشود مصراع آری با اتفاق جهان میزاکرفت و وصیت چهارم آنکه بلطف دشمن و چالپوسی بفرود
نکرد و هر چند خلق میش آرد و قسوع بیش کند از روی خرم بروی اعقا و نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید
از دشمن دوست رو بر سپری چون بهریم خشک زشتی کایر شس کجبل چو بر نیاید خوش خوش در حیل بر شست
وصیت پنجم آنکه چون که هر مراد کجبت آمد در محافظت آن تداون نوزد و آتزا بغفلت ضایع گرداند و دیگر بر

صورت نهد و چندانکه پیشانی خود سوخت و در وقت نیاید بخت تیرجه بیست و کر چه بدندان کی پشت
دست و صیت هشتم آنکه در کار با خفت و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تامل و آسانی گراید که سفر است
تجلیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بسیار عمومی مکن در مهنی که داری شتاب زراه تالی غمان بر خاست
که ناگروه میستوان کرد زود چه شد که گره آنکه نداشت برود و صیت هفتم آنکه هیچ وجه غمان تیر
از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی مشتق کردند و صلاح در آن ببینند که با یکی از ایشان ملافت
باید ورزید که سبب آن خلاصی از آن متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بکلمه العرب خدعه بنامی خوب
ایشان را بتر کر زود بر کرد و آنکه عملاً گفته اند بیت از و ام که خصم بحیث توان کر سخت قد فعل الیه
کما قبل بالجدید و صیت هشتم آنکه از باب حد و حسد اجتر کند و چو رب زبانی ایشان مغرور کند و که چون
نمال کینند در زمین سینه نشاندند شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد و نظم کینه بر سینه
که سنا و خست دل شو شس از بی از سخت بیند و چرب زبانی کند بلکه ز قصد نهالی کنند
و صیت نهم آنکه عفو را شعار رود و آرزو ساخته ملازمان را با نذک جرینه در معرض خطاب و عتاب نیارد که
همواره اکابر بآب عفو و رحمت نقش جرایم از جرایم احوال اساعغر فرشته اند و دامن انما ض از سو
شکفت بر لبی ابوی و جرات ایشان پوشید بیت زانندی دور آوم تا بعد پادشاه از بزرگان عفو بود است
از فرودستان گناه و چون از بعضی مترجمان جنایت و نیابت ظاهر کرد و بعفو سلطان مستظهر شود و دیگر
باره ایشان از مشرب عنایت سیراب گردانند و در میان جرمان سرگشته و حیران نگردند و بیت از آنکه است
لطف برداشته بنواز و بیکبار میگوین بر خاک و صیت دهم آنکه در آزار چندان نکرود تا بطریق
سکافاه که جز آینه سینه سینه مثلها ضرری بوی لایق نشود بلکه با آن احسان بر مغایق عالمیان برون آید
روضه و آن چشم چشم چشم کلما می مراد با آید قطعه نیک اگر کسی جای توبیخی کند و بدگویی بجا
تواند تیر کند امروز هستی از بد و از نیک بخیر روزی بود که از بد و نیک تیر کنند و صیت یازدهم
آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود کند است بهتم نامناسب اقدام نماید
با تمام نارسائیده از کار خود باز ماند بیت زاعی روش لیکت در می می آموت آن است نهاد و راه وقت و
و صیت دوازدهم آنکه حال خود را بجله حلم و ثبات اراده کرده اند که دل حلیم طبع است و نکته نهاد

الخیرم ان کیون نبیا حدیث صحیح بیتی تیغ علم از تیغ آهن تیز تر بل زنده شکر ظفر انگیز تر وصیت
 شیر و گیسوم انکه از زمان امین و معتد بدست آورده از مردم غایب و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
 عیب سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان
 این گذرانند و اگر عیاداً بانند چهره حال ایشان بحال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیکت پادشاه بدرجه عیب
 رسیده باشد شادمانیکه بکینا بی را در معرض تلف نکنند و نایب بد عاجلاً و آجلاً بران مرتب کرد و نظم
 خادم پادشاه امین باید تا دران ملک رونق فرزند و رکند جانب خیانت رو ملک ایران شود زشومی او
 وصیت چهارم انکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار طلال بر دامن همت او نشیند چه مرد
 عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذرانند نظم شیر را سلسله در کردن
 رو به هر شب فارغ البال بر اتلال درین میگردد عاقل از کلبه اخزان بند پای بر بو غافل از عین طرب
 گرد چمن میگردد و یقین داند که بمیظا هر لطف انزال فیض لیزل سهم سعادت ببدف مراد رسد و اگر کثرت فضل
 و بسزنی معاونت تضا و تقدیر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه با کتاب علم و هنر است و بسته حکام قضا
 و قدر است و هر یک را ازین چاره و وصیت که با کردیم دانست مقرر و حکایتی معتبره و اگر ارامی خواند
 که بر تفصیل آن حکایات در روایات طلاع یابد بجانب کوه سرانذیب که قدحکاء و ابوالشیرین توجه باید فرمود که
 این عقده اینجا خاکپوشود و مطلوب کفلی دران روضه آمانی روی خواهد نمود و الله ثمونیه لوصول القصد و حصول المقصود
 چون حکیم این فصل بر اصل بسج خسرو ساند و این درج که هر که لالی معانی در درج بود تا فرقی همت پادشاه نمود
 و بشیر علم و با باوخت و آن صحیفه را بختیم تمام بسوسید و تمیسه بازوی شیریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان
 داده بود کنج اسرار است نه بدرد مردم و دیار خرید معانی است نه کنجینه جوهر و لالی مرا بجهاد الله از صنایع دنیا
 آن مقدار است که عیناج مدین زیادتی خارم و از روی همت این محقر یافته را نیا یافته می پذیرم لازم است که بنگر
 این بنده اند که کنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دیننده بدست آمده بر وجه صدقه بار باب استحقاق رساند تا پیش
 ثواب بروج پر قویچ هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز حکم الدال علی انجیر کفا علی از حصه جزا برهنه شویم و در
 حضرت پادشاه با شارت عالی مجموع آن فینده را از نفقه و لالی در راه رضای لایزال بیمنتختان رسانید بیت
 خاص زهر گرم آمد مردم بر کذر قافسیانیک گرم و چون از اینجا لالی سر غشی روی نمود قمری

دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی عزیزین که در سید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندریب
 غوغیت نماید که مقصود با تمام پیوند و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تقاضای و صبا باوقتی نام حاصل کرده آثار عمده
 مملکت داری در کن بنای سلطنت و تعمیر یاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یا قوت زمانی از گوشه کوه
 سراندریب روی نمود و چرخ الماس کون خورده لعل یگانه را بر اطراف جهان بچکفت بیست خورشید ز آفتاب
 خود پیدا کرد و در پای شب افروز که کلبه کم شد و ایشلم بفرمود تا از مقر بان حضرت زون که از صدق مساوت
 مشارالیه در حسن تعمیر و موازرت مدار علیه بود مذی پایشه سریرا علی حاضر گردانیدند و بعد از آن خصاص به احوال فرمودند
 حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سوای سفر سراندریب و ضمیرین جاگیر شده و داعیه غریبت و توجیه
 به انجانب عمان است یا ز کف بیرون برو و شمارین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجهی بسیند و کن
 مدتیست تا عقد مشکلات خود بسختی مدیریت کشا داده ام و اساس تمهات ملکی در حال برای صوابانی شما نهاد
 امر و نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بوقف عرض رسانید تا من نیز اطراف در باب آن
 ملاحظه نمودم هر تعمیریکه رقم اتفاق یا با آنرا اصل الباب عمل سازم بیست بنای کار بر تعمیر نماید که بلی تعمیر کار
 بر نیاید و زنا فرمودند که جواب این سخن را بر بدید گفتن نشاید و در غزوات سلاطین و فتوات ایشان قلی بسند با بلی
 سخن اندیشیده چون زنا سنجیده است مصلح سخن با بیدیش و آنکه بکوی ما مرور است بدین باب ایشان
 کنیم و نقد سنجی را بر محک امتحان نسیم آنچه از تجلیات ما نام عیان افروز و اشراف عرض سائیم ایشلم
 یعنی رضا و روز دیگر باید و بگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و بهر یک مقامیکه تقدیر داشتند در آن وقت که
 بهوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهمتر را نومی اب و آه و غنایف و عا و ساجا
 آورد و گفت بیست ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا با بر تو مقرر شده است بنده و این
 سجا طر سیده که اگر چه دین سفرانگت فایده متصور است اما از کتاب مشقت بسیار میاید و از است بیست
 و آسانی ولدت بتلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر بنده منیه پادشاه عالم که یعنی بیست
 السفر قطعه من التشرع است سینه سوز و تیر و لشکار الجاه اعظم البلاء و نولیت بکفر و در هر م و یه ان
 بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننند و قطرات اشک از ان پایال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار
 بگیرند بیست اندر سفر مشقت و دل و طاقت گریست خوشلی و فوج در اوقات مد و حال قلی باید که دست با

بدل نمند و لذت نقد را بسوای نسید از کف ندید و با اختیار عرا قامت را بر ذل غربت نگریند تا پوی آن نرسد که
 بدان کبوتر رسید ملک پر سید که چگونه بوده است آن حکمایست و زیر کف نشود ام که دو کبوتر با یکدیگر در
 آشیانه و مساز بودند و در کاشانه همرازه از بخار را بخار بر خاطر ایشان کرد و بی و ناز و نخت روزگار در دل ایشان بود
 باب و دانه قناعت کرده و چون در ایشان گوشه نشین طریق و مثل سپرده یکی را باز نده نام بود و دیگری را توان نده
 و هر دو شام و سحر با اتفاق یکدیگر نعمات موزون سر سپرده ندی و کاد بجگاه با سخنان روح افزا صمیمی گوناگون تیر
 کردند و بیعت با درویشی تکی کج غمغالی داریم بخشش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر ما قناعت آن بود
 غمناک حسد بر او چشم زخم زمانه بر آن و در هم فرزانگی کار کرد بیعت فلک را خیر این خود نیست کاری که یاری
 جلد ساز و نزاری باز نده را در زوی سفر پدید آید یا خود گفت که تا کی در یک آشیانه بسیریم و در یک کاشانه بوزگار
 که زیاتیم مرا از زوی است که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم ایشان فل سیر و افی الارض ما کا بنیدم
 که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بسیار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیله الظفر شمسیه تا
 از خلاف بیرون نیاید و معرکه مردان سنج روی نکرده و قلم تا در طریق سیر از سر قدم ساز نقش عبارات
 زیبا بر صفحه وجود ظهور نماید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است زمین که همواره در سکونت با حال ملک
 کوب بر عالی دوست قلم بجوم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجاست آرام و آن کجا سفر سفر
 مرد است و آستانه جاه سفر خزانه مالست و آستانه دین و دخت اگر محرک شدی جایی بجایی نه جوارزه کشیدی و نه
 جغای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشت سفر کشیده و محنت غربت ندیده که گفته الفریه کریمه کبوش با
 تو رسیده و تند باد الفریه حریقه بر کفش دل تو نوزیده سفر در خنیت که جز با فران میوه بنار و در غربت بر بست
 جز بدان ذلت فطره بنار و بیعت نماز شام غریبان غریب بجایه نشسته بر سر ارضی دل دو صد باره باز نده
 فرمود که اگر چه پنج غربت جاقف رساست اما تفریح بدان و مشا به غرائب جان راحت افزا و با چون طبع است
 سفر خرفیت زیاده ازان متالم نمیشود و نفس سبب مشغولی با عجبهای ولایات از مشت راه چندان تأثیری نمی آید
 بیعت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زمین خار کل مراد و هر چه مردم نوازنده گفت ای رفیق موافق
 تفریح اطراف عالم و تماشای ریاض ارم بایدان همدم و دوستان محرم خوش آمد و چون کسی از سعادت دیدار
 رفیقان محروم شد پیداست که در دوا بدان تفریح چه معذرت در مان پذیرد و پنج اورا ازان مشا به چه مایه شفا بدید باید

و من سیرایم که در دوزخ بیاورم و بیخ بجزان بود سلطان صعبترین همه در دواست و سخت ترین همه در نجاست
 فزان و در سنان بدین فی باشد از فوخ معاذ الله غلط کردم که در فوخ زویشان باشد حالاً بعد از خدا تعالی که گوشه تو نوشته
 هست پای فراغت در امان عافیت کش و گریبان همس بست هوا بینه طبیعت کبر و من مجبیتی و خوشدل باش که
 سکت تفرقه دوران در استین دارد باز نه گفت ای مونس روزگار و کبر سخن بجز دوزخ کوی که با رنگار در عالم
 کم نیست و هر که از یاری بر د چون بدگیری پیوند غم نه اگر ای از وصل یاری باز نام بانگ فرصتی نمودر و بجهت دلدار
 دیگر ساخته و این خوشبند اندک گفته اند طبیعت هیچ یارده و خاطر هیچ دیار که بر تو بخواهت داد ای بسیار
 توقع دارم که من بعد و قدر شقت سفر من بخوانی که شعله محنت مسافت مرد آنچه سازد و هیچ خام هیچ سایه بزم
 مرکب امید و میدان مراد سازد مصرع بسیار سفر باید تا آنچه شود خامی باز نه گفت ای ای سزایان
 که تو دل انصیبت یاران بر میداری رسته شرافتت و بر سینه را قطع کرده با حریفان بده پیوند حیوانی ساخت و از
 مضمون سخن حکیم که طبیعت یا کس را هیچ روده ز دست بهر حریفان تو که نیک باشد سجا و از طبیعتی نمودن سخن را
 در تو چه اثر خواهد بود اما طبیعت بسی بکام دل دشمنان بود کس که نشود سخن دوستان نیک اندیش سخن بر اینها
 قطع نمود و یکدیگر را اوداع کردند و باز نه دل انصیبت رفیق بر کنده سپرواز آمد مفصل با بنا بر سخن غایتی برین
 رود و نفس بر غنچه صدوق میلی تمام قضای با طمی پیرو و کوههای بلند و بوسه نامی فریبس مانند فنج بیخ
 ناگاه در دامن کبوی که در بلندی باشد فلک عظیم لاف برابری زوی و از نظرت کرده زمین از آرزوی آن تو تو
 خاک شمردی مرغزاری دید سواد هیار نیک او از زود نشد میوه دلکش تر و شیر شال غالی بیخ از آواز شکست
 عطر ستر قظم صدها زمان کل شگفته ورد سبزه بیدار آب خفته و او هر طلی گویند که نه از تنی بوی بهل پیوسته
 زنجی باز نه در آن جلوی خوش مساحت دلکش سینه افتاد و چون آخر روز بود هوا جابجا رنگشاد بسوزانند
 راه بر بنای سوده بود وی با سایش و راحت زنده که یکیت آگاه تراش بیکت سیر باد سایبان آرزو قضای هوا بزرگ
 و جهان آرمیده ساخن روش رعده دل آشوب و نیش برق سینه سوز نمودار و غامی قیامت است آتش ساقه کفگیر
 جگر لاله و اغدار میسخت و چکان شاله از طرف دیگر دیده کرس بیدار بر هفت زمین خست طبیعت سینه کوه
 از زمان برق جسته چاک پاک و ز صمدی رعده بیلر زید بجزو بزم خاک باز نه داد چنین وقت پای که از تر باران
 سحاب این کرد و بنود و گوشه که از سست زهر بر محمود ماله میسر شد قاهی بر شای پنهان تنی و دانی یک دنیا

پناهی ساختی و هر ساعت آسب زاله و باران بیشتر میشد و بر خط نینب مساعد و برق بنیاد میگشت **حیث** شب
 تاریک و هول رعد و باران بدین تندی کجا پردای ما دارند سرستان **حفلها** القصد شی بهرا غصه بروز آورد و کلام
 بران بلاهی بیستگام صبر کرد و هر دم از گوشه آینه و مصاحبت یا فرزانه بر اندیشیدی و آه سر و لب صد حسرت و در روز
 سوخته بر کشیدی و کفنی قطعه کرد بدست می گرفت تو همچنین صعب باشد و دلوز از تو دوری بخشی گیم در تو
 غایب بودی کیروز اما چون طلوع تابش صبح انگر کرد و همان دم رقم ظلمت سما را صغیر روزگار محو گشت و از آفتاب
 آفتاب عالم تاب عرصه زمین و مساحت زمان روشنی گرفت **حیث** خنجر زبر کشید از سوی خاور آفتاب
 ساخت روشن ربع مسکون را سر آفتاب بازنده با بودیکر پرواز داد مترود که بسوی خانه باز کرد و با چون غریبی نمود
 فی الجمله دوسه روزی و اطراف عالم طوف ناید و رانشای اخیال شاپین تیر بال سخت چنگال که بر سر صید از شعل آفتاب
 بر زمین نو در رسیدی و وقت طیلان بجانب بالا از نو بصر فلک تیز تر سپیدی **حیث** که علاج چون برق آتش
 نشان که سر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین با چون نظیر شاپین مرجم آفتاب و لش مطین گرفت
 و هر قوی و حرکی که در اعضا و اجزای او بود و روی بخیز عدم آورد **حیث** چو شاپین کبوتر حله آرد و خرافا و کی مایه
 بازنده چون باز خورد بسته بند بلا دید از نصیحت یار و فاد بر اندیشد و بر کفر نام تمام و خیال با موجود خود و قوی تمام با
 نند که در وعده با نمود که اگر از ان مملکه سلامت بیرون آید و از ان در طبع باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر
 بر خاطر گذارد و محبت یا بهدم که چون کبیر عظم خرد عرصه عدم نشان نیند **حیث** معتم شمرده بقیه العزم نام سفر
 بر زبان نراند **حیث** که با در کوهن و صلت بخت آرم بازند نام از چاک منت کس نراند **حیث** برکت آن جن
 که منطوی بود بر مزید **حیث** فتح البانی حاصل شد درین محل که سر پنجه شاپین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب
 دیگر عقابی که سینه که سر طایر آشیان فلک از آفتاب چنگال او امین بودی و بوقت که سگی حمل و جذبی را در آرزو
 آسمان در بودی **حیث** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چو اگر کون مگر بهرم خون شام هر دوش شاپین شد سبوی علمه
 در پرواز آمده بود چون صورت حال شاپین و کبوتر مشاهده نمود با خود اگر این کبوتر نواله مختصره و لغمه **حیث** آفتاب
 فی الجمله بدو نامشائی میدان **حیث** و نفس ناشکیب با انگلی تسلی میزند او قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاپین در ریای
 قوت سعی که در نما و شاپین ممکن است با آنکه در کفه عقاب بنود تو خود او را زنی ننهاد با او در زانو نشسته بقام
 مسازند و مجالد داد **حیث** مرغ یا مرغ جنگ در پیوست او بصد جلد از میان دست هر دو بجنگ کبوتر

مبغول شدند بازنده فرصت غیبت شمرده خورد از زیر سنگی افتخرد و در سوراخی که گنجشک اگر بختگف خواستی که برین
 میسر نشدی خورد اجای کردوشی دیگر بادل تکند و در زیر سنگ بسر برد و با مد که گبوتر خیزند بال مسح از آشیانه بهم
 پرزدن گرفت و ذراغ شب سیاه فام غفا صفت از نظر نماند بیت بغال بختیون چه طاقوس مهر خوانان
 شد اندر پایش سپهر بازنده بالکه اگر گسختی قوت طیلان داشت بهر حال پرو بالی زدن گرفت ترسان و هر اسان
 چپ و زنت نظر میکرد و پیش وین احتیاط تام میبرد تا گاه گبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بهر شعبه
 و نیز گت از تصورت بر بختجه بازنده را بگر جوع بر کشور بدن متولی شده بود چون جنس خود دید بی انکه نامی که پیش
 رفت و بهر ز دانه بچو صله او رسیده پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطانت و دنیا دانه لندتا
 نفس مرغ دل با حرص دانه زود و دام نمکند بازنده بان گبوتر عتاب آغاز زندا که ای برادر با جنس یکدیگر میروا
 این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از اخیال آگاه نگردی و مشروط مذمت و ملامتاری جای باور
 تا حذر کردی و بدینگونه دوام بقا دمی گبوتر گفست ازین سخن و بگذرد که از قدر حذر سوخار او و بانصا گوشش
 فایده نمکند بیت چون بر قصار شست تقدیر بحسبت هر که نمکند رو سپه تیر پیش بازنده گفت هیچ قیامی که
 ازین مضیق ملارا مخلصی پس نالی و طوق شستی آقا قامت در کردن من فحشی گبوتر گفست ای سلیم دل اگر من جلیقی
 خود را از منب مستخلص گردانیدی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم را در گرفتاری مرغان بکشتمی و نیک مانند است
 حال تو بدان شمر چکه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خویش با اقیقت ای نامهربان پیلان تو گفت
 که نفس خود را است کنم دیک لحظه از ماندن بر آسامم ما و پیش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که در چهار دست و یک
 اگر برانی الجوا خست بار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادی گفتنوی سر سینه با ماد خویش
 گفت پس از رفتن آخر زمانی بختگف بختگف ابدت مستی مهاد نذیدی کسی که برایش در قطار بازنده چون آما
 شد طیلان آغاز زندا و بوجد تام قصد پرواز کرد چون رسته امیدش استخام داشت سن دام بره و ایام فرسوده
 شده بود که سیخه شد و بازنده طلق خود را از حلقه دام غالی یافته بفر اغبال بر پرید و روی بوطن نهاد و شب وی انکه
 چنان بند کران سنگ سبک خلاص یافته بود غم کر سکل برداش فراموش شد و در آثامی طیران بهی و بران
 و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود و قرار گرفت که دکت و بهتان که گنجبانی گشت زار کردی بر گم گشت بر
 حوالی آمدت می گشت چون چشمش بر گبوتر افتاد سوز سو دای کباب دو دو گوشش بر آورد و از روی دست همه در

امکان کرده در پوست بازنده ازان بر زمی غافل و بجان بگشت زار و طرف صحرا و مرغان را میل که ناکاها از شنبه فلک حقه
 بازار ضرب آن مهره بیال آن سگته بال رسید از غایت هوس و هیت سرگون شده بگت چاهکی که در پی بهان
 دیوار بود و در فادوان چاهی بود که از غایت زرفی فلک و ولابی چون حرخ بر سر آن نمودی و اگر شسته سیاه و سفید
 و شب هرسم آفتندی بقر او رسیدی قطعه سنجاهی بد انسان مغال که هرش از نسوی هفتم زمین بگدشتی
 فلک درش از خواتی تا بلند با ندی و کور ساختستی و هفتان بچه چون دیکه مطلوب در گت چاه است
 و درن تدیر از رسیدن بدان کوآه نا امید بگشت و آن نیم گشته را در زدان عقوبت بگذاشت القصد بازنده بسیار
 و یکربا وول خسته و بال گشته در گت چاه بسیار و در زبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت منصف و بیچاکی بر خیال
 نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد آنکه سر کوی تو م منزل بود دیده ماروشی ز خاک مدت حاصل بود
 در ولم بود که بیدوست نباشم هرگز چه تو آنکه در کسعی مین بول باطل بود بازنده روز دیگر بفر نوح که تو نیست و بجهر حلیه که
 داشت خود را بر سر چاه رسانید و مالان و غروب آن چاشمگاه بکالی آشیانه خود رسید نوازنده اول از جناح زمین شنیده
 با استقبال از آشیانه بیرون پرید و بیت مسم که دیده بدیل در دست کردم با چه شکل گوئیت ای کار سازنده
 نواز و چون بازنده را در کنار گرفت و در باغایت ضعیف نزار یافت گفت ای پارسنده کجا بودی و کیفیت احوال چه
 منو است بازنده گفت بیت در عشقی کشیده ام که پیرس زهر جری چشیده ام که پیرس آنچه از نخت و بلاد
 شفت و غنا برین گذشته بیت آسوده شی جو شسم و خوش منابی نایا تو حکایت کنم از برانی خلاصه سخن است
 که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مراباری این تجربه روی نمود که آرزنده باشم و یک سفر نخم و تا ضروری با
 از گوشه آشیانه بیرون زوم و با اختیار خود دولت مشاچه دوستان را بخت مجاچه غربت بدل نخم هیت و کربا چه
 غزتم هوس نغمه که در مشاچه دوستان نغمش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمان پناه غرض را
 بدل سفر بدل نغمه و فراق یار و یار که تجربه اش جز ناله زار و دیده انگبار نیست با اختیار قبول نفراید هیت جو یا
 یار و یارم چه بگذر بخمال شود منارلم از آب دیده و مالان و بشیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه شفت سفر بسیار
 ساخته او نیز میباش است چون کسی در غربت بورطه نخت و در فاد مؤذوب و مذهب کرد و تجربه با که مدت العمر بدان
 فایده توان گرفت حاصل آید ولی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه اشرورت و خواه از روی مثنی نه بینی که باید
 سفرش منزل از فرزانگی مرتبه فریزی باید و ماه سبک و دیسیر چاره شب از منزل بلالی بدجده بری رسد هیت

از سفر مانده کینه شود بی سفر ماه کی خوشتر شود و اگر کسی بکوشد و مسکنی که دارد سفر فرود آورد از تخت آباد و وطن
بیرون نهد ز شایده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عبادی بفرماند باز آید آن بر ساعد سلطان جامی تشریف
که سر پرشیمان فرو نمایی آرد و چند پوسته آن در پس دیوار خاری مانده که دل زویران بر نیارد و بقیت چو شایبان
بجوان درای و میری کن چه چند توان بود و پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین باطنی
تخلیص میفرمود ربا سعی هر کس که سفر کند پندیده شود در عین کمال نور بر دیده شود پاکیزه تر از آب باشد چنان
یکجا که کند مقام کندیده شود و اگر آن از شکاری که بازغن بچکان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر
پرواز کردی هر آنکه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و زیارت عامه نمود که کیفیت آن چگونه بوده است حکایت
رای دبشلیف فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز نیز پرواز با یکدیگر میسازند و آشیان ایشان بر فکته کوهی واقع شده
بود که عقاب سپهر بقوت طبلان بجای آن نتوانست برید و در طلایر با وجود بلند پروازی پیران آن نتوانست بسید بقیت
آن نرکوهی بود که از زمین بودی نشان آسمانی بود که بی پرواز آسمان و ایشان بفرمانند آن زمین بسیر بر سر آشیان
یکدیگر خوشدل و خرم میگردیدند بقیت توانی دلیل که باکل دروصالی غنیمت در آن لبس فرشته و فانی جبار
حق خداوند تعالی ایشانرا بچند ارزانی فرمود بر سطله شغلی که ایشانرا بدیدار فرزند خود برود و بطلب خدا رفتند بی حجت
بلکه کوشه از هر کوه نغمه آردند می تا بانگ زمانی قوتش روی ترقی نماید روزی در آستانه کلاه سه برکت فانی و نغمه
دو آمدن ایشان منتهی واقع شده بود باز آنچه را جا زنده نهادند حرکت آمد جستی آغاز نهاد و هر طرفی میانی میوه بگردان
آشیان رسید ناگاه از آنجا در افق دوری مشیب کوه آرد و قضا را در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب میگردید که همه بچکان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کوه سر نهاده نشسته نظرش بر آن تپه باز افتاد که از بالا متوجه یا بان بود و میانس جایت
که موشی است از جنجال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همان جنال رویت بنیم بی تاقل و راحت و پیش از آنکه
بر زمین رسد از وی بیوا در گرفته باشیانه خود برد و چون یک در زحمت بعد از است حیال و مسافر دست در پیش
سرخان شکار بست بگم جنبست در اول وی مهری چید آمد و با خود اندیشید که غایت آهی در منجناب فانون یافت که مرا
سبب جانت او گردید و اگر من در آن محل حاضر نبودم و این هر گشت از بالای کوه بر زمین افاد می چرایند همه آشیان
او را بیکدیگر بچینی دستخوارنایش با سبب نکت غنا آرد شده جبار و ارباب و فارغی و چون تقاضای فانی بیان فتنه گردان
و اسطر بقیای او شوم نسبت است که با فرزندان من در زحمت شرکت کند بلکه او را فرزند می بردم و در ملک سایر

اولاد مغنم کرد پس نزدی شفقت تبریت او مشغول شد و چنانچه بچکان خود سلوک کردی با او همان مرتبه سلوک دادند
تا آن زمان بچه بزرگ شد و گوهر اهل ذاتی وی که اناس تعاون کعادون الذبیب و اللقیته باش و نایش آغاز نسا و کله
مقتدران داشت که اندر زبان مغنم است اما بیایات و بت و جیب خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تخریب
میدود که اگر من نه اینها نم چرا در این آشیانم و اگر ازین عالمم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباسع
نی و داخل این دایره دارم خود را فی خارج این صبح شمارم خود را آن بکدام ازین نبی حسی بیخشا خوش بگذرم و باز گذارم خود را
روزی زغنن با باگفت ای فرزند بسند ترا بغایت طول می نیمم و سبب طال برین پوشیده است اگر آرزوی در دل داری
با من بگوئی در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا مقدر و مقدر در نام آن
بگویم باز جدا بداد که من نیز اثر طلائی در خود داری یا هم و سبب آنرا نمیدانم و اگر می دانم گفتن نمیتوانم بحیثیت این طرفه
کلی بگر که ما را شکفتنی رنگت توان نمودنی بودی نخت حالا صحبت داده ام که شرف جازت ازانی داری تا در
سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زوده شود چون خاطر بغراب و عجایب
همسار و قطار شغل کرد و لیکن که صورت فرح در پیشه ضمیر پیدا میکند من که آوازه فراق شنیدم دور از نسا داش برآمد
بعیت از فراق تلخ میگوئی سخن بر چه خواهی کن ولیکن آن کن فریاد بر آورد که ای فرزندان چه نماند نیست
که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر در یا نیست آدمی خوار و دوار نیست مردم را بحیثیت
سفر ابل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سفر است بیشتر مردم که خنجر سبب میکنند بجهت نیت اسباب ممان
میواند بود و اسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعددی دارد و ترابچیکلام ازین دو واقع نیست منت خدا را که گوشه عشق
بست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت بیست و بر فرزندان دیگر سفر خرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده
با اینست لب سفر اختیار فرمودن و راحت قامت را ترک نمودن از طریق خرد دور چنانچه دیدیم که گفتند مصر را
روزی یک از دست دادن نیست کار عاقلان باگفت آنچه نزدی شفقت و مهربانی است اما هر چند با خود
نختر میگویم نیکو ش و توشه فراخ حال من نیست و در ضمیر من چهره با میگذرد که عبارت از آن قاصرت زغنن و نیست که
نکته تکل شیئی بر هیچ الی اهل طهور کرده است خود را ز سر حد این سخن دور اداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام حاجت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و جریس همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند تا ساش نیاید چون تو شکر نعمت غیب
نمیکند حی و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتوان رسد که بدان کره جریس رسید باز بسید که چگونه بوده است

حکایت زغن گفت در روزگار پیش نالی بود به نایت ضعیف حال کلید و پشت سخته ازل جابلان و تیره تر کرد
 بخیلان و کبر و با و مصاحب بود که هرگز روی آن در آینه خیال ندیده و از بیگانه و دشمنان نامش نشنیده بهمان قانع بود
 که کاه بودی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای و بر روی سخته خاک به دیدی و اگر احیاناً بدو کاری بخت رسیده
 سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصراع چون کدائی که گنج زریاید خوش زشادی برافروختی و غم که سینه
 حرارت غریزی سوختی و ناکه نیز نگاهش بدانقدر غنا کند زانیدی کفخی قیمت اینکه می نیم به بیار بستار بکار
 خوشترن را در چنین نعمت پس از چندین عباد و بوظیفه اینکه غایب پره زدن فقط سال آن کر به بود و پسته زار و زار بودی
 و زود و در شکل خیالی می نمودی روزی از غایت بی طاقی بر خستی تا هم بر بالای ام بر آمد که بد و دیگر بر دیوار خانه همسایه
 و بدستور شیر زبان کام شمرده مینماد و از غایت فریبی قدم آهسته آهسته بر می داشت که تیره زدن چون خمیس خود را
 تازگی و فریبی دید تیر شده فریاد بر کشید که مصراع باری فرامان سیر می ترخوانی انگلیا تو بدین اطراف از کجا
 و چنان مینماید که از زیافت خانه خان حطامی آنی بنظر اوت تراز صحبت و این شوکت و وقت تراز کاست کرد
 همسایه جا بداد که من بریزه خور خان سلطنام بر مساج بر زنگاه شاه حاضر شوم و چون خوان و مدت که است از آنانی و
 جلادتی تا هم و علی ایچو از کوشتهای فریب و مانهای سیده لغز چند در بام و تا و از که مرتبه حال سیریم لرزه پره زدن
 که گوشت فریب چگونه چیزی باشد و مان سیده چه نوع مرده دارد من در مدت که چه خبر برای پره زدن اولت که سیر
 ندیده و بخورده ام که همسایه بخندید و گفت بود اظه آهست که زار من کجوت ذوق منیو آید و ابان من این منحل است
 که تو داری عاری تمام هست و از این صورت هفت که از خانه را به صحر آید و خنجر بر او هم قیمت آنکه به بین است و این
 من ترا باقی همه عکسوت را میمانی و اگر نوبت کاه سلطان را چیزی بودی آن معامی که نماند و این موقی سیر
 لیکن که سر سخی العظام و بی رسم از پره غیب بجز منده آید و نیانی نماند با بی قیمت بودی مجرب که آنال آنکه را
 چه عجب باشد که نماند که عظم میم که تیره زدن بقتضی نام گفت ای با و در با توش همسایگی و ابد نیست ثابت است
 چه باشد که شرط مرورت و اخوت بجای آوری و این ذبت که میری می مرابا خود می نماید که دولت توانانی با هم و این قیمت
 تو بجای رسم قیمت سر کش از صحبت صاحبان دست ما را که رعیتان که تیره سیر اول نماند و این دولت
 و مقتر که در این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر شود که تیره پره زدن از نوید این وعده جانی نماند که تیره از با هم بزرگ و سوز
 حال پره زدن با کلف پره زدن نصیحت اعانما که می رفیق مهربان سخن ابل و نیا فریفته شو و گوشه قناعت از دست

که ظرف حرص بزنجاک که بر نشود و دیده از جزبوزن فناور شده اهل دروخته کردد نظم قناعت تو آنکه کنده مرد
خبر کن حرص جان کرد را خدا را اندانست و طاعت کرد که بر بخت در روزی قناعت کرد که برانه چنان سودای تو
سلطان در سرا فآده بود که داروی نصیحت اورا سودای دشتی قیمت نصیحت همه عالم چو باورست پیش
عاشق چو آب در غزال القصد روز دیگر با اتفاق کره همسایه افان حسین خور ابد که سلطان رسانید پیش
آنکه آن بیچاره برسد نص صبح آنحضرت محروم لطیفه بر آنجمله بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
در نیخته و سببش آنکه روز گذشته که بجان بر سر خوان هجوم کرده شور و غب از صد که زانیده بودند و بغیر او و فغان
و میر با ناز به نکت آورده دین روز سلطان حکم فرمود که جماعت تیرا از آنان با کمانهای تیار گوشه دیکین استیاده
باشند تا هر که بر که سپرد قناعت در روی کشیده میدان جزا در آید اول لغوه که خورد و بچکان بگرد و با شد که بر زال
از بیخالی بخیر بود چون بوی طعام شنید بی اختیار شامین و اربشکار گاه خوان روی نهاد و هنوز پد میران استها
بلقه های کران سنگ دزدی فکر قند بود که تیر و لشکاف در سینه اش تراز شد نظم چکان خوش از استخوان میدوید
همی گفت و از بهول جان میدوید که که رستم از دست این تیز زن من دوش ویرانه پیرزن نیز دوش جان من
نیش قناعت نکوتر به شایان و این مثل بان آوردم تا تو نیز گوشه اشیا مرا غنیمت دانی و قدر طعمه لغوه که
بیشقت تو بهم میرسد شناسی و با مذک قناعت نموده افزون طلبی کنی مبادا که بدان پاییزی و این مرتبه نیز از دست
تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین رحمت است اما بجز نیات مسرفه و آوردن کار عجایز تو اندوید و بجز
اکل و شرب قناعت نمودن از طماع بیایم هر که را باید که بر سر بزرگی نشیند بطلب محالی بر باید جز است و هر که خواهد
تاج سرفرازی بفرق نهد که جستجوی بر میان باید است بهمت بلند بکارهای حسین رضی می شود و خرد از جبهه مناسله
نمی پسندد نظم هیچکسی ره سوی بالایش تا قدم از بهمت والا نیافت مرتبه چون که برانی ماه کس نخورد و شربت
یا مان بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بجز و پذیر وجود کنی و این و یکت سودا همتای بجای صل پیش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن متبا باشد پیش برود و هیچ نتوانی بی آنکه ترقیب منتقد کنند روی نماید
نگه بر جای بزرگان نتوان نو بکنش مگر اسباب بزرگ بنده آماده کنی با گرفت قوت چنگال من حصول میان
دولت را خویترین بسی است و سطوت متعارف من با فتن مراتب فتن را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیر زن
استماع نفرموده که بدستباری بارودی و لاوری و عیبه شاهی و سردری دست و آخر الامر خلعت پیش بطراز سلطنت

زینت یافت زغن پرسید که بحال بر چه سوال بوده است حکایت بازگفت در قیام الا یام در دیشی کاسب بود
 بخت عیال در مانده و از غایت در مانگی هرگز حرفی از درق نشاط نخوا نده و فایده معرفت او بر بخت عیال و فکر کرد
 و کسب پیشه او از ترتیب آن و جاه فاضل نیایدی عنایت عزیزان او را پسری که است فرموده و لایل حسمت از حس
 او پیدا و علامت دولت از اناصید او بودا بعیت مبارک طالعی فرخنده عالی بیایغ خرمی زیبا نسالی بیکتیم
 او حال بد سامانی پذیرفت و بین وجود او دخل کیش بر خرج افزونی گرفت بد مقدم او را میمون نهسته جان مقصد که
 مقصد او بود ترتیبش نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کان کشتی و بازی با سپرد و شمشیر کردی هر چند اده کتیب بود
 از میان میدان سر بردی و چند آنکه تعلیم خفشن دانی میل به نیزه خطی نمودی سوار از خط شمشیر حرف جهان کبری
 خواندی و پیوسته از نقش سیر نیرنگ سلف نزاری شا چه کردی نظم چو باد میم بروشی و پیش سپه با خود بودی
 و زمینش الف با بجان میگرد تقریر که با شکل کمانست و الف تبر چون از مرتبه کودکی کسب شد طبع غنی
 روزی پیش فرمود که ای پسر یکی خاطر من بحال تو لطف است و زمان جوانی با دان مطلقیت نسبتی خادو انا شومی
 او دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میجو اجم شس از آنکه نفس جدا بدیش تو را در مملکت شدت افکند
 استوار من ترویج نقد حصن نصف وینه و ارگاه تو سازم و حال دست بهمانی فرا خرد حال ترتیب کرده ام تا فرزند
 که کفو ما تو اند بود کینه را در سلکت از دلچ گو شوم تو درین چه صلاح می بینی پس گفت ای پدر بزرگوار از آنکه من بخوام
 دست پیمان اما کرده ام و کابین او نقد نمانده شمارا در آن آب تکلیف نمی بینم و از شامه وی و اعانتی توقع ندارم
 فرمود ای پسر مرا از حال تو دوفی تمام حاصل است چندان به نظر ماری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد
 خادری آنچه میگوئی مرتب ساختنم از کجاست و عروسی که خاستاری میسکی که است بهر سخا زنت و شمشیری بیرون
 صد بار از غمره جوان خوشنود تر و ببار درجه از دستان عقیق لبان که بهر دار آنکه گفت ای پدر جانکه من بهر سگ
 خطبه خواهم کرد و مخدرة سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان با از غمره و کابین دست از غمره خیز
 نیست بعیت با بخت نیک هیچ کسی را سینه زینت بد عروس ملک بخت بخت چون است
 بر حصول سلطنت مقصود بود و از آنکه زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضر بیخ عالم که اگر مالک آفاق را بخر
 کرده اند و از اینجا گفته اند بعیت عروس ملک سازد که به انا وی که اول از کفر رخ داد کابینش و بهر
 آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تو اند بود مرا آوده است و تو فین از روی ابواب سعادت مندی بروی حال کن

کشته و من نیز امیدوارم که غنچه بطلب خود برسم و دست مرا در کردن مقصود آورم و حالا با فسون و
فنا کسی ترک بجال نخواهم کرد و از اینجا بخواهم که نشت مصراع از سر این که بلاست نرویم زغن نیست
که آن مرغ عالی بهت برشته جیل و دوام نخواهد یافت و بدنه مکر و فریب صید نخواهد شد بصورت اجازت مغزش را و
و داغ مغز رفت بر سینه ریش نما و باز زغن را با بچکان و داغ نموده از شبانه پرواز کرده و متوجه اوج شد و بعد از آن
بسرگرمی فرو آمده و دیده ناشایست طرف میکشاید و نگاه بگت در می دید و عین جلوه گری خراسیدن آغاز کرده از
صدای قهقهه اش غنچه در اطراف که مچیده باز با طبیعت خود غنچه بشکار بگت دریافت و بیک حمله حوصله را از
کوشش میندازد که مرغوب طبع بود و پر ساخت کوشش یافت بدین مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری
و لطافت نرها آن با ذوق نعمت خوشگوار و کرم طیز تمایش شستن دم مساوات زد می و چون مدت عمر کوشش
بدان مزه نچشیده بود گفت حیات سر نایابی تو همه طبع است کویا برای خواطرات آفریده اند پس بخود
اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجله الوقت را از غذای ما طایم خلاص یافته بطعمانی که مقبول خاطر است
التذای حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان بی دلی بهت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه شرفانی
دست میدهد مصراع دین هنوز اول آثار جهان فرور نیست تا بعد از این چلیطفه از زاویه غیب بعرضه شهادت
خواهد آمد مصراع تا خود قدر از پرده چادر بیرون پس باز تیر پرواز چند روزی بغرغشت خاطر طیران نمیرود و
بال شکار بگت و تیر میگرداند و زنی بر سرگرمی نشسته بود در دامن آن که جمعی سواران دید صفت شکار بر آراسته
و مرغان شکاری بصید طعمی در راهت از آمده نظم در آن دشت از صدای طبکت باز همه مرغان صید فخن
پرواز زکیسوجره بازان بگت خیز بخون صید کرده چکت ریز در آنجا بگت و کرشا برین تاراج روده نقد
از بگت و تاراج و آن پادشاه همان ولایت بود که بلا زمان برسم شکار بیرون آمده بود و در کای ایشان و پادشاه
همان که دست بهم داده و رانای این حال با زنی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز
بند بهت نیز بشکار او غمگرم کردنی الحال از پیش می در بود شاه که نظر بر تیر پروازی در با سیدکی می افکودش
بایل او شده و مثال عالی شرف اصدا دریافت نامتیا دان چاکدست بطایف الجیل حلقه دام و حلق می آ
و بر بهتری دولت شرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطف پادشاهی با قابلیت ذاتی و سعاد فطری او
مجموع گشته اندک فرصتی با سعادت سعادت بر ساعد شکاری جای قرارش متعزز شد و بوسیله بهت بلند

حقیض و ناعت و خدای اربع حرمت و کماکاری کسبید و اگر در همان منزل که اذل قاست نموده با صحبت باغ و زمین
 در ساختن دو بهیضه سفر اطراف دست و کفاف صحوارانه پیروی و مصل او بدین وجه و ترقی او بدین مرتبه از قبل کمال
 بودی و پیش صحبت آن پیرا که در دم با معلوم شود که در سفر تزییات نام دست میدید و آدمی را از اسفل النساء فلین منزل
 را ذلت با علی علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بسیار دل سفر باشد که از وی خلیق را کل مقصود و شگفت
 سفر کنن مراد خوشبالی که فاشمونی مساکیما گفت و چون سخن به شلیم با نام رسید و بر دیگر میش آمده مراسم
 و عاکوئی سیما آورد و گفت آنچه حضرت شنشاهی نقل آئی در میان سفر و قواید آن فرموده از آنجمله نیست که شبانه
 شبست پیرا من آن نوآه کشت تا ما بر خاطر سندان همکیزد که ذات کلی صفات سلطان را که راحت عالمان
 وابسته سلامت است شگفت سفر فتمتا کردن و از روضه جانفرازی عسرت بیاید و دیکه لرم و محنت انتقال هر
 از بدین حکمت و درین نماید و اشلیم گفت ارتکاب شگفت کار مردان مرد و پیشه شیران میشه بزودت و بی شبه
 تا در این عسرت سلاطین بنار اذیت او نیخته نشود و صفه های رعیت را در ولستان فراغت کل رفاهیت شگفت و تا
 همت برون با دیه بلیت نه پاید سرور ایشان میامان با لین راحت نرسد غیبت یا سا یا ندر دیا رکوس
 که آسایش خویش خوابی و بس و بد آنکه بنده کان خدا بدو قسمندی ملک که ایشان را از آنکین مملکت و در آن فرمانی او
 و دیگر رعیت که ایشان را ترس من استرحت بخشیده اند این بر او قسم کیا اجتماع چند بر و در راحت انصاریا بد نمود
 و عثمان دولت بگذشت یا بجان عزت سلطنت بیاید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه
 آنکه او با بر سر ناز و تحم می خند روز فاش در جهان سر و او سر میکند پا ستای و زمین و او بد کل از آنکه آن باد بود
 نازکی از عمارت بر نیخند و حکما گفته اند العبد و سید العبد جد وجه نمودن طالب رهبر منزل بخت رساند و بیابان
 مجاهده را بدهم و فاقع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده و در حصول آبل متعلق است بر کوب اعمال طبیعت
 که سلطنت نشاید است هر که را رغبت تن آسایست بر که در میدان همت علم جدید را نوشت و در ارتکاب مختصا
 صفت تن آسانی و فراغت را دست پر داشت هر چند زود تر مقصود رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه چنان
 که از روی استیلا بر پیشه فریخ افزاد است بر کت جد و جدی که از وی بفرغ بجا مید و بیامن تحملی که بر مقاسات شد
 و مکناره داشت اندک فرصتی انقبای تعویق از چهره مرام برافاوه دست امید بدامن مصلوب رسانید و زیدخواست
 نموده که پیشورت بر چه وجه بوده است خنایست رای و پیشیم گفت که در حال بصره جزیره بود بغایت خوش بود

همیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از طرف روان و نسیم روان بخش از جهت ذوق
 درختان سرسبز سرسبز که بر آن جلوه گرمیه و نفوذ نور مناش زطلوعی و لاله زریه گیسوس ز بان تیزتر و از غایت
 نزاهت آرا بینه فرخ افزا گفتندی و پس کن بران همیشه مستولی بود که از جهت او شیران شرزه کام در آن گنایم نیاید
 نهاد و در اشکوه ادب باع و وحش اندیشه آن پیشه پیرامون خاطر تنبسته می کند این نظم چو بر خارها زود می
 از خشم و نبال کندی شیر مرغ از نسیم خنکال بران ای که او یکدم سستی کند از خلق تا سالی بیستی مدت
 در آن پیشه براد دل گذرانیده بود و صورت ناقصی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی
 دیدی و روشانی دیده در ملاقات آن قره العین مشاهده نمودی و اعینه داشت که چون آن بچه بسال براید و در آن
 و چنگال بخون هب بران بیایا بد ایالت آن پیشه بقصد تصرف او بار گذرد و بقیه العمر در گوشه قناعت غنیمت
 گذرانده بنور بر نهال آرزو شکوفه مراد شکفته تران اجل سوره باغ حیاش باو تاراج برداد مصلح ای سارو که
 خاک شده و چون این پلنگ به بچه جل گرفتار شد باع چیده از قدیم الایام آرزوی آن پیشه داشتندی
 بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کرد و پلنگ بچه دید که طاققت معاومت ندارد صلا اختیار کرد و میا
 باع فراغی عظیم واقع شد شیر می خوریز شورا کثیر بر بجه غالب آمد و آن فرخ افزای بهشت آسار باغ غنیمت
 تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه دیبا بان سکر دالی کشیده خود را میشد دیگر رساند و با باع
 در دول خویش بازموده در تدارک این خلل مد و طلبید ایشان را استیلا ای آن شیر شکار
 و تنوران هب بر کار زاری و وقف با فدا از امداد و اعانت او با نمودند و گفتند ای جبار
 منزل تو حالا تصرف شیر می است که مرغ از صولت آن بالای آن پیشه نیار و پرید و پس
 از دست او پیرامن آن صحرانوا مذکروید ما را قوت جگت و تحمل دندان و چنگت او نیست و تو
 نیز با او در مقام مقابله و مقابله نتوانی بود رای با اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نهانی
 و بصدق تمام کرد خدمت ادبانی نظم تنی را که نتوانی از جای برود بی چاش و پی نبای شترز همان کجا بود
 کنی بنالی و غدر شکار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول فکار و صلاح حال و آنند که ملازمت شیر خستیار کند
 المقدور و طایف خدمت بتقدیم رساند پس گفته العود احمد را که رست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
 خدمت شیر رسید و منظور و طایف خسرو را گفته بهی که لاین جنت او بود نامزد شد پلنگ در من خدمتکاری در

پروا داری استوار کرده بزودی آثار کفایت و کارگذاری بطور میرسانید که ساعت بساعت موجب از ویاد تقرب و نیز
 تلفظ میشد تا حدیکه محمود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جده و جدا در ملازمت بیشتر
 بودی و بر لطف در تمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بحیثیت جده و جده کسی که بیشتر است کارش از کار محلی
 وقتی شیر را هم تنم ضروری در پیشه دور دست سباج شد و در آن زمان تنور فلک اهر در آب بود و عرض شد دست که
 چون کوزه آگینه کران در التهاب از فایته حرارت چون متغیر جوانان در استخوان پوش آمدی در سلطان در میان
 است چون با بی بر تابه بریان شدی لظلم اگر ابرنا که شدی قطره بار ز آب هوا قطره کشتی هزار و در هوا سر
 کردی کند چپ و راه اش سوختی بال پر از بس کافآب از پروای فایته آب دل سنگت میسخت بر آفتاب
 شیر با خود ناقل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قدر یا چون مرغ بیاب زن بریان میشود و سمنند از خوف
 تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از طازبان که تواند بود که با آفتاب محنت متاثر
 نشده و از حرارت هوا اندیشه مانورده بدین مهم اقدام تو اند کرده و دانشای این تفکر ملک بصف ملازمان در آمد
 ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفت و کمال درایت او بود نزدیک سر بر سلطنت آمده با استفسار موجودات
 آن قائل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر تو آیت تمام گرفت و شرف و ستوری یافته با همی ملازمان
 متوجه شد و نیز در بد آنجا رسید به سر انجام تمام قیام نمود و علی الفور که کارش موجب دلخواه قرار یافته بود غایت
 مراجعت بر تافت خواص و مذا که در کتاب و دانش بودند متفق النکله بر مرض رسانید و در چنین که ما اینهمه راه
 با قدم ای تمام پیورده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب ما نیز در حضرت اعلی
 شده که تا چه غایت اگر نانی در ساینه و جینی سزاحت فرمایند و بستر آب خلیک زبانه آتش و شش اشکینی و سینه
 همانا از مصلحت دور نخواهد بود بحیثیت آسود باش و با شفت فرزان کش بشما میان که هیچ جهالت آگاه نیست ملکات
 قسمی گرد و کفایت بزرگ و تقرب من ب حضرت پادشاه علیست که بجهت جده برافراشته ام پس جده باشد آسود با بی و سلطان
 سرخون ساختن و بنانی که بسی جمیل ارتفاع یافته نیکو بود و بگوشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل شخصی
 نتوان رسید و پیشوکت خاید از آن دانشای کلمه ارتعش نتوان یافت قطعه کسی کردن مقصود دست حاکم کند که پیش
 نیز بلا با سپروان بود یا سرفه و پیش بر نیاید یعنی باب و دیده و خون مگر تواند بود منبایان این خبر بهر رسانید و بگوشت
 اینصورت از دواجیه خانه فرو خواند شیر سرخسین چسبناید و فرمود که سردای و سردوی را چنین کسی نیک که سر از

گریبان مشتت برآوردن تواند و رعیت و زمان عمل هر فردی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند نظلم از آن شاه
 آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید خفت آنکه آسایش هر روز کنیز بر آسایش خویشین پس بگفت طلب
 و با کرام تمام خصما داده ایالت بشید بد و تفویض فرمود و جای پدر را بدو آسانی داشته منصب لویجندی خود نیز بان
 همتا رفت که دو فایده این مثل است تا معلوم کنی که یکس را اینچو می بلخ آفتاب ملازمش قرار میدادند و بل جستوی کامل مقدر
 رجای توچه حصول مقصود نداده است نازده پنج کج میسر نشد و زمان گرفت جان باو که کار و چون این فرستادند
 عزم کرده ام و با بی جدد در کاب غرمت آورده بخود تصدیر کنی که روز ناب و ایاب برسد میخند تو قدس رقم فرسخ نخواست
 یافت و شش در همت عالی خان ازین سرب برنگزاید رفت آن دگت کن عزم الامور حیت شک بزم دست پاک
 نند در کاب بنیت عجب چرخ را کرده و آنکف خان چون وز او ناسته که نوا بر نصیحت این غرمت نخواست بود با
 شاه همدستان شده به تیه اسباب ارتحال شغال نموده و شرایط مبارکبا سفر ادا رسانیده و بکار این بیت مغلغل از
 گنبد و او را گذرانیدند حیت کرده عزم سفر لطف خدا را تو باد همت اهل نظر فاطمه لار تو باد پس ای و اهلیم
 جمهور کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و احسان بر ایا و سنتی چند که طراز
 لباس سلطنت تواند بود بکوش هوش اذ فرود خازد و از هر آنکه نظم ملک شد آینه بگذری تا توخ خویش درو بگری
 روی تو بیا نماند مگر رنگ نقدی بری از وی بدر ملک فرود می چو هر پیشکن در نفس صمیم از بسکن ناهک بر
 افکن صبر ترزن آن گند کا و یکی پیرزن چون خاطر کار ملک فرسخی یافت با همی خرم خدم روی برادر آید
 نماند و مانند منزل منزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر شهرتغال میزد و در بر مرطه چرخه و از هر فاطمه با به چشمان
 می یافت نابد از میردن مراحل نزدیک کشیدن شایه سرد و گرم اطراف سر از بی بروی ظاهر شد و لغات
 آذین به شام شاه رسید حیت بوی خوش تو بر که ریاد صبا شنید از بار آسایش شنید و بعد از آنکه دو سه روز
 در شهر سر از بی اینچ راه بر اسود افعال و اعمال زیادتی انجام داده بود و در آن زمان روی کوه نماند و چون با عالمی
 که بر آید سرافرازی دید سایه و منش بر آفتاب افتاده و شعاع تیش خیره رخ را مدتی داده نظم بعد چون چرخ
 رفت و الا نفع کرده هلس با بخارا چو با خفت فلک بهم گنگ گشته بر نندی قله او که گشته فلک آتش همچون باران
 نموده سبز در و این او از هر طرف مغزاری با نواع با همین آگسته و در جانب برسانی از زبست آباد دریم شاه
 داده حیت سبز زارشن نامهای بر بجهر کنار کوه سایش لکه های منوع بر میان بهنال جویار شش شاخ قطب سل

وزن سیم پر شناس باغ جنت بوستان و بشیلم هر گوشه طوفی فرمود و مقامات متبرکه که را که طوفانی میکرد در آشنای تیرود
نقوش بر خاکی افکند که سواد آن با نوزده برابر می کردی و ستر انور فی السواد از آریکی اوروشن شدی از مجاوران آن
منزل باستغفار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکمی است که در اربیده پای خورشید یعنی طیب مهربان و از بعضی کجا
هند استماع افکند که نام او پیل پالی است که بندی شتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس
ناطلعه را بر بروفضایل تجلی کرده دوران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندکت کفانی قانع شده و به از
خلائق دنیا بروخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب بیداری
چهره خواب زیده و کوشش پویشش از غایت پر بیرگاری بر ندامی و الله یُعْوالی و استسلام نشینده قلم
و مش کنیند تحقیق نیز جنبش آفتاب صبح خیزان به حر فی فلک را کلبه پروا بهر کاری قضا را محرم باز
و بشیلم با نوزدهی ملاقاتش زمانی در بیرون پایستاد و بزبان حال از بطن آن صاحب مال استجارت زیارت
فرمود پرورش دل بالهام غیبی و اعلام لاری بر خیمیر شاه عالم کیر اطلاع یافته صدای او خلو باسلام استین دروا
مشغولی شد در انکار حکمت آفرین شد غار از نقش خانه چین شد خدمت پیر ایمان بیت که بندگی سبحان
در بست نگاه کرد بر جسمی و به قدم تجرید و عالم تقیید نهاده و شفته علم حقایق از زبان و قافیه صلاه و ایه سیرت
ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت رون بر مانی با بر ران بفرست داشت که صد و نود
خواب یافت و همین نفس او میرا خویش خواهد رسید با دلی نام متوجه شد و چون نزدیک بر همین سبب شرط تحقیق پیا
آورده بوازم خدمت قیام نمود بر همین بعد از آن جواب سلام و اقامت سر اسم اگر مینشستن آتات فبیر و ارشاد
راه پرسیده بلب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضرت قضا کرد و بشیلم گفته خواب دل و بهیت اند و دو الی
آن بسرا ندیب از مطلع نام قطع با کلفت بر همین قسمی فرمود و کلفت آفرین بر جنت یادشاهی با که طلب داشت مثل این
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آراش محمودمان برینت اسراف خدمت و بخت قبول فرمایم
ای خوش آئین جان داشتن ملک بدینگونه توان داشتن بیخ نمایی که تو پیش دی میوه شاد خوش بودی
آنکه بر همین سرودج همراه با کرده و صدف کوش مای را از جوا بر حکمت پر ساخت و چند روز از مدت خود بطرف شد
تبریت او پرمانت و در آشنای محالات و صینت نامه بوشان در میان آمد پا و شاه و یکبار از صایا بجزیم عرض
میکرد و بر همین دران باب بار ای عظم سخنان میفرمود و در بشیلم آنرا بقل خيال بر لوح حافظت میسرود کتاب علیه

و دمنه مثل بر سوال و جواب مای بر همین است و ما آنرا در چهارده باب بروی که فهرست کتاب بران ملاحظه است
 ایراد کردیم و المؤمنة من الله استغفار بنو حنیفا و علیہ السلام **باب اول در مختصات**
 نمودن از قول ساعی و تمام رای اعظم و بشکیم با پیدای حکیم فرمود که مضمون و نصیت اول آن
 بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده
 حرقش کوشیده بجنان مکر میز مراز سلطانرا متغیر خواهد ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکی
 تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و الا لاش نیست آنرا بسر حد قبول رساند مضمون می ده راه
 صاحب غرض پیش خویش که سخت باید که در نوش و پیش بصورت دیدن نوش ماری کند بمعنی زندیش و حلا
 دمن از بر همین التماس دارم که مناسب خیال داستانی میان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باش
 و بسنج غرض آمیز حسود بنای مرتبه او ضللی یافته و دوستی دشمنی و منافقت بنجافت انجامید بتفصیل باز ناید
 فرمود که ما اساس سلطنت برین نصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و هزار منع نفرماید بستی
 ارکان دولت را منکوب و مخدول سازند و ضللی کلی ازان همس بملکت راه یابد و هم ملک سرت کذ و چون
 سفیدی شیر بر میان و دوست مجال فضل یافت بر آینه سر انجام کار ایشان بر حشت و طالت خواهد کشید
 چنانچه میان شیروک و بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که باز را که
 بود منازل برو بجز پیروده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سر و سر و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین آید
 چشیده بقیه خردمندی امینی کاروانی ز روی تجربت بسیار دانی چون مقدمه مرکت که عبارت از نصف
 پیری باشد بر مملکت نمادش آختر آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجود
 فرود گرفت نظم نوبت پیری چو زنگ کوس در دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از جل
 اروپایم پست خم از مرکت رساند سلام خواهد داشت که دمیدم کوس رجیل خواهد گفت و سرمانه جیا
 که متابعت در خانه بن دو بیت نماده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان را
 فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست سرف بال پروار کردند
 و از کسب حرفت اعراض کرده اوقات غریز بطلالت و کسالت گذرانیدند پیر مهر بان از شرط شصت و
 مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا پند و انداز نهاد و ابواب نصایح بفرض مشتمل بر جوامع میم

همیشه بر ایشان بگشا و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشمارنسیده و نیشاید چه
 خرد و مهندوید تا با بیادانت که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه چو میندازد مراتب و درجات
 پوسید مال بدست توان آورد و اهل عالم جوای یکی از سه مرتبه باشد اول فراخی معیشت و سهولت
 اسباب آن داین مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوسیدن و پوشیدن و در استغفای لذت نفس کوشیدن
 مستور است و دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان از این منصب
 باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا با استقامت با فتن و ثواب آخرت در رسیدن بنازل کرامت و کرد و کرد
 نظر بر مخفی دارن این نجات و در جاتند و حصول این مرتبه نیز با اهل حلال می تواند بود غیر ائمه الصالحین و اهل ایمان
 چنانچه پیر معنوی در کتاب مشنوی فرموده **بیت** مال را که بر دین باشی محمول غیر مال صالح که نقش رسول
 پس معلوم شد که بیکت مال اگر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال یکسب و طلب محال بنمایند و اگر کسی آرد
 مال همیشه با بد چون در تحصیل آن مخفی نگشاید باشد هر گاه قدر قیمت آن ندانند زود از دست بد پس رو
 از کمالی بر آید تا سبب کتاب میل نمایند و بهین معرفت تجارت که در میان من مشا به کرد و باید مشغول شود پس
 متر گفت ای پدر تو را که بسبب سفر مالی داین منافی توکل هست و من معین می دانم که آنچه از روزی تقدیر
 بر چند و طلب آن چه و چند کنم من خواب رسیده و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن می نایفاید
 نخواهد و او **نظم** هر چه که روزی رسد در زمان و آنچه نباشد رسد بیکان پس بی آنچه نخواهد رسید
 بخش سپرده باید کشید و من شنیده ام که بزرگ گفته است آنچه روزی من بود چه بسا از وی که تخم درین
 او کجست و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی او تخم از من کجست پس اگر که کسب میم و اگر تخم چه چه مصراع
 نصیب اهل از خود غیر آن نماند چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاد حال است که بی با بر سر کج
 بدست افتاد و یکی با میان آن خزان ملک و پادشاهی از دست باد پدر رسید که چگونه بوده است آن حکایت
 پس گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که مکار و فرمازدانی عالمه در سی انقلابات روزگار دیده و بسیار
 میل و نمارشاده کرده و او را دو پسر بود و در غرق بود و در جوانی افتاده و از شاد شرب کاسرانی سرزنش گشته
 پیوسته بهر دو لعاب مایل و بطرب و نشاط مشغول بود سی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و جهان تهاج سروده
بیت بعیش کوش که تا چشم من بر میسریم خزان همی رسد و نو بهار میگذرد پادشاه مردوسی مایل و صاحب

تجرب بود و چاه پرو فرزند خود نام محمد دوداشت بعد از شش ماه اطلاع از فرزندان رسید که پس از تولد آن دو دختر را
در عرض نصف انداخته بر وجه اصباح با دو تاج بر او بندد و در حال آن شهرزاد همی بود پشت بر اسباب و بنا کرد
در وی به تیر زاده آخرت آورده قیمت سوخته تاب تخیلی شده شش بق حضرت مصل شده با دانه دانه
الغی و بنبت وی زیادت عقیدتی بود تا می اموال را جمع فرموده بروچی که کسی بران اطلاع نیافت
صومعه وی دفن کرد و زاجرا وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من بر تاج
در سر چشمه اقبال که چون سرب تماشایی بشن ندارد و بجانگ او باران باشد شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج
گردند بهشت نازانان کج خبر و پد شاید که بعد از او بدین کسبت و کشیدن محبت قهسی با قدر آنرا بر وجه مصلحت
نماید و اما مسرف و اطلاق انحراف و زریه جانب اعتدال مرعی دارند زاج و وصیت شاه قبول کرد
شاه از برای صلاح حال در دون نصر که داشت چاهی زریه کرده چنان فرزند که خواند خود آنجا دفن
پس از او فرزندان را بدان صاحب وقف کرد و پسند که چون صورت هتاجی روی نماید در اینجا زریه کل
که مد معاش تواند بود و فخر و منت و بعد از خیال بانگ زانی شاه و زاج برود و اجابت دعوت حق
نموده از جام گل نفس ذریقه الکریم بیروش افادند قیمت هر آنکه زاج با چاه بایش نوشید زاج
و هر می گل من غلکنا فان دان کج که در صومعه زاج به دفن بود دستور و مخفی ماند بچکس بران حال و قوت
نیفتا و برادران بعد از وفات پدر بجهت محاسنت ملک وال بچکس و جدال افادند و برادر مستر از سر وقت و
شوکت غلبه کرده نامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خود را مغرور و محروم بگذاشت بچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال مورد ثانی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت حشمت روی بر
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه بشود بیوفانی و بد مهری استخوان کار و بار و دیگر روی بطلب دنیا آوردن و اندر کرده را
باز از نمودن چه قیود و نظم جزو دنیا گسین نماید چون گذر نده است بریزد و بچو مملکتی بستر
ازین سازگن خوشتر ازین جرمه درمی بزرگن هیچ بستران نیست که چون کریان دولت از قبضه خست سازگن
شد و من تو غل و قاعه بچکس آوردم و در تبه درویشی که سلطنت نیز است از دست ندیم قیمت دیو
که کج قاعه سلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس برین نیت از شهر بیرون آمد و با خود
گفت فلان زاید دوست پدر من بود صلاح در داشت که روی بصومعه بگذارد و در قدم وی بطریق ریاست

راه جلاوت بسیرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس برین بجان رب یا سفینه
جنتیه عالمیه طیران نموده و صومعه ازان پریر روشن ضمیر عالی مآذ ساعتی از آن حال اندوه و طلال برود غالب شده عبات
همان موضع راجعت اقامت قبول کرده از سر اراادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از
رون صومعه چاه می کشند و بودند و بدان کاریز راهی کرده چو سست آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و با
صومعه آنجا بر رندی و بدان غسل و در صومعه ساختندی شاهزاده روزی در چاه فرو گذاشت او را آب نیاید
نیکت **بچاه** که در ورنگت چاه آب بنویسد تا آنکه آید چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر غلیظ کلی
بچاه **بچاه** که در راه یافته باشد و به نامی مدروس شده و یکدین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس چه تحقیق این
حال بچاه فرو شد و اطراف و جنوب چاه و آب و راه را بنظر دقیق مشاهده نموده و نگاه حفره بنظرش راه
که از آنجا قدری با در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده و با خود گفت ای این نفره کجی رود و این راه
از کجا سر بر کند پس آن سوای را کشاده و مرکز دایره قدم در وی نهادن همان بود و بر سر کنج چو رسیدن همان شاهزاده
که آن مال حیجاب و نقد و بکیران بدید خدای راجعه شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار بود و هر چه شمار است اما
از نینج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد و متصاع نایب میم که از غیب چاه
بظهور از آنجا بپراورده و فرمان روانی ممکن شده پیرایمی بخت و لشکر نشستی و آب کنج سر بر هم
که در قصر بدخیال می بست هر چه بدست آید می تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت پراورده خود را تعقل
و از الف و ننگ و دشتی نگاه ویرا دشمنی پدید آمد و بالشرک برارنج گذار و قصد ولایت او کرد و شاهزاده
تمی و شکر میسان و پیرشان حال یافت بد آن وضع آمد که پیرشان کنج داده بود و با جان مال موجود سپاه
سعد رساند و فاکت الا بالرجال و لا بالرجال الا بالمال چند آنچه سخن بیشتر بر نشان کنج که یافت و چه
عبده و چند زیاده نمود از حصول مقصود و محروم تر بود و قیمت بشنوا این ننگ که خود از غم آزاد گشتی خون خوری که
طلب روزی ننشاده کنی و چون بکلی از طلب کنج نا امید شد با انواع حیل ننگ نمود و استکری تربید و در
بدیع خصم آورده از شهر بردن آمد بعد از آنکه از جانبین نصف بر مال بر آستند و آتش قاتل استمال یافت از سیف
لشکر دشمن تیری مقتل شاهزاده رسید و به جای سر و دست و از آنجا نیز تیری بیدار گشتند و پادشاه بچاه نیز
گشته گشت و هر دو لشکر پریشان و محمل با بدست و دین بود که آتش فتنه افروختن کرد و دو لشکر هرج و مرج امان

هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستقیاب یکدیگر از خانه‌ان پادشاه
 وارز و دو مان فرماندهی کلای کریم طبع نیکو بستند که شغل سلطنت و عزم مملکت بدو تفویض نمایند. رای مجرب
 بدان قرار گرفت که شمر یار کامکار که فریق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خضر سعادت او شایسته خاتم
 جهان داری باشد همان شاهزاده متوکل مملکت کار داران ممالک بر در صومعه او رفتند و مکرزاده بر او تعظیم
 و اجلال هر چه تا متر از کج خمول مبارکاه قبول و از او بی غرلت بصد رسند دولت بردند و بپایان توکل بیستم
 پدید و رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و پیشل بدان آوردیم تا محقق شود که یا فتن نصبی بعضی کسب
 تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بدانان باشد که تکلیف بر کسب کردن نظم نیست کسی از توکل خوبتر
 چیست از تفویض خود مجربتر بین توکل کن طرزان پادشاه رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است که ترا صبری
 رزق آدمی خویش چون عاشقان برورد چون سپهرینداستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو کنفی محض
 صدق و صواب است اما این عالم عالم دسایط و اسباب است دست آبی بران جاری شده که ظهور و کفر حال است
 اینجانی با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بموکل میرسد و پس نفع
 از کسب بیکری سزایت میبخند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من نفع الناس و یکدیگر
 قادر باشد بر آنکه نفع بد دیگری رساند حیف باشد که گاهی روز دواز دیگر می نفع گیر و مگر تو قصه آن مرد شنیده که بعد
 مشاهده حال بناج و کلان سبب را بر طرف نمانده و بدست سبب عتاب الهی بد رسید پس رسید که چگونه بوده است
 آن حکایت بد گفت آورده اند که دروشی در پیش میکند نشسته در اما رحمت و اطوار قدرت اندیشه
 میفرمود تا که شاه بازاری تیز پرید و قدری گوشت در چنگال گرفته کرد و درختی پرواز میکرد و با بهتر از می نامم بجوان
 آستانه طوف میفرمود و مرد از این معنی منتعجب شده زمانی بظناره بپستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آن آستانه نهاد
 دان باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بعد در صله کلاغ بی بال و پر در پیشش مینماد و مگوشت سبحان الله عذابت
 پادشاهی و رحمت نامناهی مگر که کلاغ بی پرو بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آستانه
 بی روزی نمیکند و نظم اویم زمین سفره عام است برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پس جان گرم
 کسوف که سیرغ و دغاف روزی خود پس من که پیوسته در طلب روزی نپای نمی نشینم و سردار بان حرص نشان
 بهر حلیه نانی بدست می آرم بر آینه از ضعف یقین هستی اعتماد خواهد بود نظم ضامن روزی شده روزی سزا

چند برسوی دوم چون نشان از دل خورند بر لم نفس کا بجز رسد بره بجانست پس آن بکه بعد ازین سفر ^{عبد}
 برذاتی غزلت نم و بظبطالت بر صغوب و حرفت کشم مصراع الرزق علی الله تبارک و تعالی انکه
 دست از اسباب و نبوی شسته و در گوشه نشیست و دل بیخیل و رعایت بیعت سبب الاسباب است
 مصراع دل در سبب بند سبب را مکن سه شبانه روز در او یغزلت فرار گرفت و از هیچ ممر قوی ^{مندی}
 و هر ساعتی نجفتر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد را بد قوی ضعیف شد و از او ای هم
 طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی سپید آن زمان از تو یک وی فرستاد و بجای نام پیغام داد که ای بنده من مدار عالم
 بر اسباب و وسایط نناده ام اگر چه قدرت من بسبب ممت میماند ساخت اما حکمت من بقضای آن کرده که اگر قضا
 بسببها ساخته و پرورشه کرد و در بین سبب فاعده افاده استفاده تمهید باید پس اگر تو سبب فایده دیگری ^{مندی}
 شد بر زبان باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت قیت چه باز باش که صدی کنی و تقه دی طفیل
 خواره شو چون کلاغ بی پر دبال و امثال بدان آردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و تو کل سینه
 هست که باشا چه اسباب در مقام تو عمل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حجب الله برهنه بود و بر کل ^{مندی}
 که کسی میکند تا قابل نشوی و روزی از خدا میدان تا که خوشی نظم از تو عمل در سبب کامل شو رمز الکاسب
 حبیب الله شو که تو عمل میکنی و در کار کن کس کن پس بکیر بر جبار کن پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پیر ما قوت
 تو عمل کنی نیست پس یکی چاره نباشد و چون کسب شغال کنیم و خداوند تعالی از ترانه کرم مالی و منالی روزی بگرد
 با آن چه باید کرد و پرگفت مال جمع کردن آسانست و سخا بدشن و از آن فایده گرفتن و شمار چون کسی را مالی برستاید
 و در صورت از لوازم باید ساخت یکی آنکه می گفت آن برو جوی باید نمود که از تلف و ناساج برهن تواند بود و دست ^{راست}
 و کسب بر از آن کوتاه ماند که زدا و بست بسیار است و زود آرا و شن بشمار قیمت مرغ نیز بریدر مان نیزند فافند
 صفشان نیزند و دم آنگه از مزاج آن فایده باید گرفت و مثل الممال تلف نباید کرد چه اگر همه از سر باید بجا برند و بود
 آن قاعه بخند اندک زمسی را که وفاداران بر باید نظم هران بگو کالی نیاید بوی باندک زمانی شود و دست
 که از تو که گیری و نهی بجای سر انجام که اندر آید زبانی هر که او غنی نباشد و ابرم خرج که با عرض زیاد از تو عمل
 عاقبت الامر در ورطه خمسیاج افتد و کن که کارش بسلاکت انجام چنانکه آن موش فتنه که خور از غم جاک کرد و نیز
 پس رسید که چون بوده است آن حکایت پرگفت آرد و اندک و بجای جهت و نیزه مقداری غله با بار ^{مندی}

بود او اب تصرف در آن مسدود کرد و سیه تار و زیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد آن فایده نوالندگ
 قضا ما موشی که از غایت شره خواری که دانه از خرمن ماه دزد و خوشه پر دین از نثر رخ آسمان بچینال حرص و ربا بدرد
 آن منزل خانه و در جوار آن انبار شیشه و هشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدند و بدان خار استکاف هر جانب
 حفری بریدی باکاه سرخزه از میان غده بیرون آمد و از سقف خانه اش و انهای کندم چون شتاب ناقب آسمان برین
 کشت موش دید که وعده و فی السماء ریخت فکر بود فاشخامید و کله التمسوا الرزق فی جنات الارض روشن شده بظهور آن
 نعمت مزاجب شکر تقدیم رسانید و بجمول آن جوهر قیمتی شوقی تمام حاصل کرده سخت فارونی و دعوت فرعون
 آغاز نداد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کفره شکاری بستند **نظم**
 این و غل و دستان کمی مینی کسانند که روشیرینی دستان نواله و حرفیان چاله بروی جمع آمده چنانچه عاوت بیان
 باشد طرح تلقی کهنه سخن جز بر اول و دیوای طبع او بگفتندی و زبان جز بدوح و شامی او دکشاومی و او نیز دیوانه و
 زبان بلای و کزاف و دست با قاف کشا و به تصور اینکه غله انجان غایتی نخواهد داشت و پیوسته کندم از آن سوخ
 بریان در وان خواهد بود هر روز مقدار کمی کبیران بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نامرود از خیال مرد و فکر
 فردا نیز داختی مصراع ساقیا امر زمی نوشیم فردا که دید دوران اوقات که موشان در آن گشته ضلوت بعشرت
 مشغولی داشتند دست بر قحط و ننگسال خلق را از پای در آورده بود و شش کر سکی در سینه بگر سوسوختگان بجایه بزرگو
 در هر جانب جانی باقی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بچوانی میفرخواستند و کسی نیز
 بیت هر که را دیدارمان بودی برس قوس خور بر آسمان دیدی و بس کستان یکی جهانی تکدل گرسنه نالان
 دیران سنگدل مهن مفروب طماز و نعمت کسره نه از قحط سال خبر داشت و نه بر سکی سال مطلع بود چون روز
 چند بر آمد و هفتار کار بجان و کار و باستان رسید در خانه بکشا و دید که نقصان تمام بدان غده ماه یافته آمد سرد اندل کم
 بر کشید و برفت آن آتشف بسیار خنده با خود گفت جرج کردن در قضیه که تدارک آن از حیرت بجان خارج باشد
 طریق خوردندی نیست حال بقیه غله که در آجانه است جمع کردن و بوضع دیگر بیرون اولی بناید پس در همان
 آن خبری که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهران کاشانه می پنداشت و در جز بود
 و موشان دیگر از غایت حرص و از آواز پای و بهقان و صدای آمد و شد بر بر سر ایشان نمی شنیدند در میان شمشیر
 نیز شش آن صورت را فهم کرده بخت تخفیف آن بالای با هم بر آمده اند از راه روزی که بغایت واقعه مشابه نمودنی لای

بریزد و مضمون گفته بایمان گفته خود را از اسوراخ بیرون بکشد و ایشان هر یک بکوشند بیرون فرستند و ولی
 تمام گشتند نظم همه یار تو از برتر باشند بی گفته بود او تو باشند چه حالت کا بد ز مهر تو کا بسند زیادت
 بر سو و خویش خوایند ازین شتی رفیقان دریا بریدن بهر از اسرا^ش روز و دیگر که کوشش سر از بالین آسایش
 برداشت چنانکه چپ راست احتیاط کرد و از یاران کسی نذید و هر چند از پیش و پس تقصص نمود اثر معصاجان کتر
 یافت فغان و گرفت و گفت بیعت یاران که بوده اند ندانم کی شدند آیا چه حال بود که از جا جدا شدند
 پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی تنه اوی که غزلت اختیار کرده بود از کوشش گشت نه بیرون آمد و بر
 جلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محفل^{ظنفت}
 آن غایت سعی بجای آورد چون بخانه رسید از غله آثری نذید و از نان سودا خ با بنا رخانه و آمد بمقتدار خورد و بی که
 قوت یکشنبه رشتا بد موجود و ملاقاتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان
 سرسرد و ادا بر زمین زد که غرض پریشان شد و بشومی تنگناری در وسطه پلاکت و خاکساری افتاد و پیش را
 فایده نیست که خرج آدمی باید که فراخ رو دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
 بر اس المال ز سر آتار محافظت نماید بیعت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آت
 ترکن و چون پدران تا هم این در شان پرواخت پس خورد تر بر نه است و در بیاجه نین را بجا ببرد و عا و ثنای بی
 بسیار است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را
 چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس نه او نه مال باید که
 بجز از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کنی یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموتیه بجناب نماند و پشیمانی
 باریارد و مردم زبان طعن بر و نکشاید و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف و بخرج از و سوسه شینا نیست آن
 المبتدین کا نوا از آن الشیاطین نظم بست بر مردم عالی گند بخل اسراف سیندیده که چه معنا و بیجا
 و لکن است بجهت بخار بود آن خوشبخت تو کم باید که از بنامی نبل و سار مساکت است تا بگردد و بخل و بین و دنیا
 چه نام بود دنیا و مسکند به دست طمعان و دشمن نام بود مال بخل و رعایت بیعت بیرون آید و گفت شود
 چنانچه مشاخص بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و با اندازه مدخل مغزبی داشته باشد لا بد از هر طرفی را
 جوی و از بزرگتره بیرون بر آید و رخنه در دیوار وی افتد و آنرا لاسر بدان رسد که یکبارگی نابود و ویران شده

آنها در اطراف و جوانب پرکنده کرده بشیر الجبل بجاوش او وارث قطعه مال کردی بخیل برهیت دست آرج
 و او بر باوش یا وارث رسید و که کاھی جز بفرین نمیکند یاوش چون پسران نصاب پیرشیند و منافع
 سخنان او نیکت بشا خند هر یک حرفی خلیا بفرود دست بجاری زود و برادر عمر ایشان روی تجارت
 و سفر در دست پیش گرفته و با وی و و کا و باکش بودند که ژور کردن با قوت ایشان طاقف مقاومت شد
 و بشیر فلک از صولت و صلابت آنها چون کر به روزه دار ناخن هیت در پنجه اضطرار نشان کردی بیت
 بخت چو فیل و بچه چو شیر بدیدن دلاور بر رفتن دلیر یکی را شتر به نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تا چو پشته
 ایشان را تربیت کردی و بچو و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر ویر کشید و راههای دور قطع کردند
 فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف برنا صیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در آشنای راه خلیای عظیم
 پیش آمد و شتر به دران ماند خواجه بفرمود تا بجهتگی تام و را بیرون آوردند چون طاقت حرکت داشت یکی بریزد
 گرفته برای تعهد و نامزد و مقترش که چون قوی گیر داد را بکاروان رساند مزدور یکد و روزی در میان
 بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتر به را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت گونا
 و معارف شتر به و گذشت اما شتر به را بانگ مدتی قوت حرکت پدید آمد و در طلب چراخ و هر طرفی می پوید
 تا بر غزاری رسید با نواع ریاضین آراسته و بگونه کوه رستهها پراسته رضوان از رنگ آن روضه آ
 غیرت گردیده و آسمان در نظاره آن دیده غیرت گساده بیت از کل و سبزه نو خاسته و آب روان
 چشم به دور تو کوئی که بهشت و کربست شتر به را آن منزل خوش آمد و درخت اقامت و رساحت آن مرغزار
 فرو گرفت و چون بچندی بی بندگی و قید تکلف و رساحت مرغزار بچوید دوران هوای روح بخش
 و فضای دلگشا بر ادول گذرانید بغایت قوی جته و فر به کشت لذت آسایش و ذوق آرایش او را بر آید
 که بشاطی هر چه تا شتر با بخی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و شیر بری در غایت شوکت و شو
 بسیار و خدمت او کمر بسته و سباع بشیار سر متاعبت بر حفظ فرمان او نماده شیر از غر و جوانی و نخوت محو
 و کاهرانی و کثرت خدم و بیاری چشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و بسبب تیز حمله و قیل قوی جته را در نظر
 نیارودی و هرگز نه کا و دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتر به با در رسید بغایت پراسان شده از ترس
 آنکه سباع ندانند که هراس بود راه باقیه هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در چشم او و در شغال

محال بود هیچ کلید نام بود و دیگری را دهنده و این هر دو بدین دو کاشی و دستند اما دهننده بزرگتر است
 تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دهننده بفرست از شیر دریافت که خوبی بران مستولی شده و از تری آل
 مشغولی دارد و با کلید گفت در حال ملک چگونگی که نشاط حرکت را گذاشته است و بر بجای فرار گرفته است
 آثار ملالت از جنبش داده خبر از اول فریض کلید جواب داد که ترا با این سؤال بچار و با گفتن سخن چه نسبت
 مصراع تو از کی سخن تهرملکت زکی و ما بر درگاه این ملک طمعه می پسیم و در سایه دولتش با بایش می گذریم
 همین بساز و از نقیض اسرار ملک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از ان طمعه بنشینیم که بنا دست سلاطین شرف
 تو انیم شد با سخن ما را نزدیک پادشایان محل آساع نماند بود پس ذکر ایشان کردن مخلف باشد هر که تخلف کوی
 کند که سزای آن نباشد بد آن رسد که بوزنه رسیده و دهننده پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت
 آورده اند که بوزنه در دگری را دیدم بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی با بر شکاف چوب فرو گرفته بود
 آسان کشتی و راه آه و شد بر آره کشاده شدی و چون شکاف از حد معین و گذشتی دیگری کوفتی و میخ پیشینه را
 بر آوردی و بر این سوال عمل چینه و بوزنه تفتیح میکرد تا گاه در دو کرد آشنای کار بجایستی و چوب است بوزنه چون خالی
 دیدنی الحال بر چوب نشست و از آنجا که بریده بود خصیصی او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در
 پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کو باز شکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شوب به چشم
 و اینین بوزنه در میان چوب محکم ماند سکین بوزنه از دور بجزر شده و ناسب میگویند بیت آن یک بر کسی بچنان
 کار خود کند و انکس که کار خود بخند نیک کند کار من میره چه نیست ز آره کشیدن و پیشه من نا شنای بسته
 نه زن تبر دهنده مصراع آنرا که چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که در دو کرد با زاده و در او سبزه
 بسز نمود و کار بوزنه بدان فتولی بسلاکت انجا میوه و از انجا گفتند مصراع کار بوزنه نیست ستاری و بل
 بدان آوردم که هر کس کار خود باید کرد و قدم از آنده بیرون نباید نهاد و کفیل علی بر حال و چه زیبا گفتند بیت
 مثل با و درم از باری کار بر مرد نیست هر کاری اینکاره کار است فرو گذار و اندک طمعه دوتی که می رسد
 غنیمت شمار و نه گفت هر که ببلک تعرب جوید برای طمعه و خوف نباید چه شکم بر جان و هر چیزی بر شود بلکه
 ملازمت ملک با فتن منصب مالی باشد تا در آن حال دو سبزه را تواند طمعه ز فتن و فتنه و دشمن را انهر ساقتن
 و هر که بهمت او بطمعه فرو آرد از شمار بهایم است چون سنگ گزند که با سخنانی شاد شود و در به خسیس طمع با

پاره خوشترود و درین دیده ام که شیر که خرگوشی شکار کند چون کوری جین دست از او باز داشته روی بصیرت کور شود
 بیت همت بلند دار که نزد خدا خلق باشد بقدر همت تو عتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل
 کوتاه زندگانی باشد خود مندان بسبب ذکر میل او را در از عمر شمرند و آنکه بداشت و درون همتی سرفرو داد و چون بر
 نانو اگر چه در پاید نزدیکت اهل فضل عتباری نیابد و از حسابی برگیرند بیت سعد یامر و گو نام غیر و بگر مرد
 هست که نامش بخونی برزند کلید گفت طلب ملاب و صاحب از جمعی بگوید که بشف نسب و فضیلت او ب
 و بزرگ زاوی استعداده و استحقاق آن داشته باشند و ما این طبعه نیستیم که مرتبه بای بزرگ را شایسته باشیم
 و در طلب آن قدم سعی تو کنیم و بیت خیال حوصله بجزی پرم هبتا چاست در مزن قطره محال آید
 و منگفت دستای بزرگی عقل و ادبست نه اهل فنب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد نویشتن با از پایه خویش
 برتره شریف رساند و بزرگای ضعیف و عقل نحیف باشد خود از درجه عالی برتره دانی اندازد قطعه بیچکار
 عقل شریف درای درست توان کند تصرف در آسمان بچند و کرده دیده دل بر کشاید همت نظر سوی
 معالی بنویزان بچند و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بر همت بسیار دست دهد و متمثل از مرتبه شرف
 باندک کلتقی میتر کرد و چاک سنگ که از ابشت بسیار از زمین برودش زنان کشید و باندک اشارتی بر زمین
 انداخت و بواسطه رست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیزند و همت
 نازنین رعشق و در زمین نریب جان من شیر مردان باکش پادین غوغا نهند هر که آسایش الخزل داشته طلبه دست
 از آبروی شسته دایم الوقت در نایده خواری و ناکامی منروی خواهد بود و آنکه از خارستان الشده آند نازیده است
 فرضی را کل بر او چیده و در چش غرت بر منده عشرت خواهد است جیت تا عم نخورد و در و بنفرد و در مرده لعل
 خون نکر و بگر قیمتی نیافت از ناه سعادت خود مرد را هر و بیذغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو و آستان آن
 در چهار نشینده که یکی بواسطه تحمل بیخ و عذابنده پادشاهی رسیده و دیگری سبب کاهلی و تن آسانی خضیض
 هتیاخ و پریشانی بانه کلید گفت که چگونه بوده است آن حکایت منگفت و درین که یکی سالم نام داشت
 ده یکی خانم در راهی میفرستند و برافقت یکدیگر منازل و در اهل قطع میکردند که در ایشان برداشن کوی بقا
 که قله اش با بزرگت فلک عنان و عنان و آشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی
 و در پای آن که چشمه آبی بود بصفا چون رخساره مانده رویان کلهزار و بجلاوت چون سخن سگر بان شیرین

گفتار در پیش چشم حوضی بزرگ ساخته و در او روان در خان سایه دار سرد سرد آوره نظم زکیو شاخ در جان پیر
 زد و یک سو در خان سر کشیده پیاپی سرد سنبیل در فداوه بنفشه پیش سوسن سدر بناوه الغصه آن دور فین از پود
 بیونک با ندر منزل پاک رسیدن و چون جای خویش و ما دای و گلش دیدند هما بجا بر سم آسایش قرار گرفتند
 بعد از آن سودگی بر اطراف و جانب حوض چشمه گذری میکردند باز پرسو نظری می افکندند تا گاه بر کنار حوض از
 آنسو که آب می آمد سبکی سفید دیدند و بخط سبز که خبر بقلم قدرت بر جمیع حکمت رفی جان تران کشید بروی آفتاب
 که ای ساغر این منزل با بشرف نزل مشرف ساختی بدانکه ما نزل همان بهترین و جوی ساخته ایم و ما ند
 فایده بجز بهترین نوعی پرورش و لی شرط نیست که از سر گذشته پای و بن چشمه نمی و از خطر گرداب و هول غرقا
 اندیشه نامروده خود را به نروع که توانی بکار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان که نهاده اند آرزای برود
 کشی و بی تاقل و عقل بیکت و دیدن خود را با لای که رسائی و از نسیب سباع جان شکار که پیش آید و
 سبکت خار پای جگر دور که و امن گیر شود از کار بازمانی که چون راه بسته و درخت مقصود بر آید ربا
 تاره نرو و کسی بنزل رسد تا جان نکند بحالم دل نرسد که جمله جان بگیرد و از قبول یک شفته خورد بر د کابل رس
 بعد از توقف بر مضمون آن خط غام روی سالم کرد که ای برادر یا تا بقدم مجا به این میدان مخاطره بچایم
 و جهت توقف بر گاهی این طلسم آنچه همگان سعی باشد تا نیم بیت یا ما در بر سر گردون نیم پای با ما را
 در سر بیت نیم سال گفت ای یار عزیز بجز دخلی که راقم آن معلوم و حقیقت آن معلوم نباشد مرکب عظیم
 شدن و بصورت فایده و جوی منفعتی خیالی خود را در ملکه بزرگ انداختن دلیل جیل است بیخ عاقل ز بهر سیرت و
 تر یا یک بجان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای رحمت نسبه قبول نکند بیت نیست برابر نیز در دم و انا
 یکده غم با هزار ساله شغم غام فرمود که ای رفیق شفق بیوس اسلحت مقصدت خست و دانست است و از پیک
 جان طره نشاء دولت و غرت قطعه هر که آسودگی و راحت جست دل خود را بخت شاد نگرد و آنکه ترسید
 قبح با ده مراد نخورد سرد و بلند بخت بگوشه و توشه فرو نیاید و با پای بلند دست یار از پای طلب نشیند کل
 طرب بیچاره غب نتوان چید و در کج مراد جز بکلید رستا توان کشاد و مرا بخت غان کر قمره سبک ره خراب کشید
 و از گرداب بلا و تحمل با رعنا شو اهرم اندیشید بیت کرد طلبش ما را برنجی برسد شاید چون عشق حرم بس
 سلسلت بیابنا سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای عزان کبک در بان ساخت فاما در ا

قدم زدن که پایان ندارد و در مجرای سیاحت نمودن که ساحلش بد نیست از طریق خود مندی دورینها بدو
 در کاری شروع نماید باید که چنانکه در غلش را دانسته فخرش بپایبند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
 نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیوده کشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم نامنوی جانسی
 قدم استوار پای مندر طلب بیچار در همه کاری که درانی نخت رخصه بیرون شدنش کن دست شاید
 که این خط برای سخنیه نوشته باشد و این رقم برای استرا و بازی کشیده و این چشمه که دانی باشد که بشناسد
 بکنار نتوان آید و اگر نجات میسر کرد و دیگر که وزن شیر سنگین بمشابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
 وجود کرد و ممکن است که بیک دویدن بسر که نتوان رسید و اگر اینها آید و شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
 چه خواهد داد من باری در اینها عمله همراه نیستم و تو را نیز از اقدام در اینکار منع نمیکنم غانم گفت از این سخن دلگذر که
 من بگویم کسی از رغبت خود بر کردم و عهده یک بسته ام بوسه شیطا طین الانس و الجحیم نکنم و من میدانم که توفیق
 همراهی بخاری و در اهت موانعت نخواهی کرد باری تماشای نظاره میکنم و بدعا و نیاز مندی مدعی میدید
 بیت دائم که ترا قوت میخورد نیست باری تماشای مستان ای سالم دانست که او در غم خود بیست
 گفت ای برادری میم که سخن من متع نیستی اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاققت مشاهده اجالت ندارم و
 نقرج کاری که لایم طبع و مقبول من نیست نیز غانم صلاح و اندیشه ام مقصاع بیرون کشید بایازین و رطله
 رخت خویش پس باری که داشت بر اصل نهاده یا ر خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان
 شسته بلب چسپه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا کهری آوردن پس
 دامن غزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که آنجا خود را بصورت
 چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه که در آب بلاست اما اول قوی داشته باشای اقیان با حلت نجات رسید
 بکنار آب آمده نفس رست کرده شیر سنگین را بقوت و تکلیف در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
 نموده بیک دویدن خود را بسر که رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با بهای خوش و فضای دلکش
 بیت شهری چو پشت از کنونی چون باغ ارم بتازه رونی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شھر نظر
 میکرد که ناگاه اژان شیر سکی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و همسایه
 از زمین و بار بیرون آمدند و مدعی بگو نهادند متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگرست و از بجوم

کتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و در آن درختان سایه دار سرد سرد آوده نظلم زکیو شاخ ریحان بر سر
 زد و یک سو درختان سر کشیده پهای سرد منبل در قناده بنفشه پیش سوسن سسنباده الکفته آن دورنق از بوی
 بهر ناک پانسیز نزل پاکت رسیدند و چون جای خویش و ماوای دلکش دیدند همانجا بر سر آسایش قرار گرفتند
 بعد از آن سو کی بر ابر منت و جوانب حوض چشمه گذری میکردند و از پرسو نظری می افکندند تا گاه بر کنار حوض از
 اشو که آب می آمد سکنی سفید دیدند و بخط سبز که جز بغلم قدرت بر هیچفد حکمت رفتی چنان نزان کشید بروی تو
 که ای مسافر این منزل ما بشرف نزل مشرف ساختی بدانکه ما نزل همان بهترین و جوی سا خلدیم و ما
 فایده بنجوبترین نوعی پر خسته ولی شرط نیست که از سر گذشته پهای درین چشمه نمی و از خطر که در آب و بول غرق
 اندیشه مانوده خود را بهر فرج که توانی بکار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند از آنرا بر سر
 کشتی دبی تا قتل بکیت و دیدن خود را با لای کوه رسانی و از نسیب سباع جانسکار که پیش آید و
 بشوکت خا ربای جگر دوز که او من گیر شود از کار بازمانی که چون راه بس آید و رخت مقصود بر آید ربا
 تاره نرود کسی بنزل رسد تا جان نکند بجا لم دل رسد که جمیع جهان گیرد و از قبول یکشسته خورد بر دو کابل رسد
 بعد از و قوف بر ضمون آن خط غام روی بسالم کرد که ای برادر یا تا بعدم مجاهد ماین میدان محاطه به پیغم
 و جهت و قوف بر کاه ای این طلسم آنچه امکان سعی باشد غانیم بیت یا با ما در بر سر کردن نسیب پهای با مرد
 در سر تمت نسیب سر سالم گفت ای یار عزیز بجزر و خطی که را فم آن معلوم و ضیق آن مفوم باشد مرکب عظیم
 شدن و بصورت فایده و همی و منفعتی خیالی خود را در مملکه بزرگ انداختن دلیل جل است هیچ عاقل ز بر بعین و
 تریاک بجان نخورد و هیچ خروند محنت نقد برای رحمت نسیب قبول کند قیمت نیست برابر نبرد مردم و اما
 یکده غم با هزار ساله تنعم غام فرمود که ای رفیق شوق بیوس اسلحت معتد رخت و دانائت است و این
 محاطه نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جیب دل خود را بخت شاد نگرد و آنکه ترسید
 قبح با ده مراد نخورد سرد و بلند بمت بکوشه و توشه فرو نیاید و ناپایه بلند دست یار از پای طلب نشیند
 طرب بیچاره بمت نمان چید و در کج مراد جز بکلید رنج نوزان کشاد و مرا بمت عنان گرفته سبر که خواهد کشید
 و از کرداب بلا و تحمل با برعنا نخواهم اندیشید بمت کرد و طلبش با را بنی برسد شاید چون عشق حرم است
 سهلست بیاباننا سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت باغ غامی نوزان کجبت در توان ساخت فاما در

قدم زدن که پایان نزار و دور بجزی سیاحت نمودن که ساحلش بر پدیت از طریق خود مندی دور بیناید و
 در کاری شروع نماید چنانکه در غلش را دانسته فخرش با بسیند و از آغاز چشم نظر با تمام انداخته ضرر و
 نفع آنرا میزان عقل بسنجد تاریخ بهوده کشیده باشد و تقدیم عزیز را بر باد فابرن داده لطمه ناکنی جا
 قدم استوار پای منده در طلب بیچار در همه کاری که درائی سخت رخت بیرون شدنش کن دست شاید
 که این خط برای سخنیه نوشته باشد و این رقم برای استنزا و باری کشیده و این چشمه کردانی باشد که با
 بکنا رتوان آمد و اگر نجات دست کرد و دیگر که وزن شیر سنگین بمشاید باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
 وجود دیگر دهن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهم بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
 چه خواهد آمد من باری در اینجا هم همراهیستم و تو را نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت از این سخن دگر که
 من قبول کسی از غریت خود بر نگردم و عقیده یک بسته ام بوسه شیطین الانس و اجن نسکنم و من میدانم که تو
 همراهی نداری و در ملافت مواظت سخاوهی کرد باری بتماشا نظاره میکنی و بدعا و نیاز مندی مدعی میدی
 بیت دائم که تراقت میخوردنیت باری بتما شاکری ستان ای سالم دانست که ادر منم خوبت
 گفت ای برادر منی میم که سخن من مستعفی نیستی اینکار را کردنی نمیکنی و من طاعت شاهه اجالت نذارم و
 نترج کاری که مایم طبع و مقبول دل من نیست غیر آنم صلاح در اندیشه ام مصلح بیرون کشید بیا زین ورطه
 رخت خویش پس باری که داشت بر راعله نماده یا ر خود را و باع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان
 شسته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا کهری آوردن پس
 دامن غرم بر کمر استوار کرد و قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کجا خود را بصورت
 چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه که در اب بلاست اما دل قوی داشته باشائی یقین با حال نجات رسید
 بکنا ر آب آمده نفس رست کرده شیر سنگین را بقوت و تکلیف در پشت کشیده هزار گونه مشقت و رحمت قبول
 نموده بیک دویدن خود را بسر کرده رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
 بیت شهری چه پشت از نخونی چون باغ ارم بتازه رونی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
 میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم
 از زمین و بسا بیرون آمدند و روی بکوه نموده متوجه غانم گشتند غانم دیده حیرت می کرد بیت و از هجوم

خلائق تعجب میزد که ناکه و جمعی از اعیان و مشرف رسیده رسم دعا و شرطش ایجا آورده و با کما س تمام بود
 بر کب ما بهار سوار کرد و بجانب شهر بروند و سروتن وی بجلاب شسته خلعتهای با و دمانه پوشانیدند و با عز
 و اکرام تمام زمام سلطنت اتولایت بکف کفایت او باز دادند غافل از کیفیت آنحال سوال کرده بر زمین سوال چو
 شنید که حکما درین چشمه که میدی طلسمی ساخته اند و آنشیر سنگین را با انواع آنکوره تا قتل با ملاحظه طلوع در جهات و نظر
 ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت هرگز از راه خاطر آید که بچشمه گذشته و شیرا برداشته بیالای که بر آید و
 هرگز آنحال ندانی وجود خدا پر گرفت که پادشاه این شهر اجل رسیده باشد پس شیرا آرد از آید و صدای او شهر
 رسیده مردم بیرون آید و او را بپادشاهی بر رفته در سایه هلالش با سایش روزگار بگذر آید تا آن زمان که
 نوبت او نیز برسد مصلح یکی چون رود و دیگر آید بجای و چون بکلمه الهی آفتاب حیات حاکم مدافع فوات
 غروب کند معادن حال سازه شمت آنصاحب دولت از زوره آنکه طلوع نماید و نه نهای تنهادهی شده که تپ
 بر زمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و توام روز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این و میری مصلح ملک آن
 و فرمان فرمای هر چه خوابی غافل دانست که کشیدن آنهم محنت با بقاعنای دولت بوده جیت دولت چو سینه
 آید هر کار چنان کند که شاید و پیش از آنکه آدمی که نوشن از نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و بر سر
 سرفرازی پدید آید یا مال بر سر خله نخواهد شد و بر تبه دنی و پاید دون قانع نخواهد گشت و من آدر تبه تفریب شیرا
 نهم و در زمره معتران حضرتش داخل کردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پایی بر ستر تزلزلت دراز نخواهم کرد
 کلید کف کلید این دراز بجا بچکات آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده و منته کفتم بنوا هم که درین فرصت که
 تخیر تر و زود بشیرا یافته است خریشتن را بر عرض کنم و ممکن است که بنوشد روی نصیحت من او را فرجی حاصل آید
 و بدان وسیله در حضرت او قرب و جابه من بهیضاً بکلید کفتم تو را قرب و نزدیکی شیرا بکنه حاصل شود و اگر شود چون
 خدمت ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی با مذک فرصتی آنچه حاصل کرد باشی از دست بدی و دیگر
 باه مدارکت آن توانی نمود و من گفتم چون مردوانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ امدا زبان نماد و هر که
 بر من خورش و حتما و دار و در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
 بدانچه باید آید نماید چنانچه خواهد آمد که آفتاب دولت یکی از بانان بران مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و اما و اخبار او
 فشرکت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاری بوده است و تو در و دگری یکدوانی تدریکت

داری و رای کارکناری از کماستوخسته و در جواب نوشت که آنکه دولت من اندانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم
 جهان داری فرد کماستوخسته نظم خرد چون دفتر نقین کشاید زمین آن مدد جو آید که باید ز دولت بر کارگاه
 شود شمع بر ما سبب بخوبی کند جمع کلید گفت با و شاهان همه از باب فضل با کبرامت مخصوص نکرده است بلکه
 نزد بجان خود را که برشت و اکتساب در خدمت ایشان تقریبی یافته باشند بالغات با و شاهان اختصاص دهند
 و چون تو باشی نه سابقه موردی داری و نه وسیله کفشی یکن که از عطف او محروم بمانی و موجب دشمنی کامی شود
 و من گفت بر که در ملازمت سلطان در جبهه رفیع سپید کرده بر بسیل تریج بوده ولی جبهه دهد ایشان با آری
 سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان بیخیم و از جبهه آن بیخیم و کشیدن بجای بسیار و چندین شرتیهای یکبار
 با خود است آورده ام و میدانم که بر گاه و نگاه ملک ما ملازم گیر و پنجاه خست بار یکدیگر و اول شعله آتش خشم
 با ب علم فرزند دوم از سوسه شیطان هوا عذر نماید سوم حرص فریبنده و جمع فتنه انگیز را بر عقل
 را بهما مستولی سازد چهارم بنای کار با برستی دکو ماه و سی هند چشم حوادث و فوابعی که پیش آید از آفرین
 و ما ملتی نایب و هر که بین صفها متصف شد بر اینه مراد او بخوبترین وجهی براید کلید گفت من نصرت کردم
 که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکلام بهتر نزلتی و در جنتی یابی و من گفت اگر تقرب حضرت
 میسر کرد و پنج خلعت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم بهنت خود را بر ما بیعت او مقصور گردانم
 سوم افعال و اقوال او را بر سبب کوفی با زانیم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیکت و صلاح
 ملک در آن نیم آنرا چشم دول او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آوردم تا شادی او بخوبی برآید
 و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری حوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی کرده داشته باشد که منفعت
 آن بملک باز کرد و بعبارت شیرین و در حق تمام ضرر آنرا باز نایم و از سوز عاقبت آن او را بیا کام و هر گاه
 که پادشاه پشتمای من بیسند مرا بخواخت و عیانت خود مخصوص کرد فاند و پیوسته مایل صحبت و اذیت صحبت
 من باشد چه هیچ بهتر نهان نماند و هیچ بهتر مندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود نظم هر چه مشک
 بود مشک کی نهان ماند جهان زنجخت او برز شود ماهه بر و کسب بهتر کوش کن فضایل تو بیط خاکت پراکنده
 شود ناکاه کلید گفت چنان بنماید که رای تو برین فرار گرفته است و غریت تو بر بعضی این متم تصمیر یافته برای
 نیکت بر خذر باش که ملازمت سلاطین کاری بر نظر و ممتی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام نماید

کر نادانی که را بجهت نشیند باشد اول خدمت سلطان دوّم چشین زهر بجان سوم آتشی ترخو بازماند
 و علما پاوش بازا بکوه بند نشیند که ده اند که اگر چه در معدن جا هر قسمی است اما مسکن بکنت و مار و
 مژذیات و دیگر نیز میباشد هم رفیق برود شمار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
 بشاید دریا است و بازرگانی که سفر در باختمیار کند یا سو بسیار بدست آرد یا در غرقاب بلاکت گرفتار گردد
 جیت بدریا در منافع بیشتر است اگر خواهی سلامت در کنار است و منگفت آنچه فرمودی از روی بیکر
 بود و من میدلم که سلطان مثل آتش سوز است هر که بوی نزد و کینه خطر بیشتر است جیت از صحبت او
 برهیز چون بهیزم خشک ز آتش تیز فاما هر که از محاطه برسد بهر چه بزرگی نرسد جیت از خطر خیزد و بزرگی
 زانکه سوخته چهل برنهند و کتر سرد از خطر ازارگان و درسته کار شروع نتوان نمود که باندی جیت عمل
 سلطان و سفر دریا و مقابله اعدا و من خود را و درون بخت نمی گیم پس چرا از عمل سلطان با بد ششم نظم
 چون از روی بتم چینی است بر چه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگاری میکوشی منی که دار
 فی الجمله بهر چه دست سانی بخت چو قوی بود برانی کلید گفت که اگر چه من مخالف این تدبیر و مکر این مکریم
 اما چون رای تو در اینجا رسوخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد مصطلح اینک سر راه تو بر
 خوش سلامت و من برفت و بر شیر سلام کرد و شیر رسید که این چه کس است گفتند
 فلان که منی ملازم عتبه علی بود شیر گفت آری می نامم پس او را پیش خواند و گفت کجا می آستی و منگفت سب
 پدر حالا ملازم و رکاه فلک استباه شده ام و اثر اقله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر
 مهمی افتد و حکم بیا یون صادر کرد و آنرا بنزد خویش کفایت کنم و برای روشن دیدان خویش فام و پنا بچم
 بارگان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مقامات احتیاج می افتد لیکن که بر رویگاه ملک منی حاشا
 شود که بدو نیز در استان تا نام رسد مصطلح اندرین راه چو ملاوس بچار است کس کار یکبار از سورن
 در وجود آید نیزه سرفراز در ترتیب آن مقصرت مهمی که قلمش شیخ ساروش شیلر بار دران متخیر و بیخ
 خدمتکار اگر چه بقدر و فرومایه باشد از وضع مصرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنانچه چوب خشک که
 بخواری در یکبار می افتد امکان دارد که روزی بجا آید و اگر هیچ باشد شاید که از وی خلال سازند و کوشش
 سبب وی از رخ بر آید جیت که دست خفلی یابد از ما هم بهیزم و یکت را بنجام شیر چون سخن

شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزد پیکان خود آورد و گفت مرد جزو مندم اگر چه گمانم بود عقل و دانش
 او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر کرد و اند چنانچه فروغ اش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته
 سر به بلندی کشد بیت از آنکه نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است و منته بدین سخن شاد
 شد و دانست که آفتون او در شیراز کرده و فریب از بغایت منزله افتاده زبان نصیحت بکشود و گفت
 و اینست بر کافه خدمت جسم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود روان آمل نماید و آنچه بر
 بخاطر رسد بعضی رسانند و طریق مناصحت فروگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و با اندازه
 و رای تدبیر و اعلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انفعال گیرد هم فراختر استقامت
 و استحقاق هر یک را بنوازد چه نادانند و پرده خاک نماند باشد چکس در پروردن او سعی ننماید و چون آفتاب
 خاک از چهره بکشد و با خلعت زمردین سوار گریبان زمین برادر معلوم شود که آندخت میوه دار و
 نبال نفع رسانست لاسکت آنرا پرورد و از شر آن نفع گیرد و اصل در همه ابواب تربیت ملکست که اگر
 از اهل فضل نظر عافیت ختم خاص دهند بمقدار تربیت از دفایده گیرند بیت من همچو خار و خاکم و تو باقی
 و ابر کما دلاله باو هم از تربیت کنی شیر کف تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچگونه
 بر توان خورد و منته گفت اصل بدین کار است که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بهینان خدمت
 آبا و اجداد را وسیله سازند جان القات کنند که آدمی را نسب بهین دست باید نه بپدر نظم از بهین
 گشایند را مایه کن نسبت دیرینه را زنده برده مشوای تا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام از بر مرده
 طلاف ای چون گزند سگی چون خوشی از آستون موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایله و از آزار
 که از او میرسد هلاک ادوسی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از او منفعتی تصور میتوان کرد و با
 هر چه تا متر او را بدست می آید و بر ساغدا زاندر وی اعزاز با بهتر از می پرورد پس ملک باید که نظر باشنا
 و بیگانه کند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی ساکه در کارها عاقل و از بهین را عاقل باشد بر مردمان
 فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان و ادون چنان باشد که حلیله
 سیر پایی بستن و پیرایه پای بر سر او نین و هر جا که اهل هنر ضایع هستند و در باب جبل و سفاهت زمان
 اختیار بدست گیرند خلل کلی با موران مملکت ماه یاید و شامت اشغال برود کار شاه و رعیت رسد بیت

های که ممکن است شرف هرگز بر آن دیار که طولی کم انداختن باشد و من چون از سخن فایز شد شیر و دلتقا
 فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بای قناتت بر ماعظ و مضایح او
 نداد و منبه نیز روش عقل و یکاست و فهمم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح
 و صلاح امور مملکت و دولت ماز علییه و مشا را لیکشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافت
 طوقی طلبید و گفت ندی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرود گشته
 نیز محرم که موجب آنرا بدنام و آذین باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را نام شیر خواست که بر دهنه طالب
 هراس خود پوشید و گردان در آن میانه شتر به بانک صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که خان
 تا لگت از دست بیفتد با ضروره را از خود با دهنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی
 د من نیدم که آواز گیت اما کان میرم که وقت ترکیب او فراختر آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جا
 مقام کردن صواب نیست و مرگت ملک را بجز این آواز دل مستولی و یکریست گفت نه و در گفت پس
 شاید بدینغذرا از میان موردش جدا کردن و از وطن ما نون مفارقت نمودن آوازی ما چه عیب است
 ما چه وزن که کسی جان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بر باد می تزلزل نکند و بهر
 فریادی از جای نمی سنبند مصطرح تا بر باد می بخنجد یا بلین کش چه کوه و بنده گان گفته اند که هر آواز
 بلند و جسته قومی التفات نباید که نه بر صوتی دلالت بر معنی کند و نه بر ظاهری تا نمودار باطن باشد پس
 فریاد باشد بچوب لاغر شکنه گردد و کلانک بر چند بزرگ جبه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در مانده هر که
 از جبه بزرگ حسابی کیر و بدوان رسد که بدان رو با هر رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دست
 آورده اند که رو باهی در پیشه میرفت و بوی طعمه بر طرف میکشت بپای دخی که طبل انده پلی آن آویخته بودند و هر گاه
 بر زیدی شاهی انداخت در حرکت آمد بروی طبل رسیدی و آواز سکیم از آن بر آمدی و باه نیز درخت مرغ فاختی و یک
 دهنه زمین میزد و قوی می طلبید و گین شسته خواست او را مید نماید که آگاه و از بل کوش او رسید نگاه کرد جسته و به بغایت فریاد
 او می میب استماع افتاد و طامعه رو باه و حرکت آمد با خواند شید که هر آنکه گشت پدست او فراختر آواز او را بجز این
 صدوی بدختم نما و مرغ از آن داقه خبردار شد و بر بخت در رو باه بعد محنت بدخت بر آمد بسی کوسب
 تا آن طبل را بدید بر چو پستی و پاده چو بی بیج نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب لذت از دهنه او

گرفت و گفت درین که بواسطه این جثه قوی که همیشه بود آن مسیبه لال از دست من بیرون شد و از بنویست
بیمینی بیخ فایده من نرسید نظرم دلیل در معائنات و ایم ولی چه حاصل چو از میان بیخ نیست کرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو عرّه کان بیخ نیست و بهیشت بدان آوردم تا مکت با او از مسبب
و بهیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست نهد که اگر نیک در گذرند از آن آواز جشمه میکار می باید و اگر
فرمان فرماید نزدیک آوردم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کرد و دم شیر را سخن و منته موافق افتاد و در
بر حسب اشارت شیر بجانب آن روان شد تا چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاقی کرد و از فرساون و در میان گشت
و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من صادر شد و بر زبان گفته اند که پادشاه باید که در افتادگان
اسرار خود بر و طایفه غنما و نخند و از فتحات خاصه که در کتان آن مبالغه دارد و رزمی با ایشان در میان
اول هر که بردگاه او بچرم و جنایت جفا و طالتی دیده باشد و ذلت بیخ و جلای او در کشیده و دوم آنکه مال
و حرمت او در ملازمت پادشاه باورفته باشد و همیشه بر درنگت گشته سوم آنکه از عمل خود مغرور گشته باشد
و دیگر باره آسب واری بد ریافت عمل ندارد چهارم شیر بر مغف که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرایش باطل
بنود پنجم مجرمی که یاران اولدت عفو دیده باشند و او نفی عقوبت چسبیده باشد ششم کنا چکاری که از
انسانی منس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده و محروم
ماند و دیگران بیباغه خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی نزلت ویراجت باشد و مردی است
گرفته و بدان باید رسیده و سلطان با او هم داستان شده آتم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دوهم آنکه بردگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه
ترخورد در میان بنهید نما و بهیشت نیست که نادین و دیانت و مروت و اهلنت کسی را بار پایا نرسانند و او صاحب
و قوف ترخورد نکردند بیت را در کشای هر کس که درین مکنه خاک سیر کردیم بسی محرم سارا نبود
پس بگرم بنده مات پیش از استمان و منته تعجیل کردن مناسب نبود و فرساون او بجانب خصم از روش خروار
و در اندیشی بعید نمود این و منته شخصی زبرک ینماید و روزگاری دراز بر بردگاه من رنجور و معجز بوده اگر خفا
باشد در وی خارا آزاری خلیه باشد و در آنجمل حیاتی اندیشه و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در وقت و گسنت
بر من غالب باید بخندست و در غمت نمود بر آنچه واقف شده اما سزا من او را واقف گرداند هر این خاک را ک

از درجه تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام *القرم سوده الظن* را کار بستم و از خواهی بیت حکیم بیت
 بر نفس بهاش و به گمان باش در قننه و مکر دانا باش تجا و تقووم اگر اقی بدین رسالت شتر بشکر و من
 سزاوار صد چند انم دین نخرت باضطراب نام بر میخواست و می نشست و چشم هفتاب بر راه نمانده بگفت تا کا
 و سینه پیدایشیر اندکی بیار رسید و بر جای قرار گرفت اما چون دهنه بر سید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
 نظم تا فلک کرده باشد شاه با پاسبان باد آفتاب دولتش بر بندگان آید با او ای شتر یار جبار نگه
 آواز او بسبح بهایون رسیده کاویست در حوالی این بشیر پیر امشکل شده و جز خوردن و نفس کاری نماند و
 او از علنی و شکم در گذر و شیر گفت مقدار قوت و حییت و سنگنت اورا تخوی و سکو می ندیدم که بدان بر
 قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش اورا جماعتی بنا فتم که چهارم بشیر لازم شتر می شیر گفت او
 حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که با دستخاک را چه گویا و ضعیف را اینکند اما در خان قوسی را
 از پای وار و و متران و بزرگان تا خصم را کف و خونیاسبند انهار قوت و شوکت از ایشان بظهور رسیده
 بیت باز از پی صعوه کی نماید بگفت شاپین بشکار پشه نکشاید چگفت و سینه گفت مکت را باید که کا
 او را چندان وزن نهند و از مهم او اینمقد حساب گیر و که من بفرست نهایت کار او را و دستم و بر کای حال او
 مطلع شدم اگر رای عالی قضا کند و فرمان بهایون شرف اصدا را بد من او را بیارم تا سر اادت بر حفظ
 اطاعت نماند غاشیه بندی بر دوش هم اواری انچه شیر از بسخن شاد شده و با آوردن او اسارت فرمود
 و سینه نیز دیک شتر بر رفت و بدل قوسی بی مائل و تر و بسخن در پیوست منتظر سخن نخبین بار گفتش کز جای
 و پیرینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و از آنجا طرح آقامت انچه من چون بود شتر بصورت حال
 برستی باز نمودن آغاز کرد و من در احوال او واقف گشته گفتم شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار
 مرا امر فرموده فرستاد که تو را نیز دیک او برم بآئین سوال مثال ده که اگر مسارت نمانی تقصیر کی تا این غایت
 در طاعت رفته در گذارد و اگر توقف کنی بر خود بار بگردم و صورت او را باز نام شتر که نام شیر و سباع شنید
 بر سید و گفت اگر مرا قوسی دل گردانی و از میاست او این سازی با تو بیایم و بوسیله مراقبت تو شرف
 خدمت او دریابم و من با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرامی چیداید بجای آورد
 او را گرم بر سید و گفت برین نواهی کی آمدی و موجب آمدن چه بود و اوقصه خود تمامی بار گفت شتر فرمود که

هم اینجا تمام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام و نصیبی نام بابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران
 و یار خود گذشته ایم و مانده پرفایده رعایت برای ملانان آستان خود کشیده نظم و یرین مملکت کبر گردی بسی
 ز نادرسکایت نه بی کسی در اول بجاری که تبت کم نظر در صلاح رعیت کم کا و وطنه عا و عا و بنا بقدم
 رسا سیده که خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را بر تبت تقرب ارزانی داشته
 روز بروز بخود نزدیکتر میکردند و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطنا بمی نمود و در ضمن آن روی متعجب
 حال ب تحقیق کار آورده اذانه رای و خرد و مقدار تمیز و تجرید او بشناخت شخصی و دید کمال کیا است به غیر
 و به هم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بشیر آرمود و عمادش بر دوزش او زیاد گشت نظم
 کونیرش دید روشن قیاس سخن سخ و مقدار مردم شناس جان دیده و دانش آموخته سفر کرده و
 صحبت اندوخته شیر پس از نامل و مشاورت و تفکر و استخارت کا در محرم مهر از خود که آید و هر است
 منزلت او در قبول و اقبال شرفیقدر در درجه وی در حکم گذاری و فرمانفرمانی رفیعتر میشد تا از جمله ارکان
 دولت و اعیان حضرت در گذشت و منته چون دید که شیر تعظیم کا در اسب شد کمال و افراط رسانید و مبالغه
 در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال و گذر آید سخن او را وقتی مینمودند در همی با او مشا و درت نمای
 دست حد سر نه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در آید و ما غش کهنه بیت
 حد هر جا که آتش بر فرزند هم از اول حوسا بر آید خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام خست
 از اساحت سینه اش برداشت بشکایت نزد کلید رفت و گفت ای برادر ضعف را می بینی و بر من مگر که نما
 بتمت بر فراغت شیر مضمون کرد و نهیدم و کا در آنچه بدست او آوردم تا قربت و مکانست بافته از بنه طار
 در گذشت و من از محل در درجه خود بیفکادم کلید جواب داد و مصالح جان من خود کرده خود کرده مانده میر
 و این پیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر نخفت و ترا همان پیش آمد که زاهد را دهنه
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آرد و اندک پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و ظلمتی
 اگرانایه داد و زوی بر آن حال مصلح یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیکت ما در بقه خدمت او را رعیت
 کرد و در آموختن آداب طریقت جمعی بنمود تا بدین طریق محرم شد بشی فرصت یافته جا ما بدزدید و رفت
 و یکروز نذا به جا ما ندید و آن مرید تازه را غایب یافت و دست که جا ما او برده در طلبش روی شهر نشا

در راه دید که دو تخمیر با یکدیگر چپک میکردند و سر یکدیگر را مجروح میکردند و نسیه نه دور با نخل که آن دو خصم تر چنان
 چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک بر یکدیگر روی آبهای آلوده بود و خون پاک
 میخوردند تا که در آشنای سرزبون در راه در میان افتاد و از هر طرف سرانجام حکم بر سلوی او داده و جام پلنگ
 که قرار شد زاهد از این صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر رسید
 از هر جانبی میگذاشت و برای اقامت جائی میطلبید فضا را زنی از جام خانه دو کوه دیگر بیست از سر کرد
 زاهد فهم کرد که مرد مغربی است و او را بمقام خود دعوت کرد و در راه حاجت نموده و در منزل او پاشی اقرار کرد
 و در گوشه از آن کاشانه با و را و خود مشغول شد و آن زن بیدگاری و ناهنجاری معروف بودی و کینه کینه
 چند جفت فتن و فخر جمعی داشتی و یکی از ایشان را که گرشه جالش عروسان بهشت را جلوه گری آموخته
 و از تاب عذارش آفتاب عالیا بر آتش غیرت بسوزنی چشم منمش تیر غمزه در فتن سینه زان
 سینه در فتنه ساختی و لب جان بخشش بگر تکت کام دل را چون تکت شکر حلاوت بخشیدی نمود
 خزانده ماهی چو سه پلند مسلسل دو کیس و چو مشکین گنبد زین نوح کونی کجسته بر و طوقی از غنچه
 او کجسته جان طوق و کوی آن بت مهر جوی زهر طوق برده و خورشید کوی با جوانی زیبارو
 سنگین موی بند کوی سرو بالا ماه سیاه شیرین زبان بار یک میان که ترکان خطائی از چنین زلفش چون
 سنبل درج و تاب بودند و نوش لبان سر قندی از شوق شکر شوره انگیزشش چون ال عاشقان در شهر
 بیت ردنی چگونه ردنی درونی چو قلابی زلفی چگونه زلفی هر صفتی چو دانی و بسکی بی آینه بود و پوسته
 با یکدیگر چون مهر و ماه در کیمیزل قران کردند و بانند زهره و شتری در کیمیزل جمع نمودندی
 و البته بخوان از غیرت عشق نمیکند است که در میان دیگر از جام وصال آن کیزنک جرعه پیشه ندی و کجا
 بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال آوریدندی بیت غیرم با تو چنانست که که دست و ده نگذارد
 که درانی سبیل دران زن بدکار از معانی کز کزک آید بود از قصور و نخل بیباقت شده با کیزنک گویا
 جای از میان برداشته بود و جان بهلوی جانان بر کف دست نهاد بر نمی آید بضرورت قصد جلاک آن جوان
 کرد و شبی که راه در کجا آید نه میر ساخته بود و فرصت نکا داشته و در جاهای کران مرعاش و مشوق میزد
 چون ابل خانه با ما مبدنه قدری زهر لابل بود در ما شور کرده پیش منی بر ما آورده کبیر ما شور و در پا

که گفته سردیگر در سوراخ بینی او سناوه خواست که دمی در دماغش آرزو بر دماغ بر نارساند که ناگاه جوان عطسه زد و تقویت
 بخار که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بکل و کلوی آن زن رسید و بجای سرد شد مصراع بهم در سر آرزوی که بر سرد
 زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و شب را که بدرازی مشایخ روز قیامت بود بصدحخت برود آورد تا وقتی که زاهد
 صبح از راه دید ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق کبرئیه و بمضمون این آیت عا
 رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا کند آئینه رنگت فیتنا
 برون آئینه چین زرنگ زاهد خود را از خانه ظلمات فن و فساد آن طایفه ربانیده منزلی دیگر طلبید
 که خود را از میان او شمردی بسبیل تبرک آن راه را بگذارد و قوم خود را به تیار داشت او وصیت نموده
 و خود بصیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیاروی سلسله موسیقی
 بند که کوی و عشو ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروئی کاینچنین باشد بلاسی جان بود دلاله میان ایشان آن چنانی
 بود که با شوکر می آب دهن را با یکدیگر میخسختی و بچرب زبانی سکت خارا را نمودار موم که خسته ساختی نظم فریب
 انگیزی از کرامتی گفت که گروی پشه و میخ را جفت بلورین سبزه بر کار کرده بجای ریمان زنا را کرده
 لبش در دره و در دوش سحر و نیزنگ برون ساده لباس و در درون رنگ زن کفشگر چون خانه خال یافت
 بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که اشب سگر بیغولی کس است و صحبت بی مایهوی شخه و عیس مصراع
 بر خیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح البالی بود که بیکت ناگاه
 کفشگر چون بلای مالکمان رسید و آنرا بر در خانه و بدو حال آنکه پیش ازین اندک کمانی برده بود و دو تنم
 زن و معشوقش شکی در دلش افتاده در نیچل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بجان در آمد
 بخشعی نام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلین کرده بود محکم بر بستنی بست و خود سر بر بستر آسایش
 نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و کماهی روشن زون این زن از روش مروت و در بود باستی که من شفاعت
 کرده می و بدین سناهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام میاد و گفت اینجا هر جوان را چندان فطر چرامید
 زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت بخت شمار بیت یار را که سر پر رسیدن بجای غم هست کوبا خوشک
 هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را باوا زرن بنزدیک خویش خواند گفت نظم آسوده دلاله حال زاهد
 خوشخواری عشاق بگر خوار چه دانی اسی فاخته پروا در گمان بر سر وی در دول مرغان گرفتار چه دانی احوال

مهربان ناله زار من میشود حال نار من معلوم میکن این شوهر نامهربان کرا و در برین در دیده بود که در چانه و آ
 بد چانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد و سختی تمام برین ستون بست اگر نسبت من شفتی واری و با بار من در
 مقام مرحمتی زودتر مرا بکشای و دوستوری ده تا ترا اجوش خود برین ستون بندم و بزودی دوست خود
 قدر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا برین منت سازی بهم دوست مرا ممنون گردانی
 زن تمام از غایت مهربانی کیشاد او و بستن خودن در داده او را بسیدون فرستاد و مرد را به راه با سنا
 این سخنان سر رشته بگفت شوهر وزن بچگفت افتاد و درین اثنا گفتگر بیدار شده زن را آوار داد و زن تمام از
 بیم آنکه آواز او شناسد و بر آن حال و خوف نیاید یا ماسی جا بدادن داشت چندانکه گفتگر فریاد کرد و از زن
 تمام دم بیرون نیامد آتش خشم گفتگر شعله زده نشکرده بر گرفت و پیش ستون آمد و منی زن تمام را بر
 و بردست او نهاد که اینک تنه که بزودیکت معشوق خود فرستی زن تمام از ترس آه کشید و با خود گفت
 عجب حالتیت مصلح عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده چون زن گفتگر باز آمد و خواهر خود
 خود را منی بریده و دید بغایت دلگت شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن تمام
 منی در دست روی بخانه نهاد مصلح از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زانجا این صحنه
 میدید و می شنید و بدان بود العجبها که از پس پرده خیب بطهوری آمد و پیش بر جبریت میفرود انداز
 گفتگر ساعتی بیا میبید پس دست کرد و غایب عابردانته گفت ملکا پادشاه دانی که شوهر من ستم کرده
 و برهنست و اقرار کنای که از من صد در نیافته در گردن من بسته بغضل خویش جشای و منی را که بغت
 صفتت جهالت بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زن امیر و دعای شوهر
 او را میشنود و فریاد بر کشید که ای نابکار تبه در در کار این چه دهاست که میکنی و این چه تناسه که
 میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت سفندان درین راه صفت روانی نمی یابد
 بیعت کرت هوست که کاری ز غیب کشاید زبان پاک و دل پاک برود بیاید ناکاه زن نغز
 زد که ای ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی و فضل انا قنای مشا به کسی که چون و امن من از لوث
 ابن نمت پاک بود ایندو تعالی منی شکسته مراد دست گردانیده و مراد در میان خلق از فضیلت
 خلاص را و مرد ساد و دل برخواست و چراغی بر فروخته پیش آه زن را سلامت دید و

زینی وی برقرار یافت و بیج جا اثر زخمی و جراحی احاسن کرد فی الحال کبابه خود عرق نموده بعد
 خواهی مشول شد و بلطفی هر چه تا مسر بجای خواسته بند دوست و پای وی برداشت و تو بگرد که پیش از
 و صبح بینی و ظهور جستی بر امثال اینجا اقدام نماید و سخن هر غم ز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکه من
 خود را بنیاز دارد و بقیته العمر از فرمان این زن ستوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست برین
 نزد و انداخته زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه چلیت
 اندیشد و حضورت را بچه نوع باشد بر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه خبر آرد و سوال
 خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد که دست قرآ
 من بده که بخانه فلان خوابه میروم زن در بر جواب گفت و در او ان دست قرآز توقف نمود
 باختر ستره تنها بدست اساد و او در حجام بخشم نام در تاریکی شب استر بکباب زن انداخت و سخنان
 شیخ گفتن آغاز نما و زن خود را بکنجد و او از بکشید که بینی بینی حجام منتهی شد و اقرار با همسایگان
 در آمد زن را با جائه خون آلوده بینی بریده دیدند زبان ملامت بر اساد و کشتادند و آن بیچاره چون
 ماند ز روی اقرار داشت و نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پرده طلعت آیش بر داشت و آینه
 کبسی های آفتاب چون جام جمیدی در شان شد بیت بر افراخت رایت سپید سرخ نشسته
 در بحر خون کشت غرق افر بای زن حجام جمع آمده حجام را بغاضبی برود تا آفا فارا و نیز از خانه کفکس کردن
 آمده بواسطه رابطه مجنی که میان وی و قاضی بود بچکه حاضر شده رسم چش بجامی آوردند چون کشتاد
 زن حجام مرافقه متمخه کردند قاضی پرسید که ای اساد بکیاهی ظاهرو بی سبی شرعی مشه کردن این جور
 چرا و او آشتی حجام منتهی شده در فقر حجت عاجز گشت و قاضی بنقض فاطم و بجر و ح تقاضا بقصاص
 و عقوبت او حکم فرمود زاید برخاست و گفت ایها الفاضلی در اینجا تالی باید کرد و دیده فرست یاید
 کسود زیرا که در جهان من نبوده و روبا را بخیزان کشتاد و زن بدکار را زهر پلاک کرده کفکس مجنی زن
 حجام بریده بلکه ما اینهمه بلا بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت در وی بزا آورد که آنجمل را
 ترجمانی و آنجسی بابانی فرمای زاید آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر با نداند و گفت اگر از روی مرید
 گرفتن بودی و بتربیت و زو فریفته کشی انکار غدار فرصت نیافتی و جائه من بزوی و اگر در طلبه ^{حسن}

و شره مبالغه نمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسب نخبران بد نرسیدی و اگر زن بد کار قصد بلاک بچون
 غافل کردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن تمام بران فعل حرام مدوکاری نمودی مثل نکستی و ضحیت
 نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بخت چنین گفت
 و انامی آموزگار کمن بد که بی بسنی از روزگار و پشیل بدان آوردم تا بدانی که را با بن محنت خود بخرد نموده و در
 بیخ و مشقت خود بر خود کشوده مصلح آخرت که نالیم که از ناست که بر ناست و من گفتم راست میگوئی و بگیا
 خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میبینی و حیدر گشت و ن این عقده چگونه می اندیشی کلید گفت من
 از اول بار با تو درین شیشه موافق شده ام و در قبول تو با رختاب این امر متغی فی حال نیز خود را درین باب
 بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری اندیشی که گفت از مصلح
 هر کسی مصلحت خویش نکو میداند و من گفتم اندیشیده ام که بلطایف العیال کرد و اینجا برایم و بهر وجه که
 ممکن باشد بگو شسم ناکا در ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اجزاج کنم که اجمال و تقصیر او در مذموب
 حمیت و خصت نمی یابم و اگر غفلتی درم نزدیک اصحاب خود در مدت معذور باشم و نیز مترقی نو
 بنجویم و ریادت از آنچه حد نسبت داعیه ندارم و بررکان گفته اند که عاقلان در پیج کارا سعی کنند معذره
 اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازین داشته باشند دوم در پرهیز کردن از منقرت آنچه خیریه رسیده باشد
 سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از در طه آفت که واقع بود و پنجم در
 ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من گوش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من
 نازده شود و طریق آفت که بجعلت در پی کا باشم ناپشت زمین را درواع کند با ازین سر منزل رخت بر بندد
 و من گفتم از آن کجنگت منعیف نیستم که انتقام خود از اناسه حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت
 و من گفتم شنیده ام و دو کجنگت بر شاخ درختی آشیانه نموده بودند و از ستاع و نیا با آب و دانه عفت
 کرده بر سر کوهی که آذر خفت در پایان وی افتاده بود با نسه مقام داشت که در وقت صید کردن
 چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه دار خرمن جان برغان منعیف بال را پاک بسختی بخت کسی کو
 پنجده بر همان کشتوی اگر بنجا بودی در بودی و هر که کجنگتان بچه آورده می و جان برویک رسیدی که پروا
 آید آن باشد از کجنگاه بیرون جسته بچه ایستاد و هدهده طعم کجنگتان خود ساختی و آن کجنگتان را بگویم خب

الوطن من الایمان از آن منزل جلالتون معتقد بود و از سید او باشد همیشه همگان بودن نیز مستحضر
 مصراع فی روی متفکر کردن و فی مای قامت نوبتی بچکان ایشان فوت یافته و پر وبال برآورده حرکتی
 میکردند و پدید و مادر بیار فرزندان خوش برآمده از اهنراز ایشان در پرواز خرمی نمیدودند ماکه اندیشه
 باشد بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نور دیده با اضطراب و بیقراری ناله و ناری آغاز نهاد
 یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او پیدا بود کیفیت آنگاه و سبب اتصال از فرج
 جلال استقامت نمود گفتند ای پسر بیست از ما پرس کاش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس
 که او ترجمان هست پس قصه ظلم باشد در بودن فرزندان بتفصیل بازگفتند آن پس گفت کردن از
 حکم قضا و فرمان قدر چسبیدن نه طریق بندگانت اما سبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده
 و بر رنجی را شاعری فرستاده یکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آید در حل این عقده قدمی بردارید هم
 این بلا از سرماندغ کرد و هم این بار از دل شما بر خیزد کجنگان را اینچنین موافق آمد یکی از ایشان بنجد
 حال بچکان توقف نمود و دیگری چاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه سپید در اندیشه آن افتاد که کجا روم
 و در دول خود را با که گویم بیست بدرد دل گرفتارم و وای ل نمیدم دوائی در دول کار بست بس مشکل
 نمیدم آخر بجا نظر کنده اند که هر جا نوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج در
 دل از وی طلبم قصار آمدند از سعدن آتش بیرون آمده در فغانی صحرا طوفانی نمید و کجنگان را چشم بروی
 افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت علی انکیر سقطت بیانا در دول باین مرغ
 بوالعجب در میان نسیم شاید که کره از کار من بکشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس تعظیم تمام نزد سمند
 آمد و بعد از لوازم تحت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمند نیز بزبان غریب پروری شرط مسا فرمود
 تقدیم کرد و گفت آثار طلال در بشیره تو ملاحظه میرو و اگر از رخ راه است چند روزی در اینجا اقامت فرمای
 تا با سوادکی مبدل کرد و اگر حالتی دیگر هست باز نامی تا در تارک آن بقدر طمانت سعی کرده شود و کجنگان بان
 بکش و و حال زار خود بروی که اگر بانکت خار ه گفتی از در ووش پاره پاره شدی پیش سمند عرض کرد
 بیست با بر کسی که شرح دهم داستان چون صد داغ تازه بردل آن توان هم سمند ز بعد از استماع
 این سخنان آتش رفت در اشتغال گفت و گفت غم مخور که این بلا از سرماندغ کرد و دم و هوش چنان

بمازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان
رو تا وقتی که من نزد تو آیم کجنگت نشان منزل خود برو جی که سمند را در آن شبسنتی نماذ باز داد و با
دلی بشا دو خاطر می ز بار غم آزاد و با آشیانه خود نهاد چون شب در آمد سمند با جمعی از انبانی جنس
خود هر یک مقداری نطق و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بر بستر کجنگت خود را همچو آن
آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بینه فاسل سیر خورده بودند و در خواب شده
سمندان آنچه از نطق و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشته و با عدل الهی
وزیده شعله فرود آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از نظام آن
نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیست سگ ز ظلم آشی بر فروخت چو زد
شعله اول مراد را بسوخت و نهمیل برای آن زدم تا بدانی که بر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خورد
و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کله گفت حالا شیر او را از میان کن
چخصاص داده است ولای دولت او را فراموشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر کردن بغایت مشکل نماید و پادشایان چون کسی از تربیت کننده بی سبب کالی او را خواری سازند و هر گرا
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیست چوب را آب فرود می نهد و کجنگت
شرم دادند فرود بردن پرورده خویش و منگفت که ام سبب ازین قالی ترک ملک در تربیت او مبالغت
نموده و بدیکر ناخمان آنخفاف روا داشته نالا جرم از طارمش منفرشته و منافع خدمت و نوازیست
ایشان از دست قطع گشته و از اینصورت آفتاب بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک
یکی از شش چیز میزند بود اول حرمان یعنی نیکو خوایان را از خود محروم گردانیدن و ابله باسی و تجربه را خوا
فرود گذاشتن دوم فتنه و انجمن باشد که جنگهای بیحیبت و کارهای نماندیده حادث گردد و سمره
مخالفان از نیام کشیده شود سوم جهاد آن موعظ بودن باشد بزنان و رغبت کردن به شکار و شغل
شدن بشارب و میل فرمودن بله و لعیب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون و با و قحط و زلزله و حرق و مغرق و ما نماند آن بجزم تذخونی و آن افراط باشد در خشم زدن
و مبالغه در عقوبت و ریاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع خلیج بیکت گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که بنده قهر باید بست در لطف کشاید
 بیت جنت و صلح بی محل نماید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلید گفت و نیت که گمراه تمام
 پریش و در کین ستر بنیشت و میخواستی که از تمر و ضرری بدورسد و من میدانم که آزار رسانیدن
 نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز کرد و بیت هر که بدی کرد و بجز بد نند
 است آن زود بوی در سپید و هر که دیده عبرت بکشد و مکافات بدو نیک را ملاحظه نماید
 نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
 داوود فرمود و من گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پسرین
 پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر شاه و پاهای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون
 نهاده بیت جهان سوز و بر حمت و خیره کش ز لطفش روی جانی ترش مردم شب در روز از بیداری
 او دست بد عا بر داشته بودند و زبان نفرین کرده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
 آمد سادای فرمود ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود دست
 عصیان من بر روی محمودان ستمیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام عنایت
 پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کسری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد البروم دست بیخ عالمی صلح بپوش
 برود عاثر رعیتی نزنند و پاهای بیخ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فریاد و جان
 و کسور نخواه که انگشت بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین شرمه جانی بدید آمد و فقیران را بدین بشمار
 کل مرا دور و ضنه امید داری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که تا کنان آمد بشارتی بدل و
 شرمه بجان آمد الفقهه من محدثش بجائی رسید که تیره از زبان شیر شرمه شیر مخورد و نذر و با باز
 در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه داوود کرب نهادند بیت چنان کرد و بنیاد
 انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشتش یکی از مردمان حرم منصف در وقت فرصت گفت
 حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بجلالت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من
 بشکار رفتم بروم بر طرف میا ختم ناکاه دیدم سگی در عقب رو با پای دوید و بدندان استخوان پایش
 بر هم خاشید بجایه رو با پای نکت در سوراخی در کربخ و سگ باز کرد و در فی الحال پایوه سگی مید

و پای سکت از آن بشکست بنور خنجر سپند کام زرقه بود که آبی لکه بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
 اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوزاخی فرورفت و بشکست من با خود آدم و کفتم دیدی که چکر در
 وجه دیدن بر کمان کند که بنیاد آن میدکد شاید نظرم نیکت در باب بود مکن زندهار که بدو نیک باز
 خواهی دید میل نیکی اگر کنی هم جا خوش اسر و از خواهی دید هر طریق بدی روی خود را
 پایمال نیاز خواهی دید و امثال بیان زوم که از مکافات بر اندیشی و از مقام باندهشی بگذری مبادا
 که شامت آن در تور سد معنی من خضر بشیر الاخیه فقد وقع فيه جلوه نماید و بزنگی فرموده بد مکن که بدی
 و چه مکن که خود افنی دمنه گفت من در این واقعه مظلومم نه ظالم وستم کشتم نه ستمکار و مظلومم اگر در صد و هفتم
 از ظالم باشد و اراج مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزار ندهد او رسد بر آن چه ضرر ترست بنده
 کلید گفت کفتم که بدین عمل خلی بکار تورا بنیاد اما چگونه در بلاک کاوسی کنی ما و در قوت از قوت تو پیش
 و دوستان و معاونان و از ایامان و هودادان تو پیش دمنه گفت بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان شما
 بناید نهاد دورای و تدبیر بران به مقدم بیا داشت چه آنچه برای و جلیت سازد غالب است که زور و قوت
 دست نهد و بتوز سیده که زراعی ماری ایچگی خیله پاک کرد کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت
 و دمنه گفت آورده اند که زراعی در لکه که بی خانه گرفت بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حواله
 آن سوراخ ماری بود که آب و هاش زهر پلاک و هاش بودی و لعاب بن و دانش من بطن مزاج حیوان
 هر گاه که زراع بچه نمادی مار بخوردی و جگر زراع را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار را
 گذشت زراع در ماده شکایت آنحال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
 از بلای مار و عنای اینظالم جان شکار باز را نام شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
 و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد و زراع گفت مینوا هم که چون با در خواب شود بمبهار خونخوار چشم
 جهان بنیش بر کشم تا ویکر قصد قره العین من نتواند کرده فرزند که خرد دیده من است از ستر آن خیره چشم
 زمین مانند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منور هست چه خرد مندا از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
 دشمنان خطر جان نباشد زندهار که ازین نخور بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار کنی که در بلاک خنجر چنگستی
 کرد و جان عزیز با و داد زراع گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بود لب

ای دلگردد و از همه مهتات روی فل بصدی ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و در مکار در وقت
میگذرانید چون نصف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روسی با خطاط نما و از شکار ماهی بازمانده و
بدام عم گرفتار شده با خود گفت بیعت در بیغ قافله عمر آنچنان فرستند لگد نشان بهلوی دیار ما
افسوس که عمر عزیز با آنچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پام روی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد و چیزی
ننهادم و امروز قوتی مانده از قوتی چاره نیست همان بکه بنای کار جسد نسیم دوام فریب و زنی
مصرع شایکه بدین بهانه روزی کند پس چون اندک مان واه زنان و نالگهان بکار است
خرچنگی او را در بدید پیشتر آمد و طرح مباحثت گفتند گفت ای عزیز تو را غمناک می بینم موجب آن
صیت جدا بود که چگونه غمناک باشم و تو میانی که ناله معیشت و سرمانه زندگانی من آن بود که هر روز بگذرد
ماهی گرفتگی و مر ازان سدر ممتی و قوت لایموتی حاصل بودی ما بیاترا از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و
اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خورسندی آراسته میبود امروز و صیاد اینجا میگذاشتند و میگفتند که در
این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کردی گفت در فلان آبگیر ماهی این بیشتر است اول کار ایشان
سرداریم پس روی بدینا آریم و اگر حال بدین مسوال باشد مراد دل ایشان شیرین بر باید گرفت و بر غنی مکن
خرچنگ که انجیر شنید بر فور بازگشت و نزدیکت ماهیان رفت و انجیر خوش چنانچه شنیده بود بازگفت جوش
و خروش در ایشان افتاده با اتفاق خرچنگ روی ماهی خوانند و گفتند چنین خبری از تو با
رسیده و غمان تدبیر از دست ما بوده بیعت چند آنچه سراپای مهم بیکریم پر کا صفت
ز عجز نگرش نه تریم حالا با تو مشورت میکنیم استشار مؤمن خرومند اگر چه دشمن بود چون با
او مشورت کنند باید شرط نصیحت فر و نگذار و خاصه در کار که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود بخوان
که بقای ذات تو با باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خواجواد که من خود
از سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقابله صورت نمیند و مرا جز این حیل بجا نظر نمیرسد که دین نزدیکی
آگیری میدم که آتش بصفا با صبح صادق و دم برابری نمیزند و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نمای بقت میگردد و آن
ریک در قرآن توان شمر و بصیاد ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه خواص فهم بقهرش تواند
و نه سباح و هم ساحل آنرا تواند دید و دیده دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدر خرد

جز نیر آب قیدی ندیده بهیت ایگیری بسان در دست لبت در بای میسر و بهیت اگر به اینها تحویل پیدا
 کرد بهیت اللعمره من و راحت و عیش و فراغت تو آیند بر و گفتند نیکو نیست اما بیجا نیت و باری تو
 نقل ما ممکن نیست ما بی خوابجا با دما آنچه از قوت و قدرتت از شما دریغ ندارم اما فرصت نکست
 بساحت میانان یابیده و فرصت فوت شود ما هیجان تفریح نمودند و بهیت بسیار قرار بران افنا کرد
 چنداهی را بر دو کشته بدان بگیر رساند پس های خار بر صباغ ما بی چند ببرد می و بر بالای آن بسته کرد
 آنحال بود بخورد می و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تحویل کردند می و بیکدیگر پیش می بستندی و بخریدم
 عبرت در سر و غفلت ایشان بگیرست و زمان بزار دیده بر حال ناریشان بگیرست و هر چند هر که بلا بد دشمن
 فریفته شود و خبر خیس بگو بر هم آرد و او در سترای و نیت چون روزی بگذشت خرچک را نیز هوا الله ایگیر بر سر افتاده
 خواست که تحویل کند ما بی خوارا انسان فکر آگاهی داد ما بی خوارا ندیده کرد که مراد شمسی علی تر از او نیت اولی نگه
 او را نیز میان و در ساغم پس پیش آمد و خرچک را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ما هیجان نهاد و خرچک که اندوه
 آهوان ما بی دید و نیت که حال بهیت با خواندیشید که فرو مند چون بند که دشمن قصد جان می دارد اگر
 کوشش فرو گذارد و خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواستد بود اگر فرو آید نام
 مردی بر صغیر مرد کار بگذرد و اگر کار می از پیش نرود باری بعدم غیرت و بهیت مطلقون نکرد قطعه چ
 خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجهت و جسد بکوش را بقبل مشهوری که مراد بدست آید بجایم می و اگر بهم
 آنزمان تو معذوری پس خرچک خویشتن را بر گردن ما بی خوار بچند و حلق او را حکم فشر دن گرفت ما بی
 پیرو ضعیف بود باندک حلق فشاری بیوشش شده از بهاد و اقا و با خاک یکسان گشت خرچک از گوش
 فرود آمد و سر فریش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ما بیان آمد و تعزیت یاران غایب نیت
 حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگان شاکر شده وفات ما بی خوار اهری نامه و جان
 بی اندازه شردند نظم و می حیات پس از مردن چنین دشمن کمان بر دم که رخصت سال زنه کانی بیک
 خصم شامت نمیکنم لیکن می فراق ز دشمن زهره خانی به و پیش را بدان آوردم تا باینکه بسیار کس بگویند
 خود پلاکت شده و بال کید و نبش و لایحش الکر السنی الا با یله بهم بدو عاید کرد و اما من ترا و جوی فنامم که اگر
 کار کنی سبب بقای تو و پلاکت خصم باشد تراغ گفت اما اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از میان

توان کرد بیت مرا بیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق نری نیست شغال گفت صبر
 است که در اوج هوا پرواز کنی و بر باهما و صحرایا نظر کنی هر جا پریایی می که بزود آن میسر باشد فرود آید
 بر داری و دوروی هوا بر زجی که از چشم مردمان غایب باشی مپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب
 پیرایه بر عتب آید چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار کنی تا آن مردم را نظر بروی فقه پیرایه اول
 او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تویی که خود در وضع او سعی کرده باشی عفت
 خواهد یافت نایغ باشارت شغال روی بابا دانی مناد زنی دید پیرایه بر کوشه بام نماده خود بطیار
 مشرک شکر تراغ آزار بود و همان استور که شغال گفته بود بر مارا ملذخت مردمان که در پی زراغ آید بود
 فی الحال سر مار گرفتند و زراغ باز درست مصلح خضم از میان برخت و سرشک از کنار هم
 و منگفت پیش بدان دم با یکدیگر بچسبند توان کرد بقوت ممکن باشد کلید گفت کا ورا قوت و
 شوکت و عمل و تدبیر همه حاصلست و بگر چنین کس دست نتوان یافت چه از بر جانب که تو بگر خفت ساری
 او بگر در بند و بشاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش است
 تو ز سیده که داعیه گرفتاری رو باه کرد و خود گرفتار شد و منگفت چگونه بوده است آن حکایت
 کلید گفت شنیدم که کرکی گرسنه و صحرائی بوی طعمه میدید و خرگوشی دید و سایه خاشاکی خفته و خوب
 غفلت همه اطراف او را فرود گرفت کرک از آغوشش شگرف شمر و داهسته آید به بجانب او قدم نهاد
 گرفت خرگوش از نسیب دم و آسب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد و کرک سر راه گرفته گفت
 بیت بیایا که مرا خست طاقت دوری مردم و که بجان آدم زنجوری خرگوش از همین در بجای
 شد و آغاز تفرغ نمود روی نیاز بر زمین آید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در الهاست و نفس آناه بود
 طلب غذا در اضطراب و من باین خسته ضعیف و بدن نحیف کین لقمه ملک بیش منم از من چپ آید و از خوردن
 چه بند و چه کشید درین نزدیکی رو با هست که از غایت فریبی راه نتواند رفت و از بسیاری کوشش حرکت
 نتواند کرد چنان پس دارم که گوشتش از تری و نازکی مثابه آب جانش و خوش از شیرینی و نازکی مثال عسل
 نبات اگر میرفتم برنج فریاد من اورا بچسب که تو انم بقید و آرام و امیر بد و ناشانی بسکند اگر خوردندی حاصل
 شو فبا و الا من خود امیر و مقدم مصلح دیگران را در کند آوری که خود بسندام کرک با فسون و فساد او

فریفته شده راه خانه رو باه پیش گرفت و در آنحوالی رو باهی بود که در فرزندکی شیطان را در سوسن فرزند
سازی و تشبازی و بهم خیال اسبق وادی نظم رو به یکی چست و دعایشه بود یا نه که تعناجی آن بشه بود
عبت بازیکر صحر او ده دزووکان برده بازی فخره همسم او صحران بغان بود ازو هم سکت ده نفره زن
بود ازو در که جستن شده از دیده کم صحن خلکت زفته بچاروب دم خرکوش با او سناز عتی از قدیم و شست در
ای وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و در گرت را بر در سوراخ گذاشته بخاژد رو باه در آمد در رسم سلام و تحیت
بجا آورد و رو باه نیز تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت نوش آمدی ز کجا سیری با پیشین با کتبت
برده و دیده جانشین خرکوش گفت از دست در باز از آن روی شرف ملاقات بیاشم و بواسطه سوراخ در
قدار حوادث زمانه بیوفای ناپایداران از ان سادات محروم میمانم در اینو لا عزیزی که در محضر گه هست بیادش
سرا فرزند است و در عرض ولایت پیری مرید نواز از مراد تبرکت برین و یاد شریف آدوه ما و آواز زاده و در
و گوشه نشینی اینجا بشنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آسای منور و مشام جان
بروای انفاس مشکمای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فیما و تعنا و اگر وقت فتسای آن نمیکند
نوبتی و یکدیگر میتوان نمود همیشه با ازین دربار گرد و چون بلای ناگهان با فردا آید بیجا چون دعای سبحا
رو باه از صفحه این کلام نقش حلیه فرو خواند و در مرات این کلمات صورت کرمی معاینه وید با خو و گفت
صلح است که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم همسم ز شربت ایشان در حلق ایشان بزم تصراع
کلوخ اندازد اباداش شکست پس رو باه نیز خوش آمدی جذر کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بیت
آن بر بسته ایم و در زاده بروی عزیزان سبب آن گشاده ما از جمال حال و انکاس با جمال ایشان بهتاده
نامشیم خصرو صا چنین عزیز می که نشان میدهی و بدین نوع صاحب جمالی که تعریف میفرمائی من در جهان
چه تعقیب کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرود گذارم که انصیف اذ انزل نزل بریزد و بزرگان گفته اند قطعه
هر که ابسنی بحالم روزی خود بخورد که زخوان تست نامش که زخوان خوشین پس ترا منت زده اند است باید
بر آنکه میخورد بر خوان انعام تو مان خوشین ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جا
گشتم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لابن حال تواند بود بکسرم خرکوش تصور کرد که دم او در رو باه
گرفته فی الحال بلا زنت کرک مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان بروی می تخلف و در پیش مشرف

د ازاد آیش جای و جاہ فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بخت و
 بیرون آمدن نامی ماجرا با کرک در میان نماند و بفرقی شدن روباہ شردگان داد و با بختید که لکل خند پند و تفریح
 لحم و شحم و تری و تازکی روباہ آغاز نمود و کرک دندان طلح نیز کرده بلذت کوشش روباہ دهان خوش میکرد و
 حرکتش بواسطه این بگو حدیثی با خود خیال خلاصی میسبت اما روباہ از روی خرم و دور بینی پیش ازین بسیار زان
 در میان منزل خود چای عمیق کشیده بود و بتدیج حالگامی از بیرون برده و سرش با ذک خس و خاشاک تود
 و راهی نمانی برداشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون نواستی رفت چون حرکتش اکسل کرد بمسرحه آید و خس فاشا
 آنرا بردچی تزیین کرد که با ذک اشارتی نایل کرد و پس بر سر راه نمانی آمده او آواز داد که اسی مهمانان کرامی قدم بکنج
 فرمائید و مقارن دخل ایشان از آنسوراج بیرون رفت حرکتش شعبنی عظیم و کرک تجویصی نام جان کلنگی است
 درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر جاها فادان همان کرک چنان تصور کرد که این جلیه هم از
 افعال حرکتش است علی الفور او را زهسم برید و عالم را از رنگ وجود او با نرسانید و تمثیل بدان کردیم
 تا معلوم کنی که با مردم و انا جلیه از پیش زود و کسی که انخرم و هاقبت منی بهره دارد و بفریب کسی غره نکرد و من
 گفت چنین است که تو میکونی اما کا و بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پاشی در تو افرم فکند
 چشم غدیری از از کین و دستی کشاید جای کیر تر آید کمر کشیده که غدر آن حرکتش در شیر بچ نوع مؤثر آید
 چون از کرا و غافل بود با وجود خرد و کیا است در در طله هلاکت افتاد کلید گفت چگونه بوده است آن حکما
 و منگفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را محض ساختی و عکسش با
 دیده فلک را متور کرد و اندی از هر شاخ کلعلزش هزار سارده تابان و در حسن هر کیت اذان سارگان فلک
 سرگردان نظم روان آب در سبزه آب خورد چو سیلاب در سپیکر لاجورد ربا صین و میده بر اطرش
 جوی صبا عطر سیزده هوا مشکبوی و دران مرغزار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و
 پذیرنی فضا و کثرت آب و وسعت نعمت و در کار در خوشی و رفاییت میکندر آید و دران نزدیکی شهری
 تده خوبی بلا جوی بود که هر روز لغای مبارک بان بچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منتخص گردید
 و دمی اتفاق نموده بزدیک شیر فرستند و اظمار عبودیت و انقیاد کرد و گفتند ای ملک ما رعیت و شمس
 تو ایم و تو بر در پس از پنج فراوان و شفت بی پایان از نایکی سگار توانی کردی و ما پوسته از نسیم تو دور

کاش بلا شیم و تو نیز در جستجوی ما بنگاه پوی عفا اکنون اندیشه کرده ایم که ترهیب فرست کرد و ما را
 موجب امن و راحت اگر چنانچه مستعرض باشوی و هر روز وقت ما را پریشان سازندی ما شکاری بهنگام چاه
 و طیفه مطبخ فلک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روئسیداریم شیر بران رضا و دوستان هر روز
 فرقه بکنند می و بنام هر کدام از وحوش که برآندی او را بوجه و طیفه ترهیب فرستادندی تا بر خیال
 بگذشت روزی قره نیام خرگوش برآید و زمانه او را بدف تیر بلا ساخت یا را از کفت اگر در فرستادن
 با من مسامحتی کنسید شما را از جور این جبار باز یارم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش
 توقف کرد و ناوقت چاشت بگذشت و وقت سبغی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش دندان بریم بسود
 خرگوش زرم زرم بسوی او رفت و وی را بغایت لبتنگ یافت آتش کرکی او را بر باد نشاند و فروغ
 خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمد بیست تیر شکر دمدم تا فتن مصیبت بود روز با فتن
 خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم اتهام بر زمین میزند و لفظ عهد را آرزوی آل میطلبد آتش
 آمد و سلام کرد شیر رسید که از کجا می آئی و حال و جوش چیست گفت ایشان بستر مقرری خرگوشی
 در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غریمت ملازمت داشتم شیری درین راه با رسید و او را بسته
 چند که مبالغه کردیم که خدای ملک و وحوش و طیفه ایشانست سخن من الفات نموده و گفت پیشکار
 منت و صدیان بن میرسد مصراع نشیند مگر تو که بر شیه و جینه اسی ملک چنان لاف
 و کراف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاق شدم و پستس وی فرار کرد و بشانم
 تا صورت حال معروض ای منیر کردیم شیر کرد تا حمیت جا بلیت در حرکت آمد گفت تقلم من هم
 که در شیه مطعن و ضرب بشیران در آمونم او آب حرب که این شیر بر این دلیری کند که سر خنجر
 من بکنند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بر من نانی نا و او دل تو از دستم و انتقام خود نیز حاصل کنم
 خرگوش گفت چرا تو انم و او بنسبت فلک انواع سخنان بی ادبانه کفت و اگر من توانستی که سر او را
 بجز و دان صحرا ما ختمی بیست اما ز خدا امید دارم که در چک تو بغیرم بر اول خویش این بکفت
 و در پیش آید و شیر ساوه دل بفریب او غره شد و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر جای
 آورد که آتش بعضی چون آئینه همین صورتها در دست نمودی و بیخفا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظرانرا

رابرش روی بیت . در وی کسی نگاه کردی که نقش خویش از صفحہ ضمیر میرش نخواستی گفت
 ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از غنابت او و غیرم اگر ملاطفت در بر گیرد خصم را بوسی نامیم شیر او را در بر
 گرفته بچاه فروگزیت صورت خود و خرگوش در آب دیدند شدت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بود
 در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه آغختند و بدو سه غوطه نفس خودکار را بر بائه و فرخ سپرد و خرگوش مبتلا
 بر کشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بو ظایف شکر آلتی قیام ننوده در ریاض امن و سلامت میجوید
 داین مبت گمرا میگردند . بعیت یعنی شربت آبزنی بچال بود و بیشتر از غیر بقا سال و در بار او بمثل
 معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر دوست تو ان یافت کلید گفت اگر کار ابلانگ توانی کرد
 چنانچه بچی شیر زسد و جوی دارد و آتنا جوئی غدر میتوان نهاد و اگر میضرت شیر ملک او دست ند چو ز نهار کرد و اینجا
 نگردی که هیچ فرومند برای آسایش خویش هیچ مخدوم خود خست یا رنگد سخن برین کله با خر رسیده و دست ترک
 ملازمت گرفت بگوشه غزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر کفشد و چون مخومی و مخرد
 بادل ریش و سری در پیش بایستد شیر کفست روزی است آترا ندید ایم خیر است گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود
 شیر از جای بشد و کفست چیزی حادث شده است گفت آری گفت با زکوی و منگفت در خلوتی و فراغتی باید شیر کفست
 بیساعت وقت است زودتر باز نمانی که همتا کلی تا خیر برتا بدو اگر کار مر و زبرد افتد بهزار رفت روی ناپ بعیت
 کمن تا خیر و ستر کار پیش آر که در تا خیر آفتاب بر درنگ گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر بعیت آید در بار او
 دلیری نباید کرد و جز باندیشه نام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر عقل و تمیز شنونده اعتمادی نام باشد و مسامح
 نیز باید که ملاحظه احوال کوینده کند که در مقام نصیحت و کجوا بعیت یا در چون دانند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
 غرضی نیست بخش را بسج قبول اصفا باینده و خصوصا که منافع و فواید آن بدو بار کرد و شیر کفست تو میدانی که من از تو
 بفضیلت رای و فریبت خردستی گسسته ام و در استماع کلمات کبر تمیز لکانه را پیشما و ضمیر خود میسازم تو بی تکلف
 آنچه میخواهی بگوئی ترود بر چه بخاطر رسیده پنهان دار و منگفت من نیز خست جز آن بدان یافته ام که بر عقل
 و دانش ملک و ثوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشکت
 و شبت و غرض و علت آوده نیسانم و جز حرکت طبع شهنشاه عیار نقد سخن زبانشانسد بعیت . بگردند که چون
 شه محکمیت که قلب و خالص زبانشان شیر کفست و نور امانت تو ظا بهر است و آثار آن از جبین احوال زبا بر ملین

سخن تو بر شفقت و نصیحت مخزن می تقدور میت و شبست در حوالی آن مجال دخل نمی باید و منگفت بقای کا فذ و خوش
 بر دوام عمر ملک باز بست است پس هر یک از رعیت که بهست پاکیزه نهادی و صفت حلال ندادی سر و صوف و
 سر و دست باید که در ادای حق تقیر صدق نصیحت از پادشاه باز گیرد که حکما فرموده اند که هر که حق از پادشاه
 بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اطباء فقر و غافه با دوستان جایزه بند خود را خیانت کرده است
 شیر گفست بهواداری و بچستی تو پیش از این بر من هوید شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالاکوی که
 چه حادث شده است تا بعد از توقف بر کیفیت آنحال بتدبیر آن اشتغال رود و من چون شیر را با فسون و آه
 شیشه و فریفته گردانید زبان بر کشاد گفست بلیت که شاهان خود را نمون تو باد ظفر یار و دشمن
 نبون تو باد شتر به با امرای لشکر غلظت کرده است و بارکان دولت بخمان در میان آورده گفته که شیر را
 از مردم و اندازنده زور و قوت و زاری و کیاست او جداستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف پیش ما رسانیده دیدم
 بلیت ندان بودا که ما را در کان بود خیالی و آلتیم و فی جان بود و من در حیرت که ملک و دراکرم آن کام
 نعمت غذا را تمام فرط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی نشین کرده است و در مقابل آن نعمت بیست
 از دور وجود آمد و باز ای جان عارف چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و بهر آینه بحکم آن الانسان بطنی آن
 راه استغنی کسی که دست خود را در امر و منی مطلق بنید و زمام حلق و عهد امور زبهور بقبضه آفتاب خود
 یاد و یوقند در آشیانه و داغ او بیضه خوابد نهاد و جوانی عصیان از سوی ای دل او سر بر نوازد و نظم
 کسی پاکیتی ز چاه جمول برادر رساند بوج قبول عجب کردند دعوتی شاه کنده سر بر کشان و گسده پنجه
 شیر گفست ای و منه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر همین با
 که از تقیر تو مفهوم میگردد تدبیر بخار چگونه تواند بود و منگفت رفعت در حبه و بلند می مرتبه او بر ملک
 و چون پادشاه یکی از خدمتگاران را بر درخت حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بینه زود تا پیش بر باید
 و گزید کار از دست برود شاه از پاهای در آید و چاره اینکار بر وجهی که ضمیر سر بر سلطنت پناهی نقصانده خاطر
 خاتره و ذهن قاصر مبادان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتخیل تبارک متمم کا و باید کرد و اگر نکل کند
 لیکن که کار به اینجا رسد که قدم تدبیر از ناحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو کی موبداری ش
 بر او را از سمران مورماگشته و ما در زانین پیش و در زانین میر که در پادشاه را باید و گفته اند که

مردم دو کرد و پسند صاحب خرم و عاجز عجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث وجه
سر سیر و پریشان و متردّد حال و سرگردان بود و صاحب خرم آنست که دورانیش پیش گرفته سپوخته
اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته
باشد و آنچه دیگران در خستیم کارها دانند در مبادی آن بیده عقل دیده و تدبیر او را خرامور در اول
کرده مصراع اول الفکر و آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بگفتد خور و با حل غمگنا
تواند رسانید او را و ما خرم گویند و دوّم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دشت را بخورم
ند و بر آینه بر بکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال
این کس کی غافل کا ملت دو دیگر نیم عاقل و سوم جابل غافل حکایت این سه است که در آنگیری با هم
افتاد و بودند شیر پر سید کچک سنول بوده است آن حکایت و منگفت آوردند که اگر گیری بود از
شایع دور و از فقرض راه که در آن مخفی دستور آتش چون احتقا و صوفیان صافی و مشا به اش حال آن
چشمه حیات را کافی و این غدیر آب روان شمال دشت در اوسه مایه شکر ف که حوت سپهر از شکر
ایشان بر تاب غیرت چون گل از تاب آفتاب بریان سدی آرام داشته و یکی از آن سه ماهی از خرم بود و
دیگری حازم و دیگری عاجز ناکه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و
بساط خباز از یابین درخشنده چون قبه خضرا بر کواکب شده فترش صبا بی طیزمین را بفرشتهای رنگار
آراسته و باغبان صبح چون چمن جهان با جملهای کوناگون پیراسته نظم چمن از نیم صبا مشکبا سخن از لطافت
چرخسایار زبا و محر کلین کرد باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناکه دوسه میادوی ماهی گیر را گذر بر آن گیر
افتاد و از قضای الهی احوال فامستین به امی دان غدیر کما همی یافتند با یکدیگر میعاد می نهاد و برای دام
آوردن بشتا قند ما بنیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حیرت همراه شدند و چون شب در
ماهی که حافل کامل بود و خرمنی زیادت دشت چون بارها دست بر روز ماه جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنماظر
آورد و نظم خردمند دانا کسی شناسد که محکم کند کار خود بر اساس کسی را که خزش نباشد درسته بنای
متمش بود سختست پس سگری بجار آورده و بی آنکه با یاران شادرت کردی از آنجا نوب که آب روان

منتقل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده برود جانب بگیر حکم پست آن نیم فاعل بسیار خرد و
 بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشته چون ایحال مشاهده نمود پیشانی بسیار خورده گفت قحطت در زیدم و
 سرانجام کار فاعلان چنین باشد بایستی که چون آن مای دیگر من هم پیش از نزول بلاغم خود خوردمی و قبل از
 اکت فکر خلاصی کردمی بیتی علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد در یخ سود نثار و چو وقت کار از دست
 بگیرن چون فرصت گیر ز فوت شده ببنجام مکر و حیلست و هر چند گفته اند که در وقت بلا تا تیر فایده
 بیشتر نهد و از فرقه رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما باین همه مرد و عاقل باید که از منافع آفت
 بهیچ وجه نومید نکردد و در موقع مکار باید دشمنان خیره توقف رواند و پس خوشتر با مرد و پخت و بر روی
 آب شنا میرفت صیادوی از بار داشت تصور مردکی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خوشتر را در جوی
 آب انکند ه جان بسلامت برود بیتی میرای دوست گر خرابی را نانی که بگردن نیالی استثنائی
 وان مای دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر چیران و سرگردان و در جوش و
 پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ارباب او پیش
 مقدر شود که در کار شتر بر شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بیع آید آتش حسرت در
 جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش با وفا بر باید داد و در دوازده خانان او با آسمان باید رسا بیتی
 چو قدرت یافتی بر خصم قدر بگفت ایسلامت شش برون آرزو میگفت آنچه گفتی معلوم شد اما تا آن
 بزم که شتر خانی اندیشه و سابق نعمت را بلوا حق کفران مقابله روا دارد چه در باب دنی تا این غایت بزر
 خوبی و نیکو کاری جایز نداشتم و من گفتم همچنین است اما نیکو نیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیتی
 هر که با داغ بایدت فرمود چون تو هر قسم نهی نثار و سود لیسیم بدو که بر تو قتی یکدل و واضح باشد که بر بنده
 امید درست زیده اما چون متعصبش حاصل آمدت می دیگری مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیاش سر
 برزند و برزگان فرموده اند که بنای خدمت سغله و بی اصل بر قاعده بیم و امیدست چون از سر خوف این کرد
 هر چه شتر و تو خاهی را نیزه سازد و چون ب حصول اهل استغنی شود آتش کا و نعمتی فوت نشد انگریز برافروزد و شکر گفت
 پس با نظر زمان که سغله طبع و دون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اگر کفران نعمت ایشان غایب نکرد و دهن
 گفت ایشان را از عوطف خود چنان محروم نباید کرد و اندک بیکبار کی نا امید شده و ترک وزارت گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نساید داد که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی اربابان
 سر برزند بلکه باید همیشه میان خوف و جوار روزگار گذرانند و مهم ایشان برود عده و وجه بودیم و امید بود
 باشد چه تو انگری و پهنی است از آنچه مستقل گرداند آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برکی ضد حکام
 را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد و بیعت نومیزد لیر باشد و چیره زبان اید دست چنان
 کن که نومیزد شوم شیر کفایت بخاطر جهان میرسد که آئینه حال شتر به از رنگ این نیرنگ مصطفی است و صفی و شوی
 از رقم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را فرین روزگار و
 ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر انداخته
 چو دل بدو پیش خویش با علم سازد چرا پیش منی من علم برافرازد و من کفایت را با بیاد شناخت گزار
 کج مزاج برگز استی نیاید و بدسیرت زشت اهل بی تکلیف و تکلف ستوده خوبی و پاکیزه خصلت کرد و کل آن
 تیرش با فیه مصرع ارگزه همان بدون تراود که دوست و ملکت را که قصه عقرب و کشف بسم شریف
 رسیده شیر کفایت چگونه بوده است آن حکایت و من کفایت کشتی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
 دم آنگاه از زندگی و طرح یگانگی انجمنده بی بیست روز ناسب محاشره و هم شام تا صبح مونس و محرم
 وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلائی وطن با منی که و هر دو در مرافقت یکدیگر مستوجه مانسی و بگر
 شده نصارا که از ایشان برتری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر تهر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
 متعذر بود و متحیر فرودمان کشف گفت ای عزیز تو را چه شد که گریان جان بدست اندوه دادی و او من دل
 از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادرانند شیشه کدشتن بر این آب مراد گرداب حیرت انداخته عبور
 بر آب میراست و در طافت فراق اجاب مکن بیعت تو میزدی و من خسته بازمیامم عجب که هیز با هم
 همی ام کشف گفت هیچ غم مخور که من زبانی کلفتی از آب گذرانیده با حل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
 سینه را سپر ملای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن بیست
 ای دوست برو بهر چه داری یاری بخور و هیچ مغزوش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند
 دروان شد در آثای شادوری آواز نمی بکوش کشف رسید و کا و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این
 چه صورتی که میشوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال میانی عقرب جواب داد که سنان خویش خود را بر سر

جشن وجود تو از مایشی میگویم کشف بر اشفت و گفت ای بیروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
 آنجند نام و به پیشکشی پشت من از این گرداب میکزری اگر الزام مستی نیکنی و حق صحبت قدیم را در زنی نمی کنی
 باری سبب نشی زون چیت با آنکه محقق است که ازین حرکت آسین بن نخواهد رسید و پیش و لغزش زودا
 در پشت خار امثال من تأثیری نخواهد بود بیعت غالب است که دست اول خود بر پیش کند هر که از روی
 جدل مشت زنده بر دیوار عقب گفت تمنا دارند که امثال این معانی در همه اوقات رتبه کانی پیر این زمین
 کند و یا گذشته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی پیش زدنت خواهد خرم بر پشت و دست باشد و خواه
 بر سینه دشمن بیعت هر که اعداوت ذمیر بود بی ارادت از دست خواهد نیش بر نکت بیزند عقب
 که چه بروی میشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خویش ابرودن آبروی خود بر باد آید
 و سر رشته کار خود کم کردن بیعت در خاک نینخن زرد زور دروغ نیست با آنکان دروغ بود و لطف ورد
 سخن بزرگان است که هر که او اصل خود نسب نیست آید راه و هیچ نصیب نیست چه حرامست بر لطف
 که از دنیا اتعال کند بد آنکه در بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بداصل با چگونگی توان کرد بیعت
 کس دزدون خاطر امار پرورد حفظ تبرمیت ندیده چشم شکر کل بخیرینند آنکه همه خار پرورد و برابر او گن
 بر ضمیر منیز مکنت گذشته باشد که از عدم اصالت شتر به خست فات وی اندیشه ناکت باید بود و نصیحت زیر
 و ستان شش کبوش هوش اتماع باید نمود چه هر که سخن ما همچنان اگر چه درشت و بیجا با کونیند التفات نماید
 عواقب امور و خاتم مهمات وی از ندامت و طلامت عالی نباشد چون بیماری که در فرود و طیب ب نظر
 استخفاف گردد و خدا شریعت بحسب آرزو خرد هر آینه بر سطح ضعف و ناتوانی بروی اسپینلا میبندد
 بیعت ناصح آرزوی درستی سخن اگر گفت پنداک بمبرنج نیست و لیکن بر بشیرین دارد و بیاید دانست که
 عاجزترین ملوک است که از عواقب کار با غافل باشد و مهمات ملک را خرد آرد و هر گاه حادثه بزرگ افتد
 خرم و استیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت زودیکان خود را شرم کرد
 و جلال استحال بهر یک از ایشان کند رباعی فکر که بچار خود تو را باید کرد هر چه بد بگیری رها باید کرد
 و آنکه که بدین نوع خطائی کردی در کردن دیگران چرا باید کرد شریفست سخن نیکت درشت گفتی و از سر
 اوب بخا و ز نمودی و قول ناصح بدستی زودتوان کرد و شتر به بر تقدیر یک و دشمن باشد پیداست که از او چه کار آید

و ادب و واقع طعمه من است چه ماده حرکت ادار نباتات و جو و گرفته و مدد وقت من از کشت حاصل
 شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از او آنقدر حساب ندارم که خیال مغایه من در ضمیر او کند
 یا سودای مغالطه من در سینه ای او جای گیرد بیتی مدعی یکی رسد با چون منی لاف جدال که
 تواند پسته با پسپیل و مان پهلوزند و اگر شتر به باقیاب دولت من که از افق غنایت پروردگاری تاهاست
 چون ماه در دعوی مغالطه آید کاسته و ناقص کرد و او را بر با پیچیده چترهای من همای آسای من که نمودار
 سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال باید قلم منی دست که مایه داری کند لنگیت
 کورا بهواری کند من آن صید کرده ام سر بلند منش باز کردن آرم کند و مننه گفت ملک را
 فریفته نشاید بود بدانکه کویا طعمه نیست یا من بر و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقادمت نتواند
 بدو کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا برق و کرد و ستان و غده نقشها برانگیزد و از ان رسم
 که چون وحوش را بمحالف ملک تحویل کرده است مبادا که با او دم موافقت نرشد و بکین اگر چند قوی
 جنبه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پسته چو پر شد بر نیسیل با همه تند تی و صلابت که
 اوست مورچکار چو فتد اتفاق شیرین یا زیاد بر آید پست شیر کفت سخنان تو در دل من
 جای گرفت و خلوص مناسحت تو را در آستم فاما اینصورت را منمیکرم من است که او را برداشته ام و علم غیب
 و تیشیت او را بر افراشته در مجالس و مجال او را ثنا ها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
 رانده اگر خلاف آن رود دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در
 دلها مردود و عهد من در خاطر با بقدر شود بیتی بهر سری را که خود بر افرازی تا توانی زیا غنیده
 و مننه گفت رای صایب و تیر در دست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر کرد و از خدمتکار سے
 سخوت مهنتری مشا به نیست فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرنده و دامن از موافقت و مرهفت پستان
 در چنید و پشتر از آنکه خضم فرصت چاشت یا به برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دزدان با او می
 مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون در گرفت جز بقلع از رنج او شفا
 نتوان یافت و طعمای که بل با بتخلیل و مده ماده حیانت چون در معده فاسد گشت جز برفخ از مصرت او
 خلاص نتوان یافت بیتی ز کس که دل غمزهات شاد نکند که خود بمشل جان تو باشد کم او گیر

و در نه و منه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتر به را و دیگر با او ملاقات من از جود می آید است
 همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر کردم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد بود
 و من ترسیدم که اگر این سخن بیشتر رسد در حال بر اوت و منت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیل او از آنها کما
 خفا باحت ظهیر آید گفت ای ملک این باب از خرم دور است و دوام که سخن گفته شده است محل اختیار است
 و پس از اظهار تملک آن از حزه افتد خارج بعیت سخن با منگنی تو پیش گفت ولی گفته را باز نتوان گفت
 سخنی که از زبان آمد و خبری که از زبان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بدست و در امثال آمده که هر چه زبان
 آید بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان است و دل والی و ولایت بدن سخن عرض کنند چه خواهد گفت
 وجود ما در فوج کوبانی بسیار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حلقه نطق نهاده و چمن زندگانی همه بر این
 سلامت رود و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در بستم آید و بلبل فصاحت و
 ترغم این نتوان بود که راجحه کلز این سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده و کرم
 و در اسلحه صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بگفتند و پذیرایی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شکسته
 بگفت اشارت بچل کردن گوینده را به بندهای کران بسته قطعه اگر چشم فرو در سخن نگاه کنی بغضی
 که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناکفته نکتی کس را بدو دل کند آواره یا جان آرد ولی بس بسته
 گوینده را گلین لفظی و دبدباد و هاندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بیشتر رسد و صورت حال
 خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه بیند بکن که بکار بره و آید و حجت آغاز و افتد آنگیزد و در باب مزمز کنایه
 عقوبت پنهان جایز نشده اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نگردد و صلاح است که گناه مخفی او را
 بیاست نهانی مدارکت فانی شکیفت بجز و کمان نزد یگان خود را دور و مهور کرد و آید و بیوضوح یعنی در
 توضیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود پیش بر پاهای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و
 سماج و بافت یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی تیر شاهان و پد که
 همچون مضای قضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد و منگفت هیچ کوی از باب فرمان آید از
 فراست ایشان نیست چون هینکار غدار باید ملک باید که بنظر تفرس و روی نکند که خست عقیده او در طلعت
 ناز و یار و نشی نیستش و صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او است که سلکون و متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس اعتدال پذیرد و مجادلات را آماده و مقاوت را فرا هم آید باشد شیر کفایت نیکو کشتی
و اگر از این علامات چیزی مشاهده شد هر آینه عیار شهبث از راه حقیقت مندرج کشته و غذای کمان بر تیره یقین تبدیل
خواهد یافت و منه چون دانست که بدخستنه انگیز او از اجناب آتش بلا بالا گرفت خواست که کا و را سپیند
و از طرف وی نیز تحلا افشادی برافروزد بهیت میان دو کس جکت چون آتش است سخن چین بجا بر سر هم
کش است فکر کرد که دیدن شتر به هم با شاره شیر و مشاورت او باید تا نار از بکافی دور است گفت ای
کفایت اگر فرمان علی شرف صد دریا بد شتر به را بایسیم و از کمون صمیرد مخزون خاطر او چیزی معلوم کرد
بعرض اسام شیر اجازت داد و منه چون اندوه زده مصیبت رسیده بنزدیک شتر به رفت و شرط
سلام و نیت بجای آورد شتر به تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تملطف و تلقین کرد گفت ای منه مصرع
باید میدار که از مات نمی آید او روزی هست که دیده دوستان را با نوار جمال خود روشن ساخته و کلبه بارها
باز بار نبال ملاطفت و مصاحبت کلشن بگردانید بهیت بمر با نفسی اید و دوستی بخنی که یاد تو نتواند که کین کند
و منه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان در روان بمباره با خیال جمال دلگشایی است
داشتم ام و پیوسته تخم باری و هواداری در زمین دل کاشته بهیت از دل سوی جان در یکجا ساختم
پنهان ز تو با تو عشق بنا با حاتم و در زاویه غزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و شاکه موجب فرید و ذلت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود کا و گفت سبب غزلت صیبت و منه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و کینفس بی بیم و خطر نرزد و یکدم نکند رو که بر جان دین خود هر اسان و لرزان
باشد و کین سخن بخوف و فرح از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنان
بیگانه در نه بندد و با سعی از غنای این زمانه شود بکبر بر خیزد و هر جا که توانی بگریز در پای که بختن نزاری
دستی زن در دامن خلوت آویز کا و گفت ای و منه سخن ازین روشن تر باز نمانی و تفصیل این اجمال را بیان فرما
تا نفع مرعفت تو عامر و فایده کلام تو نامتر باشد و منه گفت شش خیزد در اینجا بی شش چیز ممکن نیست مال
و نیایی نخوت و متابعت هوا بخت و مجالست زنان بی بهیت و طمع بثمان بیدلت و مصاحبت بران
بی مذمت و ملازمت سلطان بی آفت بیچکس را از زخمی و دنیا جرمه ندهند که سرسخت و بیجان نشود و مرعصان
از کربان تجربه بکبر بر نیارد و کسی دینی بر او قدم ننهد که در معرض بلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان نشیند که با هم سعادت

قهقرا جلایا کرد شخصی بروم شیر و دقان اختلاط نوردد که عاقبت لایر شیمانی بار بار دو کسی بروم دون و مغز و قهقرا
 کند که غار و میگذرد و دو بیج فردی صحبت سلطان خستیا کند که بسلاست از ان در طه خوشا بیرون آید نظم
 صحبت شاه مار و وی قیاس به خودی بیکار نه شکس بچین بجز زخوف و خطر هرگز نزدیک زربشان
 دور همین باب گفته اند بیت بدیدار منافع بشمار است در خواهی سلامت بر کنار است شکر بگفت سخن بود
 بران میکند که از شیر مکره می خورد به شد و از مخافت و هول و دهر می بر تو مستولی شده و منگفت من
 این سخن بگفت نفس خود میگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را در خیالت بر جان
 خویش ترجیح میدهم و این طلال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اشخاص و مقدمات
 میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد ها و پیمانها که در اول بستیم اگر آن در اینست بودا انجامیده و من چاره
 از آنکه بر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو رسانم شتر بر خود بزرگد و گفت ای
 شفق و دوست موافق زود تر از حقیقت حال خبر در ساز و بیج دقیقه از دقایق هواداری و مخالفت فرج
 گذار و منگفت از عهدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شتر به بغایت فریب شده و برین درگاه
 بعد بیج عبا جی نیست و عدم و دو جواد علی التوسیه است و حوش را بگوشت او دهانی خواهم کرد و دیگر در شتر
 خاقند و شیطان عام از بدن او خواهم ساخت من چون میبینم شنیدم و تورو تجربه او میشا ختم آمده ام تا تو فریب
 نموده حسن عهد خود را بر زبان ثابت کردم و آنچه در شرح مروت و آئین حمیت و فتوت بر من و اوصیت با دار سالم
 بهیت من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از ختم بید کرد خواه طلال. حال اصلاح دفت دران می فریم که
 تریبری اندیشی و بر عبت تمام رو بچاره سازی و همسم پروازی آری مگر بکلیه ازین در طه خلاصی روی نماید و لطیف
 ازین همگله سخاقتی دست دهد چون شتر بر سخن و من نشود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای و من
 ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من حیاتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده و بیکو غدر می نغزید
 و در سخن تو نیز کمان صدق و مظلنه خیر خواهی دارم غالب است که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تو فرود
 فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نامکارانند همه در سخن چینی ستادی ما هر دو در خیانت و در باره
 چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع حیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از ان
 در حق دیگران گویند باور دار و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار مدعی اخبار بد کلانی بدیدار

و بدین مکان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیه بطی و خطای او در تجربت بر زمینگی و لیل نیست کافی و بدین صورت
 اشارت است وافی و منزه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شتر که گفت بطی در آب روشائی ماه دید
 پنداشت که ما بیت قصه کرد ما بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برانیمتوال آرایش کرد و چون دید که حاصل آن
 از آن میآید بیان حاصل تنه است از مشا به سرب و محمول مضمان کج اندیش از تفریح منزلهای
 خراب بجای ترک میداهی گرفت و یکبارگی همه خود را فرو گذاشت و یک شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
 که روشائی ماه است قصه آن کردی و مطلقا بدان لغت نشدی و گفتی مصراع من حرب البحر تب
 حلت به البلده و ثرة این تجربه آن بود که همیشه نکر سینه بودی و بی برکت دنو که گذرانیدی و اگر شیر را
 از من چیزی شنویده اند و بگویم من سمیخی دل و وی که راهی پدید آمده و آنرا با و رداشته موبش
 همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من آویزان چندن فرقت که از روز روزانی تا شب طلانی و از نظر
 علوی نامرکز سفلی قنوی کار با کار قیاس از خود بگیر در نوشتن که چپا شد شیر شیر هر دو کان
 زنبور خور و نذر حمل زان یکی شد پیش و زان دیگر غسل هر دو کان آهویا خوردند و آب زین یکی شد خون
 زد و دیگر شکست آب و من گفت شاید که گراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه به سبب آنکه سلاطین را عادت
 بود که بی استحقاق کسی با برتبه اعلی اختصاص دیند و دیگر بر آن مستحق باشد بی سببی ظاهرا عرصه تلف و تاج
 سازند نظم شاه بر موزم ندید و میخین صدف کرد شاه یزوم دید و وحش کفر و هیچم ندو کار
 شایان چنین باشد تو ای حافظ مریخ و اور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتر که گفت اگر این نفر
 که از شیرین رسانیدی بیعت است بهیچ دست آویزی پایی قرار جاده استقامت نتواند پیود و دیده است
 چهره مراد نتواند دید چشم را اگر مویجی باشد با سترضا و معذرت از ارفع توان کرد و اگر عیاد باشد
 آنرا مویجی نبود و یا بزرق و افترا تغییر مزاج او داده باشند دست ندرک زان قاصد و اندیشه طمانی در آن
 عاجز خواهد بود و دروغ و بهنازا اندازه پدینیت و کرد فریب را نسایستی مقرر نه دور آنچه میان کن و
 واقف خود را جرمی نیستانم مگر آنکه در ای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلائی کرده ام و
 تربیت و شین عمامت کا پگاه بجهت صلاح وقت نه برونی رضای او سخنی گفته شاید که آنرا اصل بروری
 و جرمی فرموده باشد و از قبیل جزات و مباحث شمرده و بیچکیت از آنجا که از من صادر شده است

از فایده کلی نبوده و باین همه جانب شکوه و هیبت اور عایت کرده بر سر جمعی کس تاخی نمود و نام و شرط ^{مستطاب}
و توفیر به تمام مرتبهای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشغافه سبب چشت و خدمت مخلصاً
موجب عداوت گردد و بیعت دارد و سبب درو شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه تحت پیمان و
اگر اینهم نیست ممکن است که سخت سلطنت و استغناء ملک و اورا برین باعث شده باشد که از من برنجبه چه
مقتضای تجبر و اقتضای عظمت است که ناصحان را با طبع منکر باشند و عاشقان و خوش آمد گویان
بجوینت و خصام و حسد و از چنانست که علما گفته اند بانسانک در قعر دنیا غوطه خوردن و از لب آدم بریده
قطرات زهر یکیدن از ملازمت سلطان سلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک پاشن و فراغت بهتر
بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت ایشان کلبه کباب
امید و داران را روشن میسازد ولی بسعده سیاست نیز خرمین سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و مزد و کمال
برین متفق است که هر که با تش نزدیکتر ضرر او بیشتر است و جمعی که از دروغ پاشای نورانش کرده از احراق بخیز
نصرت لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و قبول
و هیبت پادشاهی و توقف یا بند بر ایشان روشن کرد که بزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و
مصدق اینقصد منافعه باز است با مرغ خانگی و منه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتر گفت
و حتی نازی نگاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی عنایت یوسف و عزیز
و حال آنکه عنوان صحیحه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه و فایض من این حسن القید من الا پان دلیل
کمال ایاست و جو از روی و در وقت نیز اقتضای آن میکنند که کسی صفحات احوال خود را بسبت بیوفانی مردم
نسا زد و بیعت مکن که دفائی بر بیستش بهتر از آنست که و فایض مرغ خانگی جواب داد که از
من چه بیوفانی دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده با کلفت علامت بیوفانی تو است که با اینهمه که
او میان در باره تو چنین تملطف بنمایند و بی نعمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات از آن مددی
یابد معنی میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بکف و در هست قیام می کنند و بدولت ایشان
توشه و گوشه داری هر گاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان که نخته بام بام جیبری و گوشه گوشه

میدوی **بیت** حق کی نیشناسی و منعم خویش میرکایم با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دوست رودی با
 ایشان الفت کرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنیم و بدیشان و هم و هر چند دورتر رفته
 باشم بجز آواز و آوازی که بشنوم پرواز گان بازم **بیت** فرخ دست آموزان چندان که کس دورا نکند با نشاط
 بال آید باز چون کوی بیا مایگان جواد و کفت رست میگوئی باز آمدن تو و کز چمن من از آنست که هرگز بازی
 بر سرخ کباب کرد و ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز کردی ایشان
 نکستی و اگر من بام بام میگیرم تو که بگو میگرستی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صاحب ملک
 مبطبلداریست ایشان خبر ندارند و آنکه اثریست ایشان دیده اند از قوا خبری دارد و نه از امام اثر
بیت نزدیک زاریش بود حیرانی کایشان و اندیاست سلطانی و من گفتم نه بمانا که شیر حجت عظمت
 جانماری در سگت کامکاری در حق تو این اندیش کند چه نورا هنر بسیار و فضایل بسیار هست و سلاطین
 از باب هنر بیچو فت مستغنی نباشد شتر بگفت شاید که هنرمین سبب کراهت وی شده باشد که آب
 شیر گت را هنر وی موجب عنا کرد و در وقت میوه دار سبب شرم و شام شکسته شود عند لیب از هنر خود
 در حس نفس گرفتار است و طایر از حسن و جمال بال در کنده و در شمار قطعه و بال من آمد همه دانش من
 چو روباها ماموی و طاوس پاپر هنر عیب من شد و گزیدم با نه از خاک بلکه از کهر بودی افسر و بر آینه چون
 بهر زمان از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصوصت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده و در تفریح حال این
 چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکانات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت نیاید
 و دیانت در سگت جفاست ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیله سعادتست ماده شقاوت
 و در سگت کردند **بیت** چشم بداندیش که بر کند باو عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی دین با
 فرموده است **بیت** کس هنری سرزمیان برزند بهنری و نیست بدن درزند کار هنرمندان
 آورند نام هنرش را بر زبان آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جوین گفته اند **نظم** دیده انصاف
 چو نیاید در شمر و گر چه که نیاید رسم بر کان بود و انصاف کما کار خسان نیست بجز خار و انگیز
 دل حمت پذیر نمن پشیم بود پرچم و من گفتم یکن که در سگالان این قصد کرد و میباشند بران تقدیر
 کار چگونه بود شتر بگفت اگر نقدیران موافق نیست هیچ منفی از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای بیاید

و تقدیر بزوانی با کمر و قدر ایشان مواظقت خواهد نمود بی هیچ حیل و دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع
 تقدیر چو ساین است تقدیر چه سود و منته کف مرد جز و منسد نه همه حال بیاید که فکر در اندیش ما پیشرو کا
 خود سازد چه بچسبک بنای کار خود بر خرد و نهنا که نه بر مقصود و طغرافت شتر به جاب تا که خرد و وقتی بجا آید
 که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیل از زمان فایده دهد که قد بخلاف آن جاری نکرده با وجود مقتضای
 قضا چهارم دست گیر دونه حیل نفع رساند بچسک با از بند قضا و قید تقدیر بجهل و تدبیر بیانی متصور است
 بیست هراتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر با را بنیست و چون آفرید کار حق سجایه و تعالی
 حکمی بنفا و خواهد رسانید بیل غفلت دیده بصیرت بیایا از تیره و خیره کرد اندام راه خلاصی ازان حکم
 ایشان پوشیده شود *اذا جاء القدر عمی البصر* بیست هفت نفاذ قضا و قدر همه زیر کاران که
 کرد و در و مگر تو قصه دهقان و بیل نشینده و مناظره ایشان استماع نکرده و منته کفت حکم نه بوده است
 حکایت شتره کفست آورد ما ند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوسانی تازه تر از گلستان ارم
 هوای آن نسیم بهار اعدال بخشیدی و شامه ریجان روح آفرین و مانع جان را منتظر ساختی نظم
 کفانی چو گلزار جانی گلش بر لب ز آب زندگانی نوای غنچه لبش عشرت انگیز نسیم عطر بریش جهت بهر
 و بر یکس که کوشه چمن کلنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر از تر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی
 گل رنگین چون غدار و لفریان نازک خوی و رخسار سپهر بان سمن نوبی بشکفتی و باغبان با آن گل غا
 عشق بازی آغاز نمود و کفستی بیست کل بر لب نمیدغم چه میگوید که با بیلان بسینوار اور فغان می آرد
 باغبان روزی بر عادت معمول و تماشای کل آمده بلبل دید نالان که روی در صفحه کل میمالید و شیرازه جلد
 بزنگار و او را منتظر تیز از یکدیگر میکشخت بیست بلبل که بکل در کمر دست شو سرشته منبایش از دست شو
 باغبان پریشانی او را قی کل را مشاهده نموده و گریبان شکیبانی بدست همنظر اب جاک زد و او امن
 و لب بخار جگر دوز بیقراری داد و سخت روزی و گیر همان حال دجو گرفت و شعله فراق کل مصراع
 داغ و کرش بر سروان داغ نهاد و روز سوم باز حرکت منفر بلبل مصراع کل تاراج رفت و خار باند
 خار هاری از بلبل در سینه و بهقان چیده آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بمانه حیل او را صید کرد و
 بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیل طوطی وار زبان کجها ر کشود کفست ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر بصورت بجهت اجتماع نعمات من کرده خود آسپان من فرد
 بوستان نیت و هر سحر طر سحانه من اطراف کلستان تو اگر معنی دیگر بخمال کند همیشه مراد از منی بصیبر
 خود آگاهی ده پیر و بقان گفت بیت نامکی آتاری مرا یا رب نامکی قریب نامکی پوشی رخسار برب
 برافقی اسمی نقاب هیچ میدانی که بار در کار من چه کرده و مرا بمحافت بار نامزین چند بار از دوده سزای آن
 بطریق مکافات همین تواند بود که از بار و دبار محسروم مانده و از تفریح و نامشای کلزار مجبور شده و در
 گوشه زندان میریزی و من هم بدو بچران مبتلا گشته در کلبه اعزان میانم بیت بنال بلبل اگر مبت
 سر برایت که ما دو عاشق نایم و کار ما را نیست بلبل گفت از این مقام در کند و بر اندیش که من بی بجهت
 جرمی که کلی را بر ایشان کرده ام مجبور گشتم تو که ولی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود
 نظم کبک کرده ز روی قیاس هست بکنی و بدی حق شناس بر که کوفی کندش رسد و بر بدی کرد ز پیش
 این سخن در دل و دهقان کار کرده بلبل ما را از او کرد و بلبل زبان باز دادی گشاد و گفت چون با من نیکویی کرد
 بر آینه بکلم بل خجانه الا احسان مکافات آن باید کرد و جانک و در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب
 ایست بر از زیر بار و در حجاج خود بجای برد دهقان آن محل را بجای و بد سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
 عجب که آفتاب در زیر زمین می بینی و اوام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که اذ انزل القدر بطل
 الخدر مصراع باقصا کار ناتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یافته دیده بصیرت را روشنی
 مانده پذیر و خرو نفع رساند نظم بر سپید دست فضا بر هیچ که دست تو قدرت ندارد هیچ نباشد
 خدا با قدر سوهند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من بجهت
 دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر نظم حکم الهی هستم چاره ندارم بلیت سر ارادت ما و اسنان
 حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت است و منگفت ای شتر به آنچه من یقین داشته ام و
 علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیراز برای تو خیال کرده نه سبب بکوفی خصمان با بسیاری هنر تو با طلال
 لوگت بلکه کمال بیوفانی و غدار و ابرام میدارد که چیار بست کامکار و خداری بد مزاج و مکار و ابله است
 ادعوات زنگانی نموده و او اخر خدمتش تمخی مرک دارد و چنان نصرت باید کرد که او را سبب متعش زهرتا
 بروش بنفشاسی رنگارنگ آسته و دروش زهر لایل که هیچ نرباک آنرا سود ندارد و آگنده

بهر بود گشت و کرد فریب ز صدق و مروت ز صبر و شکیب
 شتر کفتم علم نوش گرم خنده نام اکنون
 به هنگام خشم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت بهجوم محنت و غم بهیت ای دل
 سزای وصل چشیدی بچند اکنون الم فراق میاید دید بحقیقت مراحل گریبان گرفت بدین شبهه آورده و اگر نه
 من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بن طامع است و من طمعش او را میسایم بایستی که بزرگ کند مرا بجای
 او تو ناسی کشید و بصد هزار جیلد و بند دوام مخالفت او تو نستی بکنند بهیت من کیم تا دولت و صلش سوز
 باشد مرا اینکه از دورش همی بینم نه پس باشد مرا انا تقدیر آئی و در دهنه تو ای دهنه مرا درین و در طه پاک آیت
 و حالا دست تدبیر از دهن مذکور که تاه است و جریان تمامت بواسطه ترک خرم و عاقبت نیشی ز برفتن
 دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آستی با فروخته ام و هنوز دودی پیش من بر سر
 از زلف اندوده و آب طلال خسته ام متصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده ام تا به بهیت و بزرگان
 گفته اند هر که از دنیا بگمانی قانع نشود و از غایت حرص و شنه و طلب لذتی نماید شاید کسی است که گوید اما
 رسد و هر ساعت نظرش بوجه بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن به پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب
 چیست آید اما باز آمدن منتظر خواهد بود چه بزرگای الماس پامای او را تراشیده و در خاشاک باشد و آن
 خافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن خیال خبر ندارد و لاجرم بحسرت نام در آنگوه پلاک شده بوجه صلح
 مرغان مقام گیرد بهیت انذیادت طلبی کار تو آید بزبان سوداگر خرابی از اندازه زیادت طلب
 گفت این سخن بیانیت پس بد کفستی و هر بلای که کسی رسد نشانه آن حرص و طمع خواهد بود بهیت
 بکنند طمع که آفت جان و دست طامع همه جا در همه کس منفعت کردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت
 به تیغ ذامت برید مگرد و دیگری که سودای شمه درو جای گرفت سر انجام بجاگ تزلزلت سوده شود و بسیار
 کس که از غایت حرص و شنه با امید دولت در ورطه نکبت افتاد و بجوی منفعت در مسلک مسرت گرفتار
 شد چنانکه آن صبا و طمع که رفتن رو باه داشت و سرچرخ پلنگ و مار از نسا و او بر آورد و شتر به رسید که
 چگونه بوده است آن حکمایست و من گفتم صبا و سیاهی روزی در صحرای مکه شست رو باهی دید بجاگ
 چیست و حال آن که در فضائی آن دشت میکشت و بازی کنان در هر جانب جلوه نمود صبا در امری
 او خوش آمد به جای نام او را فرود رفتن تصور کرد و وقت طامع او را برین دشت که در پی رو باه بیاید

سورخ او را داشت و نزدیک سورخ حفره برید پنس و خاندانگ پوشیده مرادری بر بالای آن تعبیه نمود
و خود کین نشسته مترصد صید رو باد میبود قصارا رو باه از سورخ بیرون آمد و بوی آن جینه او را کشان کشان لب
آن حفره رسانید یا خود گفت اگر چه از اینجا این جینه دماغ از دست مخطرت انابوی بلانی نیز بشام مرم میسر
و عظام مستعرض کاری که جمال حفره داشته باشد نشد ماند و خرمنان شروع در ممتی که امکان قند در آن
مستور بوده ننموده **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشند چنگ کن برون خط باشی و اگر چه ممکنست که اینجا
جانوری مرده باشد آن نیز شواهد بود که در زیر آن دایمی تعبیه کرده باشد و بر هر تقدیر حذر ادلی **قطعه**
مرور چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنه خطر است آنست که خورد جام بآید و او که بیخوف **بجز**
بهمانت قیام بآید کرد رو باه این فکر کرده از سر آن جینه در گذشت و راه سلامت پیش درین اثنا پلکی کرسنه از بالای **که**
در آمد و بسوی مردار خود را در حفره نچسند صیاد چون آواز دام و صدای فادان جانور در حفره شنید تصور کرد
که رو باه است از غایت حرص بی آنکه تا می کند خود را از پی او در انداخت و پلکت سبجال آنکه او را از خوردن برد
منع خواهد کرد در جست و جوی بدید صیاد حرصی بشومی شره در دام فا فاد و رو باه فافع بقطع طمع از **طیغ**
بناجیات یافت و پهل رافایه است که آفت طمع و محنت زیادت طلبی از او آبد و بنده را سرنگند
سازد **بیت** زیاده از سرست اربک کلد پست آری بجانک پای عزیزان که در دستش شتر کفت سخن
غلط کردم که در اول ملازمت شیر خستبار کردم و ندانستم که او قدر خدمت مذند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر
آن شناسد و خدمت شخصی که قیمت آن مذند مشابهت با آنکه شخصی بر آید محصول تخم در زمین شوره
پر کند گیسند یا در گوش کر ما در آرزو غم و شادی فرو کو یا بروی آب روان غزلنهای نرو نازه نویسد
یا بر صورت کر با بهوس توالد و تناسل عشق از بویا از کروا بوند نظرات باران توقع کند **قطعه**
ز پادشاه و فاجتن آنچنان باشد که میوه طبلیدن رشخ سروسی نمال بید نور بشکر نخواهد داد هزار
بار که از جوی غلش آب دهی و من کفت ار این سخن در گذر و تدبیر کار خویش پیش کبر شتر کفت چه چاره
انگیزم و چه جلیه پیش آرم و من اخلان شیر او استه ام و فواست من حکم میکند با که شیر در حق من جر بر
و خوبی نخواهد اما نرو بجان او در هلاکت من میگویند و در اطلاق من سعی نیامسد و اگر چنین است سبل
شاین تراندوی زندگانی من بگفته و فانیل تر است که بر نغز بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران فدا چون هم

پشت شده دست پست دهند و بگوید قصد کسی کنند بهر حال غلغله را از پای در آورند چنانکه کرک و زراع در
شغال قصد شکر دهند و با قاقی بودی غالب آمده برآورد و مطلوب خود رسیدند و منگفت که چگونه بود بهت
آن حکایت شکر گفت آورده اند که زاعی میاه چشم و کرکی تیز چکند و شغالی پر کر در خدمت شکر
شکاری بودند و بیشه ایشان نزد یک شایع عام بود شکر باز در کافی در احوالی با نده بعد از مدتی قوت گرفته
بر طرف بطلب مصلح می پوشید گذرش بران میشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و نوازش
چاره ندید بشیر نیز او را استمال داده از کماهی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال آقامت و خبر
سوال کرد شکر گفت جیت پیش ازین در کار خود کز خستاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت و آنچه ملک فرماید هر سینه متصن صلاح بندگان خواهد بود مصراع صلاح ما تو پیدا
از ما شیر گفت اگر رغبت جهانی در صحبت من مترفد و این باش شکر شاد گشت و در آن بیشه بسر میرد تا مدتی
بران بگذشت و شتر بغایت فریاد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پهل است با او دو چار شتر
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحی چند رسیده بیشه باز آمدن آنان و مجروح
در گوشه بیفاد کرک و زراع و شغال که بغلیل از خان احسان او لقمه میستندی بی برکت و نوا مانده و از آنجا
که گرم جنگی شیر بود و محض عاطفی که ملک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را با انصورت بدید ستان شد
و گفت ریج شکر بر من از نخت من دشوار تر است اگر بدین نزدیکی میدی بست آرد من بیرون آیم و کار
شمار ساخت کرد الم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه فرستند و با یکدیگر طریق مسأرت در میان
آورد و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده ملک را از منفعتی و نه ما را با او القی حالا شیر را
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغت میدید آید و ما را نیز نقد حاصل
نفسی رسد شغال گفت پیرامن ایتجال کردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را
بر قدر تحریرین تاید و بر نقض عهد و لیکر و انداخت کرد باشد و خان همه حال مرد دوست و غلغله و خلق اند
ناخوشند نظم هر که در طرح جانست کسبت دین می از عهد و پیمانست سکه مروی
ز دیانت بود فبی مردم ز جانست بود زاع گفت درین باب جلیه توان اندیشید و شیر را از عهد
این عهد بیرون توان نوشتا جای نگه دار بد که من بروم و با آیم پس پیش رفت با ایستاد شیر پرسید که چیت

شکاری نشان گردید و از صیدهای خرد آرد و پد زراع گفت ای ملکند بیچکلام چشم از کرسی گام نمیکند و توت
حرکت نیز نماند و اما وجوب بخاطر سید است که اگر ملک بدان رسد و بد همه بار فایده نام و نعمت مستوفی
بجای اصل آید شکر گفت مضمون سخن بعضی رسان تا بر کیفیت آنحال اطلاعی افتد زراع گفت این شتر در میان اجنبی
و از دور مصاحبت لغفی متصور نه عیالت الوفت را صید سبت در دست آمده و شکار سبت بلام فایده شیر
در خشم شد و گفت خاک بر سر رقبان این نان که جز شیوه نفاق و شیوه عذر نارند و طریق رقی و قوت
و مردمی و مردوت یکبار فرد میگذرانند نظرم اهل زمانه را که وفا نیست یا نشان مطلب و فاکه خیر جهان
کارشان سکت به زکریکان خموشی که از جیل خبر بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد و کلام
ذنب جایز است و بزهار داده خود قصد کردن در کلام فت روا جیت هر شاخ پایدار که از دست
سر بلند مشکند بدست خویش که آنهم شکست زراع گفت من این مقده را میبالم اما حکما گفته اند که
یک نفس با فدای اهل بی بی توان کرد و اهل بی بی را فدای فسیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را
فدای دات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقبیلی با فایده تواند رسانید و دیگر
شکستن عهد را مخزجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و دات و از شقت فایده
و مخالفت جماعت مسلم نماند شیر سرد پیش افکند و زراع باز آمد و بهر باران را گفت قضیه بر شیر عرض
کردم و را قبل بر کشی کرده و اخرا م شده اکنون تدبیر آنست که همه زرد شتر و بیم و دوگر کرسی شیر در سنجی که بدو
رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بجز نمی بگذرانیم
امروز که این حادثه پیش آمده مروت قضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا فلان
نعمت موسوم خواهیم بود و از دست مروت و جان فردی محروم صواب در آنست که جمعی پیش شیر و بیم و
شکر انعام و اکرام او را باز نسیم و مقدر کردیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای
خود را فدای ما کنیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک جاست از من سازه و دیگران وضعی گویند لیکن که کشن
بر شتر مقدر کرد و سپس با تفاق زرد شتر آمدند و این فصول را با وی باز نماندند از آنجا که ساده دله
او بود با نفون و افسانه ایشان فریقه کشند و بهین نوع که رقم ذکر یافت فرار داده بر شیر قفند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم سایش و دو عا پر و خستند زراع زبان بکشا و گفت بیت

شمار جهان کامرانی بود بیزم طرب شادمانیت بود راحت مابصحت ذات ملک متعلق است و گویند
 که ضرورتی پیش آمد ملک را از گوشت من سذر منعی حاصل میسوزند بود باید که التفات نمود پیر کشته
 و بکار برد و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سبزی تواند بود مصراع تو گویی تا که
 در آتی بشماری بری نایح که این سخن بشنید سر در پیش بچند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**
 ایاشی که بهنگام کین رسول اجل زینچه تو برد روزنامه آجال متنی متناهی شد که در سایه دولت روز فروزان
 از تاب آفتاب حوادث این گذرانیده ام امروز که ماه جاه پنخضرت بخجوف حضرت بملاست میجویم
 که سارو آفتاب از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ کرد و دیگران
 جواب دادند که اینچنینی از فرط بولداری و عین حق گذاری بود انا گوشت تو بوی ناک و زبون در زبان
 کار است مباد که بتناول آن سنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و کرک پیش آمد و زبان کبکانه
بیت که شاه خدا و مذیارت بود ^و عدد و زبیر جاسکار تو بود من نیز خورم فدای ملک ساخته
 از روز مندم که ملک خندان خندان اجزای مراد برین دندان جای سازد و این گفتند این سخن از بعض
 اخلاص و عین خصاص گفتی انا گوشت تو خاق آرد و در ضرر قائم مقام زهر پلایل باشد کرک قدم باز
 پس نهاد و شتر دراز کردن کشیده بالا مهار نقل طولی احسن کسینه سخن آغاز کرد و بعد از شرایط و کا کف
بیت ایاشی که گشادست چرخ فیروزه بر لسان تو درهای فتح و فیروزی من برداشته این حضرت
 و تربیت یافته این دو لثم اگر لایق مطبخ ملک هستم یار تبه خوان او را میسایم بجان مضایقه نیست
بیت بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و دیگران متفق الکله
 گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
 نمازگار است رحمت بر همت تو با که با ولی نعمت بجان مضایقه کردی و بدین معامله نام نیکو
 یاد کار گذاشتی **بیت** هست جو انم در دم صد هزار کار چو با جان فدای جانست کار پس همه
 بسکیار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزو تا اجزای او را پاره پاره ساختند و بمثل برای آن آورد
 تا جانیکه مکرار باب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و من گفت این را چه دفع
 می اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جرأت و جدال

و حرب و قتل چاره نمیدانم که بر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل
و فیض من قبل دون نفس قنوشید مراد بر شمل دیگر آنکه اگر جل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموسی کشته شوم و بختیت و غیرت بلاک کردم بختیت بنام نکو که بر میم روست مر نام
باید که تن مرا کراست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و به هنگام حرب مسابقت و
ندارد که آلبا دنی انظم و مباشرت خطر های بزرگ با اختیار خود وسیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بدار
و ملاحظت کرد متم خصم بر آید و دفع مناقشت بلا طفت اولی شناسند لطمه خرب خوش از خصم
ناخوش بیست برافشاندن آب زارش بیست مراد می که در لطف کرد تمام چه باید سوی قهر دادن حکام
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار شاید است که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حلیت عاجز نماید
و بعدد وزنق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن آب تدبیر فرزندشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلا می
اوار تر ج و بسط استیغبت می از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایبه حرب او غافل مباشی که بر که عدو را
خوار دارد و از تبعات محاربت فیندیشد پشیمان کردد چنانچه کوسیل دریا کشت از تحقیر طیطوی ستر بر سپید
که چگونه بوده است آن حکامیت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باسنه از
مرغان که ایشا ترا طیطوی خوانند جغنی از ان برکنار دریا ششمین داشته و بر لب آب مسکن گرفته بود چون
وقت بیهه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیهه جانی باید طلبید که بفرغت خاطر توان گذر سیدر
گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حال تحویل ازین محل محال نماید بیهه جانی نهادن ماده گفت اینجا جای
تامل است چه اگر دریا موجی بر آید و بچکان مارا در باید درج اوقات و ایام ماصایع کرد آنرا چه تدبیر توان
کرد ز گفت کمان بنرم که کوسیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب مارا فرود گذشت نماید و بالعرض اگر
چنین چیرستی آید و بگذارد که بچکان مار غرق شوند انصاف از وی توان سستد بختیت چرخ بر هم
زخم را غیر مرادم کردد من نه آنم که زبونی کس را چرخ فلک ماده گفت از خود تجا و ز نمودن نه لایق است
و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت و کیل در بار با مقام خود تهدید میکنی و بر بچه
شوکت در مرتبه مجادلت و مسازعت ادعی آئی بختیت تاراج خود ترک گماری کنی چون بختیت باشی و بازی
ازین اندیشه دو گذرد و از برای بیهه جانی این جانی حصین است یا کن از نصیحت من سر می که هم کم سخن ماصحان نشود و بختیت

یاران مشفق را کار نیند و بدو آن رسد که بسکت پشت رسید طیطوی ز گفت که چگونه بوده است آن حجاب
 ماده گفت آه و داد که در آبگیری که آبش از صفای منیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعد بخت و نظر
 از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی و در بطن و سکت پشتی ساکن بودند و بکلم مجادرت سر رشته عمل ایشان
 برصا دقت کشیده بود و همسایگی بهمجا نکی انجامیده و بیدار هم خوش بر آمده عمری بر فایهت بسر میرود و
 خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آمدی که بیادان مهربان گذرد و ناکاه دست رود کار غدا
 بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت آفتاب
 ایشان نمودن آغاز کرد مصراع و آئی تعمیر لایکیده الدهر نظم خوش است از جام وصل لبران
 ولی هشت خار چو در پی برین خوان کس نخاید لقمه نمان که سنگی نایدش در زیر دندان دان آب که ماده حیات
 و در معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت تصرف
 و توقف یا قنذول از وطن با کوف بر داشته غربت جلا را تقسیم دادند نظم سفر بهتر از آنکه بر جای
 خویش دلت از غم این وان ابر است که هر چند سنج سفر بود ولی از جفای وطن بهتر پس دلی غم
 و دیده پر غم نزدیک سنگت است آمده سخن و دواع در میان نهاد گفتند بیت ما را از تو چشم بدایام جدا
 کرد چشم بدایام چگونه که چاکرد سنگت است از سوز فراق بنالید و جدوی نام فریاد بر کشید که این سخن
 و مرا بشما چگونه حیات تصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میره تواند شد نظم ای تو
 حرام زندگانی خود میتو کدام زندگانی هر زندگانی که میتو باشد مرکبت بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاق و
 نیست تحمل با فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرور و ناغم چشم نشده دور دل از تصور دوری چو سیه
 لرز نیست بطان جواب دادند که ما را نیند بجز از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب زبانه
 آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بیاد عدم برده و لاجرم بصورت
 ترک بار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بجام عاشق بیدل نکوی از رفت کسی زود نیست
 با اختیار رفت سنگت گفت ای یاران میدانید که مصرت نقصان آب در حق من منزه است و همیشه
 بی آب مکن بناشد این زمان تحی صحبت قدیم قصای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق شما
 نگذارد بیت نوجان منی و عزم فتن داری چون جان برود این تن بجان چگونه گفتای دست بجان

و هدم فرزانه پنج بچران تو مار از جلاهی من زیادست و غم افراق تو دل ما موجب فرید ملالت و ننگ است و ما چو
 که رویم اگر چه در فاییت نام باشیم و بشرتی کامل روزگار گذرانیم بیدار تو چشمه عیش ما تیره و دید بخت
 ما خیره خواهد بود و ما نیز خرم رفعت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بروی من و قطع مسافت روز
 و دراز کردن مستعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با اتفاق نمودن مستعد و برین تقدیر هم را بی چگونه تواند
 بود و مرا هفت بر چه وجه تو ان کردنت پشت گفت چاره این کار همس ذهن تا تواند آنخت و حیدر این هم
 هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال بچران خسته و دلی از بار فران گسسته چه تیر تو انم که در بیت
 در هر کاری دلی بیاید ز نخست نماید ز دل شکسته تدبیر است گفتند ای عزیز ما دین مدت از تو خفتی نسیم کرده ایم و
 نهنگی و سبکت نسکی در یافته شاید که آنچه گویم بدان کار کنی و ععدی که بندی بران ثبات مانی سنگ پشت گفت
 این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویند و من خلاف آن اندیشم با و عده که بجهت
 مصلحت من بود و با فراسانم جیت ععدستم که مر از عهد نه چیم هرگز شرط کردم که ز شرط تو نتوانم کنم
 بطن گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهای پریم مطلقا سخن نگوی چه بر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن
 در خوا بداندخت و بغیرین و کنایت کلز خواهد فرمود باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بی
 راه جواب بر بندی و بی نیک و بد زبان کنشانی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مرا خاموشی بر لب
 نماند و مستعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان بود کعبه می
 آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه برتر ز هر حال گفتا اگر هست پرسی خموشی خموشی ایشان چو بیای و روند و
 سنگ پشت میان آن حکم به ندان گرفت و بطن بر دو جانب چوب برداشته او را میروند چون پنج
 حوا رسید مذکور ایشان بر بالای دیهی افتاد و مردم ده خبر دار شده از حال ایشان متعجب گشته و تفریح
 بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آورده اند که بگریه بطن سنگ پشت را چگونه چیده و چون مثل شمشیر
 در آن ایام بشا هده اقوم رسیده بود هر زمان غریب و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت سا
 خموش بوده آخر دیک غیرتش بچوش آمد و طاقش طاق شد گفت مصراع تا کور شود هر آنکه تیر
 دید لب کشاد همان بود و از بالا بر افتاد و همان بطن او آواز داد و ما علی الرسول الا البلاغ
 بروستان نصیحت فرمودن باشد و بر یکجانبان پندشودن قطعه نیکو بان و هندیه و لیک نیکو بان

شوند پذیرند من در چه نیکو او توام در تو بد بخت کی کند تا میر و فایده این مثل است که هر که مرعظه
دو سان بسبع قبول صفا کند در پلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره و وفات خود گوشه
بیت انگس که سخنامی غریزان نکند گوش بسیار بناید سر نخست بدست طیلوی نرگفت شنیدم
این مثل که آرد وی و بر مضمون آن مطلع شدم اما متوس و جای بخا پار که مر دم بد دل و ر سنده هر که بر
نرسد و سخن همانست که وکیل دیار رعایت جانب از لوازم خوابد و است ماده بصدیه نهاد و چون تکیان
پیر این سفید بیضه چاک زده سراز گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر و امن پلاک
گرفت ماده بعد از مشا هده اتوا فقه در منظر اب آمد و با نرگفت ای خاکسار من دستم که با آب بازی
نتوان کرد حال آنکه چکان را بر با وادی و آتش در جان من زوی باری تدبیری اندیش که بدان مرتبه بیچار
ریش توان نهاد نرگفت سخن بجهت کوی که من بر همان عدم که دانسته دار عمده قول خود بر
آمده انصاف از وکیل دریا خواهد هم سندی فی الحال نزدیک مرغان و دیگر گرفت و از بر صفت هر که ام
که پیشوا و مقصد بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و مساعدت
نموده بزبان نیاز این تر تم آغاز نهاد بیت احوال در و مندی ال میناست بهنگام و سنگیری و
وقت غایبست اگر غریزان همه در این واقعه هم پشت و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا
نسانند و اجرات بیفزاید و من بعد قصد تکیان و دیگر مرغان کند چون این فاعده ستر گشت و این
رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر بایکند و وطن و مسکن اید رود بایکد بیت یا بصد خاری
باید ساخت با خارش یا قدم در محنت آبا و عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکستال
شده پر در پرتافتند و بلا مرت بارگاه سیمغ شاقه صورت حادثه بر عرض رسانیدند و گفتند اگر شرم
رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پر دای زاری مظلومان کنی و غم مملوگان زاری رقم سلطنت
مرغان از صفح دولت تو ستره نشور با سانی ایشان بدگیری حواله خواهد شد بیت غم زیر دستان
بخور زینهار بر سر از زبردستی روزگار سیمغ ایشان را ستالت داده با عدم و شرم خود از دار سلطنت
ستوجه دفع آن غاید شد و مرغان بعبادت و مطا هرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای بند
آوردند و چون سیمغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و حد و صفوف

ایسانرا میزان گان و امکان سنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دیر و خون شام همه دلاور و نرم آهومی و کسب کن
 فکته در بر خود درع و جوشن از پربال کشیده نیزه و خنجر و تپ و شقا بجوالی در بار کسبید نسیم صبا که سلسله جعبان سنج
 آن خبر و کلیل در بار سانسید و کلیل چون در حوصله خود وقت معامت با شیخ و لشکر طیبور نزد بضرورت در مقام
 اعتذار آمده و بچکان طیبوی با باز داد و عرض از ابر او این افسانه است که هیچ دشمن را اگر چه بغایت خیره باش
 نباید داشت که از سوزن خود مقاومت کاری آید که نیزه دراز قدر آن عاجز بماند و جزوه آتش اگر چه در نظر اندک
 نماید هر چه با وی ملاقی کرد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید **عبیه** و بی
 هزار شخص کم است دشمنی را یکی بسیار شتر بگفت من ایته ایجت نخواهم کرد تا بید نامی کافر نعمتی میروم
 نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و جان پادشاه تن خود لازم خواهد بود و من گفتم چون نزد
 شیر روی دینی که خوشین را از فرشته دم بر زمین میزند و شعله خشش چون آتش چشش از خسته بنظر آید
 قصد تو دار و شتر بگفت اگر چیزی از اینجمنی مشاهده رود بر آینه جاب فلن از رخسار یقین بر داشته بر شتر خند
 و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و من شادمان و نازه دل روی بجلای آورد **عبیه** بجزدی که شادیش از غم
 و بکران بود صدق و فاجواز و کر همه بکران بود کلیله گفتم کار بجای رسیده و مهم بچه انجامید و من جواب داد
 مصرع از بخت سگ دارم و از روزگار بیم بگذاشته که فراغتی بر چه تا من روی نمود و چنین کاری دشوار
 بجوابی و استانی ساخته شد و من این میگویم و روز کار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمند
 محفل بصیرت فرو میخواند **عبیه** خوش گرفتند جریبان سر زلف ساقی کرفلکشان بگذارد که قرار می گیرند
 پس هر دو سوی شیر فرستند و اتفاقا کا و بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر کا افتاد و مدنه و من به کار آمد و شیر
 غرین آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب جسم میسو و شتر به یقین کرد که
 شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و طراوت سلاطین در بیم و درشت بجهت
 مار و بسایر میماند اگر مار خفته و شیر نفعه باشد عاقبت آن یکی هر برار دود و کیری دهن بکشد **عبیه**
 مکن طراوت پادشاه کران ترسم که بچو صحبت سنگ و سب و شود ماکاه این می آید و جنگ را عیبت
 از هر دو طرف علامتی که در منزه سیمانشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نمود و فرود در عرض زمین
 و فضای زن فکته قطعه ز غوغای ایشان و جوش و سماع در اندشت و مشیر پر شایسته یکی در شگاف که

متروی یکی زیر خاشاک پنهان شد کلید انصرت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد جلد بگفت
بوبر برنجته و آنکه در میان کار بگرینت با آن دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلار که تو بچینه ای نادان وقت
عاقبت کار خود را می بینی دشنامت خانت مهمت خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت و چه کم است گفت
این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و در
قوی نفس شیر رسانیدی دوّم مخدوم خود را بران داشتی که بتقص عمد و بیوفانی موسوم شد و این بدنامی
بدور و اداشتی سوم بیوجبی در خون کا دوسی کردی و او را در ورطه هلاک انداختی چهارم خون آن بکیا که
بسعی تو کشته خواهد کرد در خون خود گرفت پیغم جماعتی را در حق پادشاه بدکان ساختی و یکی که از خوف او
ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بخت غربت و بلا می جلا در مانند
ششم سپهسالار شکر سباع را عرضت گفت که رسیدی و هر ازین صحبت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند
بنفسم غم و ضعف خود ظاهر کرد و اندکی و آن دعوی را که من اینکار را بر نفی و قطفه پروازم بیامان رسانیدی
و ابله ترین مردم هست که گفته خفته را بیدار کند و مسمی که بصلح و ملائمت تارک پذیرد خواهد که کجک و خوش
از پیش برود دمنه گفت مگر نشنیده بگفتند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و سبب
کلید گفت تو درین کار بدستوری خود چه مهم پرورخته و بسبباری معمارانه بصر چه طرح انداخته که از
پیش نرفته است بیاج بعنف و درستی بود ما خرمندگی که رای درست و اندیشه صواب بر جرئت و عجمت
مقدم است مصراع الزانی قبل شجاعه التّجّان بیت کار با هست کند عاقل کامل سخن
که بعد شکر جزا غیر نشود و ملا همیشه اعجاب تو مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیا
فریبنده که چون عشوّه سراب جز نایشی مار و معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو ناملی میکردم که مگر انتباه
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی سُرّاب پندار و جبالت بیدار و هشیار کردی و چون از حد در گذر اندیدی
و بر نفس در بادیه ضلالت و پدیده غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت هست که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب افعال و قبایح افعال تو اگر چه
ارد در بائی فطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم نظم نام تو بدانی که چاکر و نه نقش و عاقبت
حفا کرده از همه در هیچ شماری نه در همه هستند تو باری دمنه گفت ساری برادر از بدایت

این غایت گمان نبرم که از من قهلی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهد کردی هر بسند
 باز بایده نمود کلید گفت تعویب بسیار داری اول آنکه خود را بسبب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار بیخ
 و گفته اند پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول وزیرش با بر فعل بر جان باشد و ایل عالم بهی در قول به
 فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و کند و این شیمه منافقان و بخیلانست دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت
 اوسیان و جانمزدانست سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش نیست چهارم آنکه بگوید و نکند
 و این خصلت دوان و خیس همانست و نوازان طایفه که بگویند و گفتار خود را بزبور کردار نیارند
 و من همیشه سخن تو را از هنر بیشتر یافته ام و شیر بکبیت تو فریفته شده متعزض چنین کاری خطیر گشت است و
 اگر عیاد و با نداد قتی بوی رسد هیچ و مرج در این ولایت پیدا می شود و شورش و اضطراب عابا از حد
 گذرد و تمامی نفوس و اموال بجان طره تلف و تاراج در رفت و وبال اینهمه بحال در گردن تو باشد قطعه
 بر که به کار یابد اندیش است روسی نیکی در کجا بسند هر که شاخ مضرتی کار و میوه منفعت کجا جنبه
 و من گفت من همیشه ملک او زبری ناصح بوده ام و در بوسان حال از بر نبال نصیحت نخواستی کلید
 نمالی که مژده اش اینجمل باشد که مشا به میر و داریج بر کنده به نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر من ایستاد
 و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بکلیه عمل راسته نیست و علم بی عمل
 مرم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون دخت بی برک و بار جز سوختن ریشاید لطم
 علم که اعمال نشانیست کالبدی باشد و جانش نیست علم دخت و عمل او اثر خاص زهر
 ثمره شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبعا زیاد و تن است و اکابر بر صفحات دفاتر تقیم
 گرم این رقم فرموده اند که ارزشش خیر فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بخرد سوم و ستم
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زنده گانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خوش
 عادل و کم انداز بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خو
 تعرض او قصه پر غصه مظلومان بتر عرض سلطانی زسد چنانچه آب شیرین صافی که در دو صورت نمکی معاینه
 بیند هیچ شاد و رسته اگر چه بغایت متعش باشد نه دست بان تواند کشد و نه پای دران نهاد و نیت
 رسیده ام من تشنه جگر کشیده آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست و من گفت مرا ازین عمل تعصم

بز شرف خدمت ملکت بنوده کلید گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شاس نسیب
 و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو متعهد علیه و مشارک
 باشی و تقریب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخودیت چه سلاطین بهیچ
 وجه یکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشایخ حن و جمالست چنانچه محبوب دلا و بزرگوار
 عاشق بیشتر باشد جلوات حن او را ظهور زیادت بود سلطان مائیز هر چند خادم و ملازم به یاد آید
 بر باد می خشم و خدم خواهد بود و این طبع خادم که تو داری دلیل روشن است بر بنیاد بلاهت چنانچه
 گفته اند علامت احمق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مصرت دیگران کردن دوم ثواب
 آخرت بیریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت کوئی و تذخوری با زمان عشق بازی نمودن
 چهارم بر تن آسانی و راحت و فاین علوم دانستن پنجم بیوفاداری در رعایت حقوق یاری توقع و دوستی
 از مردم نمودن و من از فرط شفتی که دارم این سخنها میگویم و لیکن چون آفتاب ریشنت که شب شربت
 تو میسعله مرعطه من روشن سخنا بر شد و ظلمت جمل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بهر تو
 نصیاح من منعی سخنا پاشت بیت باب کوش و زمرم سفید تران کرد کلیم سخت کسی را که با قند سیاه
 و مثل من با تو چنانست که مردی المیغ را گفت که بیخ بهیوده بهر سخن خود با جمعی که در مصد و شنودن نیستند
 مصالح کن و او نشیند و با جابت نمرای آن بر رسید و من گفت چگونه بوده است آن حکایت
 کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزنیکان در کوهی ما واداشته و بمید با وکیا های آن روز کار میگذرانند
 قضا در شبی سیاه ترا زول کنایه کاران و تیره ترا ز درون تابه روز کاران لشکر ما برایشان تا
 آورد و از خدمت هر صر ز مهر بر اثر خون در تن ایشان فسدن آغاز کرد قطم ز سر او تماشیه کرد
 که سازد بر تن خود پوست و اردن به بتان مرغ را نعل اندر آتش که خوش بر باب زن کرد و بر آتش
 بیچارگان از سر ما بخور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان حیت کرده بهر کوشه مید وید مذنا کا
 بر طرف راه فی پاره روشن بگنجد وید مذ و بجان آنکه آتش است بهیترم جمع آورده و کرد و اگر آن
 چیده دم دمید مذ و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست القات بدانند
 و از آن کار بیجا میه باز مذ ایسا و مذ قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت بیخ مبر که گفتا

تو متع فی شوند و تو رنج میگردی بیت هر که با او بار تو ام گشت در آغاز کار ترک او کردی که مقبل میگردد و در تبت
در تبت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ از نمودن دانه هر بلابل خاصیت تریاق فاروقی طلب
نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد است و هیچ نیکی از مدارا مسید زانکه هر که بچید توان ساخت از کلاش
سیاه بار سفید مرغ چون دید که سخن او نیشوند از غایت شفقت از دست فرود آمده تا نصیحت خود را نیک سمع
ایشان رساند و ایشان را در آن پنج بیوده که میکشد بتبیینی کند بوزیر بجان کرد و اگر در مرغ در آمده سرش از تن جدا
کردند و کار من تو بهین مزاج دارو من و قاقب خود صنایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود
مراسیم مصرتی نیز بهت قطعه که متع قبول نصیحت نمیکند بیوده بار بردل نازک چربی کفتی که بر بار
معاذت سوار شو تا در روی نزل از رنج و اربی تشنید و همچنان بره خوش میروید بکند تا پیاده بماند لطفی در مکلف
ای برادر بزرگان با خوردن در نصیحت و معصیت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و دست احتراز نموده اهل فضل
اقامت رسوم مراعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه در پند خود را بچکس دروغ بگوید اگر چه از نظر
متع بود تقصیر سحاب قطره باران که در آن گرفت و هر چه در دل حار نمیکند تا شیر کلید گفتن باب نصیحت ابر تو مسود نمیکند
ولی از آن بیترسم که با کسی کار زود برزق و حیل نهاده و خود بائی و خود کامی شیکه گفته پیش لاسعد و الاستبد و وقتی که پشیمان
شوی پشیمانی سود ندارد و بر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده نهد و مهمتی که اساس آن است
برگردد و عذر باشد عاقبت آن دو قامت و قامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرکت زیرک را
افتاد و بال حیل او حلقه دوام بلا شده بخلش در او سخت و شرکت غافل برکت راسنی و ساده دل بر باد
رسید و من گفتن چگونه بوده است آن حکمایت کلید گفت آورده اند که دو شرکت بودند یکی غافل
و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و تقبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را نیز پیش گفتندی و دیگری
از فرط ابله و نادانی میان سود و زیان استیاز نگردی و او را خر م دل خواندندی ایشان را در عیب بازرگانی
شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زدی یافتند و از آن
شمره متوقف گشتند شرکت و انانگفت ای برادر در جهان سود نا کرده بسیار است حالا بدین بدره ز
قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی بنماید تقلم چند کردی کرد عالم بهر ز
بیش کرد ز شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صد حرف قانع نشد پرورش پس با گشتند

وز نزدیک شهر رسید و بمنبری فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر یا تا این زور را قسمت کنیم و آنده غنچه
خلاص بایقده هر یک حصه خود را ببر چه خواهیم خرج ما شیم شریک غافل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب در آن باشد که آنقدر که برای خرج با آن احتیاج اقتد بر داریم و باقی با احتیاط تمام جانی و بیعت
نیم و هر چند روز آمد و بقدر احتیاج از آن برداشته تنه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دور
و سلامت نزدیک باشد شریک نادان بدین افسوس فریفته شده فسانه ادرا بقبول تلقی نموده برین وجه که
شد نقدی شده برواشته باقی روزی درختی با اتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار
بیعت روزی که چرخ شنبه باز گرد صندوق حیل را سباز آن شریک که دعوی نیرگی کردی جای
رفت و زمار از زیر زمین بیرون کرده بر دوشریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که اوشت بخرج آن
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش غافل آمد و گفت یا تا از آن فسیله چیزی برداریم که من بعبایت محتاج
شده ام امروز یک تجا بیل کرد و گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای و دخت آمدند و چند آنچه پیشتر
گسریافتند تیر پوش دست در کریان خرم دل زد که این زور آورده کسی دیگر خبر نهشت بیچاره چند آنچه
سوکند خورد و وضطر اب کرد بجائی نرسید القصد کار ایشان از مجادله بجا که کشید و از نماز عه بر هر
انجامید شریک زیرک آن غافل را سبای قاضی آورد برود دعوی کرد و مضمون قصه و فتوای قضیه بمعنی
رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیر پوشش بیرون دعوی او بینه طلبید تیر پوش گفت ایما القاضی القاضی
تعالی بیعت بر خور عمر خویش که در صد قضا احکام عمر تو درازی سبیل است مرا بخوان دخت که زور در آن
مدفون بوده کواهی نیست و ام که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامل خود آن دخت را بهن آورد تا بر روزی این
خانین بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده افتاد شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد
بعبارت قبل و قال بسیار و گلهگویی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای دخت حاضر شده از دخت گواهی
طلبید و چون شهادت موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک زیرک بجز رفت و تمام قصه با پدر باز
گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من با عتقاد تو خیال کواهی دخت بتام و پستید تو نوال حلیه
و دیگر دقتا کاشته و تمام مهم بشفت تو باز بنه پست اگر موافقت نمائی آن زور بریم و چندان دیگر بنسیم
و بقیه العمر بر با بیعت و فراغت کند اینسیم بد گفت آنچه در این مهم من متعلق است که ام تو اند بودیم

میان آن درخت کشاد است بشاید که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید برتسن دور میان درخت
 بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گفت ای پسر از سر بر بگرد و حسیله
 در گذر که خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه دارای خلقت میزند که موی بموی و
 رکت برکت میزند که موی که برزق خلق را بفریبی با او چکنی که یکت بیکت میزند ای باحلیت که بر صاحبش
 و بال کرد و جزای آسم بدور سیده رسوا پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون کج غوک باشد پس
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی پاری وطن ساخته بود و در جوار
 آن ظالم خوشخوار خانه گرفته هر گاه که غوک بچرا آوردی مار بخوردی و دل او را بدایغ فراق فرزندان مبتلا کردی
 و این غوک را با غوچکنی دوستی بود روزی بزدیکت وی رفت و گفت ای ابرو باقی مرا تدبیری لایق اندیش
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میتسه بر من موی
 که مسکن ساخته ام بغایت جانی خوش است و ما دای و گلش مرغزار است که سوادینا رنگش چون رونق میزند
 فرح افزای نسیم و گلشایش چون طرّه خوبان عطرسا نظم صد هزاران گل سگفته درد سبزه بیدار است
 حقیقه در او بر کل کوه کوه از زنجی بوی گل رسیده فرسکی صد ورق باز کرده دست گل لاله بر کف گرفته
 ساغر گل از شمیم شمال غنچه سبز گشت اطراف آن حسیله آمیز و هیچکس با اختیار ترک چنین منزلت نمیرود
 دل ازین نمونه فروس برین بر نلرو بیعت جای من دیر مناست و چه زیباست ایچ عاقل بجان
 ترک چنین جا کند خرچیت گفت غم مخور که دشمن تو انا را بکنه جلد تو ان بست و خصم غالب را در دام گرفت و آن
 پنجه بیعت اگر دانه جلد باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب
 حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایب این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچیت گفت در دفع
 راسوئیت جنگجوی و تیر خوی ماهی چند بکیز کیش و از پیش سوراخ وی تا مثل را ریغکن تا راسویکان یکبار بخورد
 و بطلب دیگری میرود بر اینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بجار خواهد بود و تر از مار شر و ضرر او باز باشد
 غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مادر را هلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روز بختی گذشت راسوراخ
 آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهما نصرت که بدان عادت کرده بود احوادت نماید باز
 دیگر بجنبتن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیوده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک با

با جلد و بچکان بخورد بیست تراز چنگال کرکم در بودی چه دیدم عاقبت کرکم تو بودی و این مثل بدان آدم
 نابذنی که سرانجام حیل کرد قاریت و عاقبت کرد و غدر ندامت و خاکساری بیست نزن در دادی مگر در چنگال
 که در دام بلا فتنی سرانجام پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در توقیف دار که این کار بدست
 مؤنت و بسیار منفعت است پر چاره را هر حال و دوستی فرزندان ز سر منزل دیانت و دین بادی جبر و جفا
 کشید و ستر آغا اموا لکم و اولادکم ^{بیت} کلم بطهور رسید طریق مُردت را مهمل گذاشته و بساط قوت را ^{بیت}
 در نوشته ارتحاب چنین صورتی که در شرح و عرف محظور و مکر بود و داشت دوران شب تیره بادی مکتر
 در میان دخت جایی گرفت علی الصباح که قاضی روشن ای آفتاب بر محکمه فلکت پدیدار شد و حیانت شب
 سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف پهای درخت حاضر شده و خلقی
 انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدخت کرد و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت عال
 از او استفسار نمود و آوازی از میان دخت برآمد که زرزرا خرم دل برده است و با تیز بوش که شریک است
 ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفرست و است که در میان دخت کسی پنهانست و آشکار کردن او جز بتدبیر صبا
 میسر نگردد ^{بیت} سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینه تدبیر نگردد و ظالم پس بفرمود و آینه
 بسیار فراهم آورده در حوالی دخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دو دوازده خان
 بر آوردند پس هر صحنی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خوشت و قاضی او را بیرون آورد
 و اتهامات داده از حقیقت حال سؤال فرمود پس نیم سوخته صورت واقع بر آستی باز نمود قاضی بر کیفیت ^{مستطع}
 که صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و حیانت و نابجاری تیز بوش با خلایق با کلفت و مقارن همین
 حال سپید با تیز ویراز جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشراه
 نارعبقی اتصال یافت و پس بعد از آنکه اوب بلیغ دیده بود و زجر عقیف کشید پد مرده را بر کردن نیاوه مشبه
 آورد و خرم دل بیکت صدق و امانت و راستی و دیانت زرزو باز شده بسر انجام همام خود مشغول گشت
 و نتیجه بر آرد این مثل است که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خانت غدر شوم و
 نگو سیده نظم هر که پادریضیق مکر نماید عاقبت سر میا و خواهد داد حیل مار سیت کو دو سه دار
 هر یکی کون کون خطر دارد آن سر را خصم را کند و دل ریش این رساند ضرر بصاحب خویش دهنه گفت

تو را می را کفر نام نماند و تدبیر آسید و قدر لقب داده من این مهتم با تدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری
 برای دست پر داخته کلید گفت تو در عجز را می و ضعف تدبیر بدان مثلاً که زبان از تقریر آن قاصد بود
 جنت ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که میان در اداسی آن عاجز ماند فایده مکر جمیل تو محمود
 و دلی نعمت ما این بود که می بینی تا آخر وبال و تنه آن نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دوروی و دوزبان
 تو چه شسته بد خواهد داد و دمنه گفت از دوروی چه زبان که کل رعنا از دوروی زینت بو سانسست و از دور
 زبانی چه پاکت که تم دبیر با دوزبان ال و ملک را پاسانسست تیغ که میگرد و دار و خون خوردن کار است
 و شانه که دوروی باشد فرق با زبانیان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
 میگردی و یک زبان بود از پاکت کوهری و ابکس که همچو شانه دورویست و دوزبان بر فرق خویش جانی نهی
 ز سر دوری کلید گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن کل دوروی که در مشا به جهال تو دیده روشن
 کرد و بلکه آن خار دل آزاری که از جو ضرری بگفتی نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و مملکت
 خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبانشکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت
 چه از یک زبان اوز هر آید و از دیگری تریاق نماید و تو را از هر دوزبان زهر می بارد و از تریاق آثری
 و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق نماید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید
 چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر
 دشمنان و دمنه گفت از سر زش من بگذر که شاید میان شیر و شتر آشی پدید آید و باز بنای محبت و نجابت
 تمبیدی یا بد کلید گفت این سخن دیگر از جمله معاللات محال است و تو گردانسته که سه چیز بر قرار است
 پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبل متمتع است و شاتش از مقوله مستحیلات اول است
 چشمه و کار از چندان خوش است که بد ریاز رسیده و چون بجز پوست دیگر نقد و بت و لطافت چشمه
 و دم صلح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم شیر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد
 دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان و فاق و اتفاق توقع توان کرد سوم مشرب مصاحب
 و نمودن تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چنین وقتیکه کثیر را مجال سخن نه بند و چون مردم دوروی دوز
 زبان در میان دو یار هر بان فرصت افسانه باشند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر کاوار سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلف و تعلق او از راه رود یا بمصالحت و مصاحبت او
رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دفعه خواهد بود بیت
چون رشته گسست میتوان بست لیکن کز پیش در میان هست دمنگفت اگر من ترک تلازمت شیر کرده
متکلف بگوشه کاشان شوم و دامن محبت فواید تو دست ارادت گرفته سر حرلت در کربان غلوت
کشم چگونه باشد کلید گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا با رفقت تو میل کنم و من همیشه از مجادلت
تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو را بدل انکار میکردم چه ملاکفته اند از صحبت جاہل و فاسق
پر پیر باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون تربیت است
هر چند ما را کیر در تعداد و رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر بار بن دمان بوی خواهد داد و ملازمت
اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی کسی زسد عاقبت روح عطر او مشام با
معطر خواهد ساخت نظم باش چه عطار که پهلوی او جاء معطر شود از بوی او چند چو آتش که بکرا
دود و شوری دهی از بکران ای دمنه چگونه از تو هبید و وفا و کرم تو انداشت که تو را پادشاهی
که تو را عزیز و کرامی و محترم و نامی کرده اند بشاید که در ظل دولت او آفتاب و ارفاق ارتفاع بینی
و بسبب تلازمت آستان آسمان مثالش باسی افتخار بر فرق فرقدان بینی بیعاطت را داشتی حقوق
انعام و اکرام او را نابوده انکاشتی بیت ناز حق ناز خود در اشتم بود ناز مرومت نیز از کم بود
دمن از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کریم خردار جمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس
ترک مرافقت کنم عقل را بهنای مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران
صوری خوشتر است که حضور ناموافق بجزوری خوشتر است بهمدی که صحبتش حرم نگردد خاطر
از چنان بهدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و برابر را منفعت بینهایت
مصاحبت نا اهلان و شرار را مضرت بینهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در
انگت زیان بطور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و مستود معاش و سگای
و خوشخوی کند و از بهمدی کذاب و جانین و بدگوی و فاسق جناب نماید نظم چو نتوان در بروی حلق
ببینن سنجو تجا به تما شستن رفیق نیک باید کرد و حاصل که صحبت را نشاید بر سید دل

مراهست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاکت اوباد که باید نشان هر کس که شیر زیاریشان آفرشد
که قفار و هر که یار نا اهل که دو بیماری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت او کرده اند که باغبانی بود تنها با نوع زراعت مشغول بوده
و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فرودس نشان از زینت
اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طلاوت از بهار و انهار و باغ حیرت بر سینه بوستان
خونرقی تماده در خان رنگارکش را جلوه طایسی ظاهرا در گلهای زینتکارش فروغ تاج کاوسی با هر
زلفش چون رخسار شاد به حلقه پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد عبیر فروش محط دخت چون
بختش از بسیاری آثار چون پیران پشت خمیده و میوه جلادت آویزش چون حلوائی بهشتی بجز است
آتش رسیده الوان میوه های بر سبزی و خرفنی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی سببش چون دقن
دلبران سینن دلها را صید کرده و برکت زیبا و بیوی راحت افزا عالمی را در قید آورده قطع
سیب را با دقن یار مشابگردند رنگت او سخی شود روی با فروخت باغ سیب مانند چرغیست
در خان زد دخت روز روشن بسرخ که دیده است چراغ امرود از هر شاخ کوزه های آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در او بخت و بصلای حلوائی بید و میل کا بان میسر مایه و سود را بخت
نظم وصف امرود چه گویم که بشیرنی لطف کوزه چند نباتت معلق بر بار و به پیشینه پوش چون
صوفیان شب خیز بار خار زرد سر از خیره خانقاه ابلاغ بیرون آورده و روی گرد آلودش دل در آلود
عاشقار از همراه و شان انبیا داده بیست پر زرد ز مهر است دمن از مهر زرد او از مهر و مهر
ز مهر بخوش کوی زین نایخ از میان برکت سبز چون کوه آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مجرط
تبخ بانگمت دلارای و در بخت روح افزای در سخن بوستان در خان نظم انارش چون لب و دلا در خندان
حرفها ز احرف آب دنان برای امتحان کردن زرگا نخته جوهر با یوت دنا چو نظم بر صف شفا
سزاید سخن در وی تندوشیرین نماید هنوزش لب سوی لب نازیده که آب حسن و لطف از وی چکیده
در بجانب اینجی نظیر که دست قدرت وصف جالش بر طبق و التین نناده و حلوائی زیبا از خندان
و قدر غیب داده و از طرفی دیگر انکور پر نور که خانه حکمت شرح کالش بر صفی شریفه فانتها فیما حیا و غیبا

شیده چون آب تر بکف برکت خضر و میده و بر حوالی چمنها کوی زرنکار خربوزه بنظر خط طرفه غلر چون ماه
تام که از افق سپهر میافام روی غاید بجلوه درآمده نظم خربزه کوئی که در آن بزرگشت کوی بر دوازده
بهشت بنظر خطی در خط او موی نه مشک و می مشک بدان بوئی پیرد بغا ز بهر درختی چندان بود
که برکت پدرو غم فرزند داشت و روزگاری به تنائی در آن باغ میکرد رسید حاصل الامرا و حشمتنا
بر تنگ آمد و از دشت انفرادی باری بغایت طول شد مصراع کل و بنفشه همه است و یار نیست چه بود
القصه از الم تفرده مجروح خاطر بکشت دشت بیرون شده و دامن کوهی که چون عرصه طول مل فضا
آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضا را خرسی زشت سیرت قنچ صورت ناخوش طلعت با پاک طینت
نیز بواسطه تنائی از فراز کوه رو به نشیب سناده بود فی الحال که ملاقات نموده از طرفین بعلت جنسیت
سلسله محبت در حرکت آمده و دل روستانی بمانست و صاحب خرس مایل شد قنقوی ذره ذره
بین ارض و سماست جنس خود را هیچگاه و کعبه است ناریان مرز را راز جادو بنه نوربان
هم نوربان را طلبند صاف را هم صافیان غیب شوند در دهم تبرکان جاذب شوند باطلان را
چه باید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را بکشند باخیان از باخیان هم
سرخشان خرس تلقی روستانی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و با مذک شاهی
سرور پی او نمانده بدان باغ نبشت آسوده و با نعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان
ایشان مژگه شده بیخ نهال محبت در سرزمین دل بر یکت روح یافت نظم بخیخ باغ میبود بکجین
ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند بر کاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سرفراغت بر بالین را
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته کس از روی او میراندی مصراع
کسی نیز نخواهم که گنند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و کس بسایه
بر روی او جمع شده خرس کس بانی اشتغال مینمود و هر چند کسان را بر اندی در حال باز آمدی و چون
از بیجان بیدار کردی از طرف دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و سنگی بقدر جیست من برداشته
بقتصد آنکه کس میکشتم بروی و بهقان بیچاره زد و کسان از نسیب آن ننگ آسیمی رسیده اما میر باغبان
با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بر حال دشمن و انا از دوست نادان بهتر است نیست

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سرد و معروض تلف باشد و سینه خذکت بلا ما را چه فک کرد بدست صحبت ابلهان چه
دیکت تیبست کردون خالی از برون سبب است و منگفت من آنجان نمیم که شفقت دوست خود
از مغزت باز نشاسم و خیر دار از شره تیار نگنم کلید گفت من آنرا میباشم که تو در حماقت بدان نشانجا
انما غبار عرض دیده دل را تیره و خیسب میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و بنا
توجیسه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماه شیر و شتر به اینهمه قدر بر آن خنجه و هنوز
پاکدانی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو بادستان چون مثل آن بازار کانت که گفته بود در شهر یک موش صد
من آن خود چه عجب اگر موشگیری کودی در باید و منگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید
گفت آدوده اند که بازگانی اندک مایه سفری میرفت بطریق دور اندیشی صند من این در خانه دوستی
و دبیت نهادم اگر ضرورتی افتد نظر مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بیایان رسانید و بار دیگر بمقتدر رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن را
فرجنت بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزد دیکت دی رفت مرد این او را
بخانه در آور و گفت ایخواه من آن آهن را با بمانت در بخونه نهاده بودم و خاطر جمع کرده فاضل از
آنکه در انگوشه سوراخ موشی واقعت تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و این را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمه
چرب و نرم قدرتی نام است بیست موش را لقمه مایه آهن نیست همچو ما لوده جهت الخلق
مرد این را سسکو بشنیدن اینجن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
دول از آهن برداشت بیخ به اذنان نیست که او را هماننداری کنم در رسم تکلفات در ضیافت سجای ام
تا این مهم را نگیدی بدید آید پس خواجه را صلا می ممانی نزد گفت بیست که بممانی قدم کلینه
نایضی لطف میفرمائی در چشم پامینمی خواجه فرمود که مرا امر در عتی ضرور پیش آمده شرط کردم
که با ما و بگاه با زانیم پس از منزل می برود آمد و پسری اذنان او برود و در خانه همان کرده علی الصبح
محمد خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار کشید و کما می همان غیر معذوره بلکه از کجا

باز پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و نواحی منادی زنده اند و از آن کم شده خبری نماند
 بعیت یعقوب صفت نالکمان میکنم افغان کایا خبر یوسف کم گشته که دارد باز از کان گفت که من میگویم
 که از منزل تو بیرون می آیدم بدین صفت که میکوفی کوکی با دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پروانه
 کرده در روی هوا میرود و مرد این فریاد برآورد که ای بخیر سخن مجال چرا میکوفی و دروغی بدین عظمت برآ
 چه بخوبی نسبت میدهی موشگیری که تمام جثه او نمین نباشد کوکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و پاره
 برود باز از کان بگنجد و گفت ازین عجب دارد در آن شکر که موشی صد من آهن تواند خود موشگیری را نیز کند
 که ده باشد بهوا تو از بد مرد این دانست که حال چیست گفت غم موز که موش آهن استخزده است خواب
 جزا بداد که دستنک میباشد که موشگیری پست را برزده است آهن بازده و کوکت بنان و نیشل بدان بود
 تا بدانی که در نهایی که با ولی نعمت غدرة انکر و پیدا است که نسبت بدیکران چه توان اندیشید و تو چون
 با ملک این کردی و دیگر از اجابت و وفاداری و طبع حق کداری غایب و بر من روشن شده که از ظلمت بد
 کرداری تو پر بهیز لازم است و از تنگی مکاری و غداری تو هزار وجه است بعیت پیوند دولت آمد چون
 تویی بریدن سرمایه سعادت روی ترانیدین چون مکالمه کلید و دمنه بدینجا رسید شیراز کارگاه
 فارغ شده بود او را در خاک و خون کهنه اما چون بهر بنی سیاست کار شتر را با ساخت و عمره شتر
 از وجود او بر واخت قوت خشم گسترش و حدت غضب تسکین یافت در نامل افاد و با خود گفت و بیغ
 از شتر با چندان عقل و خرد و رمی و هنر نمیدانم که در اینکار رمی بصواب ندم یا قدمی بخطا نهادم و کجا
 از روی من رسانیدم حق امانت گذاردن یا طریق جانت سپردن من با بی بقتلید خود را مصیبت زده کردم
 و بار وفا دارد خود را بدست خود شترت هلاکت چنان دیدم بعیت یار با بار خود آخرا این کند کا فرم کریم
 کا فر این کند شیر سر زامن و پیش انداخته و زبان ولامت گشوده خفت و شتاب زکی خود را
 انکوش میفرمود و خیال شتر بهسان الحال معنی این باعی بیع شتر میرسانید را باعی ابدوست کسی سببی
 یار کشد و انکه چمنی یار وفا دار کشد تو دوست مگو دشمن خود که مرا کس دشمن خویش را چنین یار کشد
 خنده دائمی شیر از زنده انبواقه بگیره مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
 بعیت دست بهر انست مراد رسیدن خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه کل خوا پشگفت دمنه که از دو

آثارش بمانی در جبین شیر ظا هر دید و دلایل ذمات بر ناصیه او شاه بنمود سخن کلید قطع کرده پیش رفتی گفت
 نظم شهاخت اقبال جای تو باد سیر فلک مشکای تو باد سرسبزت از شادی افروخته در خرم دیانت است
 مر جبال مذیبه حیات و سبب آنل چه تو اند بود و قتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کیست که ملک در مقام
 فیروزی و نصرت خزان و دشمن در خاک ذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید بیخ ظفر
 بر کشیدین روز عدبشام بلاکت رسیدین شیر کفست هر گاه اداب خدمت و اطوار دانا را در اشع و صحبت
 و انواع کفایت شغریه باید میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میکرد و دلحی
 پشت و پناه بود و اتباع مرا بدستتاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت انکه در آ
 کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو دمنگفت ملک ما ابران کا فر نعمت خدا پیش
 جای از تخم نیست بلکه بر این ظفر که روی تو هم چنان سفیر شکر الهی بقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست
 ابواب شادمانی و بخت در ساحت دل باید کشود بیت صبح ظفر از مشرق مهید برآمده محراب غرض
 شب سوید برآمده این فتحنامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این نشور ظفرها یون را که کا
 ناز سعادت بدو مطرز کرد و بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان عالی بایشرد قطعه امر در بخت
 نیک بشارت رسانست اقبال با پرده امید صدوست روز بست اینکه دل هزاران دعاش حسب
 عمدیت اینکه جان هزار از روش سخت پادشاه عالم پناها بر کسی بخود که از ان بجان این نتوان بود خطا
 و خصم ملک را بر زندان کور مجربوس ساختن کار عقل نکشت که زین دست و آلت قبض و بسط هست اگر
 از زخمی بر آن زند برای بقای باقی جبهه ببرد و مشتق آن جراحت را عین راحت شمرند بیت
 دشمن چو کرمی کند کرد و یاد کنی آن بکه بگفت او دولت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیار امید آتارنگ
 انصاف کا و بسند و مسراجام کار و مننه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بدو چشم گفتار دروغش در برابر
 و نقصان کا و کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه ناچورد بوده است و خاتم حلیه و بداندیشی مذموم و نامبارک
 نظم باندیش هم در سر سردود چو کرم که تا خانه کتر رود اگر کرمی چشم تکلی ما که حفظ نمی آرد انکور با
 چند رازی و در خزان کشته جو که کندم سانی قوت درو مثل چنین گفت آموزگان کن بکه چو بینی از دور کا
 کسی نیک بنید هر دو سرا که نیکی رساند بخلق خدا

باب دوم در سزایا فتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان ۶

رای فرمود که شنیدم داستان ساجی و تمام که کجسید تمام جمال یقین را بنیال شبت پیرشاید و ولی نعمت خود را از طریق مروت مخرف ساخته بیوفانی و بد عهدی موموم ساخت و سخنان فریب آمیزش جز ترغیب شیرا بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود می نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران ببینند عاقبت کار و مننه باز ناید و بیان فرمایند که شیر عیلاز وقوع آن حادثه چون اجل خود رجوع نموده در حق و مننه بدکاران شد تدارک آن بچه نوع نمود بر کیفیت فدا و چگونه و توقف یافت و نیز بچه خجست تنگت نمود و مجلس خود یکدم جلد خیال بست و سر انجام مهم او بجا رسید حکیم فرمود که شهاطت و دین در پناه تو باد چراغ بهر شمع راه تو باد حقیقت خرم و عاقبت اندیشی فقهای این است که سلاطین بجز دشمنی از جان و دنا تا بدلیل روشن در بیانی ساطع بر حقیقت بهمتی تطلع نیابند در باره آن حکمی با مضار نمانند بیعت ز صاحب غرض سخن نشوی که کار بندگی پیشان شود و بعد از آنکه سخن اصل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن همین صاحب غرض با برو جوی کوشال و ده که سبب عبرت و بکران کرد و در اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و هر چه را از مثل آن سلوک اجتناب باید فرمود و نظم بر اندازد بخی که حار آورد برورد در حق که بار آورد جهان نور را کشته بهتر چراغ یکی بد در آتش که قطع می باد و مصلحت بقول حکایت شیر و مننه است که چون بفدا و توقف یافت و بر کرد و افاد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده بلبار و بکران بدان روشن شده آیت **فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ** و روز بان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیراز کار کا و پسر داخت و بتجلی که در آن کار نموده بود پیشان شده بخت نامت بدندان ملامت میکزید و سر حسرت بر زانوی حیرت مینباید میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچ من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه مسند بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که اینهمه چرا از روی تامل و تدبیر خبر خستم **قطعه عنان تنس** بدست همواره با کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون با دم و دانتنم خار و سود چه سود لکن بسیار کاین چرا کردم شیرینی بسیار بر اینمزال در غصه و طلال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توبخ

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بر تنگ رسیده سرالتاس قل دین لولکیم در ابل آن میشه
 سیرت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت و ن سحر لاله سوخته فرسوز آه من
 در هر که نگر می بهین داغ بتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر به یاد میکرد و ملا
 زیاد و شده در پشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود
 بلیت از یاد تو نیستم زبانی غافل یا نام تو میکویم یا میشنوم با برکت از دوحش خلوتها کرد
 و از ایشان حکایتها در خواستی شی با پلنگ هم از این قول سخنان میگفت و سوز سینه و اشغلی دل شرح میداد
 پلنگ گفت اسی ملک اندیشه بسیار در کار که دست تدبیر از من تلافی آن گوماه باشد نموده می بخوبت
 و طلب مدارک مهمتی که در ایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بلیت
 انداخته تر ایشیت آوردن بتوان نتوان تو را بدست آوردن و هر که در حسن چیزی که بدست آورد
 آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه
 آرزوی باغبین مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار و است از دست باد شیر فرمود که چگونه بوده است
 حکایت پلنگ گفت آورده اند که رو باهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جا بنی سیران
 میکرد و بجهت لغز اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیود ناگاه را بچنگ که مد وقت روح او تواند بود
 بشاش رسیده بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع کوشش خورده بود و پوست را
 را کرده چشم رو باه بران پوست پاره روشائی یافت و بلا منتظر وقت قوتی هر چه تا متر در اجزای او
 پیدا شد بلیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمدن بار و دیگر جان بزن رفت باز آمدن رو باه آن پوست
 پاره را بچنگال تصرف آورده روی باوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت زبانه شتر
 در میان راه گذارش بر کنار دوی افتاد و مرغان فرید دید در فضای صحرای مشغول گشته و غلامی زیر کتاف
 بکنجانی ایشان میان مراقبت در بسته رو باه را استنهای کوشش مرغ در حرکت آمد و بدوق خیال متعسر
 ایشان از پوست پاره فراموشش کرد و در انشای اینچال شغالی را گذر بران موضع افتاد و پرسید که اسی برادر
 می بینت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته رو باه گفت بفر
 آنرا غلامی منی که زبان حال برکت بگر از منی و کلمه طیر تهایست من جار میت و سر آیت و کلمه فهما

تفتیه الاغص در سراپای ایشان ساری بیت سرزایای او بمردوخ مجتم است روحی بین فطانت
و پاکیزگی کم است و من بعد از ندی که بلا ی جمع و عذاب کرسنگی مبتلا بوده ام کجور خزان ارزاق پوست
پاره مین ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها و اعید آن دارد که ازین مرغان یکی بچکنت آرد و کام آرد و بکرات
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند بیت عیش من تخت و کربار از لست شکر فشان
شربتی بچشم مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیبات هیبات بر من تری متما دی میکند رو که در کبریا این
مرغان بود ام و مترصد صید کی از ایشان کشته فاما آن غلام نیرنگ که نگاهبان ایشانست طریق غنیمت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد متحذیه از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند کند و تفاسس
از سیم نگاهبانی او نقش ایشان را بلوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میکذارم و بجز و خیال بوز
بشب و شب برو می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر بیت
دلارامی که داری دل در رو بسند دگر چشم از همه عالم فرو بسند رو باه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام
دل تری تو آمد و در حسیض خست و دوائت بنا کا بی سپردن جفی عظیم پیشد و تا در چمن آسایش کل
عشرت تا شادان نمودم در خارستان کبک و محنت نهادن عبی فاحش بود بیت تا زمان بسند
غزت ندادن پای خویش از چه باید کرد در خاک نالت جای خویش و بر همت عالی نمیکند و کربان
پوست بیزه مرفرود آرم و دل از لذت گوشت فریبر دارم شغال گفت ای خام طبع حرص ناپسندیده
همت عالی نام کرده و شمه ناستوده را و بیاید بزرگی لقب داده و از اینغنی خافل که بزرگی در رویشی آ
وراحت در قناعت بیت درین بازار کرسودیت با درویش فرست است خدا یا مستم کردان
بدرویش و خرسندی بر ازان نیست که بغیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند فرستند
در کد فضولی که نتیج من طلب نالایغنیه فانه نالایغنیه بدان مترتب است مگر دی بیت رزق مقسوم
و وقت آن مقرر گرداند بیش ازان پیش ازان حاصل نمیکند و بجهت و من قیرسم که بواسطه این فضولی
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا دارانی و نیک بشیاست قصه تو بقصه
آن دراز گوش که هم مبطلبید و گوش نیز بر باد داد و رو باه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال
گفت ^{مطلب} بوده است خری که دم نبودش روزی غم بید می فروزش - در دم طلبی قدم بیزد دم

و دوم نیزه که نذره خستاری بگذشت میان کشت ناری و هفتان کوشش نکوشه دید بر جست وازن
 و کوشش برید مسکین حرکت آرزوی دم کرد نایافته دم و کوشش کم کرد آنس که ز حد بدون نهد کام این است
 سرزی او سر انجام روبا از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بقیست من خیال نایدادم هر
 کسی را دوست گر خیال او سووم خالی خیال باطلست تو تا ساکن که من چگونه بطایف الجیل مرغی لطیف
 بچکت خوابم آورد و بچه دستان شکاری لایق دروام تصرف خوابم کشید این بخت دروی برغان آورد و پود
 همانجا بگذشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سلکین روبا با اثر نمیکند روی از بر تاقه جانب ناوا می خورد
 شافت درین میانه زغنی در پرداز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده پشیمان
 تمام او را در حوزة ملک آورد و روی بوج هولنا و از آنجانب روبا هنوز نزدیک مرغان ناریسیده زیرک
 از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب دی نهند چنانچه اتران بدست روبا رسیده بیچاره روبا باز
 ترس جان دل از صحبت مرغان کبرند و بخیل نام افان و خیران روبا آن پوست پاره آورد و چون بر صبح
 معین رسید از پوست پاره اثری نماند روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تصریح عرض حال خود
 رست که بالا نکرست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میرود میگفت بقیست برده بودی و دست
 آمده بود چون تو کج بختی کسی چکند روبا از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست میرزین
 میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد اینست که ملک بدست خود یک رکن ازارکان ملک را
 خراب کرده و عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعدد و مقربان بارگاه و قطف با امر او سران سپاه فرود
 شتریکه گشته هیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور نمانند شیر بعد از آنکه بسیار
 فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتر از من خطائی واقع شده و اگر ضطراب
 من جهت تلانی است پلکت گفت تارک و تلانی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بدیر دست و راسی صواب
 و نوع یابد بقیست چو در طاس لغزنده فادامور رمانده را چاره باید نه زور صلاح در دست گرفت
 سباع ترک بجزغ وجودی کرده نمایی کاربرد تدبیر نند و از پی متم شتر به و تخمین احوال او بروچی در آید که
 و همین آن نزد خاطر فادار روشن گردد و اگر بخواهد از شتر به بسمع ملک رسانیده اند و واقع بوده او خود بسزای
 غده و جزای کفران رسیده و اگر درباره آن فکر کرده اند و سخنان لا واقع بار نموده نام و صاحبش من

تیرا مقام باید که روئید **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن یکوست **سبکفت** وزیر مملکت توئی و مراد
اینست برای صایب و استقامتی نام بوده و فکر دور اندیش ترا در بر منافع و دفع مکاره میثود و مقصد ما خاتم
پیر نوع که مقتضای عقل روشن درای میباید باشد این کلام از پیش بر گیر و مراد بسیار سی تیر برادر کرد اب خط
بیرون آری ملک متعهد شد که بانگت زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلو آرم و یکت دقیقه
از تو قاین تحقیق در حجاب خفا پروده نغزین نگذارم **بیت** همه حال ما ابرامی بیرون آورم همچو موسی
شیرین و عده بتلی ایف و چون بیجا شده بود ملک اجازت طلبیده بر نایق خود منزه شد قضا کرد که
بر سکن کلید و دمنه افاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود ملک از اول
حال بردمنه بدکان بود درین وقت که او از مخا طلبه و سعادت از منزل ایشان بکوش و می رسید و غده شش
زیاده شد پیشتر آه و در پس دیوار ایستاده کوش بوش باستماع کلمات ایشان کبش و کلید میکفت ای من
بزرگ کاری کرده و عظیم ممتی ارتجاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخجانی نام منسوب ساختی و
فنده و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و این منیت که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسد و
و حال آن گرفتار کردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریز خون و میدانم که چون
ابلی این پیشه بر عمل تو وافق کردند هیچکس تو را معذور ندارد و در خلاص تو در کاری نماید بلکه همه کشتن
کردن تو متفق الگو شوند و مرابا تو بهمانگی کردن صلاح نیست گفته اند **قطعه** بدان کم نشین که صحبت به
که چه پاک تو را طلبید کنند آفتابی بین بزرگی افنده ابر نا بد کیسند بر خیزد با باری و دیگر آئین و من بعد
با من اختلاط و امتزاج در توقف باز که دیگر از من دوستی میصحیح نیاید من گفتم ای یار عزیز **بیت** که گیم
دل از تو و بردم از تو مهر آن مهر بر که انگش آن دل بکار برم طرح مفارقت میدزد و مرا از صحبت خود محروم
و مراد کارشتره زیادت ملامت کن که کار فرسته را یاد آوردن سبب ملامت و تندی منی که در خیزد
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن در وی بشادمانی و فراغت آورد که دشمن غیبت عالم عدم
کرد و بهوای آرزو از بخار شبت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آلال
بر روی اقبال کشاده است و غنچه امید در همین نوی شکفته **بیت** ساقی می ده و غم خور از دشمن و دوست
که بجام دل آن نشد و این آمد کلید گفت با وجود آنکه از جاده مرآت انوار و زریده و اساس قوت را

بشتر قدری خلل پذیر گردانیده هنوز در بعضی فراغت داری و امید داری که اوقات تو نسبت به وقت
گذرد مصراع سودای خامی بنجه نظر محالی کرده دمنه گفت نه هست که از شامت خیانت و مصامت
مگر وجهت بجز بوم یا قباحت سخن مینوی و ترا هست غرض پروازی بر من پوشیده بود اما حق جا
و عرض مال و استیلائی حسد مرا بر چنین عملی تخریب کرد و در الحال به ده اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
نه بگیری نتیجتاً مصراع چاره اینکار بر بن بست زانگان چون کنم بلکه این فضل سخن استماع کرده
و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادرش رفت و گفت تری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عید با
که بسبب رفتی افشای آن جایز ندارد و پیش از سوکند و پیمان و تا کیادت فرادان آنچه میان کلید و دست
واقع شده بود تمام بماند و ملامت کلید و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تفریر کرده مادرش را گفت
این عادت مستعجب گشت و در و دیگر بر هلاکت محمود بد بدن شیر آه شیر را بجایت نمکین و اندیشه
دید پرسید که ای پسر موجب حرکت و سبب عبرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرور
تو چرا شد هلال آینه اندوه تو از بر چیست و نیمه فریاد تو از قهر چیست شیر گفت سبب هلال من کشتن
شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چند آنکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیکرد و یاد او از
دل من فراموش نشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی و کرده میشدی اکنون نمیشوی چکنم کوه
بظرف که خسر و کن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هر گاه در مصالح ملک نمانی بود بخلصی شفق و نمانی
مهربان و دوستی این و چاکری و فادار محتاج کردم خیال شتر به در بر آید و گوید بیت در فاعده خدمت
آئین وفا بسیار بچونی و نیایی چمنی مادرش گفت شهادت به چکنم در غلبه نور یعنی بر ظلمت شک و تخمین
برابر که اهل دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکینا هی شتر به کوا بست و پسر آینه
چون کشتن او بر هانی واضح و یقینی صادق نبود در صاحب عرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف رکنها
و انموده هر ساعت تا سنی ناز و ندهستی بی اندازه رخ بیناید و اگر در آنچه ملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و تو سن غضب را بکام نیکبائی از سر کشی منع کردی و تاریکی آن شبست را بر توانی عقل نوزانی مرتفع گشتی
اینم در دام ندم نبایستی فاد و در قهرت و نشاط را بر طاقه عدم نشایستی بناد نظم با هستی کار عالم برآ
که در کار می نیاید بکار چراغ اگر کسی بیغروختی نه خود را نه پروانه را سوختی نیکب آرد و بنده با کلید شکلبنده

کس پیشان نذیر شیر کنت ای در چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنام علم
 بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در متواتر محالات و جل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین
 محالات آن تواند بود که رعیت مزاج فیر سلامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته
 چندانکه کا و کا و یکینم آجانی ظا بر بکا و نسبت و همس و جرمی واقع بر دو ثابت سازم مگر در کشتن او برود
 و یکران معذور باشم و از شغفت آتش و طعن بیکانه دور بیهیچ وجه و مقترض نیست و هر چند تا تل زیاد
 کنم گمان من درودی نیکوتر و حسرت و ندامت بر بلاک و سی بیشتر شود و چهاره شتر به هم راسی روشن و آتش هم
 سیرت پندیده و با این صفتا تمت حد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل باشد که تنای
 فاسد و سودای مجال در و مانع وی نمکن شود و اما مقایله و مقابله با من در خاطر کند رانه و نیز در حق دمی از انواع
 شغفت و صاف فکر مت اهل مال زفته بود که رابطه عدوت و نفرت دو واسطه خصومت و مناقشتندی
 و من بنحو هم که در تقصیر اینکار مبالغه تمام نایم و تجسس این اخبار بر سر حد غلور ساختم و آنجست اگر چه
 باشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس در آن تسلی پیدا نماید و فتنه انگیز سخن من گوشه نال باید
 و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر دوران باب چیزی دانسته یا چیزی شود و هر چه ایات کابان و
 ارزانی دارم در شیر کنت بیعت ولی پر کوه هر سردار دارم ولیکن بر زبان مسار دارم سخنی شونده ام فاما
 اظهار آن جایز نیست و بخت در یافته ام ولیکن انشائی آن روانه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن صحبت
 کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الأحرار قبول الایمان بقیست چه پیر میکده کفتم که
 صحبت راه نجات بخونست جام می گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام وارد
 مردم بارگفتن بعضی الکلام و اگر نه آنست که علما در جناب ازین خصلت تا کیدت کرده اند و الا تاملی باز
 گفتنی و خاک اندوه از ساحت مینه فرزند و بسند از چند بر قتی شیر کنت تاویل علما و اقایل حکما است
 اگر جمعی از ایشان از فاشی راز جناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
 بنا بر صحت کلی که نفع عام در آن مصور باشد با ظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده
 و این ستم با یکی در میان آورد و با میان غلاط و شداد بد و سپار و در کتمان آن غایت مبالغه بقدر
 و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان خشاش می از کند و در امان جزا کما هی و در تاملت حال

هرینه بشرح موافقه متخا به بود و عند آنکه معاتب متخا به گشت و نهادن راز در مثل بصورت مشارکت با
 وقت نماید و لیکن که رساننده اینچرخ خواسته است که باطلهار آن ستر تا تو پای خود از میان بیرون برود و حواله آن
 بجمده است تمام تو فرماید از من و شتی داشته و ترا در مطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مزاج در
 سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **قیمت** رازی بمیان آره که محرم رازیم بکلی
 ناز که ما حاصل نیازیم ما در شکرگشت این اشارت که فرمودی بجایت سزوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیدم
 فاما اطهار هزار و عیب کلی ظاهر و رو یکی و شمنی آنکس که اعتماد کرد کسی محرم هر ساز ساخته باشد دو مبد
 کافی و دیگر آن که چون شخصی بسنگ استار و افشای سزار مردم مشهور گشت و یکدیگر بیکس با وی سخن در میان نهند
 و احدی محرم راز نشود و هم از نظر دوستان مرود در دو چشم بطعن دشمنان گرفتار شود **قیمت** زین
 کردن رازیم بکلی چندانکه مسوزد ز بیم دشمنان چو سته مری بر زبان دارم و در کلمات حکما و بدام که
 من کم قیمت سیره کم قیمت شتره هر که که هر از خود را در حقه عدم مخفی سازد بر این است آن تر بقصد سزا و علم
 برافزود و در امثال آمده که هر که ستر از دست دهد در برابر آن سببند مصراع خوابی که سر کبابی بود و ستر کباب
 مگر قصه آن رکا به نشنیده که با افشای ستر پادشاه جرات نموده عاقبت سر در سران کرد و شکرگشت چگون
 بوده است آن حکایت ما در شکرگشت در ایام گذشته پادشاهی بود و تخت سلطنت بزور عدل و زین و بهای
 و شعله الطاف بدینش بر اطراف مملکت آن **قیمت** فریدن حشمتی جمشید جایی سکند شوکتی ^{تاریخ}
 روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیکت شد که دست بهم دهد و کس بضبط و ربطی
 که در عهد او بود اشتغال داشت رکا به را خود را گفت میخوام که با تو آسب و دانم که از تعنی با زما
 این آرزوست که بدینم نک این ادبم که من سوارم بهتر است یا بک آن آبرش که تو سوار می رکا به را بنا
 فرمان شهریار آسب را ناخن گرفت و پادشاه نیز تاج و تیز کام را عاخذاد چند که از شکارگاه دور شدند
 ملک رکا به گران کرده عنان مرکب بازگشاید و گفت ای رکا به را عرض من این قطع مسافت آن بود که
 در این ساعت چیزی بخاطر من خطو کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جله خواص حضرت کسی را
 قابلیت محبت این ستر بود خواستم که بدین خلوتی سازم و بروی کسی گمان نبرد این راز را با تو گویم
 رکا به بر شرط خدمت بجای خدمت **قیمت** خسرو امیر ^{سپهسالار} روزگار ت فرخ و فرزند او اگر چنان قدره صبر خود را

این قدر فیلد تا چون بر تو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که همسر
 حاتین مبارک است ازین چین بولی نشنود و دل با آنکه خزانة این نقد خواهد بود بی بسره مذوق آن بیست
 زانکه زکرجان درون تن پست است سرتو میان جان نکه خواهیم داشت پادشاه اورا آنخسان فرموده گفت من این بر
 خود بغایت اندیشه نام که درین روز نقش قصه و ضرر از صفوه حرکات و سکنات او فروخته ام و معاینه یوم
 که او بملاک من گزیده است و من هم بر او چیدم که درام که پیش از آنکه از دست من رسد سنگ و جوش با
 از راه بر دارم و چمن ملک را از خارها نازا پاک سازم بعیت سکت کینت رو باه ناز و منده که شیر شازده
 کند تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت و نگاهداشتن من شش ماه عیال بجای آبی رکاب
 خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان انصورت بر عهد خود گرفت و با انواع ناکلیات منزله ساخت و چون
 بمنزل رسیده رقم سیوفانی بر جریه احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محبت بر طرف شده قدم
 بادیه غدرد و کفران نهاد قطعه دل مبریدمان کم که در کفزار دهر بوی یابی و وفا در هیچ بدم نیست
 راز با دل کفرم و بسیار خون خردم از دو کاشکی دشمنی اول که بدم نیست رکابدار فرصتی طلبیه خود را
 بخدمت برادر سلطان افکنده و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حال آنکه از
 تنقی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بی شمار او استظفر گردانید و بند برای صایب خود را از ضرر برادر
 نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت اغلاب زمان بلی جنانی او ضاع دوران باشد به دولت
 برادر بجزان کسب متبدل شد و شکوه کاروانی از نهال نندگانی او فرو ریخت قطعه که ام با دباری ندان
 که باز در عقیب کسب ترقانی نیست دوام پرورش اندک کار مادر و هر طمع کن که در بوی مهربانی نیست
 و چون سز شاهی و میرر شهنشاهی از فرنگه برادر بزرگتر خال ماند برادر خردتر بای بر پایه تخت سلطنت نهاد
 و نایج شد بار بر سره کامکاری سره نازی داد بعیت و دریا من ملک و دولت غنچه شادی کشف بر
 سلطنت اندازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و تخت فرما یک اشارت عالی
 آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز یکشاد که بعیت خسر و ملک بر تو میمون بود خیرت
 فرخ و هجابون باد گناه من بجز خلاص و جزاداری تو بعیت متصرع جزای آنچه من کردم نه است
 پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از توان گناه در وجود آده و بعد از آنکه سر برادر مراد که از

جمود ملازمان ترا بجز میت آن خصماص داد نگاه داشتی برابر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** از همدم می‌فان
 جدانی خوشتر چند آنکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیست و دیانت سلطانی گرفتار شده سرور
 افشای ستر کرد بیت کر زین تو را ز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایده ملک در ایراد آتش
 است که اظهار همراهِ نتیجه نیکو ندارد و از مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی‌بخشد شکیفت ای مادر مصرع
 آنکه ستر خود فاش میکند غرضش اظهار است و اگر نه باید که خود محرم ستر خود باشد و بعد از آنکه کمزور ضمیر خود با
 دیگری آشکارا کرد اگر اذینند با دیگری بگوید جای بخش نبوده چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری
 نام حل آن باشد عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و
 آنکه اگر کشف ستری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه فاشی ستر عیب باشد لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشان
 عیب می‌تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با طهارت آن منت نهاده با رخم از دل من برداری و اگر تصحیح نتوانی
 بکنایت بازگویی و اگر در عبارت نیازی برمی‌باشارت در بیخ نزاری مادر شکیفت شرطی که آن کسه کار برگردا
 که کرد این فتنه بر آنچند بسزا و جزای برسانی و جهل عفو از دیده بیایک او که از بدن راه صدق و ثواب نا
 بیانشده بپوشانی و اگر چه علانی دین و عارفان معارف حق الیقین و فضیلت عفو و سبقت جهان مبالغه با
 نموده اند و پیر و دانش آن شیوه و سلوک آن ذهاب تخریص در غیب نموده اما در جهانیکه اثر آن دنیا
 عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عفو تب از عفو اولیتر است و در مقابل این گناه که مضرت آن
 بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث فدر و حیانت آلوده اگر اعتدلی پدید آید
 موجب دلیری دیگر معاندان گردد و حجت ممتکاران بدان فوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکاری
 آرزو استوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و امانت را مجال نیاید و ادونبص قاطع و لگم فی
 القصاص حیوة مدارک آرزو لازم باید شناخت **بیت** بران کست که با زار خلق فرماید عدلکست
 او کشتش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه عذر که ملک روزگار را برین کار بسته غماز و نام و سر
 و قنانت شکیفت و نسیم باز باید کشت تا نانی بسز کرده شود مادر شیر بنزل خود جوع کرد و شیر بعد از نظر بسیار
 با حصار شکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن
 و در نمود و بعد از اجتماع مجروح اشرف و رعایا مثال عالی ارزانی داشتند تا و منه را پای سر بر علی آردند

و از روی اعراض نموده خود را بفرود دراز مشغول گردانید و منته نگاه کرد و در پاکش او دید و راه خلاص
 بسته یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته بادی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث
 شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده و ما در شیرش نیند و آواز فاد که ملک را زنده گانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت
 تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و در و عینکه در حق دوست مهربان ارگفتی با طرح افتاد و پرده اندر روی جلپنا
 و مکرهای تو مرتفع شد شاید که تو را طرقت العین زنده گذارند چنین منظر شتری را در عرصه الوجود خیر شخص
 نگاه دارند و منته گفت بزرگان چنین بیج حکمت را ناگفته رها کرده اند و برای آسایش مشاقران راههای روشن
 پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکیمت باشد زود بر تبه تقریب
 رسد و هر که مشرف سلطان شد جز در دوستان و دشمنان ملک حصر وی گردند و دوستان از روی حسد بر جا
 و مترتلت و دشمنان بوطئه مناصحت وی در صلاح ملک ذلت بیت هر که نزدیک تر بخدمت شاه
 خرد وی عظیم تر باشد *الْمُخْلِصُونَ فِي حَظِّهِ عَظِيمٌ* و از آنست که ابل حقیقت پشت بدیوار من در است
 نهاده و روی از دنیا می ناپاید و خدا بی عیب است بگرداننده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گردیده که
 در حضرت عزت سهو غفلت و نیست و ظلم و ستم جایزند جزای نیکی میدی و پادشاه طاعت بعقوبت صورت
 نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بیسوی چه گذر نباشد رباعی آن عدل البیت که بر
 اکت نسط است باقی همه جا که در فنا که خط است اینجا سستی نیست که اینجا ستم است اینجا غلظی نیست که اینجا غلظت
 اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه
 بر طرف افتاده گاه مجربان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان از آن میبلرند و گاه ناصحان واجب التبر
 بجناب ذلت خفیان مؤاخذه مینمایند چه هموار احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر
 غرض در احوال ایشان واضح است و در یاد اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع
 و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی من بخازن شاه سپارد و بیک جوش از روی نذرند و دیگر بر
 بدشامی سر رفعت با وج عزت برارند *بیت* بی نیازی من دستخاکم نخواه مطرب باش و خواهی نوحه
 بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نکرده امی و از ناز و بر عزت و کوشه خلوت قدم بر روی نهادم و
 سلطان که نمود از آن سوزانست قبل کرد می که هر که قدر فراغت شناسد خدمت مخلوق بطاعت خالق خفیا

گند بوی آن رسد که براه کوش نشین رسد ماد شیر برسد که چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم
 آورده اند که راه بی از تعلقات دنیا اعراض کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تعلقات غرض و پیش
 بشکستید و پیشینه قناعت نموده نظم شد ز کربان کشی غم ستود و من خود بست بدانان که من در غم بجا
 نهاد دل ز قناعت کبابی نهاد آواز که صلاح و سداد آن پیرانک مدتی را بجوای و نواحی اولایت بسید
 و مردم از دور و نزدیک بر سر تمین و تبرک آمدند آقا زنا و مذبحان اثر و عبادت از حسین حسین اوداد
 و لایح میدیدند و معاد و عتقا و ایشان افزودند و تر و بستر نمودند و در اولایت پادشاهی عادل و دل در پیش
 و دست بود که طلب رضای آسمی با بر متابعت جیرای پادشاهی تقدیم دادی و قسطنطین با عتقا و انبیا و سیر
 اولیا ذاتی قیامت سیرت پاکیزه و خوی خوش کردار نیک با فقیری خوش بود با شهرداری خوشتر است
 چون خبر بر گوشه نشین بوی رسید نگفته قنعم الامیر و نعم الفقیر را کای بسته بلازمت پریشد و از انفاس سبزه که
 او استند و فرمود نصیحتی که پادشاه از آنجا آید استند عاقد و پیرانک گفت ای ملک خدا بر او سر است کی قنعم
 که او را و بنا بسکونید و دیگری باقی که در بعضی خوشه بهمت عالی قنعمای آن میکند که سرفراز فانی فرمود
 نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی قنعمای نظم ملک عجبی خواهد کان خرم بود ذره زان ملک صد عالم بود
 جسد کن تا در میان این نشست ذره زان عالم است ایست پادشاه گفت یک تدریس خیر آن ملک منکر کرد
 راه فرمود پستگیری مطلوبان و فریاد رسیدن محرومان و در پادشاه که اساس آخرت خواهد باید که در آسایش
 رعیت گوشه نظم کسی خند آسوده دزیر کل که خند از مردم آسوده دل کسان بر خورد از جوانی و بخت
 که برزیر دستان گیرند بخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین کوی دولت برند چون راه
 از نصیحت پرداخت و خزان دل پادشاه را از جوهر مو عطف پر ساخت ملک را مو عطف و نصیاح پیرانک
 ضمیر دریا قند دست اداوت در دامن بهمت وی زود چو بسند شرف صحبت دسی در یافتی و بیکت رعیت
 سخنان دل نشانش سر از بر روی نفس و بهو با یافتی روزی پادشاه در ملازمت در دیش بود و از هر بوع گفت و
 شده وی سبقت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و بغیر کعبه اش رسانیدند راه پیش از طلبیده و حال هر یک
 علیحدگی سفسار نمود و حکمی لازم در موافقی بر منم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بیجا
 سخن گفته استند حاگرد که بعضی موافات و بر این مظالم و نظر مهابت او داشته آید راه بنا بر آنکه مهابت و در

بزودی و خوبی فیصل باید و ادراک سبب دلالت بر خیر ثوابی بمنایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مرتبه
 مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت همچنان نمودی تا کار به آن بجا
 که اکثر نعمات آن ولایت بدامن این تمام پیر عالی مقام باز بنده شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاد
 گشت خوش خوش سوای حب جاه و رخت در سودی نال سپید نهاده رخت در دیوار او داد و او قاتل
 افکند و تمامی اسباب بزرگی و حشمت سروریش را از باین فراغت گردانید و متوجه تاج تخت ساخت
 بیت کیت کاین جا دوشافو کرازدهش نبرد کیت که جام فریبش بر غنچه غفلت نخورد دنیا زنی است
 فرغیده بسی شیر مردانرا صید کند محبت خود ساخته و زالسبت غدار که بسیار تنهاترا برین دار در چاه ملائکه
 نظم رستم او در کف مال تم برین او در کت چاه الم مصروی از نیل جام زین پوشش آلوده و چون
 موصل او بر سر راه فراق موعده و بر سر کوی تعاق قصدی از کله بر تاجدار بگردی از خون بر غنچه
 و چون زاهد بجای شورا بر ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت همارا نوش کرد و ذوق عبادت بر
 دلش فراموش شده حلقه حب دنیا را از کس کل خطیته در کوش کشید بعیت چو خلوت نشین کوس دولت
 شنید و کرد و در کج خلوت نذیر پادشاه نیز چون تصرفات زاهد تدبیرات او موافق مصلحت ملک
 دید ز نام خستیار بکیار در کف کفایت او نهاد و درویش را بیشتر اندیشه مانی بود حال اغم جهانی پیش آمد چنان
 تحصیل کلیمی بکفر تنخیر قلبی مبتدل شد بعیت در آن چمن که تودیدی کلی میار ماند خزان درآمد و سرسبز میار ماند
 روزی یکی از درویشان که اچانما بخدمت زاهد آمدی و شها در نیار و زاری با او بر روز رسانیدی زیارت وی
 رسید و آن احوال و اوضاع مشا به نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشعل گشت بعیت اسب چون
 نیزگون شد خضر فرخ پی کی است خون چکید از شاخ گل با دبارانرا چید چون شب درآمد و غوغا
 خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می نیم و این چه صورتت که مشا به
 می کشم بعیت مجموع روزگار تو دور نمید بود آن روز خوش کجا شد و آن روز کار کو زاهد چند آنچه بر
 اعتدال بر کار کرد و سخنی که بر حکمت معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت همان فرمود که این سخنان به
 نفس است مقصود این اطباب و خلاصه مانی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر
 اشرف بقید جاه و مال مبلک گشته بعیت هماغی چون تو عالیقدر و حرم استخوان تا کی درین آن است

همت که بر مردار نهندی بیا و دامن تجر و از غبار غیا رب پشان و سر تفرید در کریان تو کل کش ز لولم
 زهر لود و دنیا را بجام آرزو مرسان بیت بر خوان و هر دست ارادت مکن باز کالوده کرده اند
 بزهر این نوال را زنا بدگفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در
 حال من پدید نیامده و جل متوجه آن کارم که میدانی همان گفت ترا حال خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس
 چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت بیت اینجا چنین کرده و آخر کار
 چون پشیمان شوی ندانود و مثل تو چون مثل ما بنیاست که تا زمانه از ما باز نشاخت و بدان سبب و طبع
 افتاد زنا بدگفت چگونه بوده است آن حکایت مردم سفر گفت وقتی کوری و جهانی در بعضی از بیابان
 نمزنی نزول کرده چون وقت شکر آمد و خوش است که روانه شوند ما بنیما تا زیاده خود طلبید قضا را ماری از سر
 فسرده آنجا فاده بود ما بنیما آنرا تا زیاده تصور کرده برداشت چون دست برد ما لید از مفرقه خود نرم تر و
 نیکو تر یافت بدان شاد شده مبارکشت و از تا زیاده کم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد دنیا نگاه
 کرد ماری بدست ما بنیما دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تا زیاده تصور کرده ما رست زهر ناک پیش آنرا که زخم
 بر تو زنا آنرا از دست بپلکن ما بنیما خیال بست که بر ما پیش بران تا زیاده طبع کرده است گفت ای عزیز من مصراع
 حکیم کار دولت بخت است من تا زیاده خود کم کردم حضرت آفرید کار انان بهتر مفرقه من از انانی و آ
 تو را نیز اگر طالع مد کند تا زیاده نغز خواهی یافت حال من از آنجمله متیم که با فسون و افسانه تا زیاده از دست من
 بیرون تو آنکه مرد دنیا نهندید گفت ای برادرش بر اهل اقتضای آن بکنید که ترا ازین مخاطره آگاه کرد و آنم سخن
 بشو و آن ما ز دست بپلکن ما بنیما روی در هم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه میر
 این کینه کوش دار که روزی مقصد است تا زیاده من قصد کرده و در آنخذن آن مبالغه میانی طبع آنکه سخن
 بپنجم تو براری خیال خام من و سوای فاسد بگذر که این تا زیاده است از عالم غیب دست من آمده است
 بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد چند آنچه مرد دنیا مبالغه نموده و با یان غلاظت و شد و شد و شد و رسید به
 فایده نداده و ما بنیما بسخی و الوقات نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ما بریزد بر خود و چید و در
 آشنای حرکت نغمی بردست ما بنیما زده او را هلاک کرده شد و پیشل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
 سخن و بصورت او که چون بر مات ما منقش است فریفته کردی و ز می و نازکی او را دوست گیری که در پیش

قاضیت و در پیشگاه پادشاه نظم شربت انگبین مجوی از دهر کبریا سنجیده است مشهور است که تو تصور کنی که آن
 غنل است و آن مثل غنیت شربت است زاهدان سخن استماع فرموده از زمان تجرد و قطعاع براندیشید
 و آلودگی تعلقات که دامن دلش با برطهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آذو دست از محض
 شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت
 سوخته بر کشیدن آغاز نهاد بیت جان غم فرسوده دارم چون ناله آه آه بخت خواب آلوده دارم
 چون نگریم زار زار شب بر شب چون شمع افزیده بادل سوزان اشک می بارید و پودانه صفت آلوده
 شد شوق جمال اضطراب میمزد آذوقی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب
 و الفصح اذ انشقیس بکتر سید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه و اللیل اذ عینس قرا گرفت بیت
 چو صبح در بر کردون کشید خلعت تو جهان کسا در رخ پرده شب بجز با ز مردم بر در صومعه زاهد بجوم
 نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شانه زاریا و استغنا بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک
 این سودا کنم تازه میگردد بپوش هر سحر کاهسم و کز القصه زاهد متمم ملک را از پیش گرفته امرا و زندان
 از کاس مغزول کرده در فیصل نجات نیز از جاده عدالت عدلی وزیدن آغاز نهاد روزی بقبل یکی از رعایا که
 بسبب شرع قتل و ممنوع بود حکم فرموده و بعد از نسیاست پشیمان شده روی در صد و تبارک و تاملی آن آرد
 و رتبه مقبول نزدیک پادشاه از زاهدان خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بار الغضا
 حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدانستوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقبل رسانند زاهد چند آنچه
 شعاع بر بخت و بال و مناع و عده داد بجای نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد
 بمرتبه بلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آید و بدولت عقبی نرسید و نهیستل برای آن ایراد کردم که چون
 من هم روی از محراب طاعت الهی یافته بیارگاه شهنشاهی شافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر استان
 خدمت شهریاری نهادم مصراع زاهدی که تصور کنی سرا دارم چون دمنه این فصل پرودخت ملازمان
 سریر سلطنت از نصاحت و متعجب ماندم و شیر بچنان سر تامل در پیش آنکند و نمیدانست که درین مهم چگونه
 نماید و دمنه ما بر چه وجه جواب دهد سیاه کشی از جمله ملازمان مقرب خفصاس داشت چون حیرت خطایس
 دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرود ساسی ایشان بناج السلطان العالی

ظلّ اللّٰه فی الارض سرفرازی یافته تفریر کردی نه خد تو بود مکر زنده که یک ساعت از عمر پادشاه که در او کسری در عتبت
 پروردی کند و با مشغلت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از استیجا و نشینان محراب زهوت است
 و آجداران و ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین که ملازمه الملوک نصف السلوک جهت کار ساز
 ستم رسیدگان و سازگاری بر محنت کشیدگان خستیا کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر در مجال
 شاهی عدست و منه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر کابل
 شیخی بود از فخران میدان ولایت **قصب البس** ر بوده و گوشه نازک بر نازک سپهر برین سوده
 نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و عالم کلاه رخش زمین ازل آخته کوی پوگان
 ابد باخته او را پیر روشن ضمیر می گفتی طنطنه کرامتش در اطراف روم و دیار مغرب سیر بود و در
 مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر شام و حجاز زمین ظاهر عرفای عراق چون طرفای خراسان سرسرخ
 نهاد و صد و فان ترکان چون عاشقان هند و سنان دست خلوص در او من ارادتش زده روزی درویش
 از راه آنحضرت غریب احرام حریم مقدس شیخ تقسیم داده و بخت بسیار نواحی سمرقند خود را جدا الملکات فارس
 رسانید و بر اینه ناکسی اپای طلب بجار تعب مجروح نکر و دست و ما شس مکر بیان کل مقصود و نحو او
عبیت بلبل کوی ستم خاتمه لکنز بهتر است که هرگز سخن کل نگوید درویش مسافر بعد از قطع با دیه حرمان
 کعبه امن و امان نزل کرد و طلب آداب استایه شیخ را قبل ساخته حلقه شوق بچسبناید خادم خانقاه بعد از
 تقصص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت ماه فرمود که اسی درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بلا زست سلطان
 رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان سماع نمود و گفت دروغ از پنج ماود
 تقصیر اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و در عاقل ملاقات و مقالات ایشان شود هر از وجه کشاید و چگونه
 وجه صواب بمن ناید **عبیت** آرزو بود که میرم چه سکان در قدش خاک شد اینمه امید یکبار در پنج
 پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نهاد و از ناپاکی دل منشوس که در کوره ریاضت نابی یافته بود سکه کم عیاری
 بر نقد وقت شیخ نمیدارد از حال ایشان خیر عراض ناموجه بنمود **عبیت** اسی مدعی که میگری بر کنار آب
 مارا که غرق ایم چه دانی چه حالت ناکاه شخه شهر چشم بروی افاده قضا در روی بر صورت دی شبان
 زندان جبه بود پادشاه بجه غفلت شخه و عیس با عتاب بسیار کرده در سپید اگر درین فند و دست

بریدن او مبالغه بنیاد رسانید و شمه درویش باوید و گرنه تصور کردنی الحال بسیار سنگاو رسانید چندانچه
 براءت ذمه خود با بنمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان متفویح نبود و جز دست بریدن سر
 دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد و پیر جسم کار او را بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند بسیار هوس پر
 روشن ضمیر در آمد و شیخ در موی عالی بدان حلقه رسید و همسار منم نموده بر حالت درویش مطلع شد شیخ گفت
 این یکی از رویان آستانه است و بی ضرورت که او را بدو شتم میسازند خلاف واقع نباید دست از او باز
 شیخ هم کرب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذر خواسته زوی بهتم خود آورده چهاره درویش
 از پای دار بلک و از دست جلاد میانک نجات دیده ملازم کاب شیخ رفته و در آشنای راه حضرت
 دست بردوش درویش نهاد آهست گفت ای برادر اعراض بر درویش همانا نیست چه اگر ملازم سلطان
 نکینم مثل شما مظلومان از دست ظالمان ربانی نیابند درویش دانست که آن اعراض از روی جهل و نادانی بود
 و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اداست شیخ کامل در اداوت حق فانی شده
 پس هیچ چیز از او صادر نشود که مراد حق باشد و فعل او که چه ظایر خلاف عقل و طبع فایده خالی از مصلحتی نخواهد
 بود ممتنعی آن پسر را کس خصمیرید معلق تر از او در سبب عام خلق در درون بگوشی است
 صد دستی در شکست خصم نیست چون شکست بنده آمد دست او پس نوبت ایقین شکست او گریکی با سبزه در
 صد هزاران سبزه در درون کالی که خاک گیر از شود ناقص اند هر دو خاکستر شود غرض از ایراد امثال آن بود که
 بزرگان دین ملازم سلاطین انصاف کرده اند و از تردد در کام ملوک غار نداشته مصلوح تو که باشی کردائی
 بشاری بابی در نه گفت آنچه فرمودی که اگر بر بخدمت ملوک تقرب بنده ای آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی
 الهام الهی در آن شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت با
 هر که کند و گوید کس را ز برده اعراض نیست ولیکن امثال انسان بدان پایه بجا رسد و تمامی آن در جبهه تحقیق اند
 و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او بر او حق
 نزدیک باشد و از طریق باطل دورند کسی بغرض تربیت کند و نه بجهل عقوبت فرماید و پسندید برین اسلاف
 ملوک است که بلا زمان ستوده خصایل را جز نروانند و خدمتکاران بیوفادار بسیل گردانند قطعه کلین جالب
 تازه دارد و با بیست رحمت خویش و آنکه چون خادم مردم آزار است گند از رخ و بجن بهیبت خویش مادر شکفت

این سخن را که تو می‌گویی در بست است اما قضیه تو بر عکس می‌آید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شتریه ملک را طرز حرمی بود ستوده سیرت و سپیده سیرت و در افوا و افاده که باش سعادت تو فرزند
امید داری او سوخت شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتش بر فروختی ز خند عالمی را بسوختی خند و من گفتم بر ضمیر من ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و کا و بیج چیز از اسباب منازعت و مخالفت قائم نبود و عدوت قدیمی خود چگونه
خیال توان بست و او را سب با آنکه مجال قصد و فرصت بر کرداری وقت دفع من بود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نبداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از دومی حد و حقه
بر دفع او مشغول شدم لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده به عرض
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت عذر و قصد کا و بر است
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و بر آن دعوی من ملاحظه کرد و بر
سغضای راسی خود مستی با مضار رسانید و بسیار کس که با شتریه زبان یکی داشتند و در خیانت و عدالت
شرکت بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الهی تر سخن رست و در
بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نینوان گفت و بهر آنکه
اهل نفاق در خون من سخی خوابند کرد و من کمان نبردم که همکافات نصیحت و قبیحه خدمت من این خنجر
بود که بغای من ملک را منظره و رنجور دارد چون دمه سخن بدینجا رسانید و روز بیکاه شده بود کیفیت
او را بقضات باید سپرد ما و نگار او تفحص کنند چه در حکام بیست و شمر ایط انصاف و معدلت
بی ایضاح نیت و الزام حجت **مصراع** نشاید که حکمی با مضارسد و من گفتم کدام حاکم را بگزار
از عقل شریک است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل یا دشاه کامکار و بجد الله که ضمیر منیر سلطان
آینه است با صفا بلکه جا میت جان نامی و صورت حال هر یک از طایفان در آن روشن و جوید
بیت نکمرا کرده و قدر اسرار کن نکان راسی تو از داری و در قفای روزگار و یقین میدانم که کشف
نقاب شبست و رفع حجاب شک و مظنت بیج چیز برابر فرست ملک و بصیرت او نیست و بهر آنکه
چون مرآت حکم از نگار غرض و میل مصداقست و انتم که اگر تفحص بسازد و در همه حال بر آت **بیت**

من ظاهراً کرد و نفس صدق آئین من چون با شیرا نوار بیخ صاف بر غالبان روشن شود مصراع را از
 کس مخفی نماید با فروغ رای تو شیر کفت امی دمنه در تقش این مسم متبانه بنایب خا تا به اتمامه و تقش
 برده بی که زباده ازان تصور نتوان کرد وقوع خا تا یافیت قطعه امی خوا هم کرده که کا و این
 تا جان غایت که چون موسی از خمیر آمد برون خود تو میدانی کس اسرار پنهان چه جملگی از بر تو نویسم
 برون دمنه کفت من بو هبطه بکنا هی در مباله و علوا هم بشیر دارم چه میدانم که بدین تقص من در
 من ظاهراً کرد و اگر من در اینجا جرمی داشته در گاه ملک را لازم گرفتی و پاسی شکست نظر بلا نشستی
 مضمون کسیرونی الا من بر خود خوانده با فلبی دیگر فتمی مصراع که میدان زمین جانی وسیع است
 ما در شیر کفت امی دمنه مباله تو در تقص عالی از دغدغه ضمیر نماید و تو بزیر کی سخا هی که خود را بیکجا برون
 آری و بی آنکه مسم تو بر شش اید ازین مضین خلاصی چنین فکر محال و سو دای باطلت دمنه کفت مرا دشمن
 بسیار است و صاحب نفس نیست من بسیار هم آن میدارم که کار مرا با منی حواله کند که از غرض و شبت
 باشد و آنچه از کفت و شنود وقوع یاد بر این مسامح جلال رساند و ملک آنرا برای جان آرای خود که
 فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجزو شبتی گشته نکردهم در روز جزا عاقی بران خون با حق مترتب شود
 من از کشتن غیرم و لیکن سببا خون تو را دهن بگیرد شیر کفت من در هیچ حکم از جا نه عدل انور
 و لیکن نیست که در منج عدالت قدم زدم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخوانی که مزاری تو باشد
 خا هی بسید مصراع در مزارع دهر آنچه کاری در دمنه کفت من چه سبب ازین خیانت اندیم
 و چه وسیله طمع کارهای بزدک و بیوز منصبهای عالی بر خاطر کنده نام و من عدل ملک را دهنده ام و اما
 انصاف او را مشاهده کرد و یقین که مرا از عدل عالم آرای محمود نخواه که گریه و اندوه مرا از میان داد
 کسری منقطع نخواهد ساخت جیت تو را از دوا بعد از فریب ستم نماید از شاه عادل چه یکی از حاضران
 کفت که آنچه دمنه بیکجا بر وجه نظیر ملک است اما میخواند که بدین کلمات بلا را از خود دفع کرده و دمنه
 داد که کبست بر من استن تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو کند و در
 نگاه است خود اتمام نماید و دیگر از ابوی چه همیشه با نه جیت ز انجس که تو کار خویش نتوانی خست
 کار دیگری چگونه خواهی برداشت سخن تو بلبست بر صدمه فهم و درایت و در فور جمل و غایت و اما کان

که ایضاً صورت بر برای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وانی تمیز نگاهانه فصیحیت تو از نصیحت باز خواهم
شناخت که تمیز از درش کارهای عمری ایستنی ندیر کنه و لشکرهای کرانرا بنگری مقهور کند بیعت
مکر در اندیشهش عاقلگرد و در یک نفس یکار با سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوختن
مکر و غدرو چندان عجب نمیدادم که اند زبان آوری تو در انجال و بیان مرا عطا و نکات و همثال و منگفت
آرسی جایی موعظتت اگر در محفل قبول نشیند و بهنگام منست اگر بسع خرد استماع افتد ما در شیر گفت ای
عذار هنوز امیدواری که بشعده و بگر خلاصی یابی و منگفت اگر کسی بگی را بیدی مقابل کند و خیر را بشتر با بد
روا دارد من باری و عده خدمت پایان رسانیده ام و بعهد نصیحت و فاکرده ملک نگوید اند که هیچ خائن
پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سنی روا دارد و مضرت بهم بد و بار کرد و اگر در کار من
تعمیل نماید و از فریاد تامل و میامن نشاند و نانی فاضل کرد و بعاقبت شیطان شود که گفته اند بیعت
هر که در کار با شتاب کند خانه عقل خود خراب کند و انگش که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم نماید
بدو آن رسد که بدان بن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد و شیر متوجه سخن و منند بود چون این گفته شنید پرسید که چگونه بود بهت آن حکایت و منگفت
آورده اند که در شهر کتیمه بزرگانی بود با مال و صنایع بسیار و خدمت چشم فرادان نئی داشت ما بر روی شکیبایی
موی گنجم چرخ چنان آفتابی دیده بود و دست و هر چنان بخاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان
و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه دلی پایان نظم جمالی جو در نیم روز آفتاب کرشمه گمان نکس
نیمجواب رخی چون گل آداب کل بخت میان لاغر و سینه بخت شیری از کتیمه و ستر بزمی بکلیان
اعوش تر و در همایکی بازار کان نقاشی بود در چرب و سستی بخت نامی جهان شده و در نقش بندی
دلپذیر اهل زمان گفته از خانه چهره کتای او جان صورتگران سپین در وادی غیرت حیران و اطمین
رکت آمیزش نقش پر دانه خطا با وید حیرت مگردان نظم بچاکت دستی آن فزانه اسناد کتیمی
نقش با برآب چون باد چو زلف دروی خوبان و لفروز بستی نقش شب بخت روز چو او بر لوح صورت
کلک راندهی چو صورت عقل بر جا خشک ماندهی القصه میان او وزن بازرگان معاشقی افاد
و نقاشی با آن زن رینا مجتمی بیجا بدیاد و سلطان عشق بر ملک دل که دار الملک استانیست استیلا

یافت و سپاه شوق بر بخت بقیلم وجود ما خفت آورد همصرح سلطان عشق مکتال و دین فرد گرفت
چشم جوان عاشق چون دل ز ابدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون بر نیسانی باریدن آفتاب
کرد بهیت چو شمع از سوز دل بر شرب بکوی یار میکویم کھی میوزم از درد و کز انغم زار میکویم زن با درگاه
نیز جوانزاده دل از دست داده بود و دفتر شکبائی و تحمل بر طاق سیان نماده بهیت دل فتنه
سینه نیز تنی شد ز جان کونن اسی صبر آزر که در جهان جایست جاوید عشق از جانبین در کار آمده بیویش
دلاله با یکدیگر ملاقات نموده و راه آمد و دشمنان ایشان از اخبار اخبار صافی شد روزی زن او را گفت تو
به وقت که تشریف حضور از زانی میداری و زاده با اجمال خویش آراسته و نورانی میازی لا
توقعی می افتد تا آواز می دبی و سکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب تسلیم زمان و سر آمد دورانی
فکری فرموده نقش بندگی ناشی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و اصلاح
نزدیکتر نماید جوان نقاش گفت چادری دورکت بسازم که سفیدی دروی مثال ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی بروی مانند موسی زنگین بر بنا گوش رنگان در نشان چون توان علامت مشابه گئی زود بجز
خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار پناه می شنید بهیت لب کشائی
اگر تو نوشناست که پس دیوار بسی گوشناست چند روز بر آمد و چادر نام شد و وعده آمد و شد و وفا
انجام مید روزی نقاش بهمتی رفت و دو تا بیکای بی نامه غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آنست از آن
معلوم میکنم از دفتر نقاش عاریت خواست و پوشیده سجانه معشوقه در آمد زن بی تاقل از غایت شغف
که ملاقات محبوب داشت سیان یار و اخبار فرق نگرد و بیکاز را از آستانه شناخت بهیت و روان
بصیحت دور عیش زورقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد پس
فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش برسد و از زور دیار معشوق لباس صبر جاک زده
چادر بر کتف گذاخت و روی بنجانه باز رنگان نهاد زن پیش باز دیده و سخن بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که در همین ساعت بازگشته جوان دست که قصه بهیت آمدن را با بانه کرده فی الحال سعادت نموده بر
کار اطلاع یافته غلام و دختر را دبی بلوغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت مجبوره گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نگردی بلوث ملاقات غلام آلوده کشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جا

محرور نشدی بعیت چون خیال شتابشانی برود میوه پیشمانی و تمسک بدان آوردم تا ملک محاط قریبا
که در کار من شتاب نیاید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از سیم عقوبت و بهراس ملک نمیگویم اگر چه مرکب خواب
نا مرغوب و آسایش ناخواه است بر اینه خواهد بود و بسیار پای او را ن از دست او سرگردان شده و نهسته اند
که از دایره فنا و ذوات بیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاده و هرگز شربت طش نباید نوشید
و لباس بلاکش باید پوشید قطعه کردن در آفتاب سلامت گرانسانند که آخر چو صبح اولش از کت بنگرد
خیاط روزگار بیالای بیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نگردد و اگر مرا بهزاجان بودی و دوستی که از پستی ^{دن}
آنها ملک را فایده هست یکساعت ترک هم کردم و سعادت و وجوهانی در آن ساختنی بعیت جان
شیرین که قبول چون نوجانی بود کی بجانی بازماند هر گز جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمود
از فرمایش است چه ملک با بی تیغ نکا و نتوان داشت و ضد سنگاران کافی را بجبال باطل قصه نتوان کرد و سع
تسانمانی چو بار بسیار گشت و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان بافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بعیت سالها باید که تا نیک سنگ صلی را فک
لعل که رو در بدخشان با عیق اندرین مادر شیر چون دید که سخن و منده بسع رضا شرف استماع بیاید اندیشه
بر دستم شلی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زرد و دوزخهای سبب مانند دروغهای و پذیرا و با و در او
و گرم سخن و چرب زبانی او شیر از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان منبها
که سخن و منده است و از آن و بکران دروغ و من نه استم که تو با این و من و ذکا و قسم و خرد از سخنان است
سافر شوی و بنیادها فریفته از جای برو بعیت نوای بلبت آخر کجا پیدا انده چو کوش و بپوش
برغان هرزه گواری پس بچشم رخا است در وی منزل خود نهاد شیر فرمودنا و منده ربه برندان بد استند
تا قضات نقض حال و نموده آنچه حق باشد ظاهر کردند مجلس مظالم ریگت و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزندان من همیشه بوالبعی و منده شنودمی اکنون مر محقق گشت که اعوجوب زمان و نا دره دور است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه تربت توان داد چنین
مخلصهای بار یکت که مجبور اگر ملک او در مجال سخن و بی یکت کله خود را ازین در طه بیرون گفته و حال آنکه در
کشتن او ملک و جمیع لشکر را ز راحت عظیم است اولی ترا آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و زود تر

سخن و مملکت جواب نهد. مصراع قبیل گوشت کرد در عمل خیر شیکت کار نزد بجان بلوک حدود منازل
و پیشه ارکان دولت بدسکالی و مناقشت روز و شب هر بی یکدیگر باشند و عیب و نه سر که یکدیگر تخفین نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد و در شی اوزیادت قصد کنند و ابل هنر را حوسود بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بهتری حسد
نبرند و دمنه با انواع هنر آراسته است و نزد من قریبی نام دارد و بکن که حوسودان اتفاق نموده خواهند
که چند را در ارفع کنند و مادر شیر گفت من بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان پوشید
گفت من آتش هستم که چون برافروزد و تر خشک بسوزد و غایت حسد تقضای آن بچند کسی نسبت خود یکی توان
و دید چنانچه در قصه آن سه حوسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت در آن
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاقه همسان گشته روی بر آه آوردند آنکه از بهر بزرگ مر بود با آن
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا و صیبت که شفقت مسافرت با بر
سجارت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانم
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دوسر روز ترک وطن گیرم
ساید که نا دیده پیدا شود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درود انگیز شده جلاسی وطن خستیا کرده ام
همه رفتا گفت که شما هر دو بپدر و نسید و من نیز ازین غصه روی بصورتها داده ام بیت سخن در پیش
نیتوانم دید که می خوردن حرفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حوسود بیکجه جنیت با یکدیگر
بر آمده میرفتند روزی در میان راه دیده زرافاده بود هر سه با اتفاق آنجا فرو آمدند و گفتند یا شایده ما این
نزد با قسمت کنیم و هم از اینجا بطنهای خود معاودت نموده دوت روزی بفرات گذرانیم هر یک ما عرض
حسد و حرکت آمده ناخنی نبودند بر آنکه آن و بگری راه بر رسد متوجه فرومانند نه هست آنکه از سران نیز
بگذرند و در میان راه افتاده بگذرانند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند کیسانه روز در میان بیابان شدند
و گرسنه گذرانیدند و خواب و خود بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت قطعه
کار و نیار که سنا پیش نیت بست در یابی که پای پیش نیت بهر آن دود همان نیت است ده اند
اندر آن دودی که در مایش نیت روز دیگر با مدامک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خوا
چون مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته و پدیدار کیفیت حال استغفار نموده صورت واقعه برکت

بمرض رسانید مذ که ما بر سه بصف حد آراسته ایم و بدین سبب ز من و من کن جدا فاده سه کردان می کنیم
 اینجا نیز همان حال پیش آمده و کارها غلط است و نظر را اینجا می ده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زمین ما حکم
 فرماید مصلحت است که بجهادند میسر است چه میخواستیم با دوشاه فرمود شما هر یک صفت حد خود را بیان کنید
 تا بگویم که احتیاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخوان زمینها قسمت کنم یکی گفت حد من بر مرتبه است
 که هر که میخواهم که در حق کسی احسانی نایم و شغقی دردم نا آنچه خوشوقت و مرز ذکر کرد دیگری گفت تو مردی نیکو
 بوده و از حد بهره نداشته حد من بشاید که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و باال خود یکی را
 بنوازد شخص تو هم گفت که شما هر دو از اینجا رضی می داشتاید و دعوی شما بعضی بوده من باری چنانم که هر که
 سخا بهم کرد کسی در باره من مرحمتی بقدیم رساند با ما من سخنی کند تا بدگری چه رسد ملک نخست بخریدان
 فکر گرفت و از مقالات آن بناه کاران که رقم تفاوت ام متحدون اناس بر الواح صفحات ایشان
 لایح بود متعجب شد و گفت بهم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک تا عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
 خود بنیواهد که در حق دیگری همان کند با دوشاه او هم آنکه از دولت مکافات بی بهره اند و هر دو جهان با
 زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد ولی آنکه او را از زنده وجود خلاص کند و با این
 محنت از روی جان وی بر دارند و آن دیگری که بر خود حد میرود در حق خود نیکویی نیخواهد مستحق است که
 با نواع عذاب و نکال عذاب کرد و در تنهای مدیه در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب سبب
 تا وقتی که مرغ رویش بدام قلی بی تو قلم ملک الموت گرفتار کرد پس بفرمود شخص نخستین با سرو پای
 بی زاد و توشه در آن صحرا را که روند و هر چه داشت از روی باز آند گفت قطعه آنکه نیکوئی
 سخا به کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کونار و میوه از تبر میایش ستین دان خود دو تن
 امر کرد تا بیخ بیدریغ سر برشته از بیخ حد خلاصی دادند و آن شخص تو من با فطران مالیده در آفتاب
 بختند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک کرد و و شامت حد آن تن را بجز او منرا رسانید و کاطران گفته اند
 سهماعی آن در دو که در مان پذیرد حد است آئین حد فاعده دیو و دوست گویند خود خصم مردم باشد
 که زانکه نمودگر می خصم خود است هیچ رنجی از حد عظیم تر نیست چه مرد خود و پسته از شادوسی مردم غمناک
 باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین عفت جان میکند مردکی که بصره چه دار و دو جو

آن یکی و پیش برای هست اما معلوم کرد که حد بدینجا میرسد که کسی نیست خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و مکان میرم که قصه و مناکیز حسودان باشد و شیر کفایت
از معتبران این درگاه شیر و حد قسم کرده ام و بهیچکدام کان این صفت نگویند نه زده و غالب است که
اتفاقا همه رستل اوجه نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر کفایت که درین قضیه
شبه دارم و بجهت رفع آن در کار و نه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای صفت دیگران معصرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تقصص تمام ننجام خورد و گوشن او معذور
سخنوا هم هست چه در کار شتریه که تعجب کردم اینهمه شبانی میاید خورد و صاب است که بجز در کان اهل نبرد
ارباب کنایت را صایع نگردانم و آجال یقین از پس پرده کان روی نماید هیچ حکمی امضا نسازم
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکار است در گذرم نظم چشم
افتدت بر کناه کسی نامل کن اندر عوینتے که سهل است لعل بدشان شکت شکسته نشاید و اگر هست
به تندی بکت دست بردن تیغ به دندان کرد پشت دست درین سخن میان شیر و مار در شیر با نام رسید
بر کیت یاد امگاه خود فرستند اما چون دمنه را بر زندان برده بسند کران بر پای و کردش نداد کلک
سوز بر ادی و شفقت صحبت بر آنداشت که بدین اور و در فی الحال که بر زندان در آمد چشمش بر دست
افتاد باران سر شک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه بود
وید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم بیتوا ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نمانی
کنارم شادمانی چون کنم گفته با بجز من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسانی چون کنم و من
بگریه در آمد و گفت بلیت مرا دوری و دوستان عزیز بگرخته دارد دل آندو نیز و مرا اینهمه محنت و سخت
و بلا ی زندان و بسند کران چندان نیست که با فراق تو در جایه ساخت و آتش بجران بیاید که آفت
بلیت شب نیست که معارف شمع عارضت بر آتش غم دل بریان کباب است بگویم نیرود که ز بجران
از خون دیده پمچره ندم خضابیت کلک گفت ای دمنه چون کار برین در چه رسید و مهم بدین مرتبه اینجا رسید
اگر با تو در سخن در شتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدادم و در پند دادن مبالغه میکردم بدانکه
افتخات بنمودی و برای ضعیف تدبیر اصایب خود مستظر بودی باخر جهان شد که گفته بودم بلیت

لقمه ایدل مروانجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در عیونت
 تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت و زدی می امروز با تو درین خیانت شرکت بودی ماین نوع سخنان
 کفین نتوانستی ایغافل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه گفته اند که سماعی پیش از اجل میرود چه چیز است
 مراد از این الفاظ زنگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقطع کند
 و هر لحظه مرگ با آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از این زندگانی خوشترست **بیعت**
 چنین که هست دلت را غصه فرسودن هزار باره از بودنت نابون و منته گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
 میبخشی و شرط نصیحت سبجای می آوردی و لیکن شتره نفس و حرص مال و تمامی جاهه رای مرا ضعیف کردی
 و نصایح تو را در دل من عقید کردی و با آنکه میدانستم که ضرر اینکار بیغیایت و خطر آن بجزد و نما میست سبجی
 تمام شروع مینمودم چنانکه بهار یک آرزوی خود را بر او طلبند اگر چه مضرت آنرا میسازد بدان الطاف
 نماید و بروفتی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند که شت هر چه پیش آید
 از بلا و عتاب بیکشاید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بیعت** بمن ناله بجانم نذر کم لیا
 هر غم که رسیدت هم از خویش رسیدت کلید کفایت که مرد عاقل است که در فاسخه هر کار نظر بر خاتمه
 آن اندازد و پیش از شانیدن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پشیمان نگردد و چه
 پشیمانی و پشیمانی جز شامت اعدا و ملالت اجابا فایده ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
 کردی و منته گفت ای برادر بخصم بودن صفت مردم دون همست و این که داشتن و در حرمی بستن
 حالت بر سفل و بجز دست هر کجا غلو هستی بود او را از زنجبانی صعب و خطر بای کلی چاره نباشد **بیعت**
 کی بچوگان بهوس بردن توان کوی هراد پادارین میدان بی اول رسد باید که شت کلید کفایت دولت فانی
 و جاهه بی اعتبار بدین بمرح و محنت نیرزد **بیعت** از سرستان دولت میوه شادی مجوی زانکه
 که میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پر تو التفات بر مال و جاهه و نیامی بکنند ای تا در جاهه
 و تعب نمی افادای و نهال حقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوه بیعت و کبت نمیجیدی و منته گفت میدانم
 که تخم این بلا من پرانگه ام و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدود **بیعت** زینکی نیک منجی
 بدی بد ز جو جو دید بکنم زکنم و من ز هر گیاه کاشته ام کل آبکین توقع تو نام و این زمان کار

از رشت رفته و دستها را باز مانده ز بس گشت تدبیر کرده تقدیر میکشاید و نه در پیسته اندیشه چهره صواب
 بیاید بخطای خود و ناو عجیب خود بیساخته ام و در نهته که گوهرش با هزار دولت بنما طره گردانست گفت نمی اندزد
 بیت بس آن میگردانول غمزد با سبوی سود غلط گفتیم که این طوفان بصد که بر نمی آید کیلکه گفت حاله بدیر خلاص غمزد
 چه وجه کرده و ماه نجات از کدام مرخالی شد و منگفت بیت از تنگنای عشق تو بستن خلاص مشکل تو آن که رخ زده بیست
 چنان بنمایند گشتی است در این گردان ملک غرق خداید شد و قنای غلبه غریب فدا و فدا غریب خداید بود و چون بیچو بر زبونی
 سخا بهم داد و چند آنچه حیل و فریب بجارتوان برود ^{در تنگنای} دروغ بخوارم شست اما سخن بسبب آن ایاده شده است که ما با تو برین قسم
 شوی و حکم مصاحبت که میان ما بر سرده است و چه نیست در ورطه بلای فنی و اگر عباد آید الله ترخلف یا
 تا آنچه از اسلامین میدانی باز گوئی آن زمان شفقت من از تو گوید روی بنمایید یکی بیخ نفس تو و بخلت آنکه از اجته
 من بر حمت افتاد باشی دادم آنکه مرا امید خلاصی اتی نماید بجهت آنکه صدق قول تو بر بمانان روشنست و باز
 گرفتن کواهی است از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی نماده مجال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من تو
 بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرض محشر دست نمید بد کلید جواب داد که آنچه گفتی شنووم و تو میدانی که
 من بر عذاب صبر میخوانم کرد و در و شکوه و الم عقوبت نیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نیتوانم داشت
 و برای خوش آمد کسی دروغ و غیره واقع نیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نام صلاح
 نوشت که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از نعب آخرت توبه و انابت باز زبانی
 چه بعین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نحال و وبال عقوبت جمع میشود
 و اگر در دار فانی مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورا به عتاب بچشی و منگفت در اینجا فانی تا علیکم
 و آنچه بنماظر رسد بمشاورت تو رسام کلید رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرد
 پشت بر بسز ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می چسبید و چون صبح بر آمد دوش فرو شد مصراع رفت
 و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان و من و کلید این سخنان میکشدت زدوی که بهم درمان زندان
 محسوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان نام شنوده یاد گرفت و کتاب
 تا وقت فرصت بجارید مصراع بر سخن وقتی و بر نکته مکانی وارد و دیگر روز که شیر زین چنگ افتاد
 و همیشه مینار کف آسمان بجولان آمد و در منزه تیره روی سیاه ماه شب و کوشه ز زمان خفا متواری گشت بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن شبلمت فرا در چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد ما در سید
 و غمنازان که در آن سید گفت زنده که دشمن ستمکاران بر کشتن پر میر گنا هست و بگونی با بد نفسان شاه بی
 بانیکویان عیبت نکونی با بدان کردن چنانست که بگردن بجای نیکردان و هر که با وجود قدرت فانی
 زنده گذارد با ظالمی با دو کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شرکت بود و وعید من آهان طالبان نقد سلطه
 دروسی رسد بعیت بدکن و یار بدان هم شو و ز بد کس خوشدل و خرم شیر قنات را از ازم که در گذار
 کار و منزه تعبیل نماید و از خجانت و دیانت او بر رود آنچه گذرد بعرض رسانند پس قنات و اشرف و حصار
 داعیان و خویش و عوام و جمعی خاص و محفل عام حاضر شدند و کیل قاضی بروی مختار مجلس کرد و گفت ملک
 در باز جستن کار و منزه و نقض حالی که بدو حال میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهمم او از خباثت
 حالی شود هیچ مهمم دیگر نبرد از نه و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاوة
 انصاف بجا نباشد جوهر عساف ثیل و منحرف نکرد و هر یک از شمار آنچه معلوم است بیاید گفت که در ضمن آن
 گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افزاین هم در شریعت
 قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فحوت حرمت مالا کلام دوام بنای ظلم را در هم شکند
 و اساس ستم را در بران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملازم طبع الشریع
 سوم بزرگوار از احباب کردان و منصفی است کامل و راضی همگی را شامل چون سخن با جز رسید بنده حاضران
 خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چو اینها را در کار و منزه یعنی حاصل نبوده نخواهند بجان
 مجرد چیزی گویند مباد که بقول ایشان حکمی برآید شود و بسختی که نازوی حقیقت گویند خوبی در سخنی کرد
 و چون دمنه آنجا میاید که در دلش چون باغ ارم از نسیب باران زده و خرم کردید اما چون عیگمان روی در هم گشته
 گفت ای اکا بر دین و دولت و ای مشایر ملک و ملت اگر من مجرم بودم بی گنا موشی شاد شد می بینم
 و هر که جرمی ندارد و چکس را بر وی نیست و اگر او بقدر روش در مهمم خود سعی کند معذرت است و من سوگند بشناسم
 که هر کس از نفسیه من چیزی معلوم دارد و برستی باز نماید و در آن جانب انصاف نخواهد کرد که بر فشاری را جز
 در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی با پاک شدن شخصی بشاید حکمی بود باید که بی شایسته سخن
 و سخن بگوید از روی صدق و یقین شاد است با و رسانند و هر که بجان و شهنش مراد معروض نهند بر او آن سید

که بدان طبیب بی علم و عمل رسیده قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت و سنگت آورده
که مروی میسر باید و نهش و بی پیرایه تجربت دعوی طبیبی میکردند علی و فرداشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
دانه و با بدان مشابه جاهل بود که جز بهندی را از دستش ترک از شناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه نباید
بود که میان رمد و تقرس امتیاز نگردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر او به غافل بود و در نوشتن
نسخه از کیفیت غذا و شربت فارغ بقیست به علاجی که بر که چهره داد و دید که خرید روی جفا
و در آن شهر که این شخص در آن جهالت گشاده بود و صلاهی مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بحال هنر مذکور
و بمن معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم هبسی دلگشای و قدیمی چون قدم خضر جان انرا
قطعه که خواستی بیکت و نفس آفت دوار زایل شدی گرسبند و آری بنام من قدم چنانچه باغ آورده
دادی نریخ رخش سفید را آجات چنانکه عادت روزگار گذار است که پوسته بنرمندان از سر خوان نشا
او جز نوال محنت نیابد و بهنران از مواد فواید او زلزله شرف و حرمت مستوفی بردارند بحیث
هنر فیروز ایام زمان شکسته دلم کجا مردم تجارت بدین کساد مناع کار این علامه عصر داده و دهر در
تراج افنا و گوگوب خور با صرته او بکسوف ضعیف مبتلا شد بدینج نوز چشم جان بن آن غریز که بدیده مردم
و نا بدور روشن بودی و مردم دیده بیارامشاده ریاض مجالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن گستره شد تا قوی
که از روشائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نیست و آن جاهل عام فزبب دعوی نداد
از معنی آغاز نداد بحیث پری نهفتنخ و دود در گشته و ناز بسخت عقل زحیرت که این چه بود بحیث
باز که فرصتی در آنولایت بطیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشرت کا ذبه در افواه و البته اقا و ملک آن
شهر و ختری داشت که از مطلع حن آقایی چون ادوی نموده بود و عطر فروش سبا چون چین زلف مشکبارش
نافه گشوده بحیث ما هر وی مشکوفی دلگشی جانفزائی و لغیر می موشی او را برادر داده خود داده بود
عقد زفاف باین خسرو از و ترنمین پاوشا باز وجود گرفته بحیث ماه را در میمان کرده زهره پشتری
فران کرده و از مخافته آن در گوگوب سعد که بری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضایا در وقت وضع حمل
عارضه حادث شد و دخترش را ربیختی قوی بدیاد طبیب و انرا بکسوف طلبیده از کیفیت ریخ آگاهی دادند
میکرم حاذق بر کاهلی حال و خوف یافته تشخیص مرض که سنگت معالجت این بیماری بارونی میسر شود که انرا

هر آن خوانند اکی از آن دارو بگیرند و گوشت و پیچیده با قدری مشک فالحص و دارو صنی بیامیزند و با طبر و شیرین
 ساخته بیجا روهند فی الحال پنج وی نایل کرد و گفتند ای حکیم آن دارو که باشد و از که جویند جو ادا که من
 در شهر بخانه بها بون قدری دارد و دیده بودم در حقه از سیم خام سناوه و نقلی از زده فالحص بر آن زده و حالا ^{ازین} _{بوی}
 ضعف بصر از پیک کردن آن عاجزم در ایحال آن طبیب مدعی میاید گفت شافعی آن دارو کار من است
 و ترکیب این خلاط نیکو داعم ملک او پیش خواند و فرمود که بشهر بخانه روان آدو تیکه بدان صیاج است بیرون
 آورده آن شربت که طبیب فرموده نزدیک نای طبیب جالبی بشهر بخانه بر آید و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلید
 و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیکار کردن دارو های نیکو فرمود ما ندانی آنکه تمیز کنی کی از آن حقه یا برشته
 بیرون آورد و قضا دان آن دارو که هر آن خواند می شود بلکه قدری از هر طایلی که صحت مصلحت مکت سیرده بوده در آن
 حقه محفوظ بود آن حقه را سبک بشا و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته در مغز و حشمت ^{بها}
 و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشا به کرده از سوزن و آن و خشر شعله آه نعلکت شیر رسانید و بفرمود تا
 بقیه شربت بدان طبیب بان دادند تا او هم بر جای میزد و میکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
 رسید بیت نیکو مثل است آنکه هرگز میبرد بد با دگر می کرد هم با خود کرد و این مثل بان آوردم
 تا بدانند که هر عملی که از وی جمالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و بر کار که بجان و شبت سازند متعین خطر
 کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام
 ظاهر و کجی حال تو هم از شکل تو همیکل تو درست کردد قاضی پرسید که اینج از کجا میگوئی و بر اینقول چه حجت داری
 علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود و گفت علمای فراست شمار آورده اند که هر که
 ابرو که چشم است او از چشم چپ خور تر باشد و اخلاصی داریم بر او غالب بود و بسنی او بجانب چپ
 میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و آن
 علامات در موجود است و منگفت و احکام الهی امکان میل و ملبست نیست و در فعال آنحضرت
 کمال سمو و غفلت و خطا و زلت نه بلیت غلط و سهو برین و نور است بر جان افزین غلط زود اگر آن
 علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان است ما از دروغ و خطا را انصواب و حق را از باطل
 جدا می توان کرد پس عالمیان از گناه و سوگند باز رستند و قاضیان از مزاحمه و محاکمه بسیار سوزند و بعد از آن

بیچسک را بر نیکی و شاکفتن نیکی نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صین
 آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود و نفع نماند که در پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب
 شر از صفحات حکام شرع و عدل محکمت و اگر من اینکار که میگویند لغو بماند منهار کرده باشم بواسطه آن
 بوده که این علامات مبران داشته است و چون دفع آن در حیرت امکان نبوده است یکم بعقوبت آن محفوظ
 کردم بلیت مکن درین چشم سوزش بخورد و بی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من
 بقول تو از بند بلا رستم و تو بر بان جبل و تقلید خود ظواهر کردی و بگذرد نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی غیر
 و قوی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی نامرتبه نمودی بلیت پیروز در طرح سخن مانی تو دانست که
 تا کجا است نادانی تو چون دمنه بدیگونه جواب داد جمله حاضران فخر سکوت بروج سخن نهادند و پیش
 از آن کسی نام نیارست روز قاضی فرمود تا با زانو بر زان برود و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کرد تا
 چون دمنه بر زان درآمد و سوزی آن کلید که او را روز گذشته می بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی با
 خبر کلید دارم و درین محلهما پرسش او پس امید دارم بلیت دوست آن باشد که دوست تو در پیشان
 حالی در زمانگی تو از وجه خبر داری و ناآهن او را چه عذمی آری روزی که نام کلید شنیدای سوزنا
 از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از صحاب و دیده بیارید گفت بلیت دل بشد از دست دوست
 بچه جویم نطق فریبست حال خود که گویم دمنه از اضطراب روزی بیطاعت شد و گفت زود کیفیت
 حال بازنمای روز بگفت ای دمنه چه گویم نظم جانهای ما بسوخت ز بهجان همی مخرج سینیم
 و خازیم مریمی چون شمع سوخت رشته جانم ز سوز دل و ز سوز سینه می سوزانم زن می ای تو
 آن با کرامی رخت از منزل فنا بار الملک با کشید و داغ فراق بر دلهای همیان و صاحبان نهاد بلیت
 ای همنفسان آه که بی یار بمانیم در دست غم چه گرفتار بمانیم دمنه که خبر وفات کلید شنید بیوش شد و
 زمان دراز بیوش باز آمد و فریاد بر کشید و بر آری زار با دیده اشکبار میگفت قطعه در او کج کلین شادی
 بریده گشت و احسرت که شاخ طرب بار و نماند ایدل فغان بار که آرام جان رفت و سی دیده خون با
 که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس تنگیبانی بدست جگر چاک کرد و انید و بر لفظ روی رجا
 مالدی و بهوخی که کس با طاعت آن بودی با لیدی روز بفریخت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خودی

که طعنا نویس از نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نغمه فرموده و تقاشش صور موجودات نقش حیات
 بر صفحات حکمت خیز بقلم کل شیء بالکمال الالهی ثبت نموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی
 بی طراز عدم ندخته و فراش بر سطح قدرت شمع ظرافتی بی تذبذب اوقتی نغیر خسته قطعه ناهنگت معماران
 معمور شد بخار غم کین کل شادی باغ زندگانی کس نیافت کستان عمر ادرم غزار و روزگار خوبهاری
 از با و خزان کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و با محنتیت جلد را کشیدنی مرهم این خم خرم صبوریست
 و علاج این مرض جز شکیبائی ضروریست بیعت صبوری ضروریت کاین در دلد با بغیر از صبوریست
 ندارد و منه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین خمر حق لطرف من است چه کلید مرا
 دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه بروی و در مهتات برای درویت و شفقت و نصیحت
 او استظهار داشتی دل او خزانه بود که بر هفتاد هزاره که در او و در بیت نهادی روزگار را بران و قوف نینمای
 و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید مانی درین که آن یار مهربان سائده دولت از من برگرفت و مراد کوشش
 کاشانه دنیا بیرغین و همدم و همونس و محرم بگذاشت بیت بلکه گویم باز خود چون محرم مازم نماند
 چاره سازی چون کنم چون یار و مسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر بای حیات چه
 سود خواهد رسید و اگر نه استی که در اینجمل انواع خیالات بر خواطر با خطور کردی و خود را بر بازی نمار کشستی و
 از بیخ تنهائی و معای یکسوی باز نستی چه درین در طقه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت نغمه ساری رو
 خلاصی نیست بیعت ایدم از کوی امیدواره میاید شدن چاره چون از دست شد بچاره میاید شدن
 روز به گفت اگر کلید از چمن حیات بجان فغان و فغان و فغان محبت و یکبارمان بر شحات خلاص نامه
 و سر سبز است بیعت غم مخور کزین چمن شاخ کلی پژمرده شد روی نسیرین نامه است و چه سبب مایه
 و منه گفت رست میگوئی بقای تو تارک هر غلی و حیات تو تلافی بر زلالی می تواند کرد و امروز تو مرا چنان دوست
 و برادری که کلید بوده است دست یار و مرا برادری قبول کن روز به بنشاپطه هر چه تا مترش
 آمد و گفت مرا بدین عنایت رچین منت ساختی و لواهی اعلاهی من با وچ علیتین برافراختی
 دل و فادار من از عسده عذرا این عنایت چه سان برون آید و زبان شکستی من شکر کن
 نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و محالطت مقرر نموده و منگفت فلاخجا اذان من و کلیله و فینه است اگر رنج برگیری و آن
 حاضر کردانی سعی توبی اجری نخواهد بود روزی پرشانه و منه و فینه را بیاورد و منه نصیب خویش جدا کرده
 آنچه حصه کلیله بود روز به داد و التماس نمود که پیوسته برود بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میکند
 معلوم فرموده او را آگاهی دهد روز به این نکته را تا روز وفات و منگفت چو پیش مصراع شرط است که
 شرط را بیا بیان ببرد روز دیگر علی الصبح ما در شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضا را
 بروی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود ما در شیر بر بنفوس آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر
 سخن درشت ترا نم موافق مای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نیم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر
 گفت در تقریر ابواب مناصحت مجابا و مدارا شرط نیست و سخن توبی سبب از شایسته شکست مصفاست چه
 زود تر بمجل قبول رسد بیار تا چه داری ما در شیر گفت ملک میان رست و دروغ فرق نمیکند و شفقت خود
 از مضرت باز نیشناسد و منه فرصت یافته فتنه خواهد گنجت که راهیای روشن در تدارک آن فروماند و شیر
 بر آن از تلافی آن قاصد شیر گفت تو امروز غایب ششویک فتم و من فیصل یا بد پس فرمان
 عالی صادر شد که دیگر باره قضات فرهم آیند و در مجموعی عام پرسش کار دهنده را نماندند
 اکابر و اصحاب بموجب فرموده جمع آمدند و ستمه فاضلی همان فصل سابق مکرر ساخت و از مضار بر حال
 زنده گواهی طلبید به یکس دوش وی سخن گفت و بخیر و شتر نگردد در میان نیامد مقدم قضات روی چرخ آورد
 و گفت اگر چه حاضران تو را بناموشی یاری میدهند اما دل بهمان نیجانت تو قرار گرفته است و جل بر ملک
 نوشفق اند و تو را با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا اصلاح حال تو آن لایقتره که گناه
 خود اعتراف نمائی و بخواه و امانت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ کی از دور راحت میدهد
 یکی آنکه بانه دانی و دیگر آنکه بازدهی قطعه زیر کبان گویند کا ندر مرگ نوعی رحمت و زبان این سخن بر
 خلق منت مینهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او بگریزند
 با کم آزاری که خلقی که ابل روزگار همرا و وزنده ما در اول خود جا دهند که گو کار است ازین زندان محنت و آن
 در بماندیش است خلق از محنت او وار بزند ای و منه اگر گناه اقرار کنی تو را در فضیلت حاصل آید و دیگر
 آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف نیجانت خود برای رستگاری آخرت و غنای کردن ملک بقا دوست

بردارفا و کتبت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و اداره بلاغت و سخن گسری تو بدین جوابهای
 هلیبیز گشتی و غده های معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افند قابل نماز کفایت و جلالت تو
 مسلم است و همه بفضل و فهم تو شدات با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود جمیع فرمایشی و کجیقت این کتبه
 دانا شو که مک با یکنامی برتر از جانب بدنامی **حیث** مردن کس به نکت و جامی بهتر از زندگی و
 بدنامی در مکنت قاضی با کجان خود و مطنه و کبر این بی عجبی روشن و دلیل ظایر حکم شایکند و از فرجی
 ان بعض الظن انهم در نباید گذشت و اگر شمار این زمان شبهه افراشته است و طبع بر کناه من قرار گرفته است
 من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای نکت دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی و دستت و نه با عده
 فتوی مستحسن و با وجود آنکه شاید کمالی که کمر او در خون شتر سخی بود و ما اینم که گفتگو می کنی سید و اعتقاد و در حق
 فاسد ساخته ای پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و میر جی نقل خود را منی شوم بچه تاویل معده در پشم
 و از عده خطاب و لا لغوا با به کیم الی التناکر چگونه برون ایم و من چنین دستم که بیج ذات ما برین
 آن حق میت که ذات راست پس آنچه در حق کس گسری آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت تمام
 در باب خود چگونه زود دارم **حیث** من اگر خویش را بنمایم و دیگری اچسان بجایم ای قاضی از این
 سخن مکنند اگر نصیحت است با این باید و اگر نصیحت است اولی اگر از قاضی بطور نیاید چرخن قضات حکم
 و از خطا و سهو و هرل و لغو دران اجترار نمودن لازم بود و نادر آنکه تو همیشه رسکوی و عادل بودی و از منصب
 طالع و کتبت حال من در اینجا و طریق هستیا طر طرفه خدای و بطن خود و کمان ارباب عرض دیده است
 بر غفلت بنا ساختی قطعه طر بسری دل پرکس از تو معمور است چرا غم دل امید فار من باشی کلی چو
 تو شکفته در بهار جهان و او بود که همه خار خار من باشی قضات حکم که دانش که قبالا بهتر پردی بنویسند حکما
 ایشان مشعل است فتوی بر بسکونه داده اند که نقد بر شادت که بسکله یقین آراسته نباشد در دار القرب قبول
 مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران و خوف ندارد و در آن رسد که بدان بازوار رسید
 قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکمایت و من گفت آورده اند که مرزبان بود میرزکی معروف و
 یسرف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف **حیث** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خبر و کبریا
 با همسر شما و این مرزبان زنی داشت سخن آفت جان و لطافت فتنه جان پس جان بخش نماز آسایش

و دهی شیرین تر از شکر نبات لفظ سبزه چو آتش ببارش چو آب فردان تر از ماه و در آفتاب ناپرو
 مکان کرده در غمخیز بر تیر دکان کرده صد طایر با کمال سخن دور با فی جلال غمت و پارسائی جمیع کرده بود
 و رخسار قند تا بحال زده و پر هیز یار است لفظ دیده فرو بسته ز کار جهان کشته پس پرده عصمت نمان
 آینه نا دیده جالش ز دور بود ز پهلوی مایه نغور و این مرزبان غلام لجنی و شست بنایت ما حافظ و بی باک
 نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در طراوت
 مرزبان باز داری نامز بود و بصیادی مرغان مستعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد مرغ و لش درام
 عشق و مستی گشت هیبت با زین دل غمیده بدم تو در افتاد بس مرغ همایون که بر تیر نظر افتاد غلام
 دل از دست داده چند آنچه حلقه وصال بچنانید در ملاقات گشاده نشد و بر چند آفتون واقفانه در کار کردی
 نیفتاد هیبت در نمیکرد نیاز از ما با سخن سویت آنچه خوش آن که از غنیان بخت برخوردار است باز در طبع
 صید کردن آن طایر بس این جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در هوای مواصلت سپرد از آورد راه با شتاب
 مطلوب نیافت هیبت بر این دام بر مرغی و گرنه که عفتار ابله است آشیانه بعد از نا امید
 چنانچه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مگری بر کار کند پس از
 ستیاری و دو طوطی بخورد و بزبان لعلی یکی از ایشان بیا موخت که من در بان را در خانه با کد با نوحه دیدم و
 دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیکویم در مدت کهنه این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بر زم شراب
 بود و بغلخت بر مسند عشرت نشسته باز در آمد و بر رسم بدیه مرغان آرد و طوطیان شیرین کلام مگر
 فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را یکم غاوت تکرار میکردند مرزبان بزبان لعلی را نمیدانست اما بخوش آواز
 و مناسب الفاظ ایشان ناشاطی در خاطرش چید آمد و بان نغمات دل آویز عشرت آکیر نسی گرفته مرغان
 بزبان سر و تا تیار داری نموده در قنجد حال ایشان که بشدن بچاره نیز بزبان مرغان دانان بود و ایشان را
 میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد هیبت نفس را پرورد و آخر شدم رسوا زود من صد چشم
 که خصم خویش را می پرورد القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان و لپیز و نغمات
 ایشان در بر زم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمه دلسوز عود و زمر زنده شود آنگیز خنک کوش
 فروستی روزی غایب از اهل بلخ بهمانی مرزبان آمد مرزبان در مجلسی که جمه ایشان ترتیب داده بود طوطیان

حاضر گردانید ایشان بر عادت محمود همان دو کلمه سر شنیدن گرفتند همان بعد از استماع آن در یکدیگر نگرستند و آخر
 سرخالت در پیش آنکند از آن حالت مستحب فروماندند مرزبان و یکدیگر پیش نشاط باران فرو نشست و نشاء خوشدلی همان
 بجزیت و تامل بدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد کند زانید و چند آنچه همانان عند کافقتی بجزیل قبول زسیدگی
 ایشان که جزات زیادت داشت گفت کلامی مرزبان ترا بر آنچو این مرغان میگوید و قوف نمی افتد مرزبان گفت
 معنی این سخن فهم نمیکنم اما باورند لگشای ایشان بجزی و فزونی در دل شاید و میرود شمار از معنی کلام ایشان واقف گردانید
 طیت من مذموم شمس سلیمانرا چه شانس مرزبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تغییر کرد و طوطی
 فخرای آن سخن وی آگاه گردانیدند مرزبان مست از شراب بازگشت گفت ای عزیزان معذرت دارم یکدیگر بر زمین و قوفی
 خدایم و بعد از آنکه بحقیقت حال و ناماشدم و یکدیگر عند نماز در شهر ما رسم نیست که در آنجا نگرزن پریشان کار میسازان باشد
 چیزی خورد و نشانی می گفت و شنید غلام باز دارا و آواز داد که من بر بادیدم گوی میسدم مرزبان از جای بشد
 و بکشتن زن مرزبانی که در آن روز و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامیگنا طیت اگر چاک پسندی و کربان بخشی
 بجز هر حکم کنی نافذ است فرما اما در اینجا اندیشه بجای و فعیل منهای مصرع مشتاق بقتل من که در دست تو ام
 از باب خورد و در کار با خاصه در خون ریختن تامل واجب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر حیا را با بخیل
 نموده بیکانی بر بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که آنچنان کشتن نداشت مدارک آن از باره امکان بیرون باشد و وبال
 تا بد کردون او بماند طیت بی تامل کوش در آنکار تا پشیمان گردوی آخر کار مرزبان فرمود تا زن اسبجالی آن مجلس
 آورده در پیش پرده باز داشتند و صورت حال او بی بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با
 غرضی آینه باشد ایشان آنچه دیدند میگویند و باز دار هم بروی دعوی ایشان گواهی میدهند و این نه حریت که بر زبان
 آدمی عذر آن توان خواست مصرع گلگناه نیست توان کرد آنچنان زن جواب داد که مدارک حال من را از
 فرائض هست و هر وقت که صورت حال راستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیگناحت دل فایز تو اگر مرزبان
 گفت که این مهم را چگونه نتحقق توان نمودن گفت از فرودمان بلخ پرس که آیا مرزبان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر
 میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیکند و بخاطر خود پرسید که آن با حفظ پیشم که
 مراد او از من حاصل شد و طبع خام و عرض فاسدش و وصول به آنجا میدهد ایشانرا از سخن نقلین کرده و اگر بران زبان
 چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط هفتاد سجا آورده و سه روز

هممان قنص فرمودند از زبان طوطیان جزاین دو گلک سماع نیفا دو چون خیز شد که زن از آن بر است مرزبان از
 سر قتل او درگذشت و فرمود باز دادا یارید با ذره باری در دست گرفته بشغنی تمام در آنکه که تشریفی خواهد یافت این
 پر سبهای سنگها بخار تو دیده که من کاری خلاف رعنا می خد میگردم گفت آری من دیده ام هیچکس این کار بر زبان
 نماند باری که در دست داشت قصه صدی او کرد و منتظار چشم بندو بر کند زن گفت هر ازین برای چیزی که نادیده را دیده
 بنارده است و جز آنستینه سینه بیگنا هیت بر کند و بدان چشم که بدین باشد بدین هر جا دوزخ
 نقرین باشد و امثال جان آوردن ما باینکه برست لیری نمودن جو نادیده گواهی اودن موجب نجات
 دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن ما بر جانانی نوشته نزدیک شیر فرستاد
 او ما جرا ما و نمود و با در شیر بر آنحال مطلع شد گفت ای ملک ایهام من در اینجا ریش از آن فایده
 نداشت که این طعون بدینان شد و بعد الیوم حیل و کرا و بر بلاک ملک مقصور خواهد بود و کار ایداشا
 و رعیت را بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتریکه کرد و بر مجلس و مهربان سخن بگوید و او است
 در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس هر جز فضل بنیاید و از طبیعت ما پاک خیر از خدا و میباید
 قطعه زبوم شوم توقع درین بهای طمع دار که گنجشک فضل با کند چنین که پایه مفسد دراز شد عجب
 که دست قنص بر جانانی دراز کند این سخن در دل شیر مرقعی عظیم یافت و از پیشبای دور و دواز بروی مستولی
 شده گفت ایامد باز نمایی که قصه دمنه از که شنیدی تا ما در کشتن دمنه بهانه باشکفت ای ملک اظهار کن
 که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بنزد او یعنی سپرده باشند محافظت آن از
 اوصاف کرامت من بگذار تو نام که از آنس استخاره نامیم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر جان رضاداده ما و شیر از تو
 وی بیرون آمده بیارگاه خود نزول جلال فرمود و پلنگ را طلبیده با نواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت
 عیت ای شده چون روزگار قدر تو مردان نامی وی شده چون آفتاب صیت تو گشوی گشای اصنا
 ترجمت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آنرا مثلت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده
 ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری بر تو و وصیت نابو عده لاین شکر تو لازمید تکم روز بروز
 عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پاوشا مانده و مرمت خسر و آنکه ملک روزگار در
 باره این بنده خاکسار مبدل فرموده و میفرماید از عده او ای شکر آن بساعت کدام عبارت بیون آن است پاسد

یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن حمد ز باغ کرم
 کجا ز عمده تفریر آن شوم آزاد و من با غایت ساحت میدان هواداری را بقدم مشک گلزاری سپوده ام و حال آنکه
 بهره ملکه زمان اشارت عالی ارمانی خواه فرمود جز انقیاد و تسابقت مشاهد نخواهد نمود ما در شرف **بیت** بنیاد
 نهادیم چو مردان آنرا بکرم تمام کردن **وَمَا إِلَا نِعَامُ إِلَّا بِالْإِنْعَامِ** شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان
 آورد و تو بر عسده اهتمام گرفته بودی که در اسقام شتر از خصم غدار آنچه امکان می باشد بجای آری مصراع
 امر و زبانه و عده و فایا بگرد صلاح دانست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر آستی بنامانی و الا فریب
 دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بران تقدیر بچکس دیگر برود که شیر از شتر او بمن نتواند بود و اینک
 فرصتی را با فسونهای کرامتیز دما را ز روزگار اهر و اهل خستیا بر برد و هر که در مهم او خوش نموده و در قتل اسبی
 فرموده بنامی و غرض پر داری عرض تلف سازد چنانکه گفت ای ملک ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان
 شهادت میکردم و این گواهی راست را بنقشه میباشتم چنان بود ملک شتر از حقیقت حال مندانه و از قاتی جل و کرا
 آگاه شود و اگر قبل ازین برین قضیه خوش کردی و در ساختن این قسم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه **خبر طینت**
 و شرارت نفس او در قوفی نداشت بکن که حل بر غرض کردی و مکان بد بردی و اکنون که برین درجه **مصلحت**
 ملک را فرود گذارم و اگر هزار جان باشد فدای کیساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
 نعمت های او یکی نگذاشته باشم و در احکام بندگی خود را مقصرت شاسم **بیت** اگر بهره در جهانش بهانم
 سوغتی هنوز در دو جهان شمر ساروی باشم پس در ملازمت ما و شیر نزدیک شیر آمد و ما جرای کلید
 و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افاده آن در زد و کرد
 در زمان برگشت و شنیده ایشان اطلاع یافت بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر
 آمد و آنچه در جس میان بیان رفته بود بوجه شهادت او انمود و از پرسیدند که چرا جان روز بعضی رسانیده
 جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود من بمنفعتی تعذیب حیوانی روانه شتم شیر سخن اورا پسندید
 بدین دو شهادت حکم یاسست بر دمنه واجب گشت و مضامی قصات بدان پیوسته همه و خوش بر قتل
 او بقصاص کا و اتفاق کردند **بیت** هر چیزی که تخم آزار بگشت **بسم** کلام در بر عقوبت برداشت
 شیر فرمود تا او را بر بسته با صیاط باز داشته و طهارت و باز گرفته با نوع تشدید و چهارم **بیت**

گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت کرد و فردا در وسایع از دوزخ نذاتان بزدان
 دوزخ نقل کرد **فقطیح** و **ابرا القوم الذین ظلموا** و **اتخذوا نذرنا لعابین** تا معلوم شود که عاقبت که
 کشته گان این و انجام کار خدا را نچنین باشد **ممشوی** هر که در راه خلق دام نهاد
 عاقبت هم خودش جام افتاد شلخ نیکی سعادت آرد بار
 کل نخسیندگی که کار و خار چون یقین شد بجای لغض و خیر
 نیکوئی کن که نسیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان
 را می گفت بر همین که شنیدیم داستان دوستان که بسی غمازی مفید کار ایشان بعد اوت انجامید
 یکماهی بقتل رسید و ایزد تعالی بمکافات آن غلظت کزیر بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان
 فرماید حالت دوستان کیدل و کجبت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان **پیش**
 و یگروی بودن و رضای دیگر بر ابر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت **بیت** ای خسرو زمانه که
 از روی مصلحت مسخر از کسب خضر نهاده با دالمق سپهر ترا رام کر ظفر صد داغ برجین بر و خوننا
 بدانکه نرود خرمندان کامل لذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی کرانایه ترا وجود دوستان
 مخلص و هیچ درجه بلند پایه ترا حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و سپهر بیکسان
 یار نمار و کزیر و بر آئین جمعی که بسکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آید این نیست
 و نهال مودتشان در دروخته خنک خاص بر شخه کجستی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و در فیض و
 قوت اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار از جمله آنکه در ایام دولت مدد و موافقت
 معاشرت باشند و در زمان کسبت و فرقه معاونت و وظیفه همراهی و مطابرت مسکوت دارند **قطعه**
 یار بدست اگر که بس یکس است هر که مراد و جهان یاریست زین نعمت که در این عالم است هیچ باز یار
 یاریست و از جمله حکایاتی که در باب یاران کیدل و دوستان هم پیشتر بر صفات تواریخ ثبت کرده اند
 حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ نیست و آیه بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است را می پرسید که

چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت آورده اند که در لغت کشمیر موضعی دلیزیر و مرغزاری بنظر
بود چنانکه روی زمینش از کثرت از بار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریامین عطر برش پرزاش
چون دم طاووس نمودی نظم زهر سوخته چون آب حیوان چراغ لاله بر جانب نورش - بنفشه
رسته و سبزه دمید نیم صبح جیب گل درید شقایق بر یکی پای پیاده چو بر شاخ ز نرد جام داده
و سبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود حیوانات آنجا آهوشه بیشتر کردند و پیوسته جهت صید و جوشش و
قید طيور دام جیلگستر وندی و در حوالی آن پیشه راغی بر دخت بزرگی آشیانه کرد بود و از صفحات اوراق آن
نهال کنگره خت الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای دخت نشسته زیر و بالا بگرگیت و بر شاخ
و چو نظری می ننگند ناگاه صیادی دید که دامی بگردن و تور با در پشت و عصائی بر دست بتعجل هر چنانکه
روی بلان دخت می آمد زناغ تبرید و باخو گفت قطعه بارب این شخص را چه افتاده است که برین ضابطه
می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین آفتاب می آید و لیکن که بقصد من گریسته باشد و برای صید من
تا بر در کان تزویر پیوسته و حالاً خرم قضا می آن یکدیگر که جای بخا بدم همسنگرم مصراع باقیم
که چو از پرده برون می آید زناغ در پس برک دخت ستواری شده دیده زنده بر کاشت و سبب
دخت آمده دام باز کشید و دانسته چند بر بالای آن پاشیده و در کینگاه نشست ساعتی بر آمد فرجی که بوزن در سینه
و ضرر دار ایشان که بوتری بود که او را مطلقه گفتندی باذهنی روشن و زیرکی نام و فنی کامل و جدی قوی و آن
که بوزن بنا بعت او مبادات نمودندی و بمطاعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگاری در خدمت او که سبب
صلاح و پدید آید فز و فلاح بود بمرز وندی چند آنکه چشم بوزن بردان افتاد آتش کرسکی شده زدن کرد که خان
اختیار از کف اقدارشان بیرون برد مطلقه از روی شغفی که معتزبان بزرگتران لازم است ایشانرا سبب
و نانی میل داد و گفت بلیت ندها عرض بتعجیل سوی دانند و بهوش باش که بلیت نیو پر دانه عیای
و اندک اسی متراکله با باضطرار رسیده و مهم بنایت منظر اب انجا میده با حوصله سی از دانه جعلی پرا زایش
مجال استماع نصیحت و جعل ملاحظه عاقبت غیبت و بزرگان گفتند بلیت کرسند بر بلاد لیر بود
زانکه از عمر خویش هر بود مطلقه دانست که آن حر لیسان فانی جوئی را بکنند موعظت مقید نموان خست
و بر سن سلامت از چاه غفلت و جهالت بر نموان کشید بلیت هر که در جنب کنی مرض افتاد مشکل آید

او شود آرد خواست تا از ایشان کنار کرده بکوشد بسیر و رود قایم قصا کردن و را بر منجیر تقدیر برسد
 بجانب دام کشید مصراع ای بی بصر من بی نوم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران یکجا
 احتیاط را بر طرف نهاده فرو آمدند و آنچه چین همان بود و در دام صیاد افتادند همان مطوقه فریاد برکشیدند
 تا با شما گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تاخیر در کار با مشروع نمودن ناپسندیده **عبث**
 طریق عشق پر آشوب و آفتست ای ل بقصد آنکه درین ماه با شتاب رود حیرت و عجلت بکبوتران مستولی شده
 در کشیدند و صیادان کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شدند اما ایشان را در قید ضبط و ربط آورده منزل
 خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیدند
 پروبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در عجلت خود سعی فیما شید و از خلاصی دیگر همدان تا نائل
 میوزید مصراع دین چسپنازه شرط یار است در مذهب محبت فتوی برانست که استخلاص یار از آن
 خلاص خود محسوم تر دانند چنانکه وقتی دور فقی با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگهان در تزلزل یکی ساحل آن کشتی
 بشکست و هر دو در آب افتادند حاجی از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از ایشان ترا بکشد و هر کدام که سبیل
 کردی فریاد بر آوردی **عبث** که اسی پیران درین کرد آب تشویر مرا بگذارد دست یار من کبر و اگر شمارا توست
 آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نماند و نجات او را از دستکاری خود بستر شهید باری همه بطریق نجات
 و موافقت قوتی کشید تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق دام از جای بر گرفته شود و ماهم زمانی با بیم کبوتران
 فرمان بجای آورده همه در قوت مشتق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال دینی ایشان
 میدوید و با سید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا و خسته میرفت زانغ با خواندند بیکه کرد که متهامی دید باید
 تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرضه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر ایشان شاقه حلقه
 کردم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم **عبث**
 بروز تجربه روزگار بجهه کبیر که بجهه دفع حوادث تو را بکار آید زانغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام
 بر داشته میگردند و صیاد در حین شوخ چشم دیده در ایشان نگاه داشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی
 ایشانست و قوت طامع در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای نشینند تا ایشان از دست نیار و روی بیار
 کرد و گفت این شیوه می بجهه هم که قصه بر بسته است و در پی قتل مانسته و تا از چشم او با بد نشویم دل را نکبیر

صواب است که بسوی آبادینا میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و فریب
و خجالت زده بازگردد که بر توان بر طبق اشارت او راه یافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت
شافتند صیاد چون ایشانرا ندید بجزرت تمام بازگردید زراغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
گند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعی من و عطف لغیره کارگرد
باشد قطعه عاقل است که در تجربه نفع و ضرر از حریفان در کمر بهره خود بردارد هر چه دانست که از
نفع رسد بتاند و آنچه از روی ضرر فهم کند بگذارد که بر تران از دغدغه صیاد این شده در وجه اختلاف خود
بمطوقه رجوع نموده و آن خردمند است تدبیر بعد از فکر و تدبیر جدا بد که رای من چنان اقتضا میکند که بیجا
یار و فادار ازین همکار روی نجات نیست مصراع بی همی این راه بسزواتن بود درین نمودگی
موشی است زیرک نام از دوستان من زیادتی و فدا اختصاص یافته و در آئین مرآت از سایر یاران و همواران
بر سر آمده بیت رفیق مخلص و یار و فادار که در یاری ندارد جز و فادار یکن که بدکاری او این
بند بائی روی نماید و ازین مخاطر خلاصی دست دهد پس پیرایه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند
و نزد یک سوراخ اورفته طلقه در اطاعت بچنانند صدی مطوقه بکوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را بسته بند بلا دید جوی خواب از چشمه چشم بر صفوح رخساره روان ساخت و آه درد او از جگر خسته
باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالت ایگویی منیم چه جا در ای حالت شکبانی محنت من ای
یاران چنان نارغ نشستم چو یار خوش یاد بنیدیم ای یار عزیز و ای رفیق موفقی بکلام جلد درین بند فادار
و چه سبب برین پنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شتر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا
و قند باز بسته اند هر چه کتاب را دت در دیوان ازل بکلم شینت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لایق است
که در هر صده وجود بجلوه آید و احترام و اجتناب از ان پنج فایده مذکور بیت قلم تلخی و شیرینی می قیست
اگر ترس بشینی قضا چه غم دارد و مراقضای ربانی و تقدیر بر دانی درین و رطه پلاک و بکنند و دانه را برین
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از بسکی و شازو کی منع میکردم و بر تنگ و ترک حسیتا طاعت
مینوردم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نبر فرود گذاشت و عقل روشن رای و خرد
من مراد حجاب تیره جهالت و نادانی با ز داشت و جلویکیار در دست محنت و چکت بیت گرفتار شیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی را اینم زبیرکی و دور بینی با نازک قضا مقامت نتواند کرد و تیر تقدیر را بر حمله و
 تیر برودت ترا ند ساخت مطوقه گفت ای زبیرک این سخن در گذرد که گسائیک بقوت و شوکت و عقل و بصارت
 از من پیش اند و بجایه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتواند کوشید و از قضای لیزلی سر نتواند کشید
 لا راد لقضاه و لا معقب لکم چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جفا ندهد ما ہی را از قهر دریا بقضا
 بهوار ساند مرغ را از اوج هوا بخصیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا
 مستنوی کر شود زرات عالم هیچ با قضای یزوی هیچ اینچ چون قضای بیرون کند از چرخ
 سر عاقلان کروند جمله کور که ماهیان فستند از دریا بر لب و ام کیر و مرغ بر آن را زبون این قضا
 بادیت سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اند پیش او و باید دانست که دامار در باب جریان قرآن
 قضا بر او همان حکم نداشت و رعیت حقیر و ورطه تقدیر با سلطان عالم کیر کیان بیت بزور
 و زورش دیدند و احکام قضا کردن نمیزیب کسی را در قضا چون و چرا کردن زبیرک گفت ای مطوقه
 دلخوش دار که هر لباسی که خیا طارادت ایزدی بر بالای یکی از غلامان عبیه عبودیت میدوزد خواه
 کربانیش بکوی دولت آریسته و خواه دانش بطراز تخت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عنین گرا
 غایتش آنکه بند کجیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بیانیست و در اینم گفته اند بیت
 بدو و جفا ترا کافیت دم در کش که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافت و آنچه تور پیش آید
 چون در کمری صلاح حال در آن بوده و بزیر کان گفته اند نوش صفایی نیش جفا باشد و کل راحت بی خار
 محنت ز رویه مصراع بسیار که در ضمن ما را دستا چون زبیرک این فصل فرو خواند و سپردن
 بند که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان سخت بند باران کاشی و ظاهر
 از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من کرای موش بلان سخن التفات ناموده بجار خود مشغول بود و مطوقه
 دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زبیرک اگر رضای من میطلبی و بحق دوستی نیامد بیانی شرط است که
 اول یاران مرا از بسند بانی و بدین کرم طوق مشت برگردن جان من می موش گفت ای رفیق من
 ساختی مبالغه بخدا فرط رسانیدی مگر تا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حتی نیناس و از نکته آنکه
 بخشک تغافل مینائی مطوقه گفت مرا خلاصت نیاید کرد که مشور پیشانی این کبوتران بر نام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمه اہتمام خود گرفته ام ایسا را از آن روی که رعیت مستند بر من حق ثابت است چرا
ازین سبب که مقرر شدیم بر ایشان حق لازم و بعد ما که ایشان از عمدہ حق من بیرون آمدند و بدو کاری نبود
ایشان از دست منا و بجزتہ ام مرا نیز از عمدہ لازم حق گذاری بسیدون باید آمد و شرائط پیشوائی با دایم
رسانید و ہر پادشاہ کہ آسایش خود طلبد و رعیت را بستہ بند محنت بگذارد بی بر نیاید کہ مشرب عیش
ترہ و دیدہ و ولش خیر و کرد و بیت نیا ساید اندر و یار تو کس چا آسایش خویش خواہی پس
موش گفت پادشاہ در میان رعیت بشاید جانست در جسد و بمایہ دست در بدن پس ملاحظہ حال آدا
باشد چہ اگر دل بصلاحت از فساد و اعضا چندان مضرتی نرسد و عیادت آہندہ اگر دل بریان آید سلامتی اعضا
ہج سو نذر و بیت چاکران کم اگر شوند چہ غم از سر شہ ما دہونی کم مطلقہ گفت قیسم
کہ اگر دشمن عقہ ہای من آقا کنی طول شوی و بعضی از یاران من در بسند بانند و چون من بستہ
باشم ہر چند ملال تو بحال رسیدہ باشد جانب من فرو نخواہی گذشت و از ضمیر خود در اہمال بنجات من
رضیت نخواہی یافت و نیز در ہنگام بلا با یکدیگر شرکت داشتہ ایم در وقت خلاص و فراغت نیز رفقت
نمودن محض مروت خواہ بود نظم کرشمی یا کسی باشا کو بود اندر غم و شادایت بار دوست
کہ در شادی و غم نیست دوست زو چہ شوی شاد کہ غم خود ہم است موش گفت عادت اہل کرمست
و عقیدہ ارباب نفوت ہمین و بدن خلعت ستودہ و سیرت پسندیدہ و عقاد و خلائق بدوستی توصافی
کر کرد و دینما در عایا بر کرم و جوفردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید کہ از دو کار بکشد
پس زیرک بچندی تام و رغبتی با کلام بند ہای با نرا ببرد و در آخر ہمہ کردن مطلقہ را از طوق بلا خلاص
دا و کبوتران او را وداع کرده بہن و مطمئن باشا تہ خود بار کشتند و موش بسورخ فرو شد چون زانغ و تکیہ می
و بریدن بند ہا شادہ کرد بدوستی و ہمدستی او رغبت نمود و مصداقت و مرافقت او را غنیمتی شکر فداشت
و با خود گفت من از ان قصہ کہ گویند از اتفاقا و ہمین تو انم بود لا جرم از دوستی چنین کسی کہ در وقت بلا و تکیہ می
ناید مستغنی تو انم گشت نظم مشرق و غرب ہمہ پر ہمہ است لیکت از انگو نہ کہ باید کم است
پارغرض جوہی فراوان بود ہر کہ گشت بار تو بار آن بود پس زانغ آہستہ بدر سورخ موش آمد و او را
دا پرسید کہ کیست گفت منم زانغ و با تو ہم ضروری دارم زیرک موشی بود خرد مذکا فی کرم و سرور و کلا

دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آاده ساخته و از هر یک یک
 راه بریده و چاره حادثه را پیش از وقوع ساخته و تیار بر کاری بحسب حکمت و فراخ دماغت پر خسته
 چون آواز زاع شنید بر خود پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاع صورت حال از اول تا
 آخر باز راند و اطلاع بر جن عمد و فرط و فاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال برت و سهولت
 و جمال قوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسیده و برکت
 و مصادقت و موت و تازان در طئه نایل خلاصی یافته است یکی بهمت بر دوستی تو مقصود کرده است و من
 آمده ام تا شرط نخست در مخالفت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تویی دلگرا نی عالی
 خود با تو بختیم و تو را موش جا باد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مصلحت
 ممنوع **بیت** بازار تو سودی جز زبان جان نمی بینم که بعدالمشرفین آمد میان او دین سودا
 بر او این سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه معتذر باشد منه که حبتن آنچه
 در جزایم امکان نباشد شاید گشتی بر خشکی راندنت و سب بروی دریا با ختن و بر که بر جستوی مجال تکاپوی
 کند بر خود خندیده باشد و جمل خود را بنظر ابل خرد جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکار در گری گنا
 کان صید که ویدی بگند تو نیاید زاع گفت از این سخن در گذر که ارباب کرم ابل احتیاج را محروم نگذارند
 و بر که روی بدرگاه صاحب دولان آرد پشت دست بر جبین نیاز او زنند و من از حوادث زمان
 پناه بدین بارگاه آورده ام و در دفاع دوران این آستانه را الحام و ملا خود ساخته **بیت** جزایم
 تو ام در جهان پای نیست سر مرا بجز این در حواله کا پی نیست حالا چون خاکت همین کوی را ملازم
 گرفتارم و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجور روی بیایم و بیجا جانی دیگر شتایم
بیت که بشیر سیاست می نوازی عالمی در بشرف ظلمی می پذیری بنده ام موش گفت
 ای زاع حیل بگذار و دانه قویب بروی دام زرق می کن که من طبعیت بنی نوع تو را نسبو شتایم و چون
 تو جنس من نیستی از جهت تو میرسم **مصراع** روح را حجت ما جنس خداست ایلم
 هیچ صورت من بر تو این نسیم و بر که با کسی مصاحبت دند که بر او این نوازند بود بدان رسد که بدان
 بگفت ربه زاع پرسید که چون بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که بگفت

در او من گوئی میخوامید و غلغله صدای قهقهه اش در کنبه سپهری چپید قضا را با زسی شکاری دران
بموا میگذشت چون با صره اش خرامیدن بگفت را مشا پده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مردود
دل با زنجبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که بیچکس با این
عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمد و است که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود **بلیت** کسی که اندر جهان یاری ندارد و دخت عشرتش یاری ندارد
و این بگفت یاری خوش منظر خندان روی بگفت روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه
و خرم گردد و سینه بخت این نوع مصاحبی منشرح و میخورد ر با سعی یاری باید چگونگی یاری باید
یاری که کرده ز کار من بگشاید هر که که جمال بخشیدن بنماید ز آئینه دل جبار غم برزاید پس آهسته بجا
بگفت مایل شد و بگفت را نظر بر روی افتاد و صد رنگان خود را بشکاف سکی رسانید باز از هواد آمد و پیش
آن سوراخ نشسته ما چرا باز نمود و گفت ای بگفت پیش ازین از بهرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو را
ظا هر نبود و امروز بواسطه قهقهه تو اجناسی در دل من پیدا آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده و تو
میدارم که من بعد از من ترسان و برسان باشی و مصاحبت و موصلت من میل نمائی که مقدمه محبت
نتیجه منفعت میدهد و شجره و داد و شمره مراد می آرد **بلیت** تخلیص محبت که از و میوه مقصود
هر چند کسی پیش بر دیش برارد بگفت آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین سیاره محنت زده باز
دار و بگفت بگفت دیگر خورده انکار **بلیت** من و دیدار تو هیسات که فکر است خطا من و وصل تو
عنی الله چه خیالیت مجال هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد
و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصراع** زمین فکر در گذر
که بجائی نرسد بارگفت ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف
سخن باید گفت نه چنانکه من نقصانی دارم که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و
قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدی و مجالست و تمنای بنمشی و
موانست تو مرا بر تخریبک سلسله محبت تو میدارد و تو را از صحبت من و از بسیار متصور است **آدل** آنکه چون
انجاسی جنس من بیند که تو را در غلغله ال حمایت خود پرورش میدهد دست تقدی از او من تو کو تا ه ساخته میشود

حرمت در تو کند و تو خوش بفرغت خاطر طوف کوه و صحرای تپانی و دیگر آنکه تورا پاشیانه خود رسانم تا بوی
 رفیع و مسکن مسیح برآمده از بی نوع خود برغت در جات تما زگر دی و دیگر از طایفه توجقی طایم تکوین صورت
 که رغبت تو بناگت اوصاف باشد بیارم تا با او دست معاشرت و لغوش آوده روزگار برادر دل بگذرانی
 بیست ناز زمانه جفا و نارسایی امید حاصل و جام مراد لاله لکبت گفت تو هر مرغانی و عیان
 اختیار طیب و بعضی اقتدارت و من یکی از رعایا و خراج گذران تو موشل آسان از نزلت و منقستی خالی نباشند
 در آنوقت که من البقاات منتظره با بهتمام تو امیدوار باشم چکن که صورتی از من صفا در کرد که طایم طبع
 نباشد و سر بجز غضب خداوندی دما از نماندن بر او چنان بود که با کوشه غلوت در سازم و درایت و درایت
 که متضمن خطرات کینست بنفرانم بیست تا شامی رخ خورشید صد خود نمی نیم بمان بهتر که چنان بدو
 بنشینم باز گفت ای برادر نشینده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نایاست و پهر زشتی که از دوست
 در وجود آید بغایت زیبا بنماید بیست زهر نورا دوست چه دانه نگر عیب ترا دوست چه بنده بنر و من
 چون انفعال تورا بدیده محبت مشاهده بینام در قم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرایم چکو خط
 در گفت و شنید تو تو ام کشید و بچ ما بیل قول و فعل ترا عیب تو ام کرد و مضرار ع دیده دوست عیب بین
 لکبت هر چند عذرهای پندیده تقریر کرد و باز جو هبای دلپذیر در رضا بله آن باز نماند و در آخر بجهت و همان لکبت
 نه سولخ بیرون آورد و یکدیگر کارگزار گرفته بار دیگر معا پده محبت را بسو کند مگر که باختند و باز او را داشته
 باشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش برآمد و بعیش و طرب یکدیگر آیند چون دوسه روز بر احوال بگذشت لکبت
 از جانب بر زمین شد طریق گساختی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان بحال بی تعریف فتنه زدای و باز
 عالی آنرا پاشیده پنداشته از سر مقام و دلگشایی اما کینه دمی در سینه آن جای گرفتگی ناز روزی از آنکست ضعیفی
 شده بود چنانچه بجز طعم حرکت نیتو است نمود همه روز در آشیانه بسر میبرد و چون شب درآمد حوصله از غذائی که
 داشت نمی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبی را در حرکت آورد و کینههای لکبت که بمرور زمان جمع شده بود
 باز از خشم او ساخت هر چند نامحزود صورت عمد و پیمان بنظر وی در می آورد بکوشه چشم قبول در آن
 نمی نگرست و برای گسستن عمد و خوردن لکبت بهایه میبخت لکبت اما غضب بدبشده او مشا به نموده و برای
 بلاک جو را مانده و پیداهای سر دازل پر در بر او رو کفایت بیست چو عاشق میشد گفتتم که بروم که هر مقصود

چه دیشتم که این دریا چو موج بکیران دارد درین راه از اول حال نظر بپایان کار نینکندم و باغیر جنس خود در پیوستم
 و معصیت بزرگ را از مصراع که از مصاحب جنس آخر نینسید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم
 بکروابی در افاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است ورشته حیاتم بوجی کسینته که سرخشت تفکر
 در پیوند آن منتهی بلیک نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه تو
 با خود این نوع سخنان میبکفت و باز همچنان مقلب آزار کشاده و متفارق خودخواه بر هر چه آبداده بنامه جوانی
 پیشینا و کار خود رخنه بود چون لکبت از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت از هیچ
 بنامه که بدان قصد وی توان کرد بنافه اخرا لا عبره بیطافت شده از روی غضب لکبت را گفت و آسای
 که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسربری لکبت گفت ای امیر جا بگیر حالا شب است و همه عالم را سپاه گشت
 فرورفته شما از ناب کدام آفتاب بزحمت آید و من در سایه چه خیر بهتر است دارم باز گفت ای بی ادب
 مراد و عکوی میسازی و سخن مراد میکنی سزای تو بدیم گفتن همان بود او در آنهم پروردین همان این
 مثل برای آن آوردم تا بداینکه هر که باغیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از حضرت او این تواند بود روزگار
 گذارد و مانند لکبت درسی جان نازنین در سر کار یافت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طبع تمام
 و از طبع تو هرگز این نتوانم نسبت پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده که در دو اسباب مشربست
 بچه حساب آید و شود زاع گفت ای بزرگ بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد ایندی تو چه فایده با
 و خوردن تو چه سیری آورد و در جاهای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار نعمت متصور
 و نرسد که من در طلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و تورو درسی از من بگردانی و دست رو بسینه آید
 من باز نمی و با این سیرت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غریب من ضایع مانده و غریبی از آسانه تو آید
 باز کرد و قیمت تیار غریبان سبب فکر جمیل است چونت که این قاعده در شهر شمایست و من از نکلام
 اخلاق که از تو سنا بد کرده ام کمان بزم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شامم را بجای مرا بر یکت روح
 ملاحظت معطر کردانی مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پرورد موش گفت بچه و دشمنی
 بنقد را شکر خدا که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید بانگت وسیله رفع آن است که
 اگر حاصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن دشمنی ناممکن شد و بان عداوت قدیمی خصوصت بخورد

گشته و سوابق مجادلت یا لواحق منازعت اقران یافتار تعاج آن سبب در دایره امکان داخل نیست و آنکه فاع
آن همه حال از خیر قوت بشری خارج است و عدم آن با غلام ذات برود و بارزیت خواهد بود **مصراع**
تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرب بر جانب یکی از آن دو شخص
نیست که یکی این از آن متضرر میشود و گاهی آن زمین تازمی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان
بجاریست امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نیز نیست بر یک طرف مستقر بلکه در بعضی
اوقات شیر زیان طرفیاید و در برخی از منتهی پیل دمان فرود آید و این نوع عداوت بان مرتبه متناهیست
که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه بر کرا نصرت در جانب او وجود گیرد و هر سینه و لش متلی خواهد بود و
دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و کربه و کرک و کوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بشاید تا ماکیه یافته که نه کرد
پرخ آنرا تمسیر تواند داد و آن اختلاف زمان عقده آنرا توان کشاد و جانی که قصد جان از یک جانب معلوم است
بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل نرسد صورت بند است آنجا مصالحه بچه نوع
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **رباعی** آن لحظه که روز شب بهم پیوسته یار شده هر سینه بر هم پیوسته
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب غرور تمام بر من ننهند **شاع** گفت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل
فطرت نبوده و اگر اینها می جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آینه دل من بری از غبار محالفت بر است و مرز است
خاطر با نکاس اشعه مهر و محبت میناید و هر سینه چون قاعده **من القلب الی القلب** روزی مقرر است **شاع**
که دل منیل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصراع** تو چندا که دلبر زلت آنکه
موش گفت مبالغه از حد میکند رانی و مزاج بدستی تخلف مینمائی و اگر دوران تخطی کنم و تو نیز خود را بر آن داری
که با ذک سببی سرشته محبت گسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جلی باز گردی چنانچه آب هر چند
مردم در موضعی بماند در ایامه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن
آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون نمازجت ما را فنی اعما و رنشاید و مؤمنست با اعدا چون فحاطت
با پلنگ نیز جنگ باز آیشی نیز زود و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و
بسوی او قره نباید گشت هر چند در اسباب مخالفت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نوز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن کل از کفن و پیر که بدشمنی تمام کرده بر تاشا و مغز کرده و افسون و فسانه او را بکش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار پیش آمد تا غرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر سوری در اشانی سفر موضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از
رفتن ایشان مروحه با آن آتش استحرکت داده در مقام اشغال آورده بود و شتر را با از جسته بر هر طرف
از اطراف بیابان در بنیر مافاده و در هر گوشه صحرای لاله زاری پدید آمده در میان آن انبساط ماری
عظیم و انفعی بزرگ مانده دور مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون بگفت کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان کرد و چون آن سوار
بدید استغاثه نمود و گفت بلیت چه شود که کرم مرجمی فرمائی کرده از کار فرود بسته ما بگشای سوار مردی
بود خد ترس مهربان چون زاری ما شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه ما دشمن آدمی است
اما حالا در مانده و جبر است هیچ به ازان نیست که بروی شفقت و رزم و تحمّل احسان که جز سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر ندند بین عمل بکار هم پس توبره که دهشت بر سر خیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و ما بخیمت دانسته و توبره
رفت و سواران را خبری پنداشته ویرا از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاد و ما را گفت برو هر کجا خواهی
و بشکرت آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه کیر و میش ازین در مقام آزار مردم مباش که آثار ندیده خلق در دنیا دانست
و در آخرت دشمن کام بلیت ترس از خدا و میا زار کس زهی رستگاری همین است بس بگفت
ای جوان ازین سخن در گفند که من تو را در شتر تو را نامرغی نرغم نرزم سوار گفتم من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش
برون آورده برای من این و من برای من چنین است بلیت از جانب من طرح و فاداری بود
از پیش تو این جا کاری چیست ما گفت آری تو نیکوئی کردی اما خیر عمل واقع شد و شفقت در زیدی
ولی بغیر سختی وجود گرفت چرا که نمیدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با و میان نفعی منصف نیست پس چون
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر چند در مکافات آن الهی بتو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان نطقم چنانچه در روش شرح عقل منست
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کرنه بجای دون صفائی که مردم آزارند بهیچ وجه نیکوئی نمیتوان کردن
و دیگر اگر نفس بعضی که بعضی مدد میان ما و شما عدوت قدیمی در میانست و ما قبت اندیشی اقصای آن میکنند

که دشمن را سر کوفته دارند و بکلم اهلوا الاستودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاست ما را بر کشته
تو درین فاعه ترک شمع و خرم کرفتی و در خم پیش آوردی و من هر ایند تو را زخم زخم تا دیگران را تجربه باشد
سوار گفت ایما ز انصاف در میان اگر که در مکافات نیکی بدی کردن در که ام مذ هب دست باشد و
صفای صفت را بگذرت حضرت پادشاه دادن بچه طریق رست آید ما رگفت عادت شما و میان چنانست
و من هم بفنای شاعلم میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام بشما میفروشم مصراع یک کخط
بخر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید ما میکفت که زودتر اختیار کن که نخست ما زخم
زخم یا هست ابتر کنم جان گفت ازین خیال در گذر که مکافات نیکی بدی بمن نذر ما جواب داد که این شیوه
او میانست و من بطریق او میان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده و گفت اگر بدیند ثابت کردانی و در رفتی
دعوی خود کواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت او میانست من زخم ترا بجان خریداری ما نم
و بلاکت خود را می کردم ما نگاه کرد و زور کا میشی دید که در صحیح پیه کفتم یا حقیقت اینصورت ازدی بریم
پس ما روستر برود نزدیک کا میش آمدند ما زبان بکشا که ای کا میش جزای نیکی چیب گفت اگر بدیند میان
سزای نیکی بدیست اینک من تری نزدیکت یکی از ایشان بودم هر سال بچه را می و خانه دی از شیر و روغن پر شامی
و بنای که خدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از افغان
بیرون کرده سر به صحر او ا و بعد از آنکه ندتی در صحرا چریدم و بیکار ربر اول کردیم اندک فزنی بر من ظا هر شد و بروز
ساحب من اینجا که در من بنظر او فرزندم قصائی آورد و مرا بد و فروخت و امروز مرا جارا تسخ میرند و غش
کشتن من و از اینک مکافات آتمه نیکی که تقریر کردم این بود مصراع حال من نیست یان که گویم
حال خود ما رگفت اینک شنیدی زخم ما زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیکت کواه حکم کنند
کواهی دیگر بکنان و هر چه خواهی بجای آرا مرده مگر نیست درختی بنظر وی در آمد گفت یا ما از ان درخت بپیرم
پس با تقاق بیای درخت آمده ما را زاندرخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بد هب او میان خبری
نیکی بدی باشد و پادشاهش صفت حضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام و درین میان رسته و خدمت آئیده
رونده را بر یکپای هیاده چون آدمی زاندر کرده و مانده از میانان براید ساعتی در سایه من بیاساید و زانی است
فرماید آنکه چون دید که بشاید که بد فلان شاخ دست نبر الا یقست و فلان وسله برای سهل مناسب و موافق از نشاند

چندین نکته خوب توان برید و اذنان چند بزرگیا توان ساخت و اگر آره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه بسیار
خوش آید ببرد و با آنکه از من راحت یافتند اینهمه محنت من پند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او بایستم
او در آن غم که چنان برکندم از بنیاد ما رکفت اینک و دو گواه گذرانیده شدن در ده که تو را زخم زخم مرگ گفت
بغایت خیز ز است و تا مقدر دل از سماع نهنگانی بر گسندن و شوارا رکبت تن و یگر درین قضیه کواهی ده
بمبصایقه بدین جلالت در داده بقصای حق اضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو با هی نزدیکت ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بکوش هوش استماع مینمود ما رکفت اینک ازین رو باه سپرس
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند رو باه با بکت بر مرز و که نمیدانی مکافات یکدی بر می باشد تو
حق ما چه نیکوئی کرده که مستحق پادش عتوبت شده جوان صورت حال از آن رو باه گفت تو مردی عاقل
بمنافائی سخن خلاف چرامیکوئی **بیت** ز عاقل کی رود باشد سخنامی خطا گفتن نزدیک مرد و اما خلاف اجرت
ما رکفت بهت میگوید و اینک تو بره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فراک بسته دار و رو باه بر شفقت
که چگونه این سخن با در توان کرد که داری بدین بزرگی در تو بره بدین خوزوی گنجد ما رکفت اگر تصدیق نمیکنی باز
درین تو بره روم تا معاینه ببینی رو باه گفت اگر حضورت برای العین مشاهده کنم و صدق پنجاهات مرا
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در گذرد و در یاد غرض دارد و دخل نباشد مرد و سر تو بره کشته
و ما رسخن رو باه مغرور شده در تو بره در شده رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی اما نش ده
بیت دشمن چه بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد است که اما نش دهی مرد و سر تو بره بدست بر
زمین میزد تا مار کشته شد و شر رشترا و منطفی کشته خلاص از ضرر اد این شده **مصراع** آنچنان به نیکوئی
و فایده اینجاست است که خرد مند باید که طریق حزم فرو نگذرد و براری خصم مغرور نکرد و بهیچ وجه بر او اعتماد
نماید تا ببلائی او در نماند **رباعی** هر کس که بقول خصم مغرور شود شیخ خردش تیره و منور شود
دشمن دانی در چه محل کرد و دست او وقت که تیر کی ز شب دور شود ناخ گفت این سخنان را از محض حکمت او
کردی شنووم و بدین جا هر روشن که از معدن خرد بیرون آوری دیده بهنیمبر منور کرد آید م و بکرم و تقوی
و مردمی و مروت توان لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری سخن مرا باور داشته طریق موصیلت متوجه نما
و حکما گفته اند در کربان کریم زید و از لیبیان برهیزید که کریم بکت ساعت هفتائی انواع شفقت و دلجوئی **در**

و از بیجاگی بر طرف شده دوستی و مراقت را بغایت بیجاگی رساند و لیسیم حق صحبت قدیم نشانه صد ساله
 یاری بفرخ العین محو کرده و از بیجاست که آزادگان با مردمان زود دوست کردند و در دشمنی شوند چون
 کوزه زرین که در شکند و زود بصلاح آید و سفلکان دیر دوست شوند و زود بنامی دوستی ایشان منهدم
 کرد و چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیانگفته است **قظم** دوستی باید
 از انگونه بخت که ابدالده هر باند است خانه کاساسش بود خشت ظلم پست شود از دوسه بارانی
 و من از انجورام که دوستی من عمو و شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محاسن و این درگاه ما ملازم کر قیصر با
 باز کردم و البته طعام نچشم و آرام بگیرم نامر بعبت خود غریزنگردانی **بیت** و این چون تو بخاری
 زلف آسان نهیم که بجز ناپه بسیار بیت آمده موش گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و
 دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و تو هم کوفتی که دوستی است عیان
 و نرم شانه یا قتم و الا از اول مکالمه با دوستی تو را در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حدی
بیم قظم چون درین دل برق مهر و صحبت اندان دل دوستی میدان گهست هیچ عاشق خود شای
 وصل جو گریه معشوقش بود جوایمی او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زان گفت چه مانع هست از
 پیشرفتی و بدیدار من مؤانستی طلبی که هنوز خطانی در خاطر می یابی دو غده در دل مشا به و فیثائی موش
 بر که کسی با دوست خود بجان مضایقه کند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محبت صادق و برادر
 توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاحظتی فرماید و بهالی که دارد مواسات فرو کند او دوستی
 باشد منوط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت نام
 مال و جاه و در میان مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پراکنده سازد و از برای سیری مرغ چو
 این دوستی بغرض است یکن که سرانجام آن بعدوت گشت **بیت** هر نفسی کان غرض بر
 شد دوستی دشمنی انگیزند و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر دوستی خود بر خیزد یا رست کند
 ندارد و در وجه آنکه جان بل کند در به نام محبت عالی تر از آنست که مال در باز **مصراع** الجود بایش
غایت الجود **بیت** بست جو افرو درم صد هزار کار چو با جان فدا بجاست گاه و پیش
 نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه طاعات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصراع کورسد کار بجان از سر جان بخیزم و اگر بد مکانی صورت بستی بر کار این است
تبعاً دی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من واقع گشام و صدق تو در طلب مصافحت
من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز باصعاف و آلف آن خلوص و خصوصیت واقع است
اما ترا بار آنست که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من بود
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرسیبند و قصدی اندیشد زاع گفت میان من و یاران شریکیت
دوست من دوست باشد و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرگز با دوست دشمن محبت درزد و با دشمن
دوست در آید و او را در عدد اعدا دشمن لایقتر باشد **بیت** روی دل از دو طلبی برافتن کن دوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از ایجاست که حکما گفته اند دوستان سکر و دانه دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرزند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت**
از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و دشمن زاع گفت مضمون سخن تو دهنم و امر در سجود الله است
سودت و قوا عد محبت میان من و تو چنان نگامیدی یافته و به حکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد
و دوست خود کسی باشم که در طلب رضای تو گوشه و هر که جویند پیوستن من بوی و حبیب اگر غیب
باشد و هر که از تو بر دیدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود **بیت** برخ هر کس که نیست
غلامی یار که پدر من بود دشمن و اغیارم دوست و غزب من در خلوص محبت و نیت من در صدق حیا
که اگر از چشم و زبان که دید بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در با هم بیک نشارت هر دور از سال چو
بگرداب عدم پنجم **بیت** عضوی ز تو که دوست شود با دشمن دشمن و دشمنی تو گوش زخم و زدن
موش از اجتماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع ما گرم هر سید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط گسترده
مصراع میان بنید عشرت ما که یا اندکنا آمد چون روزی چند بر اجمال گذشته و موش مفیداً
که مقدر او بود رسم صیاف و شرایط مهمانری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا برکت آقا است
باز می و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرم است باشد و منی که از نعمت طاعات تو بر جانم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در آن واقع شد و مرضی آنزه و معامی دلگشا است زاع گفت در سخ
بموضع و بیاری فضا و لطافت هوای و منخی نیت لیکن شایع عام نزدیک است و بر آه جاده متصل است

از آمدن شه راه گذریان توقع آسبی دارم چون مسافران انتظار مکره بی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار
از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و مسود **نظم**
سبز با نودمید و بر لب جوی با صبح از سگوف غنبر نومی زلف سنبل بگلنمای کند کرده چه نقشه یاد
سنگ پستی از دوستان من در آنجا وطن دار و وطن من در آنجای بیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اند
میرسد اگر رخت نمائی با تفاق تو آنجا ویم و بقیة العز و فراعنت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت
جیت تا دامن کفن بکشیم زیر پای خاک باور کن که دست ز دامن بدارم هیچ آرزو با شرف مجاد
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نیستی تا منم هر جا که چون آفتاب میخوامی چون بایستی
حقایم و بر هر زین که استین فشان میکند می ماند دامن در بایت می انقم و تا که بیان حیات بچکات با دم
نیفتاوه دست ارادت از دامن محبت باز نمیدم **جیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرد ذکر بگذارد و این بقعه که اینجا ساکنم و ملن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام
و قصه من اگر چه دراز است اما بر عجب بسیار استمال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده اگر خاطر عاقل نظر
مصصرع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را سنگ
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفانی مینمرد چون از دور سیاهی زاغ بید ترس بر دستوی گشت و با آب
رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را از داد و سنگ بت صدای آشنا شنیده
اناب بر آمد و دیار بارگرا می دیده خروش شادی با آسمان رسانید **قطعه** بار غایب شده من
برسید بخت بر کشته من با هر چنان آمد خسته خار غنا چند توان بود خمر وقت شاد بست کسوتان گل خندان
پس بید یکر اکر م پرسیدند و سنگ پشت هفتسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال هر چه منوال گشته
زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمامی مصاحبت
موش و تاکید تو آمد محبت باوی تا هنگام رسیدن بسکن بالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کشته
قصه اطلاع یافته بیدار موش بشاشی هر چه تا متر ظاهرا هر گرفت **جیت** بغال خیر رسیدی درین غم خفتا
خوش آمدی و علیک اسلام و الاکرام سعادت بخت ما تو را بدین ناحیت کشید و وقت طالع ما کوکب
تورا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذرا این الطاف که میمانی چگونه توان خوشت و شکر الهائی که

میفرمائی بگدام زبان تفریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه رحمت شما آورده ام و حصول
دولت وصال را نهایت آمانی و آمال شمرده بلیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین پند
ابدی گشت که رویت دیدم چون از پنج راه برآسوزند و دران مسکن که امن و آبادی بود از پنجم شکر
قتة سالم و از غبار که درت اغیار صافی آرام گرفتند زباغ روی بزبرکت آورده التماس نمود که اگر گشت
مینی آن اخبار و حکایات که مراد عده کرده با سنگت پشت بازگویی نا طرح مؤانست میان شما استجکامی
پذیرد و بمکالت تو استراحتی هر چه تا متر روی نماید بلیت بکشالاب و زان حدیث شیرین کام دل
پراز شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگت پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشتری بوده است
از دیار هند که آرزای دوت گویند و من دران شهر برآ و نیز پناه می مجرّه جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او
جته خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و من هر یک
صادق بر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفه چاشت بکار بردی آتی با
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی باقی الحال خود را در سفره نهندی
و بکام دل لغزه چند که با یستی بخورد می و باقی بر موشان دیگر ایثار کردی زاهد از برای دفع من جلایا بخت
مفید نیفتاد و بقصد جان چار با اندیشید سو و من دنیا به تاشی مهمانی عزیز بنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم
سلام و لوازم طعام پر خستند و ماده پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و عیاش
سفر و موجب انتقال پرسید و مهمان مردی بود جا ندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بلیت سفر کرده
در بجز و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب مهصا
و غرایب بر دیار دیده شود او در آمده بود بتقریر و پذیر باز نمود و زاهد در انسانی مکالت او هر ساعت
دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از او آرز دست او میدید شوند مهمان از انصورت که نشانی سحرستی
دشت منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود خستناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست بر هم کوفتن گویند را مسخره که رفتن باشد و صفت استرا و بخت مخزیت مناسب حال تو نمیدانم
و از جاوده ادب بجانب بنزل و بازی میلان نمودن موافق طوور تو نمی بینم قطعه با استرا و سخریت
کنن میلن که انبلا لایق آرزو کان نیست کسی که بنزل و بازی ساختن شبه از وی آبرو در جهان نیست زاهد گفت

عاشا که بر کار خازن بر دل در دامن من آویخته باشد و خیار استرا با جوی صفای دل من بختلین حرکت که شاید
 میکنی جهت را ندین لنگر نشانست که بر ملک سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره بنیم
 دست عارت و تاراج داد کرده اند و هجوم ایشان آن در سفره می یابم و خدا نترس ایشان خوردنی
 در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچون بجد ترا نذ منیع کرد آن لحظه که دست به نما بر آوردند
 همان پرسید که هر ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت ینمانند زاپه گفت یکی از ایشان بشاید
 دلیر است که در بروی چیزی از سفره میراید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرک بنمایه همان گفت برین
 او را سببی خا چه بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بازن نیز بان مبالغه میکرد که آن سببی هست که
 کجده مشق را بغیر مقدر برابر میفروشی زاپه گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن حکایت
 همان گفت در این راه که می آمدم شایخا بی بغداد دو رسیده بخانه اشائی نزل کردم و بعد از آنکه شام خورد
 شد و صحبت با آخر رسید از جهت من جا شد خواب بکتر و در من بلائی عاید خواب بکتر و درم اما در خواب نیز تقوی
 میربان خیزد بکنت عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بویاتی عجاب نبود بدیجبت مغاضبت
 میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بنام اجتماع میکردم مرد گفت ای زن من چه قسم که فردا طایفه از
 اکا برده بخوانم و ایشا ز بریدی این همان عزیز که تحفه است از عالم غیب رسیده بشانم و ضیافتی فراخور حال
 خود ترتیب نامم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخری عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر
 یکدم که بگری زنت توان خرید دست رس نداری و با چنین دستکاهی قوی و سرمای بسیار اندیشه هما
 در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعد و پیزی آخر امر در که قدرت جمع کردن داری چه فردا ذخیره
 بنه و جرای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذارد و گفت **بیت** نه داشت چشم بصیرت
 که کرد و در خود بیرون کوی سعادت که خرچ کرد و بداد اگر توفیق حسانی و مجال شفقته اتفاق افتد بدان
 نداشت نباید در زید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نند بعاقت و بال جان
 او خواهد شد که جمع مال و اذکار آن نامبارکت و عاقبت آن ما پسندیده چنانچه از آن گرفت بود زن پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی بنهر منند که آهوان نیست دام ادا
 بصحرای بیرون نهادی و بنخ از بیم جلد و نذ و براد سر از گام بیرون گودی **بیت** دیده در می پروری

تیرهوش حیدر کی سخت دلی سخت کوش دامی نهاده بود و آهونی در بنطاقه بعد از آنکه از کمینگاه پیرون آمد
و خواست که نزدیک دام رود و آبرازیم جان قوت کرد و دام برکنده سر صحرانما و صیبه و نخل زده شد و تیری به
کمان پیوسته بجانب آبرو افکند آبرو از پای در افتاد و صیاد و صیاد بر او رسید و در پشت کشیده روی بخانه خود روان
شد در راه خوکی با او دچار شده حلا آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوگ آید
و خوگ از الم آن زخم نیش ال از او در بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند و دانشا می ایوانه
کرکی گشته بد آنجا رسید و مردی و خوکی و آهونی گشته دیار مشا به آتخا شاد شده بسیار نعمت و
رفاهیت مستفاده و با خود گفت بهیت که بسی روزگار میاید که چنین نعمتی بدست آید
پسنگام نامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهل مالی نایم از خرم و حساب دور باشد
و اگر اسرا می کنم بنا دانی و غفلت مرسوم کردم مصلحت حال و مال را لا یقرآن می بینم که امر و بزه کمان
بگذرانم و کمان تفکری دیه بخاری بزه پنجم و این گوشتهای تازه را در گوشته نهاده روز بروز تیر از او بهد
مرا دستم و این ذخیره با بختی برده برای محنت ایام و ایام محنت کجی سازم چه حکما گفته اند نظم
مخدر جلد ترسم که در ایستی بی پیرانه سر به بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف و
کرکت از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیکت ضرب دندان اوزه کمان گشته
کسیختن زه کمان همان بود و گوشتهای کمان بل اورسیدن همان و فی الحال جان دادن همان مصراع
آن نیز بشود آن همه ناخورد و ماند و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل دین
ذخیره نهادن عاقبتی و خیم و خاتمی ناممورد دارد بهیت آنچه داری بخور و غم دهر مخور چون
برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بر حمت بسیار جمع آرد و در آخر عمر محسرت
بگذراند قطعه ناکلی ای خواهد مال جمع کنی که بمرکت از تو باز خواهد ماند کجی فارون اگر ذخیره کنی
همچنان حرص و آرزو خواهد ماند بر میفرز آتشی که از تو بسوزد و که از خواهد ماند چون زن میرزبان
سخنان حکمت نشان شنید و علم سعادت مرده الرزق علی الله کبکوش پوش اورسانید و لایمت آغاز
نماده گفت ای عزیز در خانه قدری بپنج و کججه اطفال ذخیره نهاده بودم و حال روشن شد که او خوارنا
مبارکست با ما و طعامی که ده کس الکفایت باشد بسازم تو بر که امجوی سخنان دانرا که بایدت نشان

بیت ذکر روز چون چشود آفتاب فروشت از دیده با کرد خواب زن آن کهنده را مفسر کرده و در کتاب
نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کهنه نیکو بر خضر باشد که مرغان بعضی از وی بنا بر آن خبرند و خود بجا
دیگر مشغول شد مرد را خواب در بود و سکی بیاید و بان بد بان کهنه رسانند زن آنصورت را دیده که در آنست
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی بجا زار نهاد و مرا نیز در باناد مسمم ضروری بود بر عقیق
میرقم دیدم که بدگان کهنه فروشی آمد و آنرا با کهنه غیر مفسر صافا بصاع سودا کرد و مردی فریاد بر آورده
که ای زن آخر در اینجا کشته هست که کهنه سفید کرده با کهنه پوست دار برابر سودا میکنی و اینجا کشته است
آن گفتم که مرا نیز همین درد می آید که آنموش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود
غالب طعن آنست که نقدی در خانه دارد که با مستظهاران اینهمه جلالت نماید و اگر نسال حالش از آن
افلاس در یافته بود این نامزدی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشی چه گفته اند آن کس که بی زور است
چون مرغ بی بال و پر است را با سعی بی زور نشین که کار زرد دارد و پیش همه حساب زرد دارد و زرد
گویند که خستبار از زور بهتر مشوق که خستبار زرد دارد و مرا یقین است که زور این موش نفیست
زرد میزند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زیر کرده بسکرم که سر اسکام کار کجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در سکون
من نیز هزار دینار زرد بود که من بران سبب غلظیدم و طبع مرا از ناشای آن فرح بفرح می افزود حاصل که
شادی دل من و راحت جان من آن زرد غلظی داشت هر گاه که از آن یاد کردی نشاطی در سینه من
ظاهر گشتی و بخت و انبساطی در دل من پیدا آمدی همان من بشکافت تا بر زرسید چه و به نظم
درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمید و جیبی سرخ روی سکه داری
غریزی قابل صاحب عیار کھی که بر قد خوبان را سر بست و می بین بران را کرده است
فصیح بخش در و نهایی پریشان کلید قفل مشکلمای دوران زان بد گفت این بود سر ما چه جرأت
و پیرایه قوت آن موش زبر که مال صیقل راسی و پستی بان قوتست و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرض بان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انگسار و دلیل حیرت و تقاضا
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این جای نامگان

بر سر فرو آید و چنین واقعه باید بمنزل سن نازل گشت و بدیم که مرتبه من در دل موشان هدی بخطاط
 ساد و در عظیم و اکرامی که مهو بود تفاوت فاحش دیدم آتش مهربانی این بختها پذیرفت و چشمه صفائی متابعت
 و انقیاد ایشان بشارتکار و سرگشته گذرشد ربابی در دل کس مهر و وفا نماند باغ مرام مهر و کمالی
 نماند نایب صبر کن و نوا بود ز زربش و برکت و نوائی نماند موشان که به بقیة طعام من او قاش
 گذاخند می و ریزه خور خان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بود می همان توقع نعمت و طبع
 دعوت داشتند می و چون مقصود و مطلوب ایشان از من ب حصول نه پوست از متابعت و متابعت رو
 بر نماند و از بهاداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعبید و بکونی بکشادند و ترک صحبت گرفته
 به شمان و معاندان من پیوستند نظرم کوری من کز فلک آمد پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
 کانه بود به بلوی من ریزه خور من چون گوی من و مثل مشهور است که من قیل و پیاره دل امده
 هر که مال ندارد دیار دارد و مردنی دست و مجلس طلب هر کاریکه کند با تمام زسد و آرزوی که از سودا
 دل او سر بر نماند ب حصول نه پوست چون آب باران که از تابان فرا هم آید نه در با تواند رسید و چه با
 تواند پوست و بواسطه آنکه در دوار و دوا به نا چیر گشته هیچ جا زسد و بزرگان گفته اند که هر که برادری
 بر خاک افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود کرد و از صفی روزگار محو شود و هر که مجلس ولی خیر بود از دنیا
 بره نیاید بلکه نمی دسان را خود هیچ دست نباشد چه هرگاه کسی خود را ختم شد جمعی که چون شریا عقد
 صحت او را نظام دادند می مانند مات انفس منتقن کردند برای آنکه دوستی سحکان و دودن بر شمان
 بر عرضهای نفسانی و لغضای دنیوی مقصود باشد نظرم نا طعامی که هست میثونه بهیچ زبور بر تو خشن
 باز وقتی که ده خراب شود کبیر چون کاشه باب شود ترک صحبت کنند و دلاری و می خود بخوبند
 ربهت کویم سکان با زنده کاستخوان از دو دسترو دارند و در خنما راه هست که بزنگی در پرسیده که پیشند
 داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مهالغیال و خواسته وارم همه کس اطاردوستی میکنند و لاف خنما
 و یکاکی میزنند اگر عیاذ بالله عیاراد بار دیده اقبال تیره سازد آن لحظه معلوم کرد که بار کبیت و اخبار
 کدام هست و دست ما در زمان کبیت توان شناخت و یادماند و وقت محنت از اخبار تیره توان کرد و کبیت
 پر کار روزگار از و بر گشت زن و فرزند و یار از و بر گشت و هم در محایف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل ماست ال کردند که نکته دنا که مردم بدوستی کسی رغبت بینا بند که مال دارد چه می تواند بود چرا
 داد که مال محبوب غلابی است نزد بکر که باشد مردم تعظیم او بجای آرند چون از دست او برود و بکر
 پیرانش نگرند رباعی چون گل بچمن دهن پرند بنمود بلبل بزار صوت و دناش ستود و بگم
 که بیاد رفت بکشین که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در منزل یکی از موشان که بلا زنت من افتا فرود
 و یک لحظه صحبت را سرای سعادت جاوید دوستی و پیوسته در طریق یاری میان و عا داری حقیقت کنای
 بدین نوع ادا کردی بیست چنان در عشق بگردیم که کرستم زنی بر سر وقت مهمان بشم چو شمع
 آیتاده پار جا بیگانه وار برین بگذشت و هیچ نوع التفاتی نمود من ادر طلبید بگفتم میردی التفات
 می بخنی سر و بر کچین زلفت آزاد آخر تو را چه واقع شده و آتمه مخزانی و تلفظ که از تو بطور سیر
 کج رفت آتش روی در هم کشیده یعنی هر چه نامرگفت ابد شخصی بوده مردم یکی را بر زده ملازمت کنند
 و بعثت پیرامن کسی نگرند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شدیم
 گویند مرد و چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات لغت نیز محروم باشد کاف
 آن کیون کفر و سبب درین است که شاید بسبب قوت خویش و نقد عیال مضطر گشته طلب روز
 از وجه نامشروع کند و تبعه آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بخت افلاس
 در مانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی مجوس و عقیده شود مصلح چون کافر در پیش دنیا و دنیا
 حسرت دنیا و الآخرة ذلک هو الزمان همین پس اگر با چنین کسی مال دنیا از دست داده و آخر دولت لغت
 معلوم نیست مصاحبت کند و از مخالفت او متنفر باشند معذور تواند شد من گفتم این نشان بگذار که فقیر
 پادشاهیت که ناج القرقری برفق کرامت او نهادند و دواج الققیع البساج بر کف شهادت او
 فکنده قنوی کار درویشی دماهی فهم سوی درویشان تو مگر است بست درویشی چو
 بالاتین طبق از همه بودند درویشان بق بیت البوهر قرق و سوی القرق عرض القرق عطاء
 و سوی القرق عرض پس تو ذمت فقر چرا میبکشی و از صحبت درویش بچه سبب فقر میوزنی موش چرا
 داد که بیست بیست آن فقری که پندیده اجبا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بان چه
 نسبت دارد آن فقر عبارت از است که سالک را حقیقت از نقد دنیا و سرا با آخرت هیچ چیز قبول کند

یعنی از سر بریده بگذرد تا بهمه برسد لا یصلُ اِلَى الْکُلِّ الْاَمْسِ اَنْ یُطَّعَ عَنِ الْکُلِّ مطهر آن فقره درویش است و صاحب هین فقره کالدانی دیگر است و درویشی دیگر درویش است که ترک دنیا کبیر و کما آنکه و بنا برک الله باشد قنوسی مایه خاکی بود درویشان شکل مایه لیکت از دیار با فقر لغمه دارد و نه فقر حق پیش نفس مرده که بطق الفقر کثر من کثرتی سر و حید است و خلاصه معرفت و تمجید اب حشره تجرید است که غبار فلق از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانه تقدیر است که دست قدرت از او جدا مطهر میشود و فقر کیمیای کینیکو نیست و فقر از دایره تقدیر و تحریر است رباعی اول قدم فقیر ساختن سراز همه اغیار پر دختن است چون باخته شد سر و چهره خسته ستر میسر و در سر کار درگساختن است تا درویشی ظاهر و جتیاج اهل علم بلا است و واسطه دشمن خلق و بردارنده حجاب جاو خراب کننده بنای مرتبت و جمع شرافت و واقع زور و جتیت و سب خواری و مذلت و هر که دایره اجتناب مایه بسته شده چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردار و در نم الیاء من الایمان از ورق حال او محو شده و زندگانی منقش گردد و باید از آزار مستلا شود و همان راحت رخت از اساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر ملکست نماید و او استیلا باید به شمع خردش میزور باز و ذهن و یکاست و حفظ و فرست روی بقصور نهند منافع تدبیر دست در حق دی نتیجه مضرت دید با وجود امانت در معرض نهمت و خیانت آید بحمان نیکو که دوستان را در حق دی بود منکس شود و اگر دیگری گناه کند جایبت بر دهنده کرد و هر چه کند و کوی بر روی تاوان بود و بر صفتی که تو انکر را بدان مح و شت که سیز مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش چهره نماید جل بر نهو کند و اگر سخاوت و رزق و اسرف نام نهند و اگر در حکم کوشد او را عجز و بیخیرتی شمزند و اگر بوفار کراید گران جانی و کابلی کویسند و اگر زبان او فصیح و ظاهرا کند بیار کوی لقب نهند و اگر با من خاموشی کرد بر و نقش کر مایه اش خوانند و اگر کج خلوت کردند بد پورا نسبت دهند و اگر بخند و روی و آسیر کار می پیش آید از قبل نزل و شوخی دهند و اگر در خوردنی و پوشیدنی خلقتی تن پرورش کویسند و اگر با زنده و لغز در سازد مشکوب و مغلوب کش قصه کنند اگر در دین مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت بر گشته بود و اگر در جوی کذا و نازک سنت است و اگر گناه کرد و کویسند بنده نفس و شهوت حاصل الامر مرد محتاج نزد انبای زمان مردود و بقدر باشد و اگر با این حال طبعی از وی نهمس کند عیاذ الله دشمنی او در دلها منگن کرده و هیچ حاجتش روانا کرده از وی بر

و بر خاری که باومی برسد نشان طمع است من طمع ذل مصراع خاری ز طمع خیزد دعوت ز عفت
 چون دوست من این فصل فرو خواند کفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بروی که
 امید صحت از او منقطع کرد و یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغری افتد که ندروی با کشتن
 دارد و نه اسباب اقامت نینس بود آسان تر باشد از نمکدستی و دردوشی و حال معاینه می پسیم که این سخن را
 منبع حکمت صادر شد و قابل این معنی از روی تجربه یا زنوده را با سعی ز جهت ساج بر در جهان باقی نیست
 هیچ چه تنی است با نانی نیست کسی که گشت دلش بتلای ریج و لقب بگو بمیر که این در در او آلی نیست
 و مضرت اعتبار همین بس که از مردم چیزی با طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرکن همه
 حال از روی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در میان نکرده و برای قوت خوردن هر تلاطم
 بر آوردن و از شیر کردن لغز بودن و با بلنک خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بنیها ن برداشتن
 و ذل سؤال کشیدن که گفتا نه راحت عطا بخت خوشتر نیرود لذت عمل شدت غزل کرانگند و یکی از
 بزکان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است وصال نیز دوران بجهاد که با نرحال بقا بتلای کشت
 و عمل نخلت غزل کند بشرم نذامت عطا بذل سؤال پس وی ازان موش با فتم و بار دیگر بر در سوراخ
 شافتم دیدم که زرد آزاره و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بر نیز بالین نهاد طمع شوم
 و سوسا فاکر که اگر ازان زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت نماید و دستمان
 و برادران بخدمت و محبت میفرمایند و مجلس آراسته و محبت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم
 که بختند چون بچفتند آنکه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده بر کار در آن محل سیدار بود
 و زرد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از ریج آن کوفته کستم و پای کسان بسوراخ رفته چندان
 توقف کردم که آن در در آرمی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر نار کشتن
 گوشت که سر آهید کشته بجدله خود بسوراخ آنخندم و بهیوش افتادم و در آن زخمها مال دنیا بر من منقص گردید
 و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چنانا که کسی از نمکدستی که گنج بیقیاس است تندستی حقیقه
 دانستم که پیش آنکند همه بلاها و مقتدیه جمیع جفا با طمع است تا مرغ طمع دانند نیز حلقه حلقه دام بسته کرد
 و نا آدی طمع برینند و لباس غشش پلاس فلت مبتل نشود هر که سفر دریا اشتیاق میکند و یا بنظر جادو میسازد و پیشرو

طمع است و از تری طمع غبار خواری بروی پاچه روی غرزان می نشیند و سبک شکی طمع وزن بزرگ از در کف
 اعتبار میکا یاند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خود او سخن بشنود این سخن
 که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قیامت کس طمع از مال مردمان برد عجب از کسانیکه چست
 بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن سایش توان یافت و تو نگری و جمیع دنیا جویند و نشاندند که از این
 آن درجه بلند توان رسید **حیث** عزت آن یافت که بر کند دل از همه چنان چست آن یکدلان مستطیع باز
 پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین بل برکنم و از شاخسار زمانه قیامت پست آورم
 و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر نظر روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و تواریب از
 خصایص و معایب خود خبر میدد چغارش آنکه دینه عقلی که بر مرص مبتلاست بقیه های او نامت
 بیج و دلخواه نیست که اثر کر و خدایت او بطور رسیده و بر کنا به بیج فصری نماند که نشانه قصد اوست که
 برداشت که نیکنند و کجا بنالی نشاند که باز برکنند با که تکلفی کرد که خوش نخورد و بر که در دولتی کشود که هر محبت
 در نیارد **قطعه** زنی ناخاط است و نیای دو که هرگز از دوشوهری بر نخورد که بر پای تخت او پاناس
 که از دست او بیخ بر نبرد این چنین بیوفائی همان نیز زد که برای او رنجی بر نماند یا غم بود و نا بود و غصه زبان و سود
 او خورد **حیث** دینی تقدیر ندارد که برادر شک بر نماند با وجود و حدش با غم پیوده خورد بعد از این تا
 از خانه زاید بصرفائی نقل کردم و کجوری بمن دوستی داشت بمجت و موقت او تقریب مصاحبت من در آن
 آنچه شد و زان با من حکایت لطف و مروت تو باز کفتم نسیم شایل تو از بوستان معاوضت او بمن رسیده
 و ذکر خاصن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی امانت و صدق است و بموافقت او خواهم تا از سعادت
 ملاقات تو آمانتی طلبم و از وحشت غربت باز برهم که تنهایی کاری صحب است و وحشت غربی امری شاد و در دنیا
 بیج شادی چون محالست و دستان نتواند بود و بیج غم با فراق رفیقان و بجران همدمان بلبری توانم که در
 تعالی که از خار دل آزار گشت کل دولت شگفتن گرفت و شب بیره روی محنت بصبح روشن ما می جهان آری احوت مهمل شد
 نظم روز بجران شب فرقت یا آنر شد ز دم این فال گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد مستغلف
 غیب که بر دین آئی که کار شب آنر شد نیست سر گذشت من که بنامی از کفتم و اکنون در جوار تو آمده بدستی
 و کجستی امید و در جهان **حیث** و تو نیز بیکه ملازمه و مصیبت لطف رنگ آمده و نشیند دل بزوانی

سنگ پست چون این فصول استماع نمود بواسطه ملاحظت کسرتده و طرح طراحت آغاز نماند و کفست
سجانه که چنین میماند فرود آید بهای سده در آن شبان فرود آید کدام سعادت شایسته مجادلت نو
مرا نماند توان کرد که ام سزنت با بخت مرصلت تو در مقابل توان آورد و چنانچه تو با داد و شاد و من
من نیز بموافقت و مراقت تو مستظهر و متفخر میباشم و آنچه از حیات فروخته است پروانه نصف باس
جمال تو عشق میازم **حیث** چون ذره بخورشید خست مهر بهستم که تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و در این فصل برمسئل که تقریر فرمودی انواع تجربه ها و صنایع مرعظها مندرجست بکلم این مجادلت روشن
شد که عاقل را از حطام اینچنان کفانی خورنده باید بود به آن قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت چنانست
نمود که بر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت نیست نماید بای از سر صده انصاف فراتر نهاد باشد
و آن تا انصافی او را در در طراقت و بادیه محافظت سرگردان سازد و بدان رسد که بدان که بر حریص
موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سنگ پست گفت آرد و آنکه شخصی کرد داشت و
بر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرود نماندی و طبعیه او مقرر کرده بود اما از حیث سبب طبع
آن خام طمع غالب بودی بوطبعیه خود قاعقت نمودی **حیث** عزیز من در دورویی و قاعقت
که خواری از طمع و غررت از قاعقت زانو روزی بجوای که بر فانی بگذشت و از صلی ال و بر کبوتر
و اسبکت زیر دم ایشان شنیدی که به در حرکت آمده خود را در آن برج بختند و عاقرس آن برج و پنجسان
منزل فی الحال ادرا کرد از کلشن حیات بکلشن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر ذبح میتهای
معطر سازد پوست از دو کشید و پرگاه کرده از در کبوتر خانه بنا و بخت اتفاقا فادانده شش آنگه بر آن
افقادی خود را بدستحال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بد نقد گوشت که بنویسید قاعقت سبکری
پوست از تو در نیکبند **تظلم** قاعقت کن ای نفس اندکی که از حرم خواری رسد بیگی ندانست
قارون صحت پرست که کج سلامت بخت اندر هست که مرد در نفس آده خوار اگر بوشندی
دار دو دوام و مرغ بهوار تمام نیز اخست جز حرم خوردن پیام بلکی که گردن کشد بر دوش
برام افتد از حرم خوردن چوموش اینمل با فایده نیست که من بعد قوی که سدر حق تواند شد و سوراخ
که مضررت که ما در ما با نماند است قاعقت کنی و از بهر دل بیایع شده خود را خاک ناری **حیث**

غم مخور جان من رفوت شود مال من مال شاد و بی شکر که این مرده نیز ز شیون و بد آنکه شرف بر کن بهالت
 نه مال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد که چه اندک بصاحت بود همیشه عزیز و گرام هست چون
 که با آنکه در نتیجه معتقد باشد مما بهت و نقصان نپذیرد و توانگری بهینر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند
 که هر چند بطوق و فخلال آراسته که در همچنان خوار و بیقدر باشد نظم هر که برندان جهالت کم است
 هست که در او چه زرش صدخم هست مرد که از علم تو آنکه بود کی نظرش برزد و کوه هر بود و دیگر آنکه گریست
 غربت را ز دل خود دور کن و بجزت وطن و مسکن با وزنی من که عاقل بهر جا رود و بجعل خود مستظهر باشد
 و جاهل در مولد و نسا غریب و بیگانه بود مقصرع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست و اندوهناک
 مباش پس بد آنچه کوفی ذخیره داشتیم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال
 و او با نواز ابره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند آرشش خیر ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که
 تا در زکری بر کند و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود ستوم عشق زبان
 که با اندک سببی نسکین باید چه سارم جمال خوبویان که با خرمستبر که رود پیچیم سنایش دروغ گو بیان
 که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با ضا و اندخ و طریق و فایان
 نرساند بهیت بزیب و زینت و مال و متاع دینی دون مباش غره که با کس و فاختوا پد کرد
 و از مردم خردمند نزدیک بسیار می مال شادی کند و با ندکی آن غم خوردند چه نزد بهت عالی تام و دنیا آید
 و متاع آن بجا هر کی نیز در پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز یاد بر نشاید داد و در کفر فوت و نابود
 بیکج غصه نباید خورد و آنان که از سیر لکننا تا سوا علی نفا کنکم ولا تفرحوا بنا انکم اکا بی یافته رخصت
 در ساحت میدان قناعت تا خنده و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در بنهست
 نبوجود و نسا ابواب بجهت بر روی دل کشاید و نه بعدش اظهار ناسف و ولالت ناید قطعه که جهانی ز دست تو رود
 مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیکر است آید هم مشو و دمان که چیزی نیست بد دنیا جهان چه کلد است و کند جهان که چیزی نیست
 و فی الحقیقه مال خود آترا باید شمرد که از پیش فرسند و متاع خود آترا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند که در دنیا نیست و کلهای
 مالیت که از کسی این نتوان سده و حاد است روزگار که روش لیل نمار را در آن تصرفی توان بود و فایده اموال نویی و جمنا و شستن
 آخرتست و تمیذ اسباب سلوک را همعا که بکلم فَاخْذُ مَا بِيْمُ بَعْتَهُ پیکت اجل با که آید و باز داون و دعیت

روح را وقتی معین و زلمانی مقرر باشد **حیث** با دکن از خواب از آن بگردد بلکه عمر میرود چون در گل
تا چشم بر هم میزنی و اگر چه تازم حضرت من بیاضی و مباح خود از مضامینک شیناسی و لیکن میزوستم
که حقوق دوستی ادا کنیم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظی نایم و تو امر و زده ست و برادرمانی
و ما آنچه با تو مواسا مکن و مدارا تصور با شان همه وجه و قرح خواهد یافت و هر چند بفرض محال از جانب
آقای التقاتی بظهور رسد از بی طرف بر میان اخلاص و مرهم خصاص روی نخواهد نمود **حیث**
گر چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و هر چه دلم بشکنی عهد تو نتوان گشت چون نکت پشت این سخن
ادا نمود و زناغ ملاحظت اورا در باب موش بشود و لش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی و ما در بهجت و سرور و مضاعف گردانیدی و شکر از کارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان است که هر وقتی جماعتی از همدان در سایه اتفاق و رعایت و پناه اہتمام و حمایت او
روزگار گذرانند و او را ہی کمرت برایشان گشاده دارد و در اجابت تمناات در واکردن حاجات
ایشان منت بر جان خونده و بر که در دوستی بپذیری از یار خود باز نماند دوستی مانندی و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی پشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بردارد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست
و رانده ایست و در روز افاد که با سبب آمدن او درین بیکایان چه چیز تواند بود بعد از ملاقات فراوان
کینه پر درم برداشت و شمشیری حبل کرد و جاریه را فرمود و شمشع روشن کرده در پیش روان شد و چون
باز کرده دوست را بصافه و معافه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو در این بیکاه است خیال کرده ام یکی اگر
عادت و واقع شده باشد و بالای اینچ افعاده دویم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و تو را در دفع وی غم
و معاونی باید سوم اگر از شنائی طول شده باشی و کسی خوابی که بمناات تو قیام نماید و من اسباب
پرست کار را عینا سخته بیرون آدم اگر مال میاید اینک کینه دم و اگر در سمجوتی اینک من باشم آبد
حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از وی عذر خواست و بچنان آن معاطه علاقه اعماد و در محبت و داد است حکام یافت قطعه
چو کار تو از حق بر آید چنان کن که یار تو را از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران همان است که بجهت
تظاری برای تو حکمی که در داد است حواش افند و سبک را و جزا را باب کرم تو مانند بود چنانچه پستی اگر در طلب

اقد جز پیلان دیگر لودا بسیرون تو مانند آورد و اگر تو ما در لغتند حال موش زخمی بدست نم ناید خورد و نظر بنا
 و مردت از پنج آن بنا یاد میشد که عاقل میشد و کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی نگذارد و اگر برای اندوختن
 نام نیک مثل مسراید باخت از آن پهلوتی کند زیرا که باقی را باغی خرید و باشد و آنک با بسیار فروخته
 بیعت جان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام کوفت حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او
 محال جان را شرکت نباشد از نمره توانگران محسوب مگردد و آنکه حیات او در به نامی و دشمن کامی کند
 نامش در جلا زندگان بر نیاید بیعت سعد یا مرد کو نام نمیرد هر که مرده است که نامش به کوئی بنام
 تراغ درین سخن بود که آهوتی اندوز نمودار شده بجعل میدوید کمان بر وند که او را طالبی در پی باشد سنگت
 در آب جت و تراغ بر درخت نشیست و موش در سوراخ فرودت آهوی کمان آید چون مهبوشی آید
 و تراغ از هر جانبی نظر اغناخت تا بسید که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و دست نگاه کرد کسی
 ندید سنگت پست را آورد و اما آراب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگت پست دید که آهوی بر آسانت
 و در آب بنگرد و نیخورد و گفت که ترش بجز در باک ملر که خونی نیست آهوی شیر آید سنگت پست آواز مجالی زد
 گفت بیعت ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه مباشش کاشنا آمده آهوی گفت من درین صور استنا
 بودی و با بانای جنس خود نیامختی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کرده مرا از این گوش بدان گوش
 راندندی امروز پیری را دیدم که در کین من بود و بر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صور است تم که
 صدایم باشد و نگاه دام حیله او مرا پاست کرد و اندک ریخته بدینجا رسیدم سنگت پست گفت ترس که
 هرگز نصیادان بجوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نامی تا تو را جاید و دوستی خود دراز
 و بنامی صاحب ما هر تن بر کن چهارم که تو باشی تمید باید چه اکا بگفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
 بجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیعت هر جا که رسم مهر دوفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود
 و معتقد است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست بیعت دوستی
 بزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز دستان فرود خواند و تراغ سخن چند تلاطم نمود
 آهوی بد که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان نایل
 صحبت ایشان شد مصراع با یار موافق آشنائی چه خوش است آهوی در آن غر غر مقام گرفت

و با پایش بر پشت کردند که ازین چراغ که در فاجی است قدم بیرون نهند و از نزدیکان اذین سرخس که صاف
 این دام است دور شو او قبول کرد که بصینت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میکنند و فی سبتی بود
 که هر وقت آنجا جمع شدند و با زنی گمان سرگزشت گفتندی روزی زناغ و موش و سنگ پشت بر وضع بود
 آمدند و نظار را بر بردند و پدید آمد انصورت موجب و فکرانی شد چنانچه عادت متانان باشد فیض خاطر برایشان
 استیلا یافت زناغ را التماس نمودند که برنجی که بر او شده در چهار پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان **جهت**
 سبها منزل جانان گذرد زناغ حار و روز جاش سبیل خبر دیدن مار زناغ با نکت فرستی خبر رسانید که در
 بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت در اینجا ده جزیرا امید نتوان داشت و اینست نجات ابرو برنگ
 تو نتوان از پشت مصلح بناب که وقت کار در بکنند اگر زناغ رهمنوی کرد و موش درنگ آید
 ترا آید و گفت ای برادر شفق چگونه درین درط افتاوسی و با اینهمه خرو و کاست چنان کردن به بند جلدر
 داومی آید جواب داد که در مقابلت تقدیر الهی زیر کی چه سود دارد و با فضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
 از یابان تدبیر آسرتل تقدیر برای بی پای است و از فضای حیل تا سر حد فضا مسافت بجد و میان **جهت**
 ما از برون در شد مغرور صدیگر تا خود درون پرده چه تدبیر می موش گفت دست یکولی **جهت** آنجا
 که قضا خیزه تقدیر زند کس ترا اندک لاف تدبیر زند پس بریدن بند آید مشغول شد و درین میان سنگ پشت
 از گرفتاری با اطمینان و کلال نمود آید گفت ای یار مهربان آمدن تو در این موضع دشوار تر از راهی است
 که اگر صیاد برسد و موش بند های من بریده باشد من یکجا جان ببرم و زناغ برود و موش در کج سوراخی متوار
 کرد و اما تو راند دست معاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای کبر زاین چه تخلف که کردی و چرا
 بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقف نمودی و در ادب
 زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در محارقت دستان بر آید در چه شمار بود **جهت**
 بچهره زنده بودم و زین پس عجب ما روز فراق را که نمد در شمار عمر و من درین آمدن معذورم چه مرا
 جمال تویی خستبار بدین منزل کشید و از روی و بدار تو صبر سکون از من در بود و بدین مقدار دوری و مسافت
 ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد **جهت** بیدم الله که مرا از تو یکبار **جهت**
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص تایی و مرا این عقده گناه

با فراغت خاطر بجانب منزل شتایی و در همه احوال لوازم شکرگذری لازم و مواجب سپاس داری و حسب است که زخمی
 بین و گزند می آید جهان نرسیده و الا تذکر آن در خیال کنجیدی و ملا فی آن از خدا سخنان در گذشته ایشان درین سخن
 بودند که صیبا دانه دور پیداشد و موش از بز برین فارغ شده بود و همچو جیست در باغ پرید و موش سپور باخ فرود رفت
 و سنگ پشت هم اینجا باز صیبا در رسید و دام آهوی برید یافت نخست حیرت بدندان فکرت فرود گرفت
 و بچپ و راست نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینجا بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
 افتاد با خود گفت اگر چه این مناع حقیقه تذکر الم آهوی حسنه ددام گسسته نموندا کرد اما دست تسی با کشتن
 ناموس صیبا دی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در تو بره کتختند و بر پشت بینه روی بشهر نهاد و باران بعد از
 رفتن صیبا جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیبا دست فریاد از نهادیشان برآمد
 و ناله و نفی باوج فلک اشیر رسانیده می گفتند بلیت روزی که چشم ما ز حالت جدا بود چندانکه چشم کار کند
 اشک ما بود کدام محنت برابر مغارت دوستان نواند بود و چه مصیبت موزی ما جرت یاران تو
 شد هر که از دیار باری محمود مانده و از وصال کنگذری مجبور گشته اند که سر کشتگان نایدیه فراق را پای حیرت
 در کسالت و تنهاییان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل بلیت تو را که درد نباشد حال ناخوار
 تو قدر تشنه چه دانی که در کناره جوئی هر یکی از یاران علیحد و استانی فرود میخورد و مناسب حال ستانی شوکر
 در دامن تر قریب میداد و مضمون سخنان ایشان با حق بهین کنی معنی بود بلیت دل ندارد بی لب شیرین جانان
 لذتی بیغیران نیت عمر ما زین را غزنی الامر آهوی زان را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت مصداق
 و اشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت انانک پشت را هیچ سود ندارد و ناله داری و گریه و بیقراری ما در حقیقت
 اونه نشیند سخن عدنان لایقتر که جلدی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که مطمئن فواصل و مسکئل سجات او باشد و بر
 گفته اند آرایش چهار کرده در چهار وقت است جرأت ابل شجاعت را در روز جگت توان دانست و نیت
 ارباب امانت راه حکام داوود ستوان ساخت و مهر و وفا ی زن در فرزند است و سخام فاقه معلوم توان کرد
 و حقیقت و دستان را در ازان نجبت و مشقت تحقیق توان فرمود بلیت مرا یار باید در ایام غم بشاد
 نیاید مرا با کرم موش گفت ای آهوی مرا حیل بنظر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیبا در آئی و خود را چون
 طولی و مجروحی بوی نائی و زان بر پشت تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیبا

بر توفیق دل بر کفر فتن تو خوش کند سنگت پشیمان بر زمین ننماده روی تو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از روی دور سینه زنده بشاید که طبع از تو بریده گرداند مساحتی نیکت اورا بچکا پوشش اول میدارد و طریق مسامحت و
اعتدال فزود کند شاید که من سنگت پشیمان را خلاص داده گیرد زاننده پشیمان بر دایمی آفرین کرد و در
آه و در آغ بهمان نوع که مقرر شد و خود را بصیانت نمودند صیانت و حاکم طمع چون آه و در آید لنگان لنگان
و زان بر کردی در پروانه آمده قصدش میکند کفر فتن آه و در آید پشیمان آه و در آید پشیمان آه و در آید پشیمان
ایستاد و موش فی الحال بند تو بر بریده سنگت پشیمان را خلاص داد و بعد از زمانی که صیانت و از جستجوی آه و در آید پشیمان
نیکت مانده شد بر سر تو بر آمده سنگت پشیمان را ندید و بند های تو بر بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد و در
اندر پیش که اختلاف عجیب که من مشا بد و میگویم بچکس با بچکسند اولاً بریدن بند آه و در آید پشیمان را صیانت
خود را و نشستن زان بروی و سوراخ کردن تو بر و کفر فتن سنگت پشیمان حرکات را بر چه حمل توان کرد
و دشمنی این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این لنگان پریان و آرا مکاه و دیوت زود باز با یکشت و طمع
جانوران این صحرای منقطع باید ساخت پس صیانت و تو بر پاره پاره شده و دام کشته برداشت و روی بگردانید
نزد کرد که اگر مسلمات ازان بیابان بیرون رود و کفر بقیتة العریضات آن صحرا پیرامن ضمیر نکند و صیانت و ان
نیز بطریق شفقت آزاد شده اند شست منع فرماید همصرع کاشجا همیشه با و بست دام و چون صیانت و در گذشت
یاران دیگر با به جمع آمدند و فایز و امین و مرقه و مطش و بسکن خود با یکشتند و بعد ازان نه دست بلا بدین کار
ایشان رسیدند و ناخن محنت چهره حال جمال ایشان خراشید و بین و فاق و حسن اتفاق ایشان عهد عشرت نظام
در رشته صحبت به حکام یافت قطعه رشته نایکاست اورا زور زالی بکشد چون دو داند عاجز آید که سنگت
کل که تنابونی آخر شکست کرد و زود و فایز و لشکر تنابوری هم کرم کرد و دیگر زین و در تنابیح وقت ایلمد جان و دل
وقت جان و دل و کلشکر یک لشکر نیست و ایشان موافقت و دستان و حکایت معاضدت هم پشیمان مصابجان
صدق مروت در دولت و کعبت در رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق محبت به هنگام نعمت و نسیه
که در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام بسینا و کی نمودند لاجرم برکت بچستی و معاضدت از چندین
بایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشیمان کرد و بر سر بر معاشرت و مسند با سلطت خوشحال و فایز
سنگت نشیند و خورد و مند باید که بنوع عقل و صفای فکر در این حکایات تا غلبی بر او واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میباید که طریقه عهده خلاصه عالمیان و تقاضای او میانند این نوع
مصداق و قیاسی طرح کنند و اساس مجتبی بدین قانون بنیادینند و آن را از سر غلوص نیت و صفای باطن با
حسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعی بر صفات احوال هر یک ظاهر شود و چنان
برکات آن بروز کار صغار و کبار در رسد نظم که حق صحبت ایران گشت عمر جزا ندهد ایشان خست با چو
در کار نباشد غم است کار که بی یار براید کم است صحبت که کس که بصدق و صفای دامن او گیرد که نهل
وفات میل کسی کن که وفایت کند جان سپهر تیرستان
کند بر چنان دوست که جانی بود دوستی
جان زکرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امین نابودن آنکه در حیلان ایشان

را می گفت بر همین را که شود و انسان دوستان و موافق و مصاحبان لایق صادق و قیام اتفاق و یکجستی ایشان
معلوم کرد و دوامت شد که بیست هرگز ایار و فادار بود غم نبود هرگز ایار نباشد دل خرم نبود اکنون
اگر عاقبت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فریفته نباشد گشت و بخواضع و نضرع او غره نباشد که مصمم است
چهارم نیست که عاقل اندوی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیست
ز دشمن دوستی صحت نیست که کجا جمع کردن آب و شش بید پاشی فرمود که هر آینه مرو خردمند سخن دشمن
الغافل تخمد و مناع روی با ندوز و زویر و شعبه او را نخر و که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظه لطیف
میرساند و ظاهر آن خلاف باطن آراسته نماید و در فایق و ذوق و لطایف جلیه بکار برود و در ضمن آن فکر با
کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن لطف و تکلف پیش بیند باید که در چنان
دوستان داری نیز باید و چند آنچه خصم قدم ملائمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در پسند چه کفعلی
وز دور خسته کشاد که دار و دشمن که پیوسته مترصد آنجا است ناگاه کین کیشا بدو تیر تدبیر بدهد مراد رساند و در
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و مذمت دست نگیرد و مکر و کاسکی سود ندارد و بدو آن رسد که
از ناخ بپوشد رسید و بشکیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود بلندی بسیار که حسن بصر چند جاسی در راه آسایش گردی نامزد و شش رسیدی و در میان
 و هم بزنبه روان خیال پای بر کشته بام نخستش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش کرد چشم منبر کسی فرقه
 نشیش کبر پای کان در انگوه پرشکوه که از غایت رفت و وصحت ساحت **بیت** همه اوج ملک
 پالاش بودی همه روی زمین پیشش بودی **باغبان** بخت بجز قدرت درختی رویانیده بود که شناس از
 پالای شریک زشته و بخش درخت شری و اگر فرقه **لفظ** توانا درختی که پر شاخ او زوی پنجه با سدره
 الغنقی در او صاف او هلسا نایت خرد خوانده و فرعمانی السماء در آن زنت بسیار شاخ هزار شاخ
 رانخ بود آن زان خان ملکی داشتند پیر زمانم که همه در فرمان او بودندی و او امر و نواهی او را در حل و عقد هر
 مثال می نمودند شبی پادشاه بومان که او را شایهک گفتندی سبب دشمنی قدیم که میان ناخ و بوم باشد بشکر
 برآورد سپاه خود بخوار شیخون بر زان خان زد و او را از روزگار ایشان برآورد **بیت** با زوی مروی
 بر آورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب آری بسیار زان سید کردار آتش کاش
 بسخت در قهقهه خلو هم **بیت** و جد تو هم بر گریان حال آن تیره روزگار آن دوست و مغفرت منصور و نوبه
 و مسرور از آن مذم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با شیا ز عروب ننا و دخیل ننا
 چون زمره بومان در گوشه خلوت تناری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فرو نگر شب گشت پرت
 ندوز پرورشگر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شیخون بومان دیدید و دیگر
 ایشان مشا به که روید هار روز در میان شما چند گشته و پرکنده مجروح و بال گشته است و ازین دشوار تر جرات
 و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایدای زان خان و وقوف یافتن بر سکن و ماوی **مطلع** من
 بر آرمحگاه و آشیانهای او گشت نیست در آنکه مغر و نصرتی که برین هائید یافتند ایشان را دلیر تر کرد و اندو
 نوبت زد و تر باز آید و کزت و دم دست بردی پر کار از بار اول بنایند و بیماران مرض نهیست **مطلع** آن
 شریک نیست بچنانند و یکن که اگر بار دیگر بدین نوع شیخون آرد یکی از لشکر زنده نگذارند درین کار تا بکنند
 و در مصطلح باز ننوده با اتفاق در دفع ایشان اندیشه نمانید **لفظ** هنوز اولین حمل و شمشیر است و گزاه
 آغاز کرد و فن است که برین سیل راده نه بند کسی خرابی پدید آید از اوبسی ره فتنه امر و در حکم کبیر که فرجا
 نباشد تارکت پذیر چون پرورنمن با نام برسانید پنج زانخ از اعیان لشکر نزدیکت مکت آمده مراسم دعا

و لوازم شاهانه نمودند و ایشان در میان زانغان بفضیلت رای و عزت عقل فکرمبراستی تدبیر و خوبی فکر
 مشهور بودند بهر چه شایسته فرمودند ای سلسله فرزند و نجات در آن مندیج بودی و پهر ای که نموندی انا خیر و
 صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بروندی زردی آینه روزگار رنگ عقل
 بعقل کامل و تدبیر است کردند هزار مشکل دوران پنجم ساعت حل زانغان در کار با عینا و بشورت
 ایشان داشتندی و در دفع حوادث با شایسته ایشان شروع نمودندی و ملک های ایشان را مبارک داشتی و در این
 مصالح از سخن و صواب و بدایشان و زنگشتی چون پرور از نظر ایشان افتاد هر یک را با عواطف مومنان
 نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود و عده فرمود و گفت امر روز روز امتحان عقل و فضل است هر چه کبر
 در درج ضمیر ذخیره داشتهاید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و برفتند که در دارالانضرب خاطر خطیر
 معیار عتبار زده اید از سکه خانه همتان بیازار ظهور باید رسانید زانغان زبان شاکستی کشا و گشتند نظم
 شما عالمی در پناه تو با زمین و زمان نیکو تو با کلید در فتح ابدت بدست سر دشمنان زیر پای تو است
 رای عالی درین باب است و آنچه از ضمیر انور گذرد اولی و نسبتا بنده کان کلچریم که هزار چندان بر مرات خود
 خنده ندی روشن نباشد چه چیز نسیم که با ضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی رسم نبود انا حکم الامور معذور
 در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و تقاضا شروع نموده خواهد شد مصراع
 آنچه میگوئیم زور رای عالی شایسته ملک کی را بر سید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بیچگونه
 میکنی گفت ای ملک دانا یا نیکه پیش از نابوده اند حسیله این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از
 معادمت دشمن قوی عاجز آید بر آن ترک مال و منال و مولد و همتا یا یکت و از وطن محمود و مسکن نابود
 روی باید یافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب با افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مائس با تو
 دارند و کیت ایشان بر زمین را غنیمت شمرده و هر که بی نائل در مقام مقام آمده با جان خصمان که از ضربت
 ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر که زکا و میل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
 اعتماد و کردن و جزو و شجاعت خویش فریفته شدن از خرم دور رفت چه شمشیر دور می دارد و با و نصرت را از
 برد و جانب همگان در زمین باشد نظم حد کن ز پیکار کنگری که از قطره سیلاب دیدیم من زبان با سپاه
 ز خود بیشتر که توان زوایست بیشتر ملک روی بگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت پیکار چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از کربختن منزل عالی گذشتن باسی بر آن باوق نیست بلکه آن تدبیر را بل فرود لایق بود
 بکوه نخست و صولت اول این خدای بخود راه داد و مولد و مسکن را بدو گردون موجب بنا موسی و سبب حتمی
 باشد مصراع نشاید شیر و انرا بمرز نمی جان فزون بصواب آن نزدیکه که استعدا و حرب با نیزم و با شوکت
 و ایتسی هر چه تا سر روی بختک آریم فطمم اگر بر نیاریم تیغ از نیام بر روی زما بر نیارند نام بخود ننگ را
 رهنمونی کنیم که پیش بزبان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان ازین پستیخ از عهد با خواهم بکنم پادشاه چکا
 وقتی با مخدده مملکت دست عشرت و راغوش تو اند کرد که آب شمشیرش با پیش نام خصم با ندیش از لوح حیات
 بشوید و شنشاه اندازن تران ساغر ارجت لب لب مراد تواند رسانید که پناه تماشای دشمن شوخ چشم را بکنت مظهر
 در هم سگند مصلحت وقت دانست که دید بان نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و
 اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم دور کار زان مرد و در پار پار می کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان نظر
 امید و آید یا در عرضه ننگ و نام خون بیا یک معرکه آنجه کرده مصراع بنام تو که کشدم دست و سلطان
 باید که روز بخت و وقت نام و ننگ با لقب کار با القات نماید و در بر سنگ نام نبرد جان و مال را بقدره
 قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای میدان زمین کوی مراد و هم چو کان آرزو خواهی که بخت روی
 نماید بجام دل باید شدن معرکه با خصم روبرو ملک روی تو خدی بجانب دیگری کرد و گفت راسی تو چنان
 میکند و تدبیر تو که ام رقم بر تخته تصور برینند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می نمیکند
 فرستیم و منبیا صاحب عوف بر که کنیم و تقصص حال سخن بوجبی بجا آورده معلوم سازیم که پیش از امضا بوسی
 باز اگر باج و خراج از ما خوشد شوئند و عطفت ما را بکن قبول استقبال نمایند نیز قرار بر صلح نماند با بلایه عطا
 و قدر امکان خراسی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت بیخون ایشان این شده در دیار خود یار ایم نظم
 همی تا براید تدبیر که ما راهی دشمن به از کار تا چون آن عدو را بقوت بخت بخت بیاید در قندست
 سزا که باشد خصم بکنند بتوید احسان رهاش بیند و طوکت را یکی از راههای دست و تدبیرهای صایب است
 که چون شوکت و قدرت دشمن غلبه کرد و خوف آن باشد که فساد و استیلا می آورد ممالک فشر شود و در
 در معرض نالک و ورطه تلف و در نقدش حلیتی بر آورد که بختین خصم را بملطف باز ماند و ایشانرا از شدت رعا
 خلاص داد و نالی ما سپر ملک و ولایت کرد و از چه بر بساط تجر و کبر با اگر نقش خصم می نشیند و اولی بکن

و زودت خاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بودست یا ختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجرّب مجرب باشد
 مصراع زمانه با تو سازد و تو باز ما ساز ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و اینهم بخاطر
 باز نای گفت ای ملک دواع وطن و دواع بجز و رنج غربت ستود ترا از آنکه رشه ناموس قدیمی گسستن و بپستی
 از ما که بود تو واضح نمودن **بمیت** کی تواند گشت باز بجزه تیمور مطیع چون تواند بود شیر شتر زده آید و اسکا
 اگر در مقام قبول خراج و تحمل ثنات بومان در اسیم باز ناضی کردند و در قلع و استیصال ابدان حقد که مفضل
 ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود و در آن با
 برتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن با دلیری افزایش دهد هرگز ایشان بخراب اندک از مافغان نشوند
 علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز بیج مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
 نام و ننگ **بمیت** مرده بودن بزرگ است اندر بکه زنده بزرگ است اندر ملک وزیر بچم را که کارشما
 نام داشت پیش خواند و گفت مرا ب عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است در ای عالم آراسی تو و تو ثون بسیار قطعه
 در ضیق عقده های چرخ دین و ملک را بچو راهی صاییت مشکل کشای کس ندید جز بمیدیر هایت مروا
 کس نیافت جز زمین بمیت فرجهائی کس ندید تو درین باب چه راهی میریزی و از جنگ و صلح و جلائی وطن کدام
 اختیار میکنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما هست که جز با اضطراب جنگ بوم خست یا رنجیم و مادام که بیرون
 شد کار ایشان را طریقی دیگر در اسیم طرح سازعت نیکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان
 زبون هم بقوت از ما پیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شردن سبب غرور گردد و هر که
 مغرور شد بسلاکت شدن نزدیک باشد دشمن پیشتر ازین از بچوم ایشان می اندیشیم و از آنچه فریبدم
 برای العین دیدم و ایشان عالایز متعرض نخواهند شد چه آنکه در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب
 خرم از دشمن هیچ حال امن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون دست
 دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام نهریمت منصور است که گین کرده باشد و هرگاه شتاب و خیال تو
 بست که مگر می و غدیری اندیشیده بود و بدین دلیل حال جنگ از جانب ایشان در عقده توقفست و اگر فرضا
 داعیه جنگ داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ پرورند چه آنچه
 در جنگ تلف میشود نقد حیانت و آزار عوض پدید نباید **بمیت** اگر پهل زوری و کوشی در جنگ

من صحیحتر بجنک ملک گفت که جنک را اگر ایست میداری پس چوئی ندیشی گفت در اینکار تا علی بایکدو و فرزند
 و نشیب آن بدم فکر نماید پیود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضنا حاصل کرد که در جنگ
 و دوغابن بیار و خدم چشم شمار بیشتر نشود بهیت بشمیری یکی تا صد توان گشت برای لشکری را
 بشکنی پشت و اهل دین ابواب مای روشن ملک است و مشاورت و دینان ناصر سبب زیادتی نور خود
 کمال روشانی آن باشد چنانچه آب دریا را با باده جو بهما مد حاصل آید و لند بگره برای ناصحان امانت که از مقبول
 القول استظهار بنجود بکمر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور سید و باشد ضایع متفرق
 شود هر که از میاس عقل بهره مند شده استماع سخن معتد از اشعار و آثار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او بر
 دار باشد و امروز بجهانند که ملک بکمال عقل آراسته است و بجن تدبیر متحلی نظم ای در پناه عدل ملک
 بهر روی وی بر توی زرای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو با زبده صبا تمهید داده قاعده داد و گوی
 فکر مرا و وقع بود پیش ای تو زمره راه وقع بود پیش جوهری اما چون ملک مرادین مهم بقدر مشاورت
 معزز گردانید و شرف مصلحت بنی از نانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در طلا باز نام
 و من چنانچه جنک را مگر کم تواضع و تذلل بنسبت کار بهم و قبول جزیه و تحمل عاری که در آن بدان تن در خاوند
 کردن نهم بهیت خصم را کردن نهمی اعتباری آورد مردن اولی ترک دینی اعتباری نیستن مرو بهیت
 زندگانی در از برای بغای ذکر دوام نام خواهد و اگر نغوذ بانه عاری بدو لاج خواهد شد گویا همی عمر ابدان
 ترجیح دهد متصرع کنواژ و لا عاژ که مردن به زبدها و من صواب نمی نیم ملک ما اظهار عجز کردن و هر که
 تن بزبونی در و در نامی بلا بر کشاوه کرد و در طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بهیت بهت بلند
 و زبونی کن که چرخ هر جاز بون ترست بدن پیره تر شود و باقی فصول ما خلوقی باید تا بر برای ملک آرای
 ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کار شناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
 گوید باشد که تیر فخر یکی از ایشان بر دلف مراد آید و بزرگان گفته مشاورت جماع عقلست و هر جا که جمعی از اهل
 عقل در ممتنی شروع نمایند داخل و خارج آن به بگو ترو جی طوطی ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار نفور
 فرا خواهد پوست چنانچه حکیم گوید نظم کمن تجیه بر کج و تیغ و پسا ز فرزانگان ای و تدبیر خواه شود
 بگو ترا بستگیر بجائی که ضایع بود تیغ و زبر پس مصلحت در آنکه سخن باحواله سخاوت میبکشی چه چیز میتواند بود و کار

گفت نه برستشاری مؤمن باشد و اسرار محکمت چون مهتات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن
توان نمود گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت یا از انجمنان و رسولان و توجوه دانی که در
این محل جاسوسی که گوش بر او زار دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن به خصم رسانده در مبادی و خواتیم آن
تا ملات بسزاکرده رخنای فتنه را درین تدبیر تدبیر باز رسیدن بشانه آرزو قاصد و اگر بالفرض منسی دشمن
بجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیق باشد و بکن که ارا ایشان خبرین مجلس و شرح سخنان گذشته مفصل
باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیر است در افواه و البته افتاده گوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن برویشا که گزین بر ایدت تیر نجهله و هر که سز
خود را باو بیکر که سمت محبت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الا سببمان کرد و دو دست سود نذر و چنگس را
در کتمان ستم آینه رماله نیست که ملوک را چاکر بر تیر علی غیر کسی که فی الحقیقه معتقد پادشاه باشد و قوف با جلالت
کلی ازان متصور است **بیت** اگر جز تو و اندک را می تو چلیت بران می در پیش با یکر است و بسیار بود
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگیانی بوسطه افشای ستر از دست او و اندک چنانکه پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیر
مانی التفسیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهرت و بی بضیض بی اختیار از افتاده آفتاب عرش باقی قافله
نمود پیر و ز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عا
تسخیر بر سر تون بسز خلک فلک کرده و کند تصرف در کردن روزگار مگرش بکنده از بیم آتش شمیر برقی آتش
با دوازده آن نبود که مخالف صوب رستی تواند وزید و از بیست سان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نه است که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جان را خلعت من آنگان داد که تیغ از تنگ عمرانی شد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرسش کرد و تیرا مازی آه و این پادشاه ذو شوکت و در جرم حرمت و پرده
عشرت مجبوز دشت که زلف شبر کش در دوازی شب یلدر آمد و ادای و روی جان بخش بجال حن از ده چاره
سین بروی فاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش
کریان خرقه پر زین چاک زوی **نظم** بدین همایون بیالابند با برو کمان کش بکیسو کند چو سرودی که
پیدا کند در ضمن ز کیمیه بنفشه ز عارض سخن ملک را با آن نازنین و لبستی بود که مشا هده جانش حاصل الحیا
دستی و نفاشی زلف و خاش اسر سایه زندگیانی شمروی بر نفس جاد به عشق جانان جوهر جانش با سبب

خویش کشیدی و طره طرار و لامام تقد سگیانی از جیب و شش در بودی بیعت من با اختیار خود پرورد
از تقاضای او کیسوی چون کندادی بروم کسان کسان و آن شیخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه رفتند
دام زلف و دلاویز میاید بجان ابرورانا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بره پد سینه اش یکسا دوست
بساحت بگرشهای دکنین و عشقهای شیرین بندی دیگر پامی دلش میناد بیعت رسم عاشق کشی شیوه
شده استولی جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغای من باشد بجزو عشق بازی شاه قانع نبود
و از اطراف و جانب دیگران را نیز سحر میباخت و کند در بانی در کردن شوریدگان میان بوس می آید
و با تکرار با جوانی زینا طلعت از لالان پادشاه و پسر میکی صورت از حرمان بارگاه که خط بنش مانند
خضر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خنقش چون سنبل بهشت بر کنار جویار گوشه مید بیعت بگرد
عل لب او مید و سبزه خط چو بر حوالی آب حیات مرکبها سرور کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز غلبت
عشق در افتاده بر بریده حالش از ذکر صبر رقی در غمزه روزگارش از اثر حیات رقی نماند بیعت
هر که با عشق آشنا شد نیت جان بر نیت در پرورد محبت بار در مان بر نیت پیوسته میان عاشق و معشوق
بچشم و باره سوال و جواب بودی و با سارت و کنایت گفت و شنید نمودی روزی پادشاه بر سینه
نشسته بود و دل در دمهال جان فرای محبوب بسته و آن جوان بخدمت آیاده و اسباب معاشرت نهمه نوبت
آیا و پادشاه در مجال دلارای بار میگریست و از صفی رخسارش رقم فی جن تعویم مطالعه میزدن غایب
از آنکه ملک درو میگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین رقی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور پاد
مصراع بزنگ خنده و دامان چشم پر شکر گردان جوان نیز در برابر آن بکوشه چشم جادو شش کشیده که
هزار شور در عالم نمکندی ظاهر فرمود بیعت ترکس بازنده او تیم با نیی از غمزه و در سنبل نام
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لبستی ایشان از نیت بیکبارگی کل است
دلارام پر دشت بیعت اهل تحقیق برانند که بر نتوان خورد از درختی که برد سایه باغ و در می پس با
خو اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خورد در چناب و در دفع این وقت که فی الحقیقه دشمن منند
نجیل نمون با خرم و عاقبت اندیشی است نمی آید مصراع صبر بهتر مردان از بر چه هست پس الفت
نازیده که داشت و صحبت را بر جهان منوال که طرح افتاده بود و پاد بیعت و شب را بر رشتانی شمع جمال دلدار

پروزرسانندی اما دلش چون پروانه بسعله آتش نهطراب میخفت بیت پادشاه و عاشق و مرمت و
 زانسان دلبری چون تواند دید او را ملتفت باو میکردی القصد روز دیگر که جمید خورشید علم فتح و نصرت
 برقیه قصر فیروزه فام فلک برافزاشت و شاه سیرکان حجاب طلعت از پیش ابروان صفه سپهر فیاگون برآورد
 قلم چو از دهمای سرو صبح فام بیکدم ملشت مهرانا و از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین کس
 تنق بهمودید پادشاه بر بخت دولت برآمد و صلاهی عدل در واده قضیه داد و خایان را بنحو فیصل داد
 بیت شد که با عدل آسایش سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع منتهات و حکم معاملات باز
 پرداخت باو نیرسی که مدارکت برود و خلوقی ساخت جلا و خشم مبالند میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان
 آرد و بشا درت او ایثار شربت سیاست چنانکه در کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و کلکی
 دولت میخواهد با مضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از کمون ضمیر باو بنور میان نهاد و در آن
 باب از وی مشاورتی جست وزیر قبل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و غریمت بجلا
 آرد و شخص تصمیم یافت و مقرر شد که حرکت را شربت زهر قاتل چنانچه از ساحل وجود بگرداب عدم
 بکنند و بروجی که جز شاه و وزیرند نه دیگر بیایان رسانند تا پرده بدانی دریده در شسته ناموس
 بریده نکردد **بیت** کارهای چنین آن به که پنهانی بود آشکارا کنی آخر پشیمانی بود وزیران نزدیک
 پادشاه بجای آمد و دختر خود را بغایت اندوکیدن در پیشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد
 دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی القانی بدو لاحق شده و در
 میان افران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود
بیت برید با و صبا و شوم گهی آورد که روز محنت و غم رو بگوئی آورد غم مخور که درین دوته روز
 چراغ عمرش مرده و کل حیانتش پر شده خواهد شد دختر جهت تا کبدا ایحال از خفیت مهمت سؤال کرد وزیر شسته
 از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز نازد و در اخفای آن مبالند عظیم نمود و دختران بشارت خوشدل
 گشته از پیش پر بیرون آمد مفارن آنحال کجی از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون
 مقدمه عذر نمید کرد و دختر در کفایت غم نیست اگر خاتون ملک بموجوبی مراد بنانید اما عنقریب بسزا
 و جزا خواهد رسید **مصرع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و

و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که ما از جفا و آزار و خلاصی روسی نماند و خست و گرفت
 اگر قوت آن داری که راز را پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم گشته
 خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را از آنحال آگاهی داد خاتون جوان را
 بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و با اتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او
 آمده سفید جایش را بغرفاب عدم انداختند و بسبب آنکه تر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کاسرانی بلکه
 از مقام زندگانی در مصیقت هلاکت و مجلس فوات افتاد و فایده آینه مثل آنست که اگر چه ملوک با وزیر مشاورت
 نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده بگیرند اما باید که کسی را بر سر دول خود مطیع نکند و آینه هرگاه که خود
 با وجود فرزوانی و آئیندگانی در همت بلند و خاطر ارجمند راز خود نخواستند که دیگران که بیایند و فرود بر
 و خرد او کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **جهت** چون توانوانی که راز خویش پنهان کنی بر
 رنجی که آرزو گیری افشاکند کار شناس چون این حکایت با گفت و جوهری این لطافت لباس عبارت **کلیک**
 سفت یکی دیگر از حاضران آن مجلس زبان اعتمادش کیشود که بدین سخن گفت که تو فرمودی شرح شاور بر این
 و با کرد و رای خود را بد ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و خمت مست و نکته و شاور هم نمی آید
 دلالت دارد بر آنکه مشاورت در معنی شروع نباید نمود **جهت** بنای کار خود را بر مشاورت نهی است
 شرح گذاری نه داد عقل و بی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت با ملازمان عیب نهوت میکند
 و لیست بر آنکه مشاورت سنتی فرض بل حتمی معنی تواند بود **جهت** شد پیغمبر مشورت نامور تو جز این
 باشی دور کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر با صلوات الله علیه و آله مشاورت نه برای است که رای
 او را از تدبیر دیگران مدعی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیها الصلوٰه و السلام که بوحی الهی میبود
 و بعون عنایت پادشاهی مبین آینه است جهان غایبی که حقایق بسیار و ظاهر و مریخ نماید بلکه برای همین مباح
 مشاورت و تقریر نماید آنست اما عالمیان بدین خصلت پسندیده متعلی گردند و از خود را بی و خود پسندند آنگاه
 تدبیر مائل گردند و عقل ضعیف خود را بد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با دود و غن متضایع
 میکند و فروغ آتش که بد و بنیزم تزیای می پذیرد و از سخنان من آن مغموم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آینه
 بوضوح آنجا میدکد آنچه از مشاورت حاصل آید درای بران قرار گیرد و پنهان باید داشت چنانکه سر خطای فی انفسهم

دو فایده کلی را متضمن است یکی آنکه تجزیه پیوسته بر همه‌ی که پنهان سازند و در تریجیح پیوندد و اشارت بر شغیر
 علی حواله بکلمه **بگفتن** برین معنی ایمائی نموده و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد آنچه در ضمیر است از قوه
 بفضل نیاید باری ثنات اعلیٰ و منقصت عیب جویان بر آن ترشنگرود **حیث** آنکه وصل تو مزین شود چندان
 نیست که قریبان ز سر طعن بان بکشایند سپردگفت ای صاحب مهربان مرا بر فطرت شفقت و حق کناری تو بخت
 تمام است و از عجز و زرا و در بر آن که برین درگاه لازم اند تو را بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از تو
 نصیحت و یواری بخاطر رسد در اطهار آن بتفسیر از خود راضی مباش کار شناس خدمت کرد و گفت **حیث**
 ای در پناه عدل تو آسوده و خوش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهره خد منگاری و **حیث** که
 چون مخدوم وی تدبیری اندیشه آنچه بصواب نزدیکتر جید باز نماید و اگر غریبت او را بظلمانی مقترن یابد
 فساد آزار روشن ساختن بهمار سخن باند و نا استقامت کلی در امی و تدبیری وی چه بناید دست باز دارد و هرگز
 که جانب ولی نعمت فرود داشته حتی مساوت نگاه دارد و شرط امانت و اعتماد بکامی نیارد و او را دشمن باید
 پنداشت و رسم مشورت کردن با و فرود باید گذاشت و هرگاه که پادشاه امر خود را بدین نسق عزیز و مستور
 دارد و وزیر کانی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکو کاران در شریعت شهبازی وی است
 شمر و وزیر آویب بدگر و داران بدهب جهاداری لازم شناسد غالب است که ملک او باید در دولت او
 برقرار خواهد بود و دست خاوست زمانه مواجیب بخت را از وی بزندوی نخواهد بود **نظم** تا توانی بدین
 و داد و کرامی تا بود ملک ازین دو پای سپاس عالم آسوده کن نعمت وجود تا ز خوش باشی و خدا بخشنود ملک سپاس
 که پنهان داشتن اسرار بجه نوع باید و از آنکه شاید کار شناس جواب داد که امر سلوک را در جاتی متفاوت است
 بعضی است که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در آنها مبالغه بجان حد باید نمود که با خود محرم است
 نمیتواند بود و تکلیف که با دیگری از آن ریزی توان گفت و بزرگی در این معنی گفت **حیث** قطعه آنچه ناگفتنی است در
 دل خویش در پنهان بدان مشابه که دل اگرش متقی زمان طلبد نتواند که سازش حاصل و برخی دیگر
 است که در حق رتبه محرمیت توان داد و در بعضی امور کس را شریک توان ساخت و تا چهار پنج جایز است
 اما تریکه در باب نصیحت بومان سخا طر کشته جز چها گوش و دو سر قافلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع
 بن سخن روی بخلوت نمازد و وزیر کار شناس را طلبید اما ز سخن گرو اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی

و بصیئت میان ما و بوم چه بوده گفت در قلمم الا یام زاعی کله گفته بود و بومان بدان چه تکیه در اول کرده است
 محاسبت نهند ند و تا موزان شرع و جلال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرفان فرجه هم آمده اند اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشانی باید
 تا در سواخ امور بوی رجوع نایم و اگر خصم در مقام مناظره آید با ستفها روی در وضع و منع او گوئیم پس بر یکدیگر
 ایشان رقم امارت بر نام یکی از نظیر میکشید و دیگری بلبل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت بیوم رسید
 جمعی مشتق شدند بر آنکه او را امیر بگویند و اندوز نام اختیار بگفت کفایت او بار نهند چون در پیغده خوش نمود و در
 و قبول شروع در پیوستن میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت همچون از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بپادار
 بوم لای تقصیب می افراقتند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصد قرار بر آن افتاد که دیگری با
 که در آن مجمع داخل نماند حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را داغی انداز
 پدید آید گفتند نیک شخصی که خارج این مجلس است از وی شورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس است و تا اعیان
 و اکابر بر صنفی از اصناف مرفان مشتق الکل نشوند اجماع حاصل نیاید ولی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیر
 پس چون نزاع بدیشان پیوست صورت حال پوی گشتند و از وی در ان باب اشارتی طلبیدند زاع جواب داد که این
 چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصف ایالت و حکومت چه نسبت است و آن شست و دیدار را بد
 اختیار وقت هر چه گام بیست ای کس بر مندی سرش نه جولا کتست عرض خود میری و بخت با میداری باز
 پرواز که با نسر طایر در بند می مرتبه لاف بر بری میزند چه افتاده است و طوایر زیبا بیست رعنا صورت را که بوی
 زیب و جمال برینت پر دبال می آراسته کرد چه شده همای با بون فال که سایه دلوشس ناج قمار بر فرین بیاید
 نادر نند کجاست و عقاب با فرو شو که عقبات کوه از صدای بال اقبال در جناح سنجاش در زده است چو لایه
 اگر تاملی مرفان با مار پلاکت شد نمی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفعول گشتندی اولی آن بودی که مرفا
 بی ملک دور کار گذارند و سنگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخورند و ندادندی که او را با وجود مظهر
 گریه عقلی قاصد وارو و با آنکه خشم بر او غالبست صفت بکبر نیز فرو نمیکند و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افزود که
 بنس و جعل الثمار معاشا سراپه بازار معیشت است محبوب مانده و از نور خورشید جهان انبای که پر بریزد و جعلنا سیرا جاده
 چراغ جاناتب شمع عالم افزود است محروم گشته و دشوارتر از آنکه حدت و نعت بر احوال و غالبست تنگت با سازد که

در انفعال می ظاهرا برین اندیشه تا صواب درگذرد و بنامی کار بچکمت و کفایت ننمید و متهافت را با قافون خرد و در
 و مدارک بر قسبه بر حسب مصلحت واجب دانند تا پیوسته مرتفع الحال و فارغ الحال که در ایند و شمار اقل در میان خود
 ایمنی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و در قوفی نام باشد تا هر صورتیکه صلاح شود
 و هر تنهی و حلدی که واقع کرد و برای صایب خود از کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول با ساخت و
 بتدبیر دست شتری عظیم از قوم خود منافع کرده پس مردغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکمایت گفت
 آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و ما در بحاب از پستان مرحمت فطره در
 کام بسته لبان ممد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه را چون چشم سخت و لان بی نم ساخت و زها باها
 چون کام آرزوی مفسدان خشک شد پیلان از بیخ تنگی بر بیاققت شده پیش ملک خویش با لیدند ملک مثال داد
 تا از برای آب بهر جای بنشاند و تقصیر بود چیکه زیاده از آن ستاید بجای آن در پیلان اطراف و نواحی آن ولایت
 بقدم طلب پیچوده بر چشمه پستی برودند که آنرا عین القهر خوانند می و پارسان چشمه را کفایتندی طایبی شرف بود
 بینایت داشت ملک پیلان با جزو چشم و شکر یان با جزو ن سوسی چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی
 چند جای گرفته بودند و هرگز آنرا از اسب پیلان رحمت میرسد هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشه
 یافتی که از منزل جبات کوشه باستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جزو جرح بعرضه فاما و پیل شایستی کرد و بیت
 آهسته دران بجانب میدان که میشود سر بریزر ستم سمه تو با مال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیه و کوشه
 مصحح که نیکر پیلان دوسه بار خواهی آمد روز دیگر با قافون پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پاه مظلومان
 و دستگیر مردمان باشد و هر تحت نشین از بهر داد و دانست نه برای ما در زمین بیت انسان آدمی بر سر این
 که افتادگان را سوسی و تکبر داد ما بده و انصاف ما از پیلان پستان و برج کشیدن ما را از ایشان تذکره فرما
 که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم گشته از تو پای ایشان جنبه اندازین نوبت بر میایی سپرند بیت
 یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این ابرجان بر که متاع و گر نماند ملک گفت این جزئی کاری نیست که
 سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیستی دارد و حاضر آید تا مسأرتی فرانسیم که امضا می
 عزیمت پیش از وقوع مسورت از حلق مغبلان خرد شدت بیت بر گردانش است بسیار نخبند
 بی مسأرت کاری در میان خرگوشان تیره هوشی بود که او را به روز خوانند می و مردم او را بوفور خرد و کمال کجا

وصفای ذہن و حسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک و بسطی این مهم دارو پیش آمد گفت نظم شاهان عمر بر
 بیچاره میوزی نیست رسم و قاعده و او کسری از حال یکسان نظر لطف و امداد کراچ تحت و دولت و دولت
 بر خوری اگر ملک مصلحت بیند مرا بر سالت نزد پیلان فرستد و اینی را نامزد کرده با من همراه سازد و آنچه
 کنم و گویم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سد و دانست و راستی و دیانت تو شبست نیست و نخواهد بود گفت
 و کردار تو دیده و شنیده ام **عبیت** سکه کار تو این بس گامزودم بار ما بر ملکات امتحان نقد تو پیش باقیم
 بسیار کی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال فی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر
 خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سردل بر سر بیاند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر از وی بنزد
 و فضیلتی ظاهراً در واداری پسندید و عملی ستوده مشا پختند بر حسن اختیار و کمال مروشناسی پادشاه دلیل گزید
 و اگر سهوی و غفلتی پیدا آید زبان طایغان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند
 سبالتن بشمار نموده که بر که رسولی بجای فرستد باید که دانانترین قوم باشد و فضیلتترین ایشان در احوال و کافین
 ایشان در افعال و ملک قدیم اگر حکما را بر سالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تفسیر لباس
 نموده خود بر سالت رفتی **عبیت** بر برتر سیکه شیران شکارش پیام خود پیاپی خود کندند و بزنگی در باب
 فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از هر چه پرسند که بچوب
 بزوعی که باشد طریق جواب سخنانی خویش آشکار کند بد انسان که مجلس تقاضا کند با کسی که از یک حدیث
 بهم زد جانی و خلقی گشت یکی دیگر از گفته دل پسند میان دو مدخلج یاری نهند هر دو گفت ای ملک اگر چه
 از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از روح حکمت جوهر
 چند قیمتی در رشته اجتام نظام دید من آزار زور رور کار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظفار خود شناخته
 بر چه سازم و پر دارم از آن قانون اخلاف بنجوم و بهمان دستور العمل کار با را بیان بهم ملک گفت ای هر دو
 بهترین آداب رسالت و بیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی درگاه
 آید تا جوهر ملاطفت و علمیت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفیق و دلا از اظرف وی با هر دو واضح
 بود هر سخنی که از مطلع آن درستی مفهوم کردد باید که مقطعش نرمی و لغت قطع یابد و اگر در فاخته کلام از غیرت
 بگذرست آخیرا قساح نماید فاخته محالش از روی انس و سکونت بحر فی مکرر بکیز و نکته دلا و زباجا **عبیت**

لطایف سخن از سینه تخم کهن برود زبان رفیق زابروی خشم چین برود حاصل او مرا آنکه سخن رسول بدین معنی برده
لطف و عنف و خشم و علم و محروقه و داد و عناد باشد و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دیدن
و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانگیری و شکوه شهر یاری رعایت نمود
باشد و هم غرض خصمان و کمون خصم ایشان معلوم فرموده و بچشم را در باب رسالت و صایا فرمود
تحصیل حاصل است مصرع فارسین کجیا فلا توضع پس هر روز شرط خدمت بجای آورده از پاک
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر نام فرود
گذاشت و بعد از زمانی خواندند قدرت طبع سپین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد بیت
چون ما فکشا و کیسوی شام به جلوه گمان در آمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدره نصف النهار
نزدیک رسیده و شعاع نیز اصغر بر اطراف بساط آغبر فشرکت در روی زمین بجمال جهان آرای آتش باز
نی و دستان روشن شد بر وزوی بجزیره پیلان نهاد و منزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی پیلان
ستمکاران مرا بیم جان و خطر ملاکت و هر چند از جانب ایشان قصدی ترود تا عاقبت اندیشی نمودند
آن میکنند که ملاقات با جباران و در کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پرودا
فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار در مانده زیر پای تغلب ایشان میر کرد و غباری زین ربکد بچرخ
جباری ایشان نخواهند بست بیت نوز از حال پریشان چه غم دارد اگر چراغ بمید و صبا چه غم دارد
صواب است که بر بالای روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فوالله و اگر آفرین
من در ایشان کار کرد نباید باری جان بسلامت بر هم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور داد
داد و گفت من فرستاده ما بم و بر رسول در هر چه که بدوشنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و
سخن اگر چه بیجا بود درشت نماید باید که مسموع افتد که بر چه ماه پیغام داده دران زیادت و نقصان
تصرف نیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شبت و نائب شهر را روز و اگر کسی خلاف
اندیشه و پیغام و بکوشش هوش نشود تیشه بر پای خود زده باشد و در ملاکت خود بدست خود پوشیده ملک پیلان
بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست برزد گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و
شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بر ورتور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستار بجزیر

و ستم در پایی آورد اینصورت بر فضیلت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاکت بگذر نظم چشم
 بکبر معشای سینه را جای مده در دل خود کسینده را چند نمی بر فرس جو زمین تیز مران کاین نه با چشمین
 ناکهت این آب ز سر بگذرد و ناکهت چرخ ز سر بگذرد عاقبت اینکار در کون شود کار تو از دست
 بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میسانی و از قوت و شوکت خود که در صد زو است
 حسابی گرفته کار بیان رسید و مهمت بیان انجامید که قصد چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برود و
 خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیتا تو ندانسته که عقاب تیز را اگر مالای چشمه من برود صاعقه غیرت
 پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف در او نکند و سماک راجح بسان مطوط چشمش
 بدوزد نظم دیو کا پنجار رسید سر بر بند مرغ کا اینجا پرید پر بند نرود و خبر بد رفته بیرون از بهر او
 او گردون و من از غایت گرم تو را بدین رسالت فتنه واجب دیدم اگر پی کار خویشستی و ازین نوع
 جزا بعارض نمودی فيما والا بغات خود بیایم و براری نازت بکشم و اگر در این پیغام شبهه واری بین
 ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا به بینی و من بعد در حوالی این چشمه نشینی ملک پهلان
 ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید هر روز او را گفت ای ملک قدری آب
 بردار و روی رسته سجده شکر بجای آر باشد که ماه در تمام تر حتم آمده از تو راضی گرد و پسیل خرطوم
 دراز کرد و چون آب خرطومش آب رسید و حرکتی در آب دید آمد و پل چنان نمود که ماه بجنبه او
 داد که ای رسول آه که بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد هر وقت آری زودتر سجده کن تا فریاد
 پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از بنسین اینجا نیاید و پیل از بجای آن چشمه نیاید
 بر روز خبر بشاید برو و خرکوشان این شده و بدان حیل بلانی چنان از ایشان منافع گردید و اینمثل بدان نوم کرد
 میان شمار یکی باید که پیش منی باز تو اندر رفت و در دفع خصم سعی تو اندر پیوست و اگر در اینوقت عاقلی برت
 مستشار ما بودی کی گذاشتی که رقم شابی بر نام بوم کشیده شدی و شمار آگاه کردی که شامت شوم او را
 بخوراه ندید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در اوست مگر و خدایت و فریب حیل نیز در مع او
 سرشته گشته و بیج عیب مرادش از چون خدر و بد قولی و کرم و بیوفائی نیست نظم بر که بیگانه شد ز نمودن
 در اولش بوسی شانی نیست سینه را که تیرگشت زعفران در و بیج روشانی نیست بیوفائی مکن که مردم را

بیخ میجویی فانی نیست و ملوک سایه آفرید کار باشد عرشانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم
 نگر و در ظل احسان و نصفت ایشان آسایش عالیان در معاد امن و امان وجود گیر و بلکه خیمه آسمان جز
 بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیتی عدل از نه مهندسی نمودی این کند بگو
 نمودی چون ابل زمین بارشته نیست بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طغاب آسمان سپید و عدل و احسان
 که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گریسته و حکم سلاطین بر جان مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
 قضای نازل در بخاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بوده و نه جفا کار و با رعیت مهر
 و رزق و قهر آئینه سینه از نیکار گریسته موصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و فخر گذارد چه سجاد کافی که بجز پادشاه
 گذرد و جفای والی مکار است مگر و ندیشان آن رسد که جان کبک و تهور رسید اگر که بدو نه و الا مغان سپید
 که چگونه بود است آن حکایت زاع گفت من در دامن فلان کوه بروی آشیانه دادم و در همسایگی آن
 کبکی بوده میان با کرم قرب جوار فاعده محبت با یکدیگر تا کیدی تمام یافت و مرا پوسته بندیدار و تنهایی حاصل
 بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی تا گاه غایب شد و زمان غیبت او در آید
 چنانچه کمان بروم که وی بلک شده پس از مدتی تهنوتی بیاید و در مسکن می قرار گرفت و من بواسطه آنکه از جا
 کبک بقیه خبری ندانم در آن باب مجادله نکردم و گفتم همصراع یکی چون رود دیگر آید بجای یکجندی بیاید
 بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد چون دیگری را بجای خویش دید آغاز می صحبت
 گفت جای من پر داز و منزل من خالی کن تهنوت جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و صاحب قبضه
 لکر حق واری در اثبات آن باید که کوشید کبک گفت تصرف تو بقبضه و تعجب است و من درین باب تجتنب
 و سندی دارم القصد میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش قلعه افروخته و علم ستیزه و تعصب
 افراخته تر میشد و چند آنچه من طریق مصالحه را حیلها آنچه بجا می رسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجا می عدل نماید
 که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند کبک گفت
 درین نزدیکی که بر بست زاهد و دروزه دار و معتقد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بعبادت
 گذراند و از زمانیکه نوبت جمید زین سر بر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء میناید و اینوازند تا وقتیکه بساط
 مشکین شعار سلطان شب در فضایی و الارض فرشا با میکسند نفس نفیس خود را در جوده دریا صب

جمع میکند از او اینکامیکه مواکب الکاب و سپاه نجوم و ثواب در میدان سپهر بخوان می آیند تا وقتیکه در پیش
 قدرت بواسطه قدیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیده آفتاب جاناتاب بساکنان
 اقطار زمین فیما بیند شمع دار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در کله زار آمده اشکند و با
 نظرم آب دیده دست از کون شسته ز کج فخر کج فیض جبه زده بر هر دو عالم پشت پانی ز خود بیکانه چن
 هشتانی افطار او بر آب و گیاه مضموسرت و ایدای حیوان و درختن خون ایشان اندوش او دور قاضی اراد
 عاوتر نباشد و حاکی که میان برستی حکم تواند کرد بهتر از دست نیاید نزد یک او با بد رفت نگار بر فصل
 رساند هر دو راضی شده روی بجایه قاضی نهادند و من برابر ایشان روان کشته خوستم که گریه روزه دار را
 که از نوادر و رکار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بن النصین مشا به نمایم چندانکه صائم الم هر چه
 برایشان افتاد بر پامی رست ایستاده روی بچواب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازهای
 دور و دراز در پیوست و بتانی هر چه نامر در تعدیل ارکان میکوشید نظرم کلید در دروغ هست آن ناز که چشم
 مردم کداری دواز چو در خضیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار سبوا ز کردار و مستعجب
 لیکت مرد احوال او متامل کشته توقف نمودند تا از ناز غایب شد سختی متواضعانه سجای آورده اللهم سمود
 که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خایه بر قضیت معدلت پایان رساند که بر بعد از الحاح و مبالغه
 بسیار فرمود که صورت حال باز گویند لیکت و تیره صورت دعوی خود بعضی رسانیدند که بر گفت ای جوان
 پیری درمن اثری نام کرد هست و جوان ظاهری خلی کل پذیرفته کردن آسیای خرج و دار بخار ضعف بزرگ
 من نشاند هست و دست بردوزان روز کار جفا کار آب طلوت و تاب لطافت از نال بوستان جان
 باز نمانده و شب شباب که طرز سباب قوت و تابست بصبح شب که مجمع بر عیب است مبتدل شد نظرم
 ده که ایام جوانی گذشت عمر بر آنگونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ذات فرو رفت نمبر در غوغای
 ناز که آینه و سخن بلند ترانده ذکر دعوی تازه کردند تا من برده عاسی رافع در جواب خصم واقف شده
 حکم تو از من کرد و پیش از آنکه روی بکلم آرام شمار بجهتتی دوستانه نوازش بنمایم و موعظه که مصلحت دین دنیا
 شما در ضمن آن مندرج باشد او یکیم بلیت کر امر در کف از من نشنود سباد که فردا پشیمان شوید
 آنکه کوشش ل اشاع سخنان من نموده در عرض قبول آورید ثرات آن در دنیا و عقبی شما حاصل کرد و اگر با

از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیکت دیانت و مروت خویش معذور باشم بیعت من از شرط
نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی در نه آن تو میدانی صواب است که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی
نورزید و بهال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردد و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نمود
چیزی از حطام دنیا سی فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم سازد بگفت ای حاکم
عادل اگر مردمان راهت و طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت دیانت درستی را شعار ساختی
احتیاج بجا که و تصدیق حکام نبود و رسم مراغه و دماغه و سوکند و سینه از روی و فقر ایام سترده
میشد چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدغرض مبتلاست در صورت راهی بنظر ایشان در دنیا
آید لاجرم کسی که چشم دلش کجبل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینه دیده او منته
محتاج میباشد تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر برون
بر سبیل حکایتی در سلسله نظم کشیده که پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بگفت گفت من
قاضی بنامند و میکیریت آن کی گفتش که این گریه نصیبت این نه وقت گریه و فریادست قوت
سادتی و مبارکبادت گفت ده چون حکم را ندیدم در میان آن دو عالم جا بلی آن دو خصم از
واقع خود عالم اند قاضی مسکین چه دانند از آن دو بند جا بلی است و غافل است از حالشان چون رود
در خوشان و مالشان گفت خصمان عالمند و عفتی جا بلی تو لیک شمع لقی ناکه تو علت نداری در میان
نور شد بجلی در دیدگان وان دو عالم را غرضشان کو کرد عشا ترا عفت اند کو کرد چون غرض
آید بنبر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا نورشوت نسدی بیننده چون طمع کردی
اسیر و بنده چون دید قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بجز الله که زنجار غرض
اینه دل مصفا می تو را تیره کرد و بنده و بشعاع شعله رشوت دیده و یانت تو خیره گشته و بدین سبب
یعین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و بجز از حکم شرع کردن گشت موکل عفتت بر سر و بجای
مصراع هر که کردن گشت از حکم تو برداشی هر که بفرموده که نیکو سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز
نمال غرض از زمین دل بر گزیدید و بدیدید که صاحب حق و حقیقت غالب است و اگر بظن هر دو حامی او صاحب
و طالب باطل کجاست معنی مخدول و مغلوبیت و هر چند بصورت بروقی بر او حکم رود که ان الباطل کان یزید

چه نیک گفته است **مشهوری** که امر و زهر من دوانی سمند بفرز و چنان کبسلانی کند بصورت تغلب کنی
 بگذری یعنی که کن که بس اثری در من شمارا میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بشاید
 ابر تابستان است و زهرت گلستان زود زود زوالست **عقما** که کشید و خاص و عام عالمان و دور و نزدیک
 او میان چون نفس غیر خود بسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید **مصرع** که یکی
 پسند آنچه از خویش آید نپسند ازین ببط و مدد و افسون بر ایشان سپیدید تا با او الفت گرفتند پس
 و فارغ بی اعراض و اعتراض پیش آمدند بیکت حلل هر دو را گرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
 برکت و نوازی از زانی داشت و اثر نما زور زده و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بخوبی
 ظاہر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر عذر بدیست و عتقاد کردن نشاید که بوم غلظت
 نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیخایت و متعاجب او بیخاست و این تقدیر که بجز تقریر در آمد
 قطره آیت از دریای بیکران و ذره بنیست ز سپهر کردن **حیث** که صد هزار قرن کنم و صف شکی
 از صد هزار گفته نیاید مگر یکی و مبادا که شما این کار خستیا کرده او را بر سر سلطنت نشاند که بر کا و افسر
 بفرق نامیون آوردند بی شبهه سپهرستیزه کار سنگ او بار بران خواهد زد و هر وقت که پایتخت حکومت
 پاهای نامبارک او سوده کرد و درگاه شیراز روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
 ناپاک و جو بر او نفا بلت اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **حیث** که هر پناک بیاید که شود قابل فیض
 و زنده هر سنگ و کلی لوله و مرجان نشود مرغان بعد از آسمان این سخنان بیکبار زانان کار با نموده عجز
 متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه او بار منجر و منافع مانده ناع گفت
 که اسی سیاه روی بشیرم حجاب جیا پیش بروشته اینم خوری بن رواوشی و سر از زده ساخته و مقام
 کینه و جدال آردوی که روشنی آنجستی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع تواند و روش فقه بر زود
 که بآب محیط سپهر شعله آنرا فرو توان نشاند **مصرع** رو دول و زرد صورت جفای تو از دل نمیدم
 که از جانب من سابته بوده که اینم مهر و محبت ظاہر کردی یا برسبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی و بی
 داشتی و چرا که اگر درستی را بریندازم او دشمنی بجد و نشود و نمایانسته بقوار اصل باز دو و لیکین نهال محبت که
 بازه جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فوازیخ او متصور نباشد و اگر بشمیر حراحتی افتد آخر علاج بجز

برهم التیامی یا بدان جراحت سخن بر که معالجت پذیر باشد و بیج مرهم زخم او فراهم نماید مصرع
 اولاً یاقوم ما جرح اللسان قطعه جراحی که ز تیغ زبان رسد بدلی بیج مرهم رحمت نکو خواهد شد
 میانه توان که زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبزو خواهد شد بچکان ناوکی که در سینه نشینند
 کردن آن ممکن باشد اما تیرگیه از زبان بل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند بچکان
 نمی آید برون و هر چاراز و مضرتی توان تصور کرد و بچیری دیگر من دفع کرد مگر کینه که دفع آن بیج
 چیز و حقیقت امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین تواند داد و شعله حقد
 باب هفت دریا فرو نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بر تریاک از بدن بیرون توان برد
 زهر کینه بیج تریاک از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت با قوم تو درخت عداوتی کاشته شد
 که بیخ او بقدر تیری رسیده و شاخ او از اوج ثریا در گذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانه شود
 مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع مویزه دارد که طعم او بذاق دل کسی مرساد
 بوم ای فصل فرو خوانده آزرده حال و سگسته بال برفت و زراع از کفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور
 و دراز افتاده با خود میبخت که عجب کاری نمانده است پیش گرفتیم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
 جفا جوی انجیم و ما با نصیحت مرغان چکا ربود و من از طایفه که مهره بستر بودند بدین سخن کذاری نبروا
 تر نبودم آخرین مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکو تر دانسته
 لیکن از روی خرد و عواقب تجدید و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت سخن را گنجانیدند
 و زبان را بشکل تیغ آفریده اند اما آن را با بازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه بنگاه کیر است و مردان
 شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ ز بار از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل صلیب
 و سر در باطن است لفظم چون زبان شیوه سخن در زد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
 جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشوار تر است که این سخن در مواجده گفته شده و شک
 حقد کینه بران زیادت باشد و در شنیدن بر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند
 اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشود و کینه بر
 و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق محروب و انواع دارد با درجه تصرف دارد و شاید

با مقید آن بر خورون زهر بلا بل اقدام نماید **بیت** بر چند که تریاق بستت تورا ز نما که تا زهر بپزد
 نخوری و حکما برهند که اثر فعل بر قول راجع است و مزیت کردار بگفتار ثابت و اثر فصل نگوید در **بیت**
 کار با ظاہر کرد و خاتمت احوال با سخن مقرر سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و کردینبار آن سخن
 عبارت می براید و در چشم مردمان شیرین زبانی و فصاحت می آید با نکت زبانی عواقب امورش بر
 و علامت آنجا در نتیجه قول جمل بر حضرت و ذممت نباشد و من آن راجع قول قاصد فعل که در خواتم کار با
 نانی شافی و تیزیری دانی نکردم و اگر تاج خرد فرقی حال مرا منزین دیتی و مرا از خزانه بیکرانیه عقل نصیبی بود
 سخت با کسی مشاورت کردم و پس از آنکه غریبت بر کفتمن قرار گرفتی فصل سخن با کینه و حبیب که هیچ مثل
 در آن نبودی گفتنی **بیت** سخن ساختن ما سنجید کفتم در ناسختی بود ای که ستمم چون بی اشارت
 نامحمان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند حجت بر حضرت
 انکیز در میان آوردم چه عجب که در زمره مشریران معدود کردم و بنا دانی و جهالت و محال کوئی متوسل
 شوم و در امثال آمده است **المکار فیهما** بسیار کوئی بیپوده کوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر همان
 میان انسان و بهایم سخن توان کرد حکما کویده سخن بد با براتب از ایشان فرودتر میسرند و زبان بسکای
 از بیپوده کوئی نیکوتر میدهند **نظم** بهایم خرمشند و کو با بشر زبان بسته بهتر که کو با بشر چرم
 سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خرمش خرد کن زماندان ده مرده کوی چو دانایی
 کوی پرورده کوی **القصة** زانغ پاره بطنید و با خویشتن ازین نوع عاها کرد و سپر بدین بود
 مقدمات عداوت میان ما دویم که تقریر افاد ملک گفت ای کار شناس سخنان تر شنیدم و در
 ضمن آن نواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود
 ساختن نشاء سعادت و اقبال و دلیل وصول بر تبه کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند
 گزینش مغر جان یا باثر فضلشان باشد سومی دانش دلیل قولشان باشد حکمت رهبر بود
 که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع اش جزان نتواند بود فروخته
 گشت بیان کن که مدارک مهمت لگریان ماکه پروانه دار سوخته اش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اند
 وجه فراغ خاطر عاها و طمیان دل سپایان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم بردازد

صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشاس زبان پاسس کبشود کوفت بلیت شاه جهان مطیع فلک
یا در تو باد نصرت دو آب پیشه و لشکر تو باد آنچه وز رای روشن رای بموقف عرض رسانید نذاز خنک و
و قرار و فرار و قبول باج و خراج بیکچکام پسند من نیت و اسب میدارم که بنوعی از جلیت را از فرجی و مجز
پیدا یاید که بسیار کس بشیره حیل و مارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای بکاره و امثال آن ساخته کرده
بگو و فریب پیش برده اند چنانچه طاران ولایت کرکان کوسفندی از دست زاهدی بجلیه بیرون
ملکت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشاس گفت آورده اند که زاهدی صنوبر از بھر
قربان کوسفندی فریب بخرد و سنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشیدند در راه طایفه طاران آن
کوسفند را دیده دیده طمع بکشد و ندوگر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهدی استادند مختاران کرکانی را
قوت سعی در حرکت آمده نیتوستند که فلک و در روی بروی آشکارا یکجا آمدند لاجرم روبا بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساود دل پاک طینت را بدن فریب دادند کوسفند بدست آمد پس کین از پیش
در آمد و گفت ای شیخ این سکت را از کجا می آوری و دیگری بدو گذشت و گفت این سکت را کجا میری ستوم از
برابر پیدا و گفت ای شیخ مگر غریمت شمار و رای که سکت بدوست گرفته یاری دیگر از عقب رسید
ای شیخ این سکت را بچند خریدی و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی شیخ ننماده و گفتن یک سکت
الکله بودند یکی میکفت این سکت شبانامت و دیگری میکفت این سکت پاسبانامت یکی دیگر طعنه میزد که
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جا به بدن سکت آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که ناچار این سکت را بریز
تا برای خدا تربیت کند و بنواز و هر یک از مختاران بدین منط افسون میخواندند و همین منق حرفی میزدند
چشمش بشوید ره زده لب خواند افسونی در دل میریزد از عاشقان هر یک بقانونی در از بسیاری این سخنان
شکلی در دل زاهد پیدا و گفت مبادا فرو شده این جانور جاود بوده و چشم بندی سکت را در نظر من کوسفند
نموده هیچ بر از آن نیت که دست ازین سکت باز دارم و از پی باج روم و نندی که بهای کوسفند بد داده ام
باز ستانم زاهدی چاره از غایت سادگی کوسفند را بگذاشت و در عقب فرو شده روان شد و آنجا عبت وی
گرفته سخنان بردند و مجال نداده فی الحال زنجی کردند و زاهد مسکین با سبب آن حیل کوسفند از دست یافتند

بدست نیاید و بمثل بدان آوردم که ما نیز طریق حیل پیش باید گرفت که جز بفرود کردن بر ایشان دست نیابیم قطعه
 چون بوقت حریف خصم تملک جلد و کرازی دست زد که بحیثیت مکان قوت ایوانی که کبک لانی زده ملک پرورد
 گفت بیارنا چه داری کارشاس جواب داد که من خود را فدای اینجا خواهم کرد و بلاک یک کس که منتظر من جاس
 و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر
 و عوام برین ششم کرد و بغیر باید ناپروبال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر برهمن درخت که ایشان نامی اینچنان
 دمی است بیکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلاتنجای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیل دور
 ایشان انداخته و از کز خود باز برد خسته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت
 بیرون آمد و فرمود و تمام چشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدابراید و از فکر و تدبیر ایشان چه فتح الب
 رونماید چون ملک را نگین پسته سر برایش بکنند و متاعل شدند و ملک پرورد فرمود تا کارشاس با پرودم
 کنند و مسرو پیش را بخون رنگ کرده و زبر درخت انداختند و خود بالشکر و چشم بوضعی که مقدر و معین شده
 خرمیت نمود تا اینجا با ساخته و درواخته گشت قناب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کوکب را منتظر
 سپهر کوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد پایید شب تیره و چرخ لشکر کشید **بیت**
 ملک بومان با وزیر همه روز را ندیده آن بود که چون ما را بره وای ناخان اطلاع افتاد و اکثر ایشان باخته و مال
 سگنه ساخته ایم اگر شب دیگر شیخون ما بایشان می رسد روز جیات ایشان بشام مات مبتدل میگرد و ما دو سه روز
 در گوشه کاشانه بفرغت خویش بسر میریم **مصرع** پس از مرک عد و خوش میوان زبیت اما چون شب که در
 بازار شوکت و قوت بومانست سکوت غلام و لباس نلی فام در بکنند به سر سلطنت عالم استیلا یافت و
 لشکر زنگبار بر خیل و تبار تار بغرم شیخون علم عباسی برافروخت **بیت** بساط زمین غنبر آلود شد زوایای
 گردون پراز دود شد ملک بومان با تمام خیل چشم خواندیده شیخون در میان آورده و مجموع ایشان برین **بیت**
 کجبت گشته بجانب ما وای ناخان روان شدند **قطعه** کردی در زنجوی دفته بگیر همه پرکنند ولی باکت **بیت**
 کین خواهی میان دانگن بنده دلی چون سنگ آرد جکت بنده و چون بشکر بوم با وای ناخان رسیدند
 از ایشان اثری پیدا بود نه خبری بود بومان مضطرب گشته بهر طرف میکشند و کارشاس در زیر **بیت**
 خود می مجید و زرم نرم جبالید بومی آواز او شنیده خبر ملک رسانید شاهنگ با بومی چند که مقرب پادشاه

و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کار شناس نام خود را و از آن پدر باز گفت
 و منصب وزارت و قانون کفایت خود و تقریر کرد و ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام از کتبی
 باز گوی که ز اغان کجا سید جواد بود که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود ^{نیک}
 پرسید که تو وزیر ملک ز اغان و صاحب تر و مستشار و مؤتمن اد بودی بچه خیانت با تو این
 خاری رفته و بگدا هم گناه مستحق این عقوبت شده کار شناس گفت مخدوم من در حق من بدگمانت
 شد و حصول آن مجال و قیعت پستند تا بمن رسید آنچه رسیده و ضد سنهای قدیم و حق کداری های سابق ^{بیک}
 در عرصه عدم افتاد **بیعت** بیز بود و نوشت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس یا مخدوم بیعت
 شبانگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت هر روز بعد از شیخون شما و زمار اسبواز و از هر یک
 تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید و فرمود که چاره این ضرورت که افتاده ^{بنا}
 و در وضع این غایب جید پیش آنکه که ما را باشکر بوم عطف مفا و دست نیست که جز آن ایشان در جنگ
 زیاده از جلاد است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از سگوه و صولت ما و دیگر آنکه عثمان ترس است
 برست ملک بمانست و پایتخت بخت نرین پای فرزندهای پادشاه ایشان و یا صاحب اقبال جدید ^{بچه}
 جدال در چرخ آنخندن و دلیل گت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت
لظم ستیزه منکی با خداوند بخت ستیزه ساهم بر چون درخت کوزنی که در شهر شیران ^{شد}
 بمرکت خودش خانه ویران شود صلاح است که رسول فرستیم اگر شعله جنگت افزونند ما خاندان ما
 باش تقوی و سوخته مانند دود در زوایای جهان پرکنند که کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج
 هر چه داعیه کند قبول کرده منت داریم **بیعت** چو سر بابت مرصاف از خراج و گزیند مرآت و مانند
 نه تاج ملک ما متغیر شد گفت این چنین است که میکوی و این همه جز است بچه و در باز بنانی سالار جنگ بوم
 بترسانی و لشکر مراد پیش چشم او دزدنی نمی نی **لظم** اگر دشمن از بیخ دارو ستیزه مرا هم زبان سان است نیز
 چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بد آورم من با دیگر زبان نصیحت کشاوم و از دو ^س
 هواداری و حق کداری و او مرعطت بادم و کفتم اسی ملک از یاده صواب آن حرف موز و دیوانی ^{دل}
 خود بی باطل و تبیر در ممتی شروع کن تو اضع پیش که که دشمن قوی حال **ملکطف** و تلقی نام نوان کرد و ^{مسیه}

سرکش ابهار اولامیت در دام توان آورد **بیت** آسایش دو کیتی تفسیرین دو فرست با و در شان مروت
 با دشمنان ملایم و مثل پخال چون با وصعبت که گویا ضعیف بود مطه ما را از روی بسلاست بجد و دشت بسا
 شایع بسبب عطف و نجات رونی از پنج برگسند و شود **بیت** مکن سبزه که چرخ از سبزه کاری خوش سبزه
 بسبزه سبزه کار از زافان از نصیحت من دشمنان شده مرهشتم کردند که تو بطرف بوم میل داری و سبزه
 که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقرل دشمنان از قبول مرعفت من امرش نمود و مرا بدین جمله که مشا بد سبزه
 عدای فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع شام حیل می پردازند ملک بون
 چون سخن کار شناس بر شنودگی از روزگار پرسید که کار این زناغ چگونه می منگفت و کارار هیچ اندیشه جنت
 نیست بر چند زود تر روی زمین از زجش عقیده او پاکت میاید کرد و آنرا از حق عظیم منقضی تمام باید شد
 و فرصت قتل او را که غنیمی زیاد از ان بدست ما نخواهد افتاد و فوت نباید نمود و من دشمن این لشکر نیم فرسوده
 می بینم که اطفا و شعله آن از محال است بنماید **مصراع** نعوذ بالله من آتش ابرار درود و دیگر فرصت آزد
 بدید بعد از عدم قدرت بر کربان قادر کرد و غالب است که دیگر شمانی سو ندارد و آنکه دشمن ضعیف و تنها
 یافت اولی آنکه خود را از زبان باز ماند که اگر خصم از ان در طه خلاصی باید قوت گرفته و سر پای ساخته و در کین تمام
 خواهد بود زرباعی دشمن چو کجبت از تو تا از روی نهی در بند تو چون رست تو از روی نهی خواهی که امان
 باشد از آفت او در دست تو چون فدا ما نش نهی ز نهرا تا ملک بسجن و اوقات نکند و فزون جان کد
 او را فدایش جایی ند که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ما از نموده از عقل دور است تا بدشمن متکا که نه جوی حد
بیت بدین زمانه که بروست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن کار شناس همه ازین سخن
 شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خدوی دردمند است دیش تو نیز من مزین بر سرش نش این
 سخن در دل ملک بومان اگر کرده روی از ان دیزیر بگو و آسید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
 اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره بعید بجهت تمارک حال او باید نمود و محاکم
 اوصاف خود را با ظهار عفو و جهان بر عالیان جلو باید نمود و هر اس یافته و بزنها آمده را مان باید داد و
 از پای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مروان آزاده کیر جدا بیاد دست افتاد و کبر
 و بغض کار ما مردم با بر دشمن مهربان کرد و اند چنانکه ترس دوزن بازار کارا بر شوهر مشفق که روانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازار کانی بود بسیار مال اما بنایت بدی
 و زشت روی و با این همه سپردگان جان و بخسایل و نامهربان نظم خود بود و نوع از غریب روی چیزی
 کلین از پیوده کوئی ازین سنگین دلی بولاد جانی چو چون دل گذر نمی بایستانی دهنه ناخوش طلفت
 زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده همدوا قباس لعل رخسارش شب تیره را غنای
 تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افزرافتاب که قنیل پیش طاق سپهر است با پر تو شمع روی دلا را می
 تاب نیا روی زبان زمان در وصف آن جان جان بدین کلمات مترجم بودی بیت ماه بیکوست
 ولی روی نوزیا ترا زوست سر و بچوست ولی قد تو بالا ترا زوست و خاشاک هر نشان بر صفات بیان
 از لطایف او برینگونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه که کلک خیال شکل مطبوع تو زیبا تر
 از آن ساخته اند هر لطافت که نمان بود پس پرده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر
 هزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او که زبان ز با نایه او شیفه کشتی و نه با نیش
 فریفته شدی و مردمان هر لحظه از جنای او بجهت بد و فانی چه پدید آمدی و بر نفس او بگشاید و با نایه کی موری ظهور کردی
 مصراع مهر فزون نمیشود تا تو بکین نمیشوی ز پی پریشانی دل دست از دگر بکنه نفس بر سبب و نه بی خفا
 خار محنت از گلستان رویش گل مراد می شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارم دیوانه
 زلفی که کشیدن نگذارم شبی در زمی بخانه ایشان رفت قضا با باز در کان در خواب بوزن بیدار تو آمدن
 و توقف یافته بر سید و شوهر را حکم در کنار گرفت و با نایه کان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از خفا
 شادی خروش بر کشید و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود امید پیش دیده
 بیدار می آید این چه شگفت است که از پرده غیب بطور آمده بگدام خدمت سخفان این نعمت حاصل شد
 مصراع مهری که نبوت ز کجا پید شد چون نیک در ذکر بیت دزد را و بدگفت ای شیر مرد بیدار
 قدم آنچه خاچی از مال من بردار و دیگر که قدم تو این جانکیش بیوفا بر من شفق و مهربان شد و فاجعه بگفت
 است که بعضی ضرورتها باشد که کسی را باشد چه آن بر خصم جز شمشیر و مهربانی لاین نباشد و حال این
 انداخته است مصراع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک قدر بنوم ما پدید
 که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی است که ملک لباس جبات از روی درنگشده ملک طلفت آن

در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت در بیغ ندارد و تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مستقیم شمرده
 ابواب مناسحت و مصداقت مفتوح کرد و اندوید که آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جسم را از میان دشمن ببرد
 آرزو و سبک تفرقه در مجمع ایشان نگذرد هر چند که دانند و در گویند و میداند چه اختلاف فکر خصمان موجب
 فراغ دل و نظام کار در دوستان باشد چنانکه خلاف رز و دو بسبب جمعیت خاطر ناپدیده ملک او را سپرد
 که چگونگی بوده است آن حکایت گفت آورد و اندک ناچیزی پاک طبت و متوزع پاکیزه سیرت
 در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید ^{مطلب}
 آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فاش نه بود و قش و غمی و بیوفائی و از روی و قدر و در کار خوانده و میدانت که
 نوش سرت بی غیر مضرتی صورت نه بند و نقد کنج غنای بیخ بار عبادت نیاید نظر یک کل
 بیچاره درین باغ غیت لاله او بی اثر و اغ غیت تیغ زنده بود و گوئی چو رز زرد کند رویت و گوئی زرا
 در زوایه قناعت سرگیریان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده ^{مطلب}
 مطرح قناعت در رضا نگذیم و ز دوست بهره میبرد خوردندیم القصه یکی از مردان صادق بفرموده
 ز یاد مطلع شد و جته مد معاش کا پیشی تازه و فریاد که کام آرزو بشیرندیش چرب و شیرین شدی بر سبیل تر بصبو
 شیخ آورد در زدی آنگاه مسأله هر کرده قوت طامعش در کار آمد و روی بصومعه زاید نهاد و وی نیز بصورت
 او میان بوی همراه شد و ز پر سیکه تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل مشکل گشته و
 بدین نقش برآمده بصومعه زاید میروم که اگر مردم این ولایت بیکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته
 و بازار و سوسنه با کاسد شده است میخام که فرستایم داد و بقیل رسانم حال من این بود که شبی
 اکنون بانگویی که تو کیستی و حال تو چیست زدگفت من بروی عیار پیشام و شب روز در اندیشه که مال کسی
 و دایع آزاری بر دل وی هم حال میروم که ز یاد کا پیشی فریه وارد آرزو دیده در وجه معاش خود صرفانیم و بگو
 مصراع ای جان جهان تو یار منی بجز آنکه سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است در رابطه اشما و همین بس که
 مقصود هر دو قصد است پس روی بر آید آرزو بشانگاه بصومعه زاید رسیدند زاید از دو خایف عبادت
 پر دخته بود و همچنان بروی سجاوه نرفته در خواب رفته دزدانندیش کرد که کرد و قصد کشتن وی کند بکن
 سیدار شده فریاد بر کشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اندخته شود و بران تقدیر برون کا و معتذر شاه و قیوم

در فکر افتاده بود که اگر در دو کا و از خانه بیرون کند برآیند در بیاید گشودا مکان دارد که ما پاز را که از در خواب بیا
و کشتن او در توقف افتد پس زود گفت تو توقف کن و مصلحتی ده که زانچه که بشنم آنکه تو کا و را به زود رفتی تو
توقف کن که ما من کا و را بدوم آنکه تو ویرایش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو
بجبال کشید و زود اندوی مضطرب را پاز را و از داد که اینجا در بستی میخواید که ترا بکشند و یونیز فریاد بر کشید که اینجا
در دیت میخواید که کا و ترا بر دنا پاز عریه ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال را پس برب خلاف دشمنان سالم و محفوظاً بیت چو در شکر دشمنان
خلاف چراتیخ باید کشید از خلاف چون وزیر سوم این سخن با خبر رسانید وزیر اول بر پشت گفت
من بر اینم که این زناغ شمار با شون و مگر خوش فریفته گردید ز نهار که از خواب غفلت بیدار شویدی
پونه پندار از گوش بیوش بر کشید و در عواقب این کار تا علی بسزا واجب دانید که عاقلان بنامی کار خود صفا
در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صلاب ننهند و بکفار دروغ سخن میفرود بپشان از زان زود و باز غافلان بی
الطاف نامزد با مذک تلقی طایب پیش آرد و از کینههای قدیم و عدو تنهای موروث فراموش کرده بل
آسی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر به زارتش برآید هنوز بکنت عدوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت
زلف پندوی تو گفتیم که در کرده نزنند سالارفت و بدین سیرت و سانسنت که بود و نادره تر آنکه از ناز و نانی
طرز ابر صره چشم شاطرفه بغداد دنیا به و مهره نمود در نظر شما که هر شایه می آید و حال شما مجال آن بود
میماند که بکفار زن بد کردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکمایت گفت آورده
که بشهر سرانند یب در دو کرسی بود و بلا هیت بحد کمال دزدی داشت در غایت حسن و نهایت جمال هر چه
که بعشوه شیر شتر زده اشکار کردی و بشیوه روبا به بازی زیر کان جبار از خواب غمگوش دادی نظم نگار ^{دلی}
جان کلذبی پری پیکرتی عاشق نوازی ز زلفش سنبل اند آاب میشد ز رشک عارض کل آید
در دو کبر و شیفته بودی و ساعتی بی دیدار و آرام نیافتی زن بکلم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بنیم
جلم مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بی الا چون سردی بر چمن روح روان رسد
و بچهره مانند نازه کلی رخسار به آب حیات شسته بلیت رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز رشک سیاه نتوان کرد زن را با آن نظری افتاد و دل او نیز او بسته عهد و محبت آید که

میان ایشان اندر سبب مخالفت آنجا میدواز نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از
 حدود آن که خیال مرهلت دو بار در روز روشن در ایشان شب تا ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم
 شمع صحبت چرا در یک روز دل تیره ایشان با شش رنگت و حسد بسوختی میت بر کز حسد بزوم منجری
 مالی الا بر آنکه دارو بادلبری و صالی بر آن حال و توقف یافت درود که را اعلام کردند بیچاره با آنکه
 چندان غیرتی نداشت خواست که یعنی حاصل گروه بتدارک مشغول کرد و زن مالفت توشه بسیار که
 بروستامیروم و اگر چه مسافت نا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواست و نمیدانم که در فرقی
 چگونه بسر خواهم برد و در بومه بچران جان کداز چنان تخیل خواهم کرد بیت ای با کام مرا
 از رخ تو مجوری آن که باشد که بجام از تو گزیند و دوری زن نیز از روی تکلف تلقی کرد و بگریه سواد
 قطره چندان آردیده بیاید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را کسبل کرد و در وقت رفتن مهربانه
 بسیار نمود که در آن محکم باید بست و قمشه را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من در زمان فرصت نیاید
 و خللی بهال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تا کید نمود و فی الحال که مرد بر پشت خیزد
 فرستاد مصراع مینایع که کلهها شکفت و خار نماند محبوب و عده کرد که چون از شب پایی گذرد
 طلوع صبح وصال را مترصد باش زن جان و عده شادمان گشته هباب مهمانی مهیا کرد و بیت
 زهی سعادت طالع اگر شبی آناه بگلبد من بیجانان فرود آید درود که بیکان از راه نمائی بنجازه در آمد
 قصار اوقتی بود که مهر واه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمد و گاهی
 جوان زیباروی بگریخته و لکن از آتش اضطراب در حرم شکبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیاه باز جان
 افزای متاع خرد و هوش جوان ببارت میبرد نظم و سبت نازنین عقل فریب پایی تا سر همه لطافت
 زیب این برج شمع پرستان بود و آن بلب نقل می پرستان بود درود که چندان توقف کرد
 که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته بریز تخت در آمد نامانی الخوت را مشا به کند ناگاه چشم زن بر پای
 وی افتاد و نشت که رفتن شوهر باین تحقیق آنحال بوده معشوق را زکمت زکمت آواز داد و گفت که بصل
 بلند از من پرس که مراد تو سردری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم
 که دوستی من در غل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده

این پرش چیت جوان از بیم جان الحاح بر دوست زن گرفت زن گفت رحمت کیم ز نام از روی سهو
 غفلت یا از راه لهو و شہوت ازین نوع حادثه با اقد و از هر جنس دوستان کبر مذک بحسب و نسب ایشان لغات
 نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس رواستند و قوت
 شہوت روی کجی نماند و نزدیک ایشان حکم بیکانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و ولداری
 دوستی خود نبود پذیرای آتش و بهر منزله روح در بر و بشا به نور در بصیر باشد مصراع از جان بوی کبر
 و زایشان کز نیرفت از عمر و جوانی و معاش دزدگان بی برخوردار باشد که شوهر هزار بار از نفس خود کرامی
 نر ندارد و سر بایه جیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال و دنیا به بیت و فامبا و امیدم اگر تغییر
 حرام باد جامم اگر برای توفیت چون درو در این فصل بشود راقی در حتمی در دل می پدید آمد در قتی و شفقتی بود
 غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر کرده و نر و خود می بزه مند و آتم شوم آخرین
 چه کمان بد بود که من در باره وی داشتم و مسکین خوار غم من بپزار و بر من عاشق زار بوده و کیش محبت و
 روش یاری با این همه لبشکی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این علمها
 از روی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفرید و از سهو زلت معصوم نتواند بود مصراع کسی
 کجا است که او دهنی نیالوده است و من بیبوده این همه ریخ بر خود نهادم و خویش با در چندین بلا بکندم صلاح
 است که حالا باری عیش بر ایشان منقض کردم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک ذلت نریزم که این
 عمل از روی لهو و سهو میکنند بقصد و عمد مرا نظر برهنه او باید داشت و دیده از عیب او باید فرودست بیت
 که پهنی داری و همتا و عیب دوست نه بیند بجز او یک پهن پس بهانجا در زیر تخت خاموش نشست و
 دم نزو تا آنگه ایشان از عیش پرور شدند و رایت شب آرد تا کونار شد بیت چوست از سایه شب آید
 و مید از چرخ صبح عالم افزوز مرد بیگانه باز گشت وزن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درو در کشتی
 از زیر تخت بیرون آمد و برقی و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف غبار طلال از چهره زن پاک بکنار
 نرم نرم دست بر اعضا می وی بمالید تا زن پرفریب دیده بکشا و دیشو هزار ابالین خود مشا چه کرده رحبت گفت
 بیت امید صبح سعادت که بار بار آمد هزار شک که آن حکما را نامد پس پرسید که سلامت کی ای
 گفت آنوقت که تو آن مرد بیگانه دست مراد و آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضررتی بران عیش

بود آردم تو تکا بداشتم و اورا نرختانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
 و یقین دارم که زندگانی برای موهلت من مطیلبی و بیستانی برای مشایبه جمال من بجزئی اگر بدین نوع پریشان کاری
 کنی هرگز ایستاده سوز نخواهد بود پس مرا حاجت دوست تو رعایت کردن و آردم تو تکا بداشتم لازم آمد دل تو
 دار خوف و پراس بر خوراه مده و از دهشت و وحشت بیرون آیی و مرا بکل کن که در باب تو اندیشه نگارم بودم
 و بتو صد نوع کاهنای بد بود بچکلا نند که ز چنان برون آمدی که مصلحت ما بود متصریح ننمود آنچه ما کان بردیم
 زن هم سخنان جلیت آمیز در میان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گون خوشنودی آورده و تکا
 زبان عقد کشاده این معنی را تکرار میکند **بیت** نزد خدا جرم تو آنچه سز باد من ز نوراضی شدم او نیز با
 و اینشل بدان آردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریفته شد سخن این ذراع مکار فریب نخورد بد بزرگ
 و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بدانیش غره نتوان شد کسی که کرد
 چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد و خود را بجلت نزدیک کرد
 و نصیحت پیش گرفته بفاق و مدارا خوش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار و توقف یافت فرصتی طلبیده
 از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و بر زخم که زنده چون صاعقه آتش از خرمن جان نوسوزد و مانند سیر
 بیخطا خبر بدف مراد و نشانی مرام نباید ذراع گفتای بار دل آزار ایند سخن آرائی بچکار آید و چندین مقصد
 بجاصل که بر هم می بندی چه نتیجه در آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بر من رسیده با جلد و کرم
 چه مناسبست وارو و هیچ غافل برای آسایش دیگری هیچ خود سخا بد و من انجاری وزاری خستیا بقول گوید
 و همه کس دامگین عقوبت جز پادشاهش مخالفت من با را غان نبوده وزیر گفت مشایله توان عمل هست که در
 و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کاه
 مید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که چنه پلاک دشمن بفرست خوراهی شده اند و برای آنکه چنه
 خود کاری کند که نام حق نگاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه فنا افکند چنانکه آن جزئیه
 که خود را بگشتن داده است انجام باران حاصل گردانک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که جمعی بوزیخان در جزیره ماوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
 و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان القوم در سایه درختی نشسته بودند

و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بلب خندان حکایت فذق سرشته کهنه می و ساعتی چشم چون
 بادام تر جز فشانده آنچه خشک نکشاند می ناکاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
 پریشان خاطر گشت با خود گفت دو اباست که من همه وقت در میان کوه هنامی بر سنگ با دل تنگ میگذرانم
 و بعد از آن سخت سرخاری یا بیچ گیا ہی بدست می آرم و این بوز بچکان در بنوع نزه و منازل خرم میروم
 و تا ناله میوزند و بر روی سبزه نرم تر از خیر سبز میچرخند **بیت** رقیبان در بهار وصل او بگفتند همچون گل
 چرامن در خزان، بجز بی برکت و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان
 بنیر ستم زبر و زبر کرد و اند بوز بچکان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس ابضرب
 پرانگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از انزال آرزو میوه مراد ناچشیده و درخت خشکش
 پرشمره شد و در آید طبعش بر تو شمع راحت روشن نشده چراغ قوتش فرورود **بیت** نارسیده بلغم بر
 از ساغر عیش میزند دست جفا جام مراد بر سنگ القصد خرس بر نخت تمام از میان بوز بچکان کجبت
 و خود را بگوستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابانای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
 حال دیدند و از کیفیت حرب و کینت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز نازد و گفت نه بی با
 ناموسی که خرس قوی بیثت را از بوزینه ضعیف پیکر این سنگ بایکشد و هرگز در قدیم الا یام آبا و اجداد
 چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخوابد ما صلاح است که بهرستان شده اتفاق
 نماید تا بیک شب بخون روز حیات برایشان شب مات کردیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان را نیز کایم
نظم کرازد گوش چرخ باشد امان بخواجهیم کین خود از بد بکان چنان سر کوبیمشان در ستیر که مانده ما
 نام تا سبزه خراسان را بقرع غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروختند و زبان لاف دکراف کشودند و
 عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** کرازد گوش چرخ باشد امان بخواجهیم کین خود از بد بکان نیر ماریت
 جنگ افروختن زدوشمن سرو تاج بگذاشتن پس بران قرار دادند که در انشب باشغال آتش قال شتغال نمایند
 و در گرمی کارزار و سلاخیر دوار آتش در خرمن عمر بوز بچکان بکنند و دور وقتی که شیرترین جنگال همراز ایشان
 سپهر میل چیده سارنی همین حریته نمود و بکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
 چو خورشید تابنده بنویشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بکبار خرف چکان آن کوه چهار روزی بخیزد

بوزنیخان نهادند قضا را ملک بوزنیخان با جمعی از ابرار غریب شکار فرموده بودند و آفتاب در صحرای مانده و
 بوزنیخان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمدند که بیکار بلیت سپاهی چومور و بلخ فرستادند
 نبرد جان در جهان خستند تا بوزنیخان را خبر شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن
 در طغنه خونخوار و کینار برودند خرمان چون میثه محمود و جزیره آبادان از دشمن غالی دیدند بهما بجای پای قامت رود
 سکون کشیدند و آن خرس جنایدیده هم رسیده را بر خود امیر خستند و دست غضب در او کرده فرستادند
 که بوزنیخان بمردوزمان خنجر نهاده بودند در حوزه تصرف را آوردند مصراع انداختند که تلف کرد
 انداخت بود روزی که عالم سیاه دل چون خساره خوبان نورانی گشت و جمشید نورشید تخت بیانی بر کعبه بیت
 سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزنیخان از ایحال غافل روسی بجزیره
 در شامی راه جمعی از هنرمندان که از میان کرداب بلا نیجانی کینار آورده بودند رسید آغاز داد و خواهی کرد
 ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته نخست حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دروغ ملک موروثی
 که از قبضه تصرف ما بیرون رفت و حیث از آن خلیفین محمود که بدست دشمن افتاد آخر بخت بر کشته خاک
 او با بر فرق من بخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود قطعه بوستان دهر بارکت و دوا
 کس ندید چه اقبال را نکت وفائی کس ندید بر فریب آبا و کیمی اعتبار از عقل نیست زان که روز پخته
 محنت سرائی کس ندید و دیگران نیز که ملازم موبک ملک بودند اضطراب آغاز کردند هر یک چه مال و منال
 و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خردار آسته و بمریت کیاست
 از دیگران متمسک گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در عنیت بمیان مشاورت او سینه
 بودند می فظم زهی روشن آلی صفائی ضمیری بتدبیر دست قلم گیر می زحل شاگرد در نکته دانسته
 عطار و چاکرش در خار رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان و بد زبان نصیحت بکشود و گفت
 در بلا با جرع مکن که از آن روزی است گوش کن از من اولاد و دوستان تو نکل ثانیاً شادمان شود دشمن
 بزع کروند در مصایب بنده از ثواب ابدی محروم گردانند و بر صیبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این تو
 غیر و چیر فایده نمیدد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر سیوه مراد بار بار در گویم
 الصبر مفتاح الفرج است شکیب در زمین کلید ابواب نجات بود قطعه کلید و کلج مقصود صبر است

در بسته انگش که بکش و صبر است زاینده نشین در و مندان بخارستم که بزود و صبر است دوام راسی در
و تدبیر صایب بکار و شن که چون برق خاطر روشن صاحب راسی در شب واقعه لایح کرد و ظلام
ظلم را بجای از صفحه احوال مظلوم تنم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه مگر هزار ساله کار را از پیش تواند
برد بلیت توان بر هم تدبیر نیک و رای صواب جرات دل صد پاره را داد و اگر دن ملک بوز نیکان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار
فرزدان و خویشان من بروست ایگر و همتکار گشته کشته اند و مرابی دیدار ایشان از غرله تی خواهد بود و نه
از حیث راحتی بلیت بی روی تو زنده میستوان بود ولی آن زندگی از هزار مردن بهتر است و چون جانی
کار زخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواستیم که هر چند زود تر خود را از ضیق تعلقات دنیا بقضای
راحت آباد بعضی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفا جوئی بی تمیز بستم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نیاید و ذوق غلبه کردن بر خصم حبه آسایش زندگانی
میاید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا ولایت خواه آرمیده و خواه در اضطراب
بلیت زمین چمن چون شدی تو دور پرده خواه کل تازه خواه پر شده میمون گفت ای ملک در اینجا که کن
دارم هر که ابر حیات ترجیح توان داد و فنا بر بقا خستیا و توان کرد چه نور دیده در تماشای جلال فرزند ان
باشد ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سفینه مشایه اهل بیت واقربا باز بسته است و سخن
جمعیت ایشان بتند باد اهل پریشان شده و قوام سعادت بال منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج و شن تلف
گشته حالا میخواستیم که حق گذاری نیت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و محسوس خاطر اند بر هم رستی گیم
و نقد جان سزا کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بلیت بنام مگور دم آرزوست گزین جمله مقصود نام مگوست
و ملک باید که برفت من در بیخ خورده و چون باد و ستان بزم عیش نشینند از وفا داری من یاد آورد بلیت
چو در میان مراد آورید دست آید ز عهد صحبت مادر میانه یا آید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی
و بگذازم در از ابواب جیل در می آبی میمون گفت تدبیری ندیشید هم که ایشان را در بیابان مردانهای بسط میوم
بسوزم و غالب فلن است که رای من از منج صواب بخوف نخواهد صلاح است که بفرمانی ناگوشای برابند
برگفته دوست و پای مراد بر هم گشند شب بر کناره میشه که ما و امی بوده در گوشه بچکنند و ملک با غار مان

و جمعی بر میستان و اطراف جو بسبب این صحرا پراکنده کردند تا در روز یکدیگر و صبح روز ششم سایه و درختان
 خود بفرخت بپشتند که نزد دشمنان آثری خواهد بود و در من بعد از اینامی جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
 بموجب راهی میمون بفرمود تا گوشای او برکنده و اطرافش را در هم شکست برکناره بیشه بکنند و سپاه خود
 پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب بجهت شب ناله میکرد و بنوعی که دل شک را مضطرب
 او آب میشد و گوهر از صدی در دامن او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصبح بطرفی بیرون آمد و آن ناله
 دراز شنید و بر عقب او از رفته میمون را بدخال دید با آنکه غلیظ بود و بروی نخی شود و با وجود سخت ولی جمعی بر او
 پدید آمد و بتفتیش حال و تفتیش کار او مشغول شده استفسار تفصیل مینمود میمون بفرست و دست که پادشاه
 آن قوم هست آخ ز شاگرد و بعد از تقدیم بر هم ستایشی که فراخ حال ملوک باشد گفت بدیت ز چشم
 و دل بدن خاکیم در شش و بخت بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه و وزیر کلام
 و با اتفاق وی بسکار رفته شب بشیخون در اینجکه حاضر نبودم روز دیگر فرستاد رسید و از نزول ملک بمن
 و یار خبر یافتیم ملک نوزیخان با عمو وی که بر تدریس است التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکوچای
 بخدمت ملک ولالت کردم و کفتم تدبیر صواب آنست که مکر ملازمت بر نیندیم و بقعه العمد در خدمت ملازمان
 ملک گذرانیم و در سایه دولت او از کجکات زمان آسوده بکوشه و توشه بسازیم نظم و رنپناه دولت صا
 حیدلان راه جوید هر که هست از حاقان که تو در کوش درانی کل بری سوی بستان بگذری سنبلی بری
 ملک از سخن من و شفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان فالاقی بر زبان راند
 و چون دویم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگرداند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه
 و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن خزیره بکنندش تا به عیلم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
 و مرا اینجا آورند و سوابق خدمتگذاری بر ابلو احتیال از آزاری پادشاه گردانین بگفت و چنان بدو بگفت
 که ملک خراسان اطرافت اشک از دیده بشیرم چکدن گرفت بدیت که بنام سنک را در خون شود
 و بر کبریم دید با همچون شود ملک گفت حالا بوزیخان کجا نیند جو باد که بیایست که از امر آذغای میسکند
 ایشان پناه بدینجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خو خوار و لشکری می آید
 جزا بشیخون خواهند داد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان سخن آید

بجماعت من رسد میمون گفت ملک از این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرپای بودی جمعی را بخیر بر سر ایشان
 برومی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر او روی ملک گفت میدانم که تو را بر منزل ایشان و
 قوفی تمام حاصل است و اگر توانی بار بر سر ایشان برسانی طوفی منستی در گردن این جماعت می آگونی و از آن حجت
 نیز که تو را از رده اند مقصود خود با شقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که در رفتن من متعذر است و حرکت
 کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و تو را بچله بردن میخوانم پس او از آن
 تا امرای سپاه و معتربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرده گفت آماده باشم
 که شب بر خصم میروم همه بدین فکر همه استان کشته و سبب حرب همیاسا عقد و میمون از این است
 خرسی بسته رو بر او آوردند میمون با شارت ایشان راه مینمود تا بهر جد بیابان مردانهای رسیدند و آن
 صحرائی بود که تاب و می آب که بر بهاری در فضایی آن زخامت تشنگی بسوختی و پیک تیر کام ماه از صعوبت
 آن بیابان در استمان راه گم کردی و وهم جهان چوای از مضائق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم کرد از آن
 او راه بیرون شدن ندانستی همی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و رگیت
 و خاک را چون کوزه آهنسکان تفسان ساختی و بسبب موم هیچ جانور در آن صحرا جگر فتنی و هیچ گیاه در آن
 شور و زار مردم خوار برستی نظم بیابانی و سببی بر چخافت بهر کامی در او صد گونه آفت هوش
 آتش آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن را با بود میمون گفت زود بشتابدش از آنکه
 بنیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر پرده جمعیت ایشان از فضایی عشرت گزینم و زود
 ترا که شاه روحی شاعر علم زرنگار بر نفس از درایت شوکت آن بخت برگشتهگان را که کنار سایه
 خرسان بشغنی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود بمیدان جل و عرصه پلاک در آمدند آفتاب بر
 و از نور نیخان اثری پیدانند و همچنان میمون تجلیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا مصیبت
 تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع قیامت
 بشتاب افروخته گشت که هر که در میان نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم
 که باختی قطعه زگرها انچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میوخت زبا و گرم چو آبی
 که تقدیر بدینا و زنی دیگر برافروخت تاب آفتاب درگاه آمده و دمار از روزگار خرسان بر آورده

رسوم سوزنده و زین آغاز کرده از دور چون آتش میدود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیون کرد
 که این چه بیابانست که از حیات او و لندارتاب و جگر با بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله
 آتش بر روی بجانب مانده تند و تیز می آید میون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان جلست دانگ
 می آید یک مرک و لندار که اگر صد هزار جان داری کی نبری و عالی که رسوم برسد همه شمارا خاکستر سازد
 و با آتش میدادی که در نهاد بوزنیگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که قف رسوم برسید و میون نیز
 با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان زان بیابان بیرون نیامد روز سهیوم که وعده
 بر آن قرار یافته بود ملک بوزنیگان باشکوه و جزیره آمده پیشه را خالی یافت و مملکت را از کورت اغیار
 صفائی دید بیت بگنشت شام بخت و صبح نظر دیدم که شد خزان برخ و بهار طرب رسید و آتش
 بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جبهه انتقام از سر جان بر خسته اند و آزار برای خوشنودی ستان
 روزی ننوا و در من قضیه کار شناسم از مقوله این جمله شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد میسندم
 پیش ازین زراغان را از مرده بودم و اندازه دو در یعنی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان
 شناخته و چون کار شناسم از این وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و ریت ایشان بصواب مقرر است
 و خود در ریت ایشان از آنچه گمان بر بندنم چون بدیدم نیز
 چند آن صواب است که پیش از آنکه ما را شامی بداد و را چاشتی خود را نیم و قبل از آنکه خون ما را بخن کیز
 بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه صحت روی و
 بی رحمیت که فقیر را به او ارمی انواع از راه ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و بلاک او باشیم
 و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان
 شاد کن و ز شب محنت زدگی یاد کن پس بفرمود تا آن زراغ را با کرام و احترام بر داشته با او برزد
 وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی
 قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طره یعنی از مکر و خدر او این مباشید که بجز
 آمدن او و خرناد کار بومان و صلاح حال زراغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن
 شفق بی نظیر را خود جهشت و زراغ در خدمت او بجز ممتی بر چه تا متر میریزت و از رسوم خدمت و آب

لازمست هیچ باقی نماند و مقربان و مذمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و بسته خود کرد
 لاجرم هر روز بانه وی بلند تر شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر یافت تا بجائی رسید که محفل
 پادشاه و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و دوفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک و ولایت
 خلیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او تدبیر و استیلا
 روزی در محفل عام و مجلس مشورن بخواص و عوام گفت ملک را خان بر اسپهجوی از زده است و پکنای
 عقوت کرده تا کفینه از او بخواهیم و دست بروی مردان بدو نهادیم حسان آرام و قرار یابم و چگونه
 و خورمیل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر
 روزگار گذشتم آخر الامر یقین داشتم که تا من در صورت زراغانم و هیات ایشان دارم بدین
 توأم رسیده و غرض خود حاصل نتوانم کرد من از اهل علم شنودم که چون مظلومی ستمندی را
 بدو کار برنجی کشیده باشد و از ظالمی کردنش محنتی دیده دل بر مرکب خوش کند و در باطنش
 هر دو عا که در آن حالت بگوید با جایت پیوندد و اگر رای ملک صواب نماند بغیر ما بد تا ما بسوزند
 در آن محله که گرمی آتش من رسد از باری غریمه بخواهیم که مرا بومی کرداند مگر بدان وسیله بران
 دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهیم و درین مجمع آن بوم که در کسین کار شناس مبالغه داشتی
 بود گفت بلیت که چو ز کس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس در وی و در زبان همچون کل بوس
 مباحث ملک گفت در این سخن چه کوفی وزیر گفت که این نیز تشبیه دیگر است بر آنچه فرمودی
 بازنگ زرنگ بر آنچه بلیت سرامی او جمله ریاست و رنگ زرافسون وزیر کان گشته بود
 اگر شخص ملید و جنبه خبیث او را بار بار بسوزند و خاکستر او را با آب چشمه سبیل و شربط ظهور کل سازند
 که بر ناپاک و سیرت مذمومش از قرار خویش مگرد و جنبه ضمیر و کجی عقیدت او نه باب پاک شود
 و نه باطن بسوزد بلیت زبده اصل نیکی مدارید امید که زنگی نشستن مگرد و مفید و بفرض محال
 اگر ذات خیس او طایسی شود یا فی المثل غصه ناپاک او لباس سیر می پوشد همچنان بصحبت
 زراغان و صورت ایشان مایل خواهد بود و همچون سوس با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود
 باز همان اصل خود میماند نموده با آفتاب حالتاب و سحاب فیض بخش و با درخت افرازی دگره پا

برجای مؤنثت نکرقت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زاهدی سحاب آله عوات برب جو بیاری نشسته بود و باب قناعت دست از الودگی تعلقات
وینا شسته زغنی پروارنگان انجار سیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد بر روی
آه و او را بر داشته در حجره جمعه خواست تا با خود بخانه برود باز اندیشه کرد و سباد که اهل خانه را از وی
برنجی باشد و زانیانی رسد و عاگر دما ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بیدف اجاب رسید
مشاطه قدرت او را دختری بر راست زیبا بیات و ریهت قامت روشن روی و اشفه سموی
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف شکارش دو دزدل شب سبیا
بر او روی بلیت انکه بر سر و زنده طینه ز قامت اینست و انکه بر ماه کشته خط غمخت اینست
زاهد بخانه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بجنس لطف پروریده او را یکی از برین
سیر و تا چون فرزندان عزیزش مبار در میادارت پیرا پاس داشته در تعهد و خرفانیت سخی بجای آورد
انک فرستی را و دختر بجد طوع رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و کو هر پاک تو را از انکه
با جوهری دیگر در رشته اردواج کشته چاره نیست من این کار را برضای تو کده شستم هر که از او میان
و پریان بلکه از موجودات علوی مخلوقات سفلی خستیار کنی تو را بدو وهم دختر گفت شوهری خواهم
تو نا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند محصول
بود زاهد گفت بدین صفت که تو کفنی آفتاب تواند بود و دختر گفت ای چنان دانم که او منسوب کسی
نیست و بر آنچه در زیر فلکست غالب خواهد بود و مرا با او عهد کن نظم و ذکر روز چون خسر و خاوری
بر آمد بر این طاق نیلوفر می زمانه در روشنی باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصبح
که بفرمان فالق الاصبح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بخت نیکو صورت و مقبول پیرت میجو هم که در حکم تو باشد چه انکه از من شوهری
توانا و با قوت تما کرده است آفتاب از استماع این قصه بر فروخته جواب داد که تو را از خود قوی تری نشان
و چون بر است که نور مرا سوزاند و عالمی از از پر تو جمال من محبوب کرد و اند بلیت آفتابی بدین بلیت
دیده ابر ما پدید کند زاهد نزدیک بر آمد و همان فصل سابق تفریر کرد و بر ان شرم ایستخ در عرق آده گفت

اگر مراد از وی قوت و غالبیت خستیا بر میگینی با دامن غالب ترست که مراد از هر جا که خواهد که بگوید
که میل کند با خستین سر در زاید این نکته را مسلم داشته پیش با درفت و حکایات گذشته باز زان و با
از انفعال برخود بیخبر و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق که راه ثابت که پای
شکست در دهن و قمار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان اثر است
که او از نرم را در گوش گیر ما در زاد و ضرب پای سورچه را بر روی صحنه صفا عبت با و اگر ابر را
بجیب باند چون کبوی سدفه و مانند زاید نزد کوه آمده و قمر حال خود تغییر کرد که صد بار کشید
که ایزاد غلبه و قوت سوش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام
بزرگ جای از پیش جان فرسای او چاک شده و هیچ نوع وقوع او را چاره نمیدانم و خسر گفت رست میگویی
سوش بر او غالب است و شوهری مراد او شاید زاید او را بر سوش عرضه کرد و سوش بحسب جنسیت که بیشتر
و خسر بدان منتی میشد میلی در دل خود باز یافت جو ایداد که من نیز بدقت که آرزو مند و لاری که من
روزگار من باشد بوده ام اما جنت من باید که از جنس من باشد و خسر گفت این سهل است زاید دعا
کن تا من سوش شوم و با تو دست عشرت در انغوش آرم زاید دید که از جانبین رغبتی صاف نیست
بدعا برد هست و از خدا تعالی در خواست تا او را سوش کرد و اندکی بحال دعای زاید بعد از اجابت رسید
و نشانه کاشنی بوجع الی اصله ظهور کرده و خسر موشی شد و زاید او را بدان موش داد و باز
گشت بلیت جان من هر چیز با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میاید شدن
و فایده این مثل است که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از انحال بگرداند مالا
رجوع همان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلاک نظم کشیده بدین عبارت
ز کین و اشارت شیرین و امیکند بلیت درختی که تلخت او را سرشت گرش در نشانی بیاب
بهشت و راز جو خلدش به سنگام آب بیخ آبکین بریزی و شند ناب سر انجام کو بر بکار او
همان سیوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم سید و لسان باشد این نضایح را استماع نمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بواقب امور فرمود و زراع برای ایشان هر روز حکایتی و دلپذیر و هر شب آفتاب
در نظری آورد و مثلهای غریب و کهنهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر عرض اسرار و مخفیات

احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناکاه و همت نگاه داشته روی از ایشان بیافت و نزدیکی ناخان
 رفت ملک ناخان اورا دیده بنساط بال اینقال آغاز کرد و بعیت کاید وستان بجام دل کبونی
 توان رسید کارام جان در جهت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چو
 گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه دیشتم سپردم اتم کار را آماده باشد که وقت تمام
 کشیدنت و دشمنان بجام دل دوستان خود دیدن ملک گفت بجملا صورت مصلحت یازنهای
 تا از روی توقف در پی حتمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد میتا کرده کارشناس گفت
 در فلان کوه غاریست و روزی با بومان رفته در آنجا جمع میشوند و در آن نزدیکی بنیرم خشک بسیار
 میشود ملک بفرماید تا ناخان قدری از آن نقل کرده بر در خارج جمع کنند و من از منزل شبانان که
 در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر بنیرم افکنم و ملک سوال دهد تا ناخان پر برادر حرکت
 از نزد آتش افروخته کرد و در بر بومی که از آن خارپسرون آید بسوزد و هر که پسرون نیاید از دو وسیله دلگرا
 این تدبیر خوش آمد هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آنحضرت باز شده تمامی بومانرا بحالت خستند
 و ز ناخانرا استوجی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستگام بازگشتند و زبان تنیبت بازگشاده بدان
 فتح عظیم نعره شادی بعیق رسانیدند نظم آخر مراد ملک را و کرد روزگار اقبال را بوجه وفا
 کرد روزگار هر شاد و نیکو فتنه زمانوت کرده بود از آنیک لطیفه فضا کرد روزگار ملک و لشکر
 از ستای جمیده و ما تر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مح
 و شنای دخل و اطباب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراد و حال
 ستایش میکرد و در شنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان
 و شاد کاجی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست بفرود
 ملک و محبت کی طالع پادشاه بود و من اثر ظفرها را روز معاینه دیدم که آن در بران قصدی چنان بظهور
 و از آن جنس تسمی بر عجزه و ضعف را و داشتند و طمع در تصرف ملک موردی و ولایت قدیمی ما کردند
 بعیت آن تیره رای کرد بکات تو چشم سرخ تا ز در روی گشت و جهان شبر او سیاه دیگر باز
 ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در اینجا چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چنان

در ساختن همین میدانم که اختیار را طاعت مصاحبت شرار نباشد و گریم از دیدار سیم با بی صیفته که برین
 بود و گفته اند با ما در بدترین ازان بستر که بنا کام در یار بندگی استین بلیت اگر از طغی نجران بر هر غم
 توان مردن ازان بستر که با سکانه باید یکچمن خوردن کار شناس گفت چنین است که ملک فرمود
 و پنج رنجی نفس را بدر آنه نشین تا جنس نیت مصراع ویدار یار ناقص جسمت اما عامل
 برای رضای مخدوم و فراع خاطر او از شدتها جهتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بیاطمی تمام
 استقبال نموده قبول فرماید و صاحب تمت بهرنا کامی و شفت خود را در مقام اندوه و در طره ^{صراط}
 بنگذند چه هر کاری که عوقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در سبادی آن رنجی باید کشید ^{بختی}
 تحمل باید کرد و چندان شری نخواهد داشت چه هیچ کس نمی توان یافت و هیچ کلی بی از خار نتوان چید
 بلیت کن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر رنجی نرسید اما که زخمی کشید ملک گفت از کت
 و دانش بومان شمه باز کوی گفت در میان ایشان هیچ زیر کی ندیدم مگر آن کین که در کشتن من شارت
 سیکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشند و فصاح او را بسمع قبول اصفا نمودند و اینقدر تامل نکردند
 که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منترقی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام
 بساوا که مری اندیشم و فرصت خداری بایم نه بعقل خود اینقدر بدبختند و نه از سخن باصحا جنابی گرفته اند
 و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد آنچه رسیدند و گفته اند ملوک
 در نگاه داشتن اسرار حیاطی تمام لارست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هر سان
 قطعه دوستی گز تو تا امید بود محرم خود مساز در همه حال باعد و نیز گز تو ترسانت نیت اظهار
 سرخوش حلال ملک گفت مراجیان فیما ید که موجب هلاک بوم تمسکاری بوده باشد کار شناس
 گفت چنین است بر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم کرد و تعاقب
 سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیاد محال **الْمَلِكُ يَتَّقِي مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَتَّقِي مَعَ الظُّلْمِ**
 نظم را کن ستم را یکبار کی که کم عمر آمد تمسکاری شنشاه چون ای را بد کند یقین دان که در حق
 خود بگردد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم کند خود را هلاک باید یقین کرد
 و هر که بصیفت زمان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شود نماید

منظر چاهاری باید بود و هر که بر وزیران رلیکت رای سخر و اعما و کند ملک را بد رو و باید کرد و نیز در قایل
 حکما آمده که شش کس را طبع ارزش چیز باید برید و امید از حصول آن منتفع باید ساخت اول پادشاه
 از ازنده ظالم نماور از نبات ملک و دوام دولت دوم سگبر مغرور از ارشتمایش مردم و ماو گردان
 او به نیکی سیم مردان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی خرم
 بخیل را از تکیه کاری ششم حرفین را از پیکناهی چه حرص آدمی را در حرام اعکنده و هر جا که حرص از خیزد کفایت
 زو امانت در راستی را بخاخت برادر و چون ملک بومار حرص شتر بسیار بود بر قتل ناخان و
 استیصال ایشان لاجرم از منج اعدال درستی انحراف ورزید و در پادیه حرمان و ناوید چون سرگردان شد
 و چاهی که برای افتادن دیگران کند بود با حسد در روی افتاد قطعه میندیش در حق مردم بدی که آری
 بلا بر سر خویشتن ز پستی که بر رخ فراوان کشد که چاهی کند بهرین چاه کن باخر که چه را بسایان بردوی
 اندر تک چاه افتد ز من ملک گفت کسی از عده شکران نعمت چکو نه پیران آید که تو مشقت فراوان تحمل
 کرده و دشمنان بخلاف مراد تو اضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر
 ایشان سخن مانع خویش را شنودندی تو را بجان خطری عظیم مستقر بودی کار شناس گفت هر دو انگیز را
 توان خواند که چون غرمت او بر ارضای کار صحتم کرد و سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برآید
 قدم در میدان بردان نهند بلیت از سر گذشته اند و بیدان نمانده پای صاحبان که گوی سعادت بود
 و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود و همانرا کار نند و تا مقصود و بوصول نپدید
 چنانکه ماری مصطحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بود است آن
 حکایت کار شناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و دستوری تمام بدو راه
 یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت نمی بست و شکار
 آنچه خدا شنیدی بقوت اسکان نداشت با خود اندیشه کرد که درین از قوت جوانی و حیف از زمان
 کامرانی و حال توقع بارگشتن تا یام شتاب و امیدوار بودن بر جهت قوتنمای نضانی همان دارد که از
 آتش آفرودن و از آتش طبع دفع تشکی کردن با این همه کاشکی موسم پیری را بقای بودی همین فرصت
 تنگ نیز اعما در شایستی قطعه رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ایدرینا صحبت ایران

ایام شباب وقت پیری هم غنیمت آن که از عمر عزیز هر می کان بگذرد و دیگر نه منی جز نوجواب
 ما رو نیست که گذشته را باز نتوان آورد و بید پرستقبل که از جمله قنات بود هشتال نمود و گفت عرض
 موت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سررشته آن بمر دراز است آورد
 بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر نهالتی که روی نماید بقبول آن منت و هشت دور تدبیر آن شروع
 باید نمود که آنچه توام معیشت بدان توان بود در بقعه عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن
 غوکان بسیار بودند و ملک کا مسکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون نام زد کان سینه چاک
 و مصیبت رسیدگان اند و هیناک بر خاک راه افکنده غوی سیر وقت ادرسد و پرسید که تو را بغایت غناک
 می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شمار
 غوکان بوده و امر و زمر او قه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عدا خواهم که یکی را از ایشان
 بکیرم تو انم آن غوک برفت ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت عجیب بر تعجب شده نزدیک
 آمد و پرسید که چه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت ما گفت
 بلیت من این آه جگر سوزان زول پیمان شکن دارم چرا از دیگر می نامم چو دروازه خیشتم دارم ای ملک
 حرص شوخ چشم مراد و ام بلا افکنده و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنجان بود که روزی
 قصد غوی کردم و او از من گریخته خود را در خانه راهی افکنده از عقب می بطع در آنجا نه رفتم قصار خانه باز
 بود و پسر زاهدتت استیاب انگشت بزرگ پاسی او بمن رسید پنجم گشت از گرمی حرص ندان بد و زود
 بروم و برجای سرودند زاهد خبر یافت از سوز زنده قصد من کرد و من روی بجهانها و تجلیل می رفتم و زاهد
 از عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخوام که تو را خوار و پمقدار کند و مرگ
 ملک غوکان کرد اند و البته قادر شوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر من صدقه بود بد کنون بضرورت
 اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و این حکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع کردن بناد و ایم خجانی نازدا
 ملک غوکان از این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بران پایا
 نموده بر اینجای جنس خود تفوق حتی بکجه می بر این بگذشت ما گفت زنده گانی ملک دراز باد ما از تو نمی
 و طعمه چاره نیست که بدان ننده ما نم و این خدمت را بسیار با این نام ملک گفت همچنین است که مسکونی مرا

از مرکب کز نرنگ و مرکب را بقوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دوغوک از برای می و وظیفه مقرر کرد که در پیش
چاشت دشام بجار در روز کار بدان وظیفه میگذرانید و بیکم آنکه در آن تواضع مستغنی مندرج بود آن
حار منداشت رباعی دستی که زدینش ترانگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید بر کار
که عازست و مال افزاید در حالت حسیاج بنمایید و اینمثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر
میگردم و ندلت میکشیدم نظر بر آنکه بلاک و دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان که هستی
بطبع نمیرسد و نیز دشمن را بر نفس و مدارا و در متاصل توان کرد و آنکه بخت و مبارزه چنانچه آتش
باصلت در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب باطافت و ولایت هر دو
که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از رخ بر اندازد که در آنجمله امید و قرارش مانند عیت قطف کن
که هر کار که صعب است بزری و مدار استون ساخت از آنجا گفته اند که رای و تدبیر از شیخ عمت
بتر است زیرا که مرد بسیار زهر چندی و لیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابر می کند خایش تا عیت و اگر
کسی سبال کند تا صد تن و هزار نهایت کار است تا مرد و انابیک فکر صایب ملکی با پریشان سازد و با
که بد بیری لشکر گران شکستد و ولایتی با دان را بر بزم زند نظم یک تدبیر نکون آن کرد که توان
با سپاه بیکران کرد بشمیری توان جانی را بودن بفکری شاید قتل کشودن ملک گفت عجب ظفری
یا فتی بر دشمنان و غیب فتی بدست تو بر آمد کار شناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن
تدبیر خود بلکه فردولت و مین سعادت ملک درین کار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی غیبت کاری
و گروهی در طلب حتمی قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت
مروت است که کار صاحبش این پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یا بد که ثبات دل
و صدق و عنایت او بیشتر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مدد کار
او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر که او دولت یاری کند و قوت بخت مدد بد نظر او را خواهد بود
قطعه گوگب بخت چو طالع شود و از نوح مراد آنچه مقصود بود و زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست مرغان خود
که اگر روی سوسی بجز نبی بر کرد ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب ندانند و نه پنداشتمند که در صد
انتقام تو اینم بود چه مار اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از

بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار در آدم و دام که انفعال از
 قرض خوابان در یکدم بهمانست که در هزار دینار سووم بیماری که بر چند انحراف مزاج اندک باشد
 ضعف و بیخوری اردو چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود کجند و من شنیده ام
 که کجنگلی با وجود ضعف حال از ماری قوی همیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
 آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که دو کجنگل در مسقف خانه آشیانه گرفت بودند
 بدان قناعت کرده اوقات میکند نیند و قوی آشیانرا بچکان پیدا آمدند و هر یک از مادر و در جبهه
 ایشان بطلب قوت میفرستند آنچه حاصل شدی ز قوت ساخته در جملہ ایشان میخیزند در فدی
 تر نظری بیرون رفت چون باز آمد کجنگل ماده را دید که با اضطراب تمام کرد آشیانه میپرد و فریاد
 سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار ما زین این چه حرکت است که از تو شایده میروند جواب داد
 بیت میخند در سینه ام خاری که میارم سرشک در دل سوزان غمی دارم که آبی می کشم چگونه
 تا کم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچکان کرده چند
 زاری کردم و کفتم بیت اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجان
 نرسید و گفت آه را در آئینه تیره من بیخ اثری نخواهد بود گفتم از آن ترس که من و پدر این فرزندان
 که انتقام بر بندیم و بدانچه تو آسیم در پلاک تو سعی کنیم ما رنجیده و گفت بیت حرفی که او
 پی کند ز مثل توئی عاجزی کی کند و من چون بیخ نوع با او بس نیادم فریاد میکنم و کس
 بفرایدم نرسد مصرع فریاد بسی دارم و فریاد رسیست دان ظالم ستمکار بچکان را
 خورده است و هم در آشیانه خفته کجنگل ز نارنجین استماع کرده دو دانه دانه شش بر آمد و از فراق فرزند
 آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه با اشتعال چراغ مشغول بود و توبه بر او غن رود
 و روشن ساخته بردست داشت و میخواست که در چراغدان نهد کجنگل در پرید و آن فقیله اندوی
 دست او برداشت و بدرون آشیانه نچسند مسافت نماند از خوف آنکه مباد آتش در سقف گیرد و ضرر
 آن کفلی شود فی الحال بالاسی بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش منطفی سازد و از پیش
 شمر آتش دید و از بالا آواز زمین شنید سراز سوراخی که بجان شب بام داشت بیرون کرد و سراز را در

چنان بود و مین بر سر خوردن بهمان و این مثل را فایده نیست که مار و شمن خود را خوار داشت و از وی حسابی
 نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو گرفت **بیت** دشمن اگر چه خورد بود از طریق حرم
 او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادگان خصمان ببرکت راه
 و میامن اخلاص تو بود در بر کاری که اعتماد بسخ تو کردم نتایج آن بنحیر و خوبی ظاهر شد و هر که ز نام مصاح
 قنات بوزیری ماصح سپارد هرگز دست نا کامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث که راحت سعادت
 او نگردد چنانچه مر از حقن رای در ویت تو واقع است **بیت** بهر چه روی سیم یا بهر چه روی کیم
 مراست دست قوی چون تو بستیاری منی و از همه هنرهای تو این کفی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
 بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بد آن عیب گرفتندی و از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بر
 کمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت جهایون تو بود چه اقدار چه آوا
 جز بجان اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصمال حمیده شنشاهی اتقبلا
 کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بجهلند که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و
 بیست و شجاعت جمعست و در قاین قنات بروی پوشیده نمینامد و موضع تعجیل و آتانی در موقع ضنا
 و خشم بروی مشتبه نمیکرد و در فاتحه بر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مال ساخته و جوه در
 خانه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حرم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سلسله
 فرو نمیکند و درک با چنین پادشاهی محاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کند سوسوی خود کشده باشد و زیاده
 را بهزار منزل از پیش خویش برانده قطع حصم تو را زمانه تعجیل میکشد از عرصه وجود سوسوی جرمه عدم
 با چون توئی هر آنکه دم و دشمنی نند مشکل اگر امان و پیش مرگ نیم دم ملک گفت دین عیب
 نه طلاوت طعام و شراب یا قتم و نه لذت خواب و قرار و نسیم و حال بجهلند تعالی **بیت**
 کا قناب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم دارون را زوال آید پدید کار شناس گفت هر آنکه
 بدشمنی غالب و خصمی قاهر چنانکه در دما از وی باز نرسد روز شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر
 و کفش از دستار نشاید و حکا گفتند اما ما بیاردا صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیاید و احتمال نا
 بارگرا از از پشت نیند نیاید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیاید و مسافر تا بمبزل نشود

نیاید اضطرابش کم نشود و مرد و پسران تاز دشمن مستولی این نشود نفس باایش نزند **بلیت** چون زرد
 کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عثمان برهافت ملک گفت سیرت و سیرت ملک پشازرا
 در زرم و بزرم چگونه دیدی گفت بنامی کار او بر عجب و خود بینی و کبر و تن پرستی بودند از اندیشه صواب
 نصیبی داشت و نه راسی است را از دیگر خطا باز می ساخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن کس که
 که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه راسی او بر کشتن من قرار کرد
 و الحی آن تدبیر بصواب قرآن داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگر چه دهنست که بخوابشید و
 در آن مناسحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناس گفت آنکه سخن
 برفق و مدارا گویند و از غف و درستی بجان ب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
 تمام فرموده جزات و کسناخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی غلی یا زلی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی
 بکار برند و تعریضات شیرین و مثلنهای و لفریب باز گویند و معایب دیگران در اشنامی حکایت تقریر
 کنند و وزیر ملک بومان این همه صفها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیکشست و من کوش خود
 می شنیدم که ملک را می گفت جمانداری منزلتی رفیع و مرتب عالیست و کبوش خود پای آرزو بران پای
 نتوان نهاد و جز بدست یاری دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون با التفات
 این صورت میسر شد آزا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و بصاف مبالغه
 نمود ر با سخنی ای آنکه بملک یافتی دست رسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی صد تیغ سیات
 آن خرابی نکند کار زود محنتی برار و نفسی و حالا بصواب آن لایقتر که در کار با از غفلت جناب کنند
 بچشم خوار داشت در حماقت ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز بچار چیز ممکن نیست خرمی
 کامل که حمیره فرود آئینه امر در معاینه بیند و خرمی شامل که فتره قصور بعزیمت او راه نیاید و راهی
 که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جانشوزش در حرم
 عمر مخالف نزند **بلیت** در باغ ملک بنیز کرد دنبال عدل که آنجور نباشد از چشمه سار تیغ همیشه
 و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت **مصرع** تازی روز بر شد همه کار چارچوب
 نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجاست

لا رآی لمن لا یتطاع ظهوی تمام دارد لظلم چنان راسی کنس نماید صواب که از گفته وی کنند اجتناب
 چنین گفت و آنکه تدبیر است قبول کسی چون نیفتد خطا نیست داستان حذر کردن از مصایب مکر و کجا
 قدر دشمن اگر چه در تصریح و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل و فواید چه زانگی تنها با غیر
 و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن سبب رکالت راسی قلت فهم
 ایشان بود و الا اگر بومان را بگذره از عاقبت اندیشی نصیحتی بودی آن ناخ برکز بدان مراد رسیدی و چه
 آن ظفر در خواب بهم زید می و خرومند باید که در این معنی بشمیرت نکرد و این اشارت بکوش خبر بشود
 و تحقیقت بدان که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چنانکه از عدو
 لاف محبت شود و اسباب تکیه دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف
 مودت زند صاحب عملش نشان دهد و ما بهمانست بسیرت که هست که چه بصورت بداید بدست
 و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و یهوداران مخلص است که نافع تر از خیرتی
 و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد و مرزا غار چنان نتیجه داد که از
 جمله پول و پیرس بسزرا امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان یهودا
 عزیز توان داشت و هم از مخالفان قدر دانم احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و اولی
بیت بایار نکو خواه بعشرت پیشین در دشمن بدو من صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت و زردین و زردت و دن مطلق

راسی گفت بر همین را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن خود را
 از مضرت رزق و تزویر خصمان و آفت غدرو فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاهدا
 اکنون متمسک است که بارنائی مثال کسی که در کسب چیزی جدا نماید و پس از دران مطلوب غفلت در
 از اخبار سازد بر همین زبان تا بکشد و نقش این ابیات از صیغه منقبت کسری فرو خواند **قطعه**
 کای مبارکت پی شنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختر می مورد دولت شود چون
 سایه پرهامی بر بهران بومی که تو ظل سعادت کسری من چگونه در کمال کبرای حضرت آفرین باد

افزون گزهر چه گویم برتری بر خاطر خطیر شنشاهی که مورد فیض باقی باشد مخفی نیست که کتاب چنانچه
 از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی قیمت
 سعی و بیخ اهتمام حاصل تو اندشدا تا نکا پداشتن آنها جز بر ایسای روشن و تدبیرهای درست صورت
 نه بندد و هر که از پیرایه خرم و دور اندیشی عاقل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل کتیب اوز و در حشر
 تلف و تاراج کرد و در قیضه اختیارش جز حسرت و بلاست باقی نماند چنانکه سنگ پشت بمشیت
 جند وجد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بیعقلی و نادانی از دست باد و زخم چیل و
 حاقش بهج مرهم التیام نیافت راسی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر من گفت
 آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروان بیاسی
 سلطنتش بهما بابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بکجی نافذ و عدلی شامل
 استحکام پذیرفت رعایا از میامن احسانش بهلوی رفاهیت بر بسته امن و امان نماده و ساکنان آن
 دیار بشکر مواهب بیکانش زبان دعا گوئی و رضا جوئی گشاده بلیت ستم رازبان عدل سلو و
 ضداضی و خلق خوشنوداز و مرقی متعادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
 ناتوانی رسانید آثار ضعف و اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت چیل بر بست نبال
 قوت که میوه مراد بار آوردی از مسموم عجز و بیچارگی روی شیر درکی نداد و چراغ طرب به تنه افت
 و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منظوی گشت نظم نشان جوانی ز پیران
 که آب روان باز ناید بجوی باید بهوس کردن از سر برد که دور بهوس بازی آمد بر چو بر سر نشیند پیری عبا
 و کر عیش صافی توقع مار و عادت روزگار غدار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بو حشمت چار نشان
 پیری مبتدل سازد و مشرب عذب تو آنکس را بجنس و خاشاک ذلت مغلسی مگر کرد و اندر رحمت و رحمت
 بخت شبانمیت و بهلوی صافی نمایش به بنار ضرر و آزار نه قطع باشد ای زمانه غم پیشمار
 در جام روزگار می خوشگوار نیست یکت کس بزیر گلشن نیلوفری که دید که خون دیده عارض اولاد است
 این پیران شو بهر کس که و نیاش خویند خور در لباس نوع و روان جوان بر جهان غن عرض مید چو
 بر نیت ناپایدار و ز پوری است بار دل بخردان مغرور را در دام محبت خود می گنجند بلیت

با آنچه بابت طفل فریب پیماناع و بر بیعت مردمان که بدو جلا شوند و با این همه که آرایش ظاهرا برآمد
 فرود میفتخمان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص شیفتگان بازار شده و شهوت
 گردانیده هر که او را در عقدازدواج کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بجای آنه و ضالش در آورد
 بکام دل شبی اند بر نخورد **بلیت** جمید بیت عروس جان لی هشد که این مخدعه در عقد کس نمی آید
 کوکت مزاجان سرکوی و مایه الدنيا لا لکم فیها در دام افت او افتاده و بصورت و لغزش و پستی
 شده از خبث بلطن و سستی عمد و نمانت طبع و ناپاکی سیرش بخر بماند مانند مشهوری راست چون
 از قلم است دولت و پیر نرم و رنگین و از درون پیر سر از غرورش تو انگر دوروش شاد چون
 خیال کج افزیش و سر در خردمند که دیده دلش کجیل البواهر الدنيا قطرة فاعثر بها و الا تعمروها روشن
 شده بمزخرفات فانی و التفات ننماید و دل در طلب جاه میفایده و مال بجای اصل او نرسند و چون
 ناپا باری و نیاد بی اعتباری متاع او دانسته و کجستی دولت باقی آرد **بلیت** بخی نشان که دولت
 باقیت برود که این باغ عمرگاه خزانست و که بهار القصد ذکر پیری و ضعف کار دان در افواه افتاد
 شست شابی و بیست شایه ای او نقصان فاحش پذیرفت و مقصودی کنی و فوری تمام بارگان
 شوکت شریاری و سطوت بیاری و ناپا باری او را یافت **بلیت** دولت کرد دولت جیب
 موی سفیدیت نویسیست از آفر بای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصبه او پیدا بود و علایق
 دولت در حرکات و سکات او چو یله در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شریاری و استعدا
 منزلت جهان داری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم ابواب سیاست و ظلم کدازی و تمهید است
 رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی
 آرد در ضمیر قرار دادند و دلهای بسلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میبگفتند **لظم** چو با صبا
 بر گلستان وزد چمیدن درخت چو آینه اسنزد بنامان که با او در شینک بریزد درخت کمن بر کشت
 یخوان تازه روی که نمال عمرش برب بچو بیاراد ب نشود و نمایافته قابلیت آن وارو که گلشن ملک است
 او با برکت و نوا سازند **مصراع** سر و خرامان بن کز و عالم گلستان میشود و او نیز بد فانی جیل و
 استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فرا خور حال خلعتی و صلتی فرموده و مرده که راستی

و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکار خواص و عوام اتفاق نموده پسر فرزند او
 از میانۀ کار بیرون آوردند و زمام خستنیار ممالک نیز محتمی و مشفق بقبضه اقدار آن جوان سپردند طبیعت
 بالیدارین نشاطن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سرسراج ز آسمان بیچاره کاروان چون از لیبها
 سلطنت عاری شد تخت آن عاریا ورده بضرورت جلالی وطن خستنیار کرد و خود را با ساحل دریای کاشانه
 در جزیره که در خان انبوه و بیوه بیار داشت قرار گرفت و بیوه تر و خشک که در آن میشه بود قناعت
 کرده خود را تسلی میداد و میگفت **مهصرع** هر که قانع شد بختگ در شش بجز بخت بر همین منوال
 در آن میشه پیشه قناعت پیش گرفته با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می سپود و روز شب
 سدا رک او فاتیکه در عروسلطنت گذشته بود مشغولی مینمود و توشه راه غنیمی توبه و انابت خست
 و بعضا عت سفرا عزت بو فایع عبادت و عبودیت مینمایم که در زنگار یکد از ظلمت شب شباب
 بر آفتاب بنشیند بدو در شانی صبح شیخوخت میزدود طبیعت صبح پیری میداد خورد می هشیار و خواب
 بگویند در وقت سحر سدا روش روز می بدخت انجیر که اگر اوقات بلان بسر بردی برآمده انجیر محمدی گاه
 یکی از چنگ اور باشد در آب افتاد و آذاز آن بکوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پیدا آمد و نشاطی
 بر خاطرش استیلا یافت بر ساعت بدن بیوس دیگری در آب نهندی و با آذاز آن لذتی نمود
 قضا را سنگ پستی از اطرف دریا برسم سیاحت بدن جزیره آمد بود و در زیر آندخت ساکن شد میخواست
 که دوسه روزی اینجا استراحتی و روز بعد از آن بجانب ایل و عیال معاودت نماید القصد در انجلی که بویژه
 انجیر میخورد و سنگ پست بریزد دخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در آب افتادی بر غنبت تمام بخورد
 و تصور کردی که بوزینه برای آدمی اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که
 شخصی میباید معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان
 پیدا یابد ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا بصفت
 چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم گرم آیت جوانمردی
 و قدرت بر صفحات حالات او نوشته از نعمات روزگار است و میرانیه بصیقل صحبت او غبار طلا
 از آئینه دل محو تو نگردد و بنور حضور او ظلمات آفات از بهای سینه مر تفع توان ساخت و از اینجا غنیمت

بیعت دل که آئینه شایسته غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن باقی پس غم صحبت بوز
 جرم کرده او از برداشت در رسم تخمینی که معمول بود بجای آورده اندیشه که جنت مخالفت و صحبت
 کرده بود بعضی رسانید بوزینه جواب بگو بارگفته است از بی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او پیدا
 کرد و گفت رغبت نمودن با خلاطه رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری باران از صفتهای ستوده و خطیای
 پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **نظم**
 مرد در دوستان صاحب دل ز یورین و زینت دنیا نعمت دیر لکر چه بسیار لغتی همه از فریق کجا
 سنگت پشت گفت من واعیه دوستی و بصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه
 گفت حکما و باب دوستی میزانی نماند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید آنا بر کس نیز دوستی را نشا
 و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که بکبریت صحبت ایشان عبادت دنیا
 و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل کسب و اخلاق که خطاسی دوست را بر پریشانند و نصیحت از یاد رنج
 نذرند سیم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنامی دوستی بر صدق و اخلاص نیست و آخر از گردن آرد و سنی
 سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فحور که بمت ایشان بر شستیا نفس مضرت و محبت ایشان
 نه سب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گو یان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
 عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلاسی عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند
 و از دیگران بتو چاههای وحشت بگیرند آینه بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه
 در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده با
 محض شر و ضرر بود **بیعت** از دوستی کسی جهان نفعی بری کو خیر تر نفع ز ضرر تر نشاند و کجده در اینجا
 گفتند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بکلیه عقل آراسته بود و در این
 شمار خود ساخته تا فوست نه بیند زخم نرند و از حرکات و سکنات او آمارا تمام مشاهده کرده خود را
 محافظت توان کرد آنا دوستی که از دولت و دشمنی بی بهره است بر چند در تدبیر مصالح و ممانعت مدتها
 مفید نیاید و اغلب است که بکس بند بر ناقص و رای ناصواب او مضیق خاطر گرفتار آید چنانکه از
 دوستی بر زمین با سببان ترویج بود که سفید حیات شاه کشمیر در کرداب بلان افتد و اگر ندان که دشمن دانا

بود بفرمان رسیدی مدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگت پست پرسید که چگونه بوده است
 آن حکایت کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزان
 که محل آن برکوهای قومی پیکر کران آمدی و لشکر یک اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه
 شانس نگذشتی رایات جاندزی و کامکاری بر قبه فلک زنجاری افزاشته بود و آیات عدت
 کسری در عینت چوری بر صغیر ادوار لیل و نهار نگاشته لفظ زمانه تابع حکم روش سلطان
 خاکبوس آتاش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آبا و کرده و این ماسی را بوری
 بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذا
 از غایب اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود ببحریت رای اختصاص یافت شهبانگاره چون
 آب بردست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دیده طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور
 از بسیر کسالت بر نهانجی سرشته آن خدمت از دست نمیکذاشت قضا را در وی زیرک از شهری در
 دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بروی نماید و شکاری بدست آورد لباس عیار
 پوشیده در محلات میگذشت در وی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب خستت
 بهم پیوستند دروغریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و عقب در خانه که بایز
 در زمانه آن جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز کوشی فریب در دست و بغایت ادرا دست میداد
 که بواسطه محافطت زنجیر محکم بردست و پای می نهاده و دو علامت موکل وی کرده مصلح در دست که
 اول برویم و آن دراز کوش را بدزدیم و در سر چار سومی شهر و کان شیشه کرسیت آن را بشکافیم و پیشما
 صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خراب کرده با حصول غرض باز کردیم در دوزخ انا از سخن او عجب باز
 میخواست که اینهم زمانیک تقشیر کند که ناکا عسسی از مقابل ایشان پدید آمد و زو عاقل خود را بحیله
 پناه و دیوار نهند و ابله گرفتار آمد عس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من در دم غمخیز داشتم که
 دراز کوش رئیس را در دیده و کان شیشه کران بشکافم و شیشه با کرده بخانه برم عس بخندید گفت
 هست در چنین بایده که برای خرمی که چندین پاسبان دارد جان بمخبرق بلانند و بجهت شیشه که ده از آن
 بدانگی فروشد خود را در خطر اندازد مصراع بزر خنجریده جانرا از آن قدرش نمیدانی از تکلیف

چنین مختلط با اگر جهت خیریه رای میگردی آزمان عیقل ترا معذور میداشت مصراع کرکسی برکت
 بار نگاری ناری این بخت دوستا بر بسته جانب زلفش کشید دوزیرک از عقب دزدان ابله آنگاه رفت
 و از قول عیسی تجربه حاصل کرده باخو گفت این دزد مرادوستی بود نادان و آن عیسی دشمن دانا و
 آمد و دست با وافی مراد و رطبه هلاک خواهد ساخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست زودتر
 مخرجت بقبل میکشید حالا چنانکه عیسی گفت روی سحر را می آوردن آنست که غرض اصلی و
 مقصود کفلی از آنجا حاصل آید پس زیر قصر رای آمده نقب نهان آغاز کرد و همه شب بجز من زرنک
 بیولاد میسرید بیت چنان میداد زاهن سنگ نایاب که هم آتش برون میجست م آب
 هنوز بخار شبر و آفتاب نقب بزیر افی نرسانیده بود که دزد نقب را با تمام رسانید و از موضع کج
 رای بود سر بیرون کرد رای را و دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسندش
 نهاد و انواع جواهر بر حاشی بساط شمشاد همی ریخته شمع کا فوری چون روی تو اگر آن صاحب جا بفرست
 و پروانه مشکین چون دل در دیشان فاخته کش بشعله نامرادی سوخته بیت پروانه من کر چه
 در خوشنیم اما من جان و جگر سو زرم اوبال و پری سوزد دزدان در نکریست بوزینه دید گناه بر
 دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست کشاده دزدان دیدن آن حال تحیر
 شده گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پای باشد بر بساط انبساط شهر باری چگونه
 نمانده است و شیخ تر که قرار نکت و ملت وابسته اوست بدست این بقیرار از کجا افتاده است دزد بد
 نظر مستغرق شده در گرداب تحیر سر سر میمانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف خانه بر
 رای که آفتاب جهان آرای بود نشست و دزد رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین
 خواب از او غنچه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بد آنجا بد دیده مورچه را و بد که بروی سینه
 میدویدند آتش غضب در بدل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستاره دیده ام چون با
 سیاره بیخ شب روی خواب ندیده مورچه شب رنگ این کسائی که پای بر سینه مخدوم من توان
 نهاد از کجا پیدا شده پس جنتت جالبش باعث آمد و از قدر مورچه گناه بر آورد تا بر سینه رای زده
 و مورچه چکانز لقبقتل رساند دزد و فریاد بر کشید که اسی ناچارم و میانک دست نکا چار که جهانی ما از پناهی

در خوابی آورد پس رجعت و دست بوزینه با کتار محکم گرفت رای بفرقه دزدان خواب درآمده
 انصورت مشا به که در دوز پر رسید که تو کیستی دزدو جواد که دشمن دانای تو ام در طلب مال تو حسی
 ا مال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظه در محافظت تو اهل نمودی این جا بدار شوق و دوست مهربان
 بیهوشبنا از خون مال مال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد
 گفت آری چون عنایت لایزالی تمهید باشد و زود پاسان و دشمن مهربان کرد پس رای دزدان بنوا
 و از جمله مهربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب صطبل فرستاد و زوی که کمرش روی بسته
 با امید و فینه دیوار خزینه میشکافت بواسطه آنکه قبای دهن در برداشت تاج دولت بر فرش نهاد و
 بوزینه که خود را جاندار محرم هزار میدانست چون خار نادانی بدشش او نیخته بود لباس حرست از
 تنش برکشید بیت خصم و انا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادات کاخته نادان کند
 همه ضررت و کوشش نفع هست آنحضرت و این مثل را فایده است که مرد عاقل باید که طرح دوستی
 با خدا و زمان خود نکند و از صحبت و دوست نادان بفرسنگ بگریزد نظم ز زمان و حرف الما
 مگر بز رستان و زمان ابلان پرنیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنایت
 چون اینجکایت پر نوا بد استماع نمود گفت ای دریای دهنش کوشش مل مابکو بر شا بهوار حکمت زینت او
 اکنون باز گوی که دوستان بر چند که ز اندکاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از ابل روزگار جمعی
 و عوی دوستی میکنند به فرقه انعام میبند بعضی مثنی غذا اند که از وجود ایشان چاره ناست
 و همیشه بر تو جمال ایشان شمع صحبت نور زینجشد بیت چراغ خانه دل روی پاست دل ابر
 چنان روی بکار است و کردی بر مثال دوا اند که اجناس ایشان احتیاج اقمه و جمعی چون دروند که
 در هیچ زمان بکار نیایند و آن ابل نفاق و ریاباشند که با توری و زبانی دارند و با مخالفان تو
 طریق موافقت فرود میکنند نظم پیش تو از نور موافق تراند و از نسبت از سایه منافق تراند
 گرم ولیک از جگر آفروده تر زنده ولی اذل خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان
 دوست روی پرنیز و در پناه دوستان نماند و رفیقان مخلص گریزد مصراع دشمن کل
 و در دوست زن دست سگ بست گفت کسی چه علی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجا

آورده بود بوزینه گفت برکش خصلت آراسته باشد در دوستی او تصویری نیست اول آنکه برسی
 اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر برهنه واقف کردی که رابده باز نماید سوم آنکه اگر در باطن
 حسانی کند در دل کوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفسی باید آرزو فراموشی نماند پنجم آنکه اگر از تو خطا
 بیند بر تو نگردد ششم اگر غده خواجهی نمائی قبول کند و برکش که بدین صنعتها متصف نباشد مطلق دوستی
 نشاید و اگر با او محبت و رزقی با خردیشانی روی نماید و اگر هسل زمانه این حال دارند با جرم دوست
 خالص حکم گویا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی با تیشه عدم نماند ر با سعی برکش چه
 بدوستی رقم نتوان زد با او بیکانگی قدم نتوان زد جزائینه روی بهر می توان دید زان نیز غایب
 که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کان میرم که من در دوستی قدمی نماند
 خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر در اشرف مجالست خود معزز سازی و
 طوق منت تا قیامت در کون دل من اندازی از گرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرد و از درخت زیر آیه
 و سنگ پشت نیز آداب روی بریزد وخت نماند و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند
 هم و خشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بخت او مستظهر گشت بر روز میان ایشان
 نبال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستی را می رونق و طراوت زیادت یافت
 چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از ابل و مسکن یاد نیامد محبت
 بار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او موش جان ما برین مانی برین بگشت
 و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید خفت او در اضطراب آمده غم بیکران داند و بی پایان بدو راه
 یافت و بجزان جان گذاردل او را با تش حسرت سوخته کرد و بنید محبت بجز و نیست که گر
 بر جگر که نهند سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با
 از بانامی جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند بجز و
 پازشوق فاقش در کل بماند از جمالش مشکل خود خواهم که سان کنم رخ نهنف و قصه با ما همچنان
 مشکل بماند قید نام ناغریب من بجز محل در وصل نماند و پای دلش بکدام کل فرود نماند چه شده
 مگر بطلوع صبح وصالش طلعت شام فراق نفسی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که نماند

بچون شده محقق شدی **بلیت** چه شود کان کل رعنا بچمن ازاید مکر این جان من رفته من ازاید
 رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نماند و مرا در آنتسم مگردانی ترا اند
 حال او بیا که با نام جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم هر سر زنهان در سخن تو شبست و غرض از
 کجا صورت بند و در اشارت تو خلاف و تمست چگونه پیدا آید من در تبست تا نقد محبت تو را بر محاک
 امتحان زده ام و تمام عیار یافته **مصرع** دانم که آنچه کوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که ششم
 تو را با بوزینه اتفاق سوخت و دفاق افتاده است و دل و جان بر دوشی او وقت کرده صحبت او را
 با هیچ نعمتی بر این بخش و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل سازد و آتش فراق تو را با آب وصال او ^{نگین}
 میدهد و جمال او را عوض خیال تو منس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشبه آتش غیرت زبش
 برود و بدو گفت **بلیت** خون گشت در یاسی دلم و دلدار یار و یکران ما را کنار از انگشت بر او در کنار و یکران
 ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا با با تفرقه بردادی و گشت امیدم با بسوم غموم نابود کردی یاری را که
 اینس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مرادند
 بدست دیگران انداختی و آن میوفا پذیردی که بر کر رقم مهر از صفی صحبت سخاذه بود و آن بیکانه و ش کوئی که
 همه عمر بوی آسانی از چمن محبت نشنیده **بلیت** آن شوخ که قدر من در دوش بندست بیکانه شد و
 مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بهبوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید
 اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بجزصول پیوند پس بطلان کتاب حیل که آید این گدگن عظیم بیان
 مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از بلاک بوزینه بدست ایشان نیفا و دوران با بسا
 کردند و جفت سنگ پشت با اشارت خواهر خاذه خود را بیمار ساخت و کسی تر و سنگ پشت فرستاده
 پیغام داد که **بلیت** یار اگر سر رسیدن بیمار غم است کویا خوشگس هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از
 ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستور می خواست که بیکانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
 تازه کرد و از بوزینه گفت ای یار عکسار باید که هر چند زود تر تشریف وصال زانی داری و من غریب را در
 این گوشه بیشه تنها و یکس نگذاری و مرا خوانده و فراق و تنهاتنخواهد گدشت دور و بجران بیرونی را نخوا
 کرد **بلیت** مونس شهای تنهائی جزانده ^{نویس} و ای بر حال کسی گش غم کند غمخوار کی سنگ پشت

ای رفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و آلا
 بطوع در غیبت هرگز از صحبت تو دوری نتجویم و بمراد خاطر کیدم از لارمت تو غایب نشوم **طیبت**
 زویدار توام دوری ضروری میشود و نه سخا به هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد پس کام و کاما کام **طیبت**
 و دوا کرده روی بسکن خود نهاد و چون وطن با لوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت و دست
 و اقربا با خبر شده آواز جابلعوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بجانه در آمدن را دیدند
 بلاک افتاده در کنار خارش بجای دست ارغوان کل زعفران شکفته **مصراع** از ناله جوانی شد
 از موی چرمونی هر چند سخته تخت عرض کرد و بیدیه جوانی سر فراز بخش و چند آنکه طرح تطف و دلجویی میکنند
 التفاتی ندیده چالپوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و در تعلق و تعلق نتیجه میداد **طیبت** ایدل انگوش
 پیر سر سینه و درو نیاز کاین ماسع **کلمه** از خا هر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود
 برسد که این بیمار چرلب سخن نمیکند و مانی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهر خوانده ای
 سر بر کشید و گفت **طیبت** در دسر علاج کش بعد ازین طبیب در دست در عشق که در مان پذیرفت
 بیماری که از علاج تاوس باشد و در دمندی که از دوانا امید بود اول چگونه خصصت نفس زدن با بد و بچه فوت
 سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جرح کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دار است
 که درین دیار نیتوان یافت و بچند و جلت برسد که درون آن قادر نمیتواند زودتر بکوی ما و طلب آن کرد
 بجز و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ما بی در قهر دریا باید رفت از سر قدم ساخته دریا
 و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکنند از پیشه خود را بکنند که درون رسانم جان دل و طلب این داد
 بذل تو آنکه در بخلامه آب و کل که عبارت از نشاء حانت برای این علاج نثار توان نمود **طیبت**
 جان چه چیز است که بجز تو نثار توان کرد دل نثار توان کرد و چرانتوان کرد بیمار در جواب داد که این نوح
 در دست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دار و جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد و سنگ
 گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاء این مکر او بود و معالجه در
 او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دار و دسوار است و مشتقت تحصیل این علاج که حکم
 اعظم دار و بسیار و دشوار است و تورا نه بجهت این خواهیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین پار و فادار بیسی و دواعی

کیمی که چهاره را دیگر نامید تخت واقع است و در راحت صحت را حاصل طبت بجز خون شیری در
در خود نمی نیم بجز خرم را حتی در روزگار خود نمی دانم سنگ پست از حد گذشته متالم و اندو چنانک شد و
چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلص بر کشتن بوزینه نذید بضرورت طبع در دست خویش بست
روشن راسی زبان نصیحت کشاؤد نسیکفت ای نا جوانمرد اساس مطابق دوستی و یکسانگی را که میان تو و دوست
استحکام یافته دست خرد و بران کرون از مرومی و مروت در دست طبت حیث باشد که از برای
پاره سازی بگذر سپیدی و نفس خیره روی ماست آغاز نمانده و سوسه میکرد که جانب زن را که ابا باطنی
و توام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بد و تعلق دارد فرو کند آشتن و حق حرمت لبری
که با تو نبستت دارد و نه قرابت نکا پر آشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف میناید طبت سخن
صحت یاری که خاک یاد قدیم هزار بار باره از خون و دستان نوات آخر الامر عشق زن غالب آید
راسی بر انکار گرفت که قذیل و فارا بسنگ قدری در هم شکند و پد میزان بر او داری بگر و در غا
سنگ ساز و چهاره نمانست که سمیت بیوفائی داغ شفا و نیست که اثر آن جز بنا صیه حال سیدلمان ظاهر
و صفت پیمان شکنی رقم بذلتی است که جز بلوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعد از وفاقی مرتبه
سهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت او کند و آنکه بد بعد می و بیوفائی موسوم گشت نزد کس
در جبه قبول نرسد بلکه جناب از ملاقات و مقالات و لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم
شاند طبت پر جایه کش من که روانش خوش باد کفت پر میر که از صحبت پیمان شکنان سنگ
بعد از قصد بوزینه و نسبت که تا او را بسکن خود نیار و حصول الغرض متعدد باشد بران غرمت نزد بوزینه با
و اشتیاق بوزینه بشاید او بغایت غالب شده بود و آرزو نندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نمود و چنانچه
چشمش بر حال اربابا و از غایت فرح بغمات نشاط انگیزان بران آغاز نماند طبت نیز شکر خدا که
چون تولد لاری نمود روی بن بعد متنی باری و سنگ پست را گرم بر سیده از حال فرزندان و خویشان
پنکشان کرد و سنگ پست جو سعواد که ریج مفارقت تو بر دل من نچنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان خمی حاصل آمدی یا بالغت ابل و خیال بجمی و طریبی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو واقعا
که از شایع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیم و در یکی و جذبی تو که از سلطنت و کامروائی دست دادی

میگردم عیش برین منتقص میکشت و صفت مشرب مست است که درت می پذیرفت و با خود میگویم ای سیرت
 روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر من عیش نشینی و یار وفا دار تو در فارسان غربت از خاک تیره
 بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق تو را خار در پای فرسته پس بر غم آن
 آمده ام که اگر می واجب داری و خانه و فرزندان مرا بیدار خویش آرسته و ساوان سازی تا از باغ
 من در دوستی تو بشناسد و دوستان و متعلقان را بدان مباحث و مفاخرتی حاصل آید هم دل صبا
 تو مطمئن گرد و هوس منزل بجای تو فرزند شود و مرا بدولت قدم تو مرتقی بنماید و تر در قبول دعوت
 بیج کمی پدید نیاید **بیت** چکم شود ز نای که برنت گذافتد که تا زوزم از روت آفتاب در آید
 دیگر میجو هم که جمعی بر روی تو بر مانده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن تو از
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی است حکام یافت و عقد سوگت و مصاحبت نظام پذیرفت
 احتیاج بکشدین ریج همانی و تکلف در هم میرانی چنانچه اهل رسم و عادت کند نیست چه گفته اند شتر الا
 من تکلف که بدترین یاران و برادران است که جنبه او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باشد **مصرع**
 تکلف بر ناستد خوش توان نیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا نیست تو واقع است اگر در باره خود
 فضیلتی بیناسی برین نیر و لنگران مباش که فحاشی بکارم هلاک تو زیادت است و حسیاج بوفاق
 و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و شیرت و ملک و خدم و جسم و در افتاده بدل غربت و خواری
 تنگائی و وحشت بتلا بودم اگر ایز و تعالی بمن صحبت تو بر من قنی مانده و نکرده ای و موهبت محبت تو
 چنین محنتی و غربتی از زانی نداشتی مرا از چنگال انار و زکار که بیرون آوردی و از دست شست جوان که
 بازندی **بیت** درین وحشت سراسی محنت آباد بیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بگم بنقد
 حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین موهبت و کلفت احتیاج نیست
 و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تبه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوب است نه تیر
 مایه صورت **بیت** بی تکلف دوستی باید که باشد از دوست در میان هم تکلف کر باشد که
 سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم عرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضایع
 و نزدیکت و موالات و مشربانست بلکه دعا که جدانی از میان رخت برداشته پیوسته شرف

حاصل باشد مصراع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیت اگر دو سار بعد المشرقین اتفاق افتد
چون تلی ایشان بیاید یکدیگر واقعت و راحت دلها می جانین بخمال جمال همیگر حاصل پس دور
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده ستر و ستر دیده مشا به جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود بلیت قرب روحانی اگر نسبت میان من و دوست چه تفاوت
کنار بعد مکانی باشد و بزرگی در این معنی میفرماید رباعی گرفته نذریم و صالت در دست
در دیده معقیم است خیالت پیوست در ظاہر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی
است سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کان تضرع نهاد و بر جانب پد مراد افکندن گرفت
دوست طالع دو نموده بنشانیه آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مرد
از فرایض است و من بینه قرار یاز خود باز نامم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشته من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حاصل شد
بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من تو را در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم
که در او هم امن و راحت و هم خصب و وفا هست با لجه از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرده بود
تو سی بگذشت و بتازمانه تلقی و تواضع رام شده عنان خستیار بدو داد و سنگ پشت او را پیش
گرفته روی بخانه نهاد چون میان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خواندند پیش کرد
که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود بلیت هر که ز نظر و وفا
رو بنافق خار جفا سینه او را شکافت برای زمان قص عقل با جوستان تمام خرو غدر و زربان
نه عادت امر است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای من از دست دادن موجب نقصان
و خسارت مصراع کن کن کن که بگو منظران چنین بخشند در میان آب ایستاده بدین نظر غم
سناظره می نمود و آثار تردد در حرکات سکونات وی ظاهر میشد بوزینه را شکلی در دل چه باده پر سید
که موجب تفکر حدیث مکر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنچه گرانبار شده بتامل مبروی سنگ
پشت گفت این سخن آنکجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محبت
تو با نفس خویش و متبیر بودن در غمستی که داری ظاهر است شاید اگر مرا با کلافی و شرف اعلام اندانی و اگر

معاشرت مشورت من که عتقاد همیشه یاد زور طه حیرت بسا حل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
 راست میگوئی من در تفکر افتادام و تمام اندیشه من آنست که تو اذل گرت بنزل من دولت نزول
 اندانی میداری جنت من بیمار است و لاجرم همت خاند از خلقی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است بطلا
 ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد **مصرع** و گر که پیشند
 شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقدر است و رغبت تو در جستجوی رسان
 من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانه آن که در مهماذاری بجای می آید بگذرد
 بمانا طریق اشخاص و بیکامی لاین تر میناید **بیت** بیکانه را بر سرم تکلف کنند و دست آنجا که دوستی تکلف
 چه حاجت سنگ پشت پاره دیگر بریفت و بایستاد و جهان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان را
 بر شکستن عهد و پیمان میلرند و من میلریم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و سر د
 چشم داشتن از روش خرمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن مرچید که از شوره بیابان کل
 نرود پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و نا جانمردی شافتن بد بسبب سدا و آ
 چه نوع کاری تواند بود و نزدیک است ابل دین و دیانت حسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاد
 بهمانجا توقف کرد بد کمانی بوزینه زیادت شده در مضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست شسته
 در دل آید در پناه تدبیر باید که سخت و دامن در چسبیده برفی و مدارا خورد را بنگاه باید داشت و اگر آن ک
 بعین پیوند خود را بد سکالی و کید است او سلامت رسته باشد و اگر متن خطا افتد از مراعات جانب
 و خرم عیبی بدو لاجر گردد **بیت** که او بار است خوش امین شستی و کرج باخت از کمرش برستی
 سنگ پشت را او از داد و گفت هر چه است که بر ساعت نوسن خیال را بمیلان نخواست قیاسی و خوا
 و هم را در دوری حیرت غوطه میدهد گفت ای برادر معذور دار که ما توانی و بیماری زن و دپریشانی فرزندان
 که بواسطه مرض او در اندر متفکر میکردند بوزینه گفت دانستم که دلگرنانی توجهت بیماری زن است و لاجری است
 گفته اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن **مصرع** ندرستش شمره اگر کورنج بیماری کشد
 اکنون بگویم که این که ام علت است و طریق معالجت و حسیب چه هر دردی را و دائمی معین است
 و هر رنجی را و چه شغالی موضع و مبین با الطباهی مبارک نفس میمون دم بهایون قدم رجوع باید نمود

و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی مدارک آن سعی فرمود سنگت پشت گفت طبیبان در مداوی آن باره
 اشارت کرده اند که دست بدان فرساید بوزینه گفت آخر آن کلام واروست که در دوگان عطاران
 خریطه دار و فرسوان یافت نشود و اگر تو باز کوئی شاید مر از آن قونی باشد و بوصول آن نشانی تو اتم داد
 سنگت پشت از ساده ولی جواب داد که اندر وی کیاب که مراد کرد آب تخم کهنک شده دل بوزینه است
 که این سخن بر ساسمه بوزینه مر و کرد در میان آب آبی در سینه اش افکند و دود و سودا برشش بر آید
 چشمها آغاز یکی کرد آه بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس ویدی که بشامت حرم سینه
 در این ورطه سهناک افکندی و بهجت غفلت و پیچبری بدین خطر عظیم که قرار شدی و من اول کسی نیستم
 که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقان در گوش جای داد و از شب فریب صاجیغ نشان تیر
 افت در دل خورده مهصرع بسیار کس که آتش این غصه عقده اکنون جز حیل و مکر و سبکی نیست
 و جز رای و تدبیر و کارایی نمی باهم اگر عیادت با بقدر جزیره سنگت پشان قادم کرهی برشته کار نیست
 که دست فخر ارکشان آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نختم مجبوریم ناله از کر سگی بمبرم و اگر خواهیم که
 بگریزم خود را در آب باید بکنند و آن صورت هم نمودی بملاک شود و من از پیشه امان آباد خودی اندیشه جان
 ز نام استیبار بدست سنگت پشت داده ^{تنانانی} جزیره او کرده استی پزار چندین هزار جزا استم **بیت**
 من دیوانه چو زلف تو را میگردم هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود پس سنگت پشت را گفت وجه علاج
 آن مسوره سالک ششم و تبارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخورداده که زمان ما را ازین
 نوع علنا بیارفتد و ما دل بدیشان و بهیم و از آن هیچ رنجی نماند و ما را این آسان باشد از درون سینه
 بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل می توانیم زنده بود و من بدین محتر با تو در مقام مضایقه
 نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخت در زیدن یکو نیست اول پادشاهان چیرگی که از جهت
 صلاح خاص و عام از کسی طلبند و رنج نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و آذخا
 حسانت از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاکر دان نیازمند که استعدا و آستن
 علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرصها بقدم صدق پیورده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم و پنجم
 بکجاست آنچه سبب آزار خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بلیت دل چه باشد کان پایی دلبری توان بکشد چیست نقد جان که توان کرد بر جانان نثار و اگر در **بیت**
 اعلام میکردی دل با خود نمی آوردم و بس زینا بودی که بقدم من چیست تو را سختی کامل حاصل شدی و من چنان
 از دل خود بیکت آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکنند و از بسکه غم و آذوه از اطراف و
 جوانب و سی فکر گرفته و محنت آنبوه بر حوالی منی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل و شوار تر نیست و میجویم
 که ریشه نعلنی او قطع کنم شاید که از اندیشه بجان نایل و عیال و فکر فرو گذارستن ملک و مال برسم و دل را
 ازین غمهای جگر سوز و کجکوبی جان گذار خلاصی یابد **بلیت** یارب این قطره خون کورا همی نهند دل
 ناکی از بیدار در دیان ستم خد کپشید سکت پشت گفت دل کجاست که با خود دنیا و روی بوزینه چو باد که در
 خانه رها کردم چه بوزینه کا نزار سیمت که چون بزیمارت و دستی رو ندو خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد
 و دست غم بدمن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرد که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
 بر ساعت خیالی آنچه عیش صافی یا کمد میکرد آذو در کار عشرت و کامرانی را منقصد میا زود دل را بر
 انقلاب او قلب نام کرده اند بر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر بپاشد **بلیت**
 پر دم به جای دل برای دلگراست بر لحظه ز روی فکر جانی دلگراست و من چون بجانه تومی آدم چنان خواتم
 که فراغت من بدیدار تو و لغای عزیزان که متعلقان تو اند بنام و کمال حاصل باشد دل را آنجا که اشتم و بسا
 زشت باشد که خبر ملاوات مستور بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میشناسی
 ممکن است که معذور فرمانی اما طایفه خویشان و دوستان تو کمان بر ندک با چنین سوابق اتحاد و وجدان
 لوازم بجاکلی که میان من و تو ثابت است در این محقر مضایقه بنمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
 من راجع نشود و نفسی متعلقان تو لاحق میکرد و فرو میکذارم و اگر باز کردی تا ساخته و آاد و باز انیم نیکوتر
 باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و حصول سرا و روان شدن نمید و ثوقی تمام یافته بوزینه با کرا نه آب بر
 بوزینه تنگ بروخت و دید و وظایف شکر و سپاس او کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت غمنا
 انظار کشیده آواز داد که ای بار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بلیت** رحمتی فرما که کادار کند
 روی بنما که نظار از حد گذشت بوزینه بچندید و گفت **بلیت** یا امیدار که آنچه بنمودی
 در وفا برخلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیدم و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در تیره مشکو بان آمده ام و در دنیا
 اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از نواید تجربه خالی مانده هر چه رود نامم و موضع وفاق از محل فغان نشکند
 ازین سخن درگذرد و دیگر در مجلس جوانان شین و لاف حسن حمد فرو گذارد و از وفا و مهرت دم مزن **بیت**
 مبر نام و فاد در بزم خوبان که بونی از وفاداری نذری و اگر کسی در همه هنر ها شروع نماید و از موی و موی
 سخن گوید عیار او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**
 خوش بود که محک تجربه آید بی آن تاسیه روی شود هر که در او غسل باشد سنگ بتت فریاد بکشید که این
 چه کائنات گن بیری و این چه خصلت است که من اساد میکنی حاشا که خلاف رهنمای تو هرگز در ضمیر من
 گذشته باشد یا قصدی و غدیری نیست تو پیرامون خال من گشته و اگر صد هزار سنگ جها بر روی من بخوابد
 و مذخت سراز خاک آسان تو بر بنخوا هم داشت و اگر بیخ بی التفاتی سینده ام را چاک جاک خوابی خست
 دل از وصل تو بر تنجو هم گرفت **بیت** من ز جانان که چه صدانده جان تو هم کشید تا نه بند
 که خود را بر گران خواهم کشد بوزینه گفت ای نادان کمان مبر که همچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خردل
 گوش داشت سنگ پیت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت آورده اند که شیرینی
 گری مبتلا شده بود و با وجود شب دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار نظر
 در دل وی افتاده و قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاطش کار فرود که است و در خدمت او روبا
 بود که قراضه خون در ریزه طعمه او بر چسبیدی و قوت و قوت از برکت بقیه خوشش او داشتی چون
 شیر از شکار باز مانده روبا را کار با اضطراب انجامید روزی از تنگی میعت و غلبه که شکلی شیر را بلامت کشید
 و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این سینه را ملول ساخته و ضعف مال و اثر طلال تو در
 تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد بزرگان میزدند و ز بیم گسرت
 جان میزدند چرا این علت را معالجت نفرمائی و بهدا و ای این درد در کوشش انفات تنائی شیر اندوی زود
 ناله کرد و گفت **بیت** مرا خار سبت در دل کان بسوزن بر نمی آید و دم خون گشت و بخار از دل من
 ای روبا همدنی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکا هم چنان از ضعفی چون موی
 و بگویی بر بدن مانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بگویم دار داین و نغده را بکنین و رسم

در این وقتها یکی از اطبا که مراد بود او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خرمی باید خورد و جرآن علاجی مفید
 نخواهد یافت و او من در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این عطلوب چگونه روی نماید این مراد بچه حیلۀ دوسان
 بدست آید رو باه گفت اگر فرمان ملک شرف صد رو بیا بد من که گینه ملازمم که طلب بر بسته قدم در راه بجز
 نهم و امید هست که بمن اقبال سلطانی و فرودست جاودانی مقصد میسر گردد و شیر گفست چه نوع بازی خیال بشیر
 و کدام حیلۀ از قدر تو بر فرد خوانده رو باه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمارا از پیشه بیرون آمدن کند
 چه بعد از آنکه موسی برانام نماده و در جمال و شکوه بنا اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را
 با شتا و بیکانه نمودن حشمت ملک و عبادت پادشاهی رازیان و ادب و صلاح دلان دیدم که مطلوب با
 بدین پیشه آمدم تا ملک سباع او را بشکند و بر او دل آنچه خواهد بود تا دل فریاد شیر گفست او را از کجا می آید
 جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشم هست که از بسیاری آب بجز عمارت میماند و در شیرینی و لطافت از زمین الحیات
 با در نمیماند **حلیت** در صفا چون رخ نکشاید و لطافت چو جان شیرینست و کازری هر روز در کجا
 شن آید و غری که زخمش اوست همه روز بر حال آن چشمه چروشا یاد و باغی بی بدین پیشه توان کشید اما
 خند فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دو ان صد تو کند شیرینند و عهد کرده بسو کند نموده ساخت و در
 بدعت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خراب بدید رسم تجیشی بجای آورده ملائمتی آغاز کرد
 و بلاطت راه مخاطبت با او کشاده گردانید **حلیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیل پیل کوشی
 پس پرسید که موجب چه است که تو را بنجور و زار می بینم گفست این کار زیوسته مرا کار میفرماید و در تیار داشت
 من اجمال بنماید از غم علف گف شدم و او بجوی باک ندارد و ز من عمرم نزدیک شد که با وفار و دواد و این
 کاهی در شمار نیارد **لظم** بغم خویش تباری ندیدم زگاه و جو بهین نامی شنیدم خورم بر در خون در زیر
 بار همه شب خاک میبلینم و با مکن عیبم اگر زار و زارم که غیر از خاک خون خود می خورم رو باه گفت ای سلیم دل
 پای داری و قوت رفتار است بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلاستلما مانده خرمجا بداد که من
 شرفی دارم بر کجا روم از بار شفقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص میسر انبای جنس من به همین
 رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله دار **حلیت** بر کس بقدر خویش گرفتار نیست کس را نداده اند بر
 مستلی و من بعد از آنکه بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشید نیست و جامه ناخوشی

و جانگی پوشیدی بارنی بر یکده خانه ساکن بشم و برای چنین عمر که نه بنجام میگردد و عار سبکباری باری بخشم
مصراع گگر ویدن و در هیچ نیست رو باه گفت غلط کرده **مصراع** نخوان مردی بخن کن
 اینها را دم این آرض انبیر و همه میدان زمین را و معنی داده اند و مشهور سپردنی آراض برای جانگشایان
 و محنت دیدگان و رساوه **قطعه** سفر کن چه جائیت آخوش بود کزین جای رفتن بدان تنگ نیست
 و کز تنگ باشد تو را جایگاه خدای جبار جهان تنگ نیست **محرک** هر جا که کسی رود زیاد از روزی
 بوی نخا و پرسی پس مرص و در زمین و بسر باری از تنگاب شاید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **محموی**
 رزق آید پیش هر کز رزق نیست هیچ کوشش از بصیرتی است جمله را در نازق روزی میدود قسمت هر کس
 پیش میند رو باه گفت این سخن از مرتبه تو تحمل است و کس بین پایه زسد سنت حضرت الهی حل زکریه
 بران جاری شده که در عالم اسباب کس با وسیله روزی رساند و مستحب الاسباب چنه هر روز
 سبب رزق نوعی دیگر بظهور آرد **مصراع** کب کوش که کاسب بود حسیب نشد و اگر ارضی شوی
 تو را بر غزای برم که زمین او چون کلبه جو هر فروش شمع او هر نکازک فرین و منور است و هوای او
 چون طبله عطار به نسیم غنبر سارا او شمیم مشک فالصن مطلب و محظف نظم هوای خوش و شبهای فراخ
 در خان بار آورده بر شاخ نسیم گل دانه فاخته جو یاران محرم بهم رسا و پیش ازین تاریخ خری دیگر یاد
 کرده ام و بدافعام بهشت آئین برده و امروز در عرصه فراغت با برامی نام میخورد و در در باض امن و سلامت
 بعاقبت و سخت میگردد القمه رو باه دم بر کار کرده چندان افوس بر مید و افسانه فرود خاند که نان کوش
 تنور تو بر پنجه شد و خرد از خام طعمی دیکت سودا در جوش آمد و گفت از اسارت تو که محض دوستی و شفقت
 سرافتن جایز نیست و فرمان تو را که عین لبسکی و کرم است مثال نامودن روانه **مصراع**
 هر چه فرانی بجان فرمان برتم رو باه پیش ایستاد و در از تو دیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی
 کرده زخمی انداخت و سبب نا توانی موثر نیامده خرویهی کز بر نماند رو باه از ضعف شیر منعجب شده **مطالع**
 گمان گفت آخر تغذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در معنی که فرصت مباشرت آن
 فوت نمیشد چه فایده داد و سدا و رای تقضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
 که غان نگیل از دست نگذاری تا سر انجام کار به شبانی نکشد **مصراع** در شبانی چه سود اکنون که کار از دست

این سخنان بر شیر کران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل رواداشتم بر تو دو تیز منسوب کردم و اگر بدفد نفس
 مشک جویم بچوس و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقتضای وقت اعتراف نمایم التزام عجز
 و ضعف لازم آید و بجهت چندک صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع کرده و صلاح نیست که جواب با
 جز بعنف و درستی نتوانم داد و از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنستند
 بر آن و قهقش طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **حیث** تو سر بر خط فرمان چکا
 این و آن داری فقیری بی بضاعت آنچه نسبت با جهانمندی و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال تو
 روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حاصله را عایا از دست باد لایحتمل عطا یا نهیم از عطا
 مصراع سبوی بیچاره را حاصل باز نیست ازین سؤال دگر در حقیقت اندیش ما خبر باز آید و بدین حد
 خلوص اعتماد و فرط اخلاص تو بر من روشن کرد و من تو یک من از ایشاه و همال خود بر غیب و عتاب
 ممانا کردی و باه بار تو خراش و بتحققی تمام رسم نجف و سلام بجای آورد و فر روی از او بگردانید و گفت
حیث حیف است بیخ بردن در حق چون تو یاری گزراه بیوفائی جز قصد جان نداری ای چاکران
 اول مراد هده از ادوی دادی و با تو در پنجه شیر شکاری سادای مصراع از بیچکسی غیر تو این کار نیست
 و باه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده بمجزد طلسمی که ویدی از طلسم
 در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از ناشای کلار کنار کرده ای بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
 که حکما از روی اتمام سبب دوام و دوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چنانکه این مرغزار
 آراسته با انواع غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوری بودی
 در اینجا آمدی و کار ساکنان این میشه با نظراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین میشه
 رسد و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببینند و بگردان درین مرغزار نکرده و اهل این میشه غایت
 در غایتت گذرانند و ما هر کس ما که دوست میداریم تیرین طلسم باوسی در میان آیم و حقیقت این سببها که
 ناشای بیش نیست بد و باز نمایم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقاس برسد **مسئله**
 گفت روجه آن طلسم و سحر بود که تو را در چشم شیری بمزد ورنه من از تو بن سکین نرم کرشید
 اندر اینجا میچرم کرده تا گویند طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا ناختی و من اول میچرم که تو را کاک

که اگر پیشکوه چیزی بینی ترسی فاما از غایت شمع که بلا فاقات تو دوا ششم بر خاطر م فراموش شده
 حال چون بر تصورت یعنی وقوفی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من جز صریح روشنی
 نخواهد بود بدینگونه و در هر چند و در هر چهاره را در می میداد تا دیگر باره راه حرافت رفته با فسانه از فریفته
 روی بپوشید و در ماه از پیش آمد و شیر را مرده آمدن خور ساینده التماس کرد که البته از جانی
 و از دایره نکلین و وقار پای بیرون نماند و چند آنچه خبر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
 کامل و فرصت نیکی یافته کار خود بسیار و شیر نصیحت رو باه را که از روی هوا در می بود بجان قبول آورد
 چون طلسمی بجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و رو باه خراگفت بیانا حقیقت این طلسم را چه جانی و با
 که مصلحا و در حرکتی و تصور مضرتی نیست خراگساخت و از قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد و اگر در شیر
 از روی محترمی ننماید خوش خوش ای می الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو پستیسی یافت و بجلی از مرموی
 خاطر جمع کرده در غلغ افاد و خرمسکین قوتی میداد بعلت جوع البقر مثلا بوده این زمان که مانده
 دعوت کسزده دید و خوان نمند آمده یافت آقا ز خوردن کرد و تا سر حد تهلا فرسید سخنان باز کشید
 و ممل شده در پیش طلسم میان غلغ را بچفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکس هر چه پس رو باه
 گفت بر خد باش تا من بسیر چشمه فست غلغی بر ارم ایجا دل و گوش خراگسوزم که اطبا معا لجت این
 غلت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و رو باه دل و گوش خراگ لطف عصا سی او بود بخور
 چون از لوازم غلغ پر داخت و باز آمد چند آنچه طلبید از دل و گوش خراگسوزی نیافت رو باه را گفت
 و وعصوه که از علاج من است کجا رفته و کبر برده رو باه گفت نکات را بقا با که این خراگسوزی است
 نه دل بجهت آنکه کرد دل داشتی که جای خرد است بگر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
 بعد از آنکه صوت ملک مشاهده کرده بود و فسانه در مرغ مرا از قول است اقبال کردی و بیای خود بسیر
 که نیاید می و مثل بدان آوردم تا بدانیکه من بیبل و بیکوش نیستم و تو از فاین مگر هیچ باقی نگذاشتی
 و من برای خوردن باقم و بسیار بکوشیدم تا کار و متواگشته آسان شد و جان طب رسیده باز تو جانی
 بر اطراف بدن بچند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تغییر نبود در هیچ از دل بر هم تو تغییر نمود
 و من بعد از من توقع مصابحت درو خجانی مر حبت که از قبل محال است فرو گذار و یقین بدان که

ربا عی کر ماه شوی بر آسمان کم نکرم و در سر و شوی بیستان کم کدم و رما بی جان شوی بیست نغم
 یادت نغم و یکر و نامت بزم سنگ پشت گفت رست میگوئی واقار و انکار من بکراج دارد و در
 تو از من جراحی افتاد که بهر عمر مردم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که کجا
 در چیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپهر تیغ زهر آید بر چرخ
 باید ساخت نظم لایقست ارباشدم در خون نشیبت تا چرا یاری چنین دادم زود بهیمن
 بر کز شکست خود که کرد اینک من کردم بدست خود که کرد که شود جاوید جانم عذر خواه هم نیار و خوا
 عذر این گناه این بخت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری نماید
 و میبخت بیت بر من جازنجنت بد آمد و گرنه بار حاشا که رسم جو و طریق ستم نداشت منبت
 داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آن بیاوداده در نماند
 جاوید افتد و چند آنکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زنده مقید باشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را
 پیشوای کار خود سازند و مطلوبیکه بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از ایاران معنوی آراغیر از
 که هر آنچه از دست برود به تنما باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
 بود منتقم شمار و از آنکس ده که پشیمانی آورد بسیار کس که کج ز راستان دهد بیاد و آنکه زریخ بیدر
 غصها خورد و ز دوست رفته باز نیاید هیچ حال چند آنکه او فغان کند و جا ما در دست

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

راسی عالم که بر بمن روشن خمیر را بشریف مخاطبه علیه خصماص داده فرموده طیب زبیدی
 از سر کن فغان و غم زبیدی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی و انسان کسی که بر مراد
 قادر شد و در مخالفت آن تعاضل ورزیده و مطلوب از دست رفته در نمانت افتاد و بعقوبت غم
 مملکتی جز حسرت و اندوه حاصل نماند است اکنون باز کسی مثل کسی که در مصاصی غم زبیدی تعجیل و
 و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خانت حال او کجا میرسد و چون تخم شتاب در

عمل بخارند چه چیز بزرگتر بر همین زبان به ثنای شاهنشاهی گریشاد و گوشت بیت شاه دوام
 قاعده عالم از توباد اطراف بوستان جهان خرم از توباد هر که بیای کاغوش بر مبر و ثبات نهد و اسب
 هم را بکون دو قار است حکام نهد عواقب اعمالش بیلاست کشد و خواتیم احوالش بنده است انجامد و سوز
 خصلتی که ایزد تعالی آد میا ترا بدان آراسته گردانیده است در عالمان بیکت آن رتبه نگریم از نانی فرمود
 زینت حلم و فضیلت و قار تواند بود **بیت** بروباری خزان خرد است بر کرا حلم نیست دیو دوست
 و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مغلوب کنی طعنه کردی یعنی نمک نماید با خلاق دوست همان است تا بگوید
 که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر آفران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی نسبت
 در باید چون درشت خوئی و تنگت و سبکساری و ترزد بان پیوندد و بفرمای دیگر چون طعام بهره
 مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر ما از زحمت مزاج در کاکت رای کس نفرتی پدید نکند **فقط غلط**
القلب لا تقصوا من حركاته با وجود آنکه کالات که حضرت سید کانیات علیه افضل الصلوات و
احسن التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وی بدینمقال وارد
 که ای محمد اگر تو در شتخوی و سنت دل و خشکین و کینه کش میبودی بر اینه مواکب که اکب اصحابی کالتیوم که جا
 پیر من تو چون ترا مجتمع اند مانند نبات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب خلعت و پدر نعت
 ابراهیم را علی بنیاد علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میساید استجا که میفرماید **ان ابراهیم لا اذاع**
حکیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلها می خواص دعوا هم به بدو میل نمایند **بیت** سنون
 خرو بر داری بود سبک سر همیشه بخواری بود **شأن** کاری با رباب خردستی نزار و حکیم کل
 از اذ و سادس شیطانی میشارد که **الذانی من الرحمن والعبد من الشیطان** و معنی این سخن اینست
 ادا فرموده اند **قنوی** مگر شیطانست تعجیل و سبب لطف رحمن است صبر و اجتناب با نالی گشت
 موجود از خدا نایشش روز این زمین و چرخها و رنه قادر بود که از کاف و نون صد زمین در یکدم آورد
 بدون این نانی از پی نعلیمت صبر کن در کار و بر آبی و درت و بر که در کار ما ز نام خستیم است
 تعجیل هر چه بر آید آخر کارش پیشانی خواهد کشید و خانه اش بجزرت و مانع خواهد انجامید
بیت بر که بی فخر و نامل علی کرد پیش آخر الامر انان کرد و پنهان کرد و مناسب این باب حکایت

در حضور زرق و سالوس و انا از پنجاه گذشته بلاسی سیاه اند و آفت مال و جاه و کفن خزان دیده و عمارت
 باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکشسته دارد و ای کیج و معدن محنت و بیخ نظم زن چو چرخ
 قدم اتونند مرد بهمان که بیکسو جعد زانکه گرا ز پنجه پیچت عاقبت الامر در آفتاب شست ز راه پدید
 که در باب حسن و جمال چگونگی جواب داد که افضل در قضیه زمان پارسانی است و خوش خوشی اگر سعادت
 خبر و بی آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بلیت روی خوبست و کمال و هنر و امان پاکت لاجرم
 بخت پاکان دو عالم با است وزن خبر روی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلاسی جانست و عباد
 جادوان وزن نیکو خلعت هر چند زشت صورت بود یاری مهربانست و درونی خانمان قطعه زبا
 ساز کار و هدم نیک شود و در خوب نبود دیده روشن پیر و پیر از رفیق ناموافق و که هست از چشم خانه
 کفن و درین باب دو سه بینی از نتایج نکار آن بزرگوار در سیر ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرزند
 پارسا کند مرد در پیش را پادشا همه در کر غم خوری غم مدار چو شب نغمسارت بود در کنار اگر پارسا
 باشد و خوش سخن نظر در چوئی در شستی کن زن ز شتو که زبیب بود کجا در دون دش جا بود
 مبین و لغزش چو چویش کران روی دیگر چو پویش است بزندان قاضی گرفتار که در خانه مینی
 را بر و که تنی پایی رفتن باز کفش نمانک بلاسی سفریه که در خانه حکمت و نرمی بر سرانی بیسند
 که بانک زن از روی براید بلند زانچه همان چشم زن کور باد چو بیرون سدا خانه در کور باد لغت
 را پدر ابعلاز تقصص فراوان و تجسبی پایان بدو بخت بلند و سعادت بخت ارجمند از قبیله بزرگ
 خانواده ترک زنی بیست آمد که عکس رخسارش طلعه صبح را مایه روشنی داده بود و در نک زلف پاک
 خالیه و روش شام داداد ظلام فرساده دیده سپهر جانی نظیرش جز در آئینه آفتاب شا به بکر نشینند
 خیال نیز نظر مانند تمثال هابوش جز در عالم خواب ندیده بلیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
 مایی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سر و کل نیست از کفن لطافت و از بوسان حسن
 و با وجود خوبی صورت بختگی میرت آراسته حسن خلقت ب نیکوئی خلق پیراسته ز ابد بو طایف طاعت
 چنین نعمتی تقدیم میرساند و بنای معاشرت با با حور طلعت برین نوع ننماده طالب فرزند میبود و بیخ
 عاقل فاعده نایل بر بجز دشواری ننمند و جز بطلب فرزند صالح که در البصا دعای بوالدین حکم صدقه

جاریه دارد بدین کارتن دهند به بیت عرض زحمت زن در جانشین مرد همین تفریح فرزند^{من} باشد و چون بچندی برآمد اتفاق نیفتاد زاید نومیگشته روی تضرع بر خاک نیاز نماندن گرفت بر و عازمان خلاص کشادن آغاز کرده چون خودمانگی محرومه و ما کرده بود بگم آتمن بحسب القسط اذا دعاه سهم دعوش بهدف اجابت رسد قنوسی هر که اول بکت باشد زاعتمل آن دعایش بر آواز الجلال آن دعای بخود آن خود دیگر است آن دعا زان نسبت زان داور است آن دعا می کند چون او فاست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امید ی ابواب عنایت مبعاتج رحمت گشاده وزن زاید را حلی پیدا آمده پرشادی بسیار میگردد و میخواست که همه روز ذکر فرزند نماند دارد و نام او بعد از ادای او را در بزبان نیارود که روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار عکس از دوشا که گوهرشاه را از صدف رحم تو ساحل ظهور آید و سپری زیباروی از خلوتگاه غیب بصحرای شهادت خرامد من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت تمشیت او با قصی الامکان کوشش نامم تا احکام شریعت بیاموزد و بهنذیب و نادیب اوسعی جمیل بجای آرم تا با آداب طریقت مشغول گردد و بانگ روزگاری درین بزرگی عالمبغام و شنجی صاحب کرامات و الهام شود پس او را که در جبال کساح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پیدا کنند و نسل بابرکت ایشان باقی ماند و نام ما پسر فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود قطعه ما نام در دوران کسی که فرزندی با نماند و کارش ازان نام صدف در گوش ماند است که می بینند در شا هوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این بخان لایق سجاده نشینی و مناسب نیج گذاری نیست اولاد وجود فرزند بزم کرده و امکان دارد که ملا فو نه ز نباشد و اگر باشد یکن که سپر نبود و اگر بود مکنست که نه زید و عمر مساعدت کند فی الجمله پایان جهنم آید یا رحمت و توجون نادان خیال پرست بر مرکب نماندند و مانند خیال پرستان نادان در غرضه آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی قطعه بارزد و هوس ره نینخان میبود بلاف و عربه کاری فیوزان پر خست هزار کس بنمایا خام سوخته شد که روزگاری یکی را بپایام دل نخواست و سخن تو مزاج عمل آن بار سامر دارد و که شد دروغن بر روی و موی خویش فرود ریخت ز اهر پر سید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که مردی پارسا در هسایکی بازگانی خانه داشت و بین مجاورت او در کار می بر فای
میگذاشت بازار کان چوسته شد و روغن فروختی و بدان معامله خوب و شیرین سود با اندوختی
و بکلم آنکه پارسا مرد او فانی سوده داشت و پیوسته خب خب آبی در مزعمه دل بنقل میباشند بازگانی
بوی اعتقاد می کرده بود و میخواست او را بر ذمه بخت خود گرفت و فایده توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگر اول درویش خود بیت
که فخر ز در کوچ کهر نخواهد ماند **خواجه** بازگان نیز فرصت خیر اغنیمت شمرده هر روز از آن بخت
که بیس و شری آن بختال نمودی برای قوت زاده قدری میفرستادند از امان چینی بکار برده فانی
در گوشه میناد اندک فرصتی را سوئی ازان پر شد روزی پارسا در آن سو بیکر سیت و اندیشه میکرد که آیا
چه مقدار عمل در روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر در ده
توانم فروخت بفرشتم و همین مبلغ پنج کوفتد توانا بخرم و این پنج برشش ماه بزیاند و هر یک پنج
ارزد سالی را امیت و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رسد با دید آید و در ابدان استظهار کلی حاصل
شود و بعضی را بفرشتم و اسباب خود بدان است که گرانم و زنی را از خاندان بزرگ بخا هم
بعد از نه ماه چته من پسری زاید و علم یانموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبتدل کرد و آن
سرو باز در چمن جوانی بالا کشد لیکن که از گفت من تجا در نموده سر کشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوار هم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بجز خیال مستغرق بود
که سر و گردن پسری ادب را در حضور حضور کرده عصا فرو آورد و بر سبوی شند و روغن زد قضا را
آن سبوی بر بالای طاق نهاد و بود و خود در زیر طاق رو بردی او نشسته چون عصا بر سبوی افتاد فی الحال
و شند و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصراع** وان جلوه جیاب بکدم بگفت
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید و مگر و کحل غیر
نشا بد شد و گفته اند چون کسی اگر در کمر اجفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود
بیت اگر را با مکر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مستم خود
بر خیال نهند و اندیشای خام که حکم و سوسه و یونافرا جام دارد و در دل راه نهد قطعه سالانید

پنجتیم کردور سپهر کارما آخربین یا اینچنان خواهد شدن یا بر اینموال کج و سیم دزد خواهدیم بیت بادون
 اقلیم حکم اردوان خواهد شدن عاقبت معلوم شد که ناخوبی اینست هر چه خواهد حکم مطلق بماند
 شدن زاید این نصیحت با گوش جان قبول کرده از خواب غرور آتیا یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر
 فضولی نکشت اما چون دلت حمل پرسی شد و زمان بودن چنین دزدان رحم مراد پرسی نیکو صورت
 مقبول طلعت که دلایل حسن و شگایل بچال جالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احاش لاسع و
 شارق متولد گشت زاید را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نمود و بلبل طربش بر کلبن شادی در بر
 آمد بیت از محیط فضل زیبا که پری آمد پدید بر سپهر شرع روشن آخری آمد پدید زاید بچال
 فرزند شاد و بیام کرده انواع نذر ها که واقع شده بود بوفار رسانید و شب در روز طراوت مهد و میان برین
 کار های دیگر اخط نیا ن در سر کشید و یکی همت در نشو و نوشت و شوکت و طراوت و نصیحت
 او مصروف مبادت بیت چندان چو صبار تو حکار دم دم همت گز غنچه چو گل خرم و خندان
 بدانی روزی مادرش بل تمام نموده سپهر را بر سیل مبالند بیدر سپرد و پدر خود بخیر آن کاری نداشتی زانی
 بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار با سده عای زاید آمد و بهیج نوع باخیری ممکن نبود بالضرورت
 از خانه بیرون بایست رفت و راستی و دهنند که خانه را با سید او گناشتندی و بهر نوع از وی فرغتی
 حاصل بودی و در دفع موی با ت و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاید بیرون آمد و او را با سپهر گشت
 غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی کبواره آوردن همان چون راست بود که آن برین
 جشن پوش و آن نیز خشم کینه گوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره با متشکل کرد و خندانک رفقاری که گاه
 گاه چون مکان کج سر سبز اردو قطعه کسی شده چو سپهر کرد که چو نوزه دوازده کسی نموده زتن حلقها گشتند
 نه ابر لیکت و در برف اندوده پنهان نه بجز لیکت در موج بگیران پیدا فصد کسوار کرده میزها که کون
 بلاک کند را سر بر جست و حلقی او را گرفته بخوار سی نام بجلقه دام پیش گرفتار کرد و برکت محافظت او کون
 ازان در حقه بلاک نجابت یافت متعاقب اینحال ناید آمد راست و در خون غلطید و تمامی آنکه کاری نیکو از وی صادر شده
 پیش او باز و بد مردمزاید داشت که پیشش نکند و آن آلودگی از خون او دست شعله غضب در کار نون دلتش مشکل کرد
 سبکساری روی بروزه و باغ نسا و عقل او از تبرکی دغان نخت که چون بر طاعت سبب نیکو عالم کرد و روی در نقاب

خفا کشیده پیش از تقصص کار و سختس حال عصا بر او سوز و مهر های پشش را در بهم گشت و شش به بند و
سینه فرو گرفت و چون بخانه بر آمد پسر را دید بسلامت و در عهد آرمیده و ماری قوی جبهه انجا پار و پار افتاد
و دو حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زان و ناگه گمان می گفت **حیث**
من و غم زین پس و خود بهر کس میزند که دل خوش پس از به حال مجال عجب است در عیال که آتش
عادیه دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوکت خجالت این عمل جان کلاز پسر معذرت دفع
نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بروست من رفت **حیث**
کر خون خورم ز خجالت این قصه در خور است و ز جان و بهم زنا خوشی این عمل روست کاشکی این فرزند
برگزید از عدم وجود نیامدی و مرا با وی پس و الفت بودی تا بسبب او این خون ناحی ریخته نشدی و
اقدام بر چنین کاری نامناسبه اتفاق نیفتادی و من در سینه که همچنان خود را بر میجویی بلاک کردم و پاسبان
سرای و نجبان فرزند دلربای را بسیمبی عرضت لف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلاق معذرت
آدم و من بعد طوق ملامت از کرون من بیرون نخواهد آمد در تم بدنامی از صحیفه احوال من **مخون**
حیث نام نشانه شد در نعمت و ملامت ای کاشکی بودی نام من نشان بهم زاهد درین نخرت خرد
می پیچید و از این حسرت و غم زار زار میآید که زن باز آمد و اجال شاه مکر و در زبان ملامت کشاده گفت
مصراع تو را هرگز ندانستم بدین نام و بانها آخر شکر نعمت آردی که در حال پیری فرزندی تو گرا
فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری مویبت الهی که بگرگوشه تو را از زخم و لگرای ناراضی او
چنین میبایست که او اگر دی زاهد نغمه بر آورد که ای دوست عزیز با من از نیمتوله سخن گوی **مصراع**
که از سوال طویلیم و از جواب خجل من بهم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتاهی غفلت
ورزیده ام و از منیج تویم شکلیانی که راه سالکان مسالکت و ناصبکت **اللا** بالله همان تواند بود نخر
نموده ام و حالا به طه بیصبری و ناشکری نه در جریده صابران مگورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت
تو در ایحال جان ماند که نمیشی بر سریشی زنند و جراحی را از نکت مرهم سازند **حیث** ملامت بر دل صیقل
عاشق جان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن بهم زن کف راست میجویی حالا از ملامت
بیخ فایده حاصل نیست و در اینجا که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شایبجاری پیشانی و **مصراع**

باشد سبکی و پی ثباتی در جمیع احوال مذمومت و مرد و تعجیل کننده از حصول مراد محروم بلیت شتاب و بدی کارا هر بین است پیشانی جان و بیخ تن است و نه بین تو در این دام آفاوه و در این فرستند بر خورشید که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این عادات بیشتر واقع گشته و من شنید نام ما را باز خود را بگنجانا بی بکشت و سالها باش حسرت دلش افروخته و بعلله ملامت سینت اش سوخته بود و زانو پد رسید که بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صیید نوسن مراد تاختی و همواره کند نشاط و در کون شکار انداختی و این پادشاه را با بازی بود که بیکت پرواز سیرخ را از قذاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آستانه سینه سپر پنهان شدی لظلم چو او باز کردی پروبال خویش ز بیهوشی سینه چرخ ریش و گر جانب آسمان خستی عقاب فلکت بر بیند خستی و شاه این با زراعظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا فلک روزی آتن با زار بردست گرفته بشکار رفته بود آنچه می ز پیش او برخواست و ملک از غایت شغف از بی او ساخت آهوا در یافت و از چشم دادم جلا فاقه و برخی از ملازمان در پی می افتادند اما ملک چنان کرم میراند که صبا با آنکه بیکطرفه العین عالمی را طلی کند بگرداومیرسید و شمال با وجود تیز روی خبار مرکب او را نمی پت بیت راه را ندانده برون رفته پی توان برود که چون فرشته در آسانی این حال آتش عطش داشتعال آتند و تشنگی ملک مستولی شد مرکب بر طرف میا خت و آب جو یان جوانب دشت و صحرا می میود تا بدمن کوهی رسید و در کاز بالای آن آبی نلال میچکید ملک جامی که در کفش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز بر زد و آب جام را تمام ریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت اما نال شد خواست که لب رساند و دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را ریخت مصراع نزد یک لب آرد و چشیدن نکند رند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز از زمین زد و بلا معارف آنحال رکاب را بر شاه برسید و باز را گشته دید و شاه را نشند بافت فی الحال مطهره از قراک بشاد و جام را پاکیزه بشت و خواست که شاه را آب و پد شاه فرمود که مرا بدین نلال که آنکوه فرود میچکید میل تمام است و مجال آنکه قطره نظره در جام جمع شود نذر م تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آرد رکاب را بر زیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصدرت بیرون میدوید و آبی بلب آن چشمه رده و

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زیر آبریزش آب چشمه مخلط شده قطره قطره از کوه فرو میخورد و هشت بر
 رکاب بار غلبه کرده سر سیمه از کوه بیان آمد و صورت حال بر قف مرض رسانید و جامی آب سرد از طبله پنهان
 داد شاه جام آب برب نهاد و شکت مبارید **حیث** خورد می آب و قف از دل نماند و آنچه بلب خورد
 زمرگان فشانند رکاب بار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پرورد بر کشید و گفت
حیث مرا غمیت که پدید نمیدانم کرد حکایتی هست که پنهان نیتوانم داشت پس قصه باز در سخن آب جام
 تمامی بازگفت و فرمود که برفت باز تا صف میخوردم که پی تقصص چنان جانوری غریز را سجان کردم رکاب بار گفت
 ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته وقتی بر جمیع اهل ایولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در
 کشتن بار تعجیل نکردی و آتش غضب با آب حلیم نسکین دادی و عمان تو سن نفس را بقوت برداری با کسب
 و از سخن حکما که فرموده اند **حیث** نوسن خود تند مساز از پنهان کس نتوان باز کشیدن عیان استجا و زلف خود
 شاه جو باد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشتم ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحی این حالت
 هیچ مریهم استیام نیاید و تازنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینم خواهم داشت و چهره حالت
 بناخن طالت خواهم خراشید مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تا به بیست و پنجاه برای آن
 آوردم تا معلوم کرد که مثل ایغور تنها بسیار بوده که بشامت تعجیل در در نظر مذمت افتاد و ماند و از تا قلمانی
 کنار کرده در میان گرداب با مغزق شده لفظم مردم مینک بخود کم بود سنگت کران که پر مردم بود
 برق بسکار پنداید بی هر نفس از جان زود جزخی هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پاید قدرش
 ز یاد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات به پنجکایات مرا نسلی دادی و مریهمی بر زخم دل ریش من نهایی
 و دانستم که در این جرم و جنایت شرکت بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جزیده ایام مسطور است قصه
 من نیز بر قوم خواهد شد تا هر که در کار با غفلت ورزد و از منافع و فایده سکون بی بهره ماند و ارباب پنجکایات
 نهایی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید نیست داستان کسی که بی اتق غزمت کاری با مضار رساند
 و بی تفکر رنجاب عمل نماید و خرمسند باید که تجربه را پیشوی خود و تیسینه را می خور و ابشارت حکما و بصیرت
 عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر کشیده از طریق تعجیل و خفت استخفاف و در زو ناخود
 اقبال و دولت بساحت سعادت دستموا نگر کرد و او را مدد خیر در کمین بجانب فضل و بهامت متصل شود

قطعه زمام دل بخت مسروده کرت باید که گوی عیش سحرگان صبر برآید متنازوس غفلت بجز تعجیل
 که آخر بختت بر زمین برسوزنی شتاب در خطری افتند که گردن تال تو دست و پایی از آن خطربران
 نانی مکن شتاب در آئین علم روی تبا که غیر صبر بکونست رسم دان

باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلاهای اعدا بحیله خلاص یافتن

رامی فرمود که شودم داستان کسی که بی فکر و کامل خود را در دریای جبرت و ذممت انداخت و بصیرت
 تحلی بسته دام پیشانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگو
 و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازگشای و بیان کن بحکایت کسی که دشمنان قومی را چپ
 دراست و پیش و پس او دریند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرود گیرند و خود را
 در پنجه بلاک و قبضه تلف بیند و صلاح دران و اندک که با یکی از ایشان ممولات و ملاطفت باید و در زیر
 عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهت چگونه قدم در بیکار نهد و بعد از آن که بدو و معا دست دشمنی
 از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع باوسی بفرساند و کرد و ملاطفت برآید طریق صلاح را
 حیله کشاید بر بمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی داریم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عاری
 ز روز و حال ای دلایم بعضی دوستها بر روزمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین ممال و تمینها بتغیر
 از لوح مسینه میشود و حجت بعضی اهل عالم حکم ابرهاری دارد که گاه میارود و گاه بازمی آید و از آن
 و شباتی صورت نمیند و با سعی با هر که دلم بدوستی داشت کمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان
 بز دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست عتقاد می چندا و مهر و کین اهل زمان در بی استباری همان
 حکم لغزب سلطان و جمال خزان و آواز نورسیدگان و وفای زمان و لطف و دران کمان پنهان
 مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر سبک از ایشان عتقاد می توان کرد و دل در بقا
 آن نوزان نیست بلیت خوش است عدم موت بدستان استن ولی چه سود که آن عهد را وفا
 نیست و بسیار دوستی باشد که بحال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصیبت
 دران بر روزمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه شرجش زخمی از آن محض محبت بعین عدالت کشد و طرأت

آن بر زمین سموم بخران منقضی گردد و بار و شمنی قدیم و زراع موردی باندک ملاطفتی با چیز کرد و بنامی مودت
 بر وجهی ستمن موند و مستحکم شود و از بهنجاست که خزندگان با و شمان آلف فرو کند از به یکبارگی طبع از روی
 منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشود و بوی فاسی است و نظر مستوفی نباشند و از کلمات تا
 اجب حیثیت بنویسند مالی آنچه که از مشرب نبوت کبری شرح گشته همین مضمون شرف و صوح می باید
 قطعه دوستی انچنان نمی باید که کنج در آن میان موی و شمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری است
 بوی بر وجهی نگاه خواهد بود هر گاه است معتدل خوبی و چون دانسته شد که دوستی و شمنی اهل زمان اعتبار
 چندان دارد و باید که دانسی عاقبت از پیش التماس مصالحت و مخالفت و شمن را چون منضمین دفع مضرتی
 و بر منقضی باشد فرو کند و در وجه که کار او سر انجام می باید و مصلحت و فتنه بکند آنرا در حصول عرض
 بکار برد تا همین دور بینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کربست طلوع
 نماید و از نظایر این صورت که تقریفاً و حکایت موش هر چه است رای گفت بگویند است آن حکایت
 بر همین گفت آورده که در شب شروع درختی بود در بلندی از نامی اشجار برآمده و بزرگی و اصالت در میان
 درختان سرافراز گشته **جهت** هر درختی که میوه دارد بود بوسه از دست برک و نوا در زیر آن درخت
 سوراخ موشی بود هر صی صفا و جمال طبع نیز ذهن زود فهم که بیک تاقل نیز عقده مشکل را بگذرد و هیچ
 لحظه صد نوح حیل بر خاطر گذرانیدی **جهت** فسونگر بود موشی چاره اندیش که بدی حیل صد ساله از
 پیش در حالی آن درخت که نیز خانه و هست صباوان آنجا بسیار آمدندی و بدان نوحی دام نهادند
 روزی سیاهوی نیز بیک آن درخت و آنی کشید و قدری گوشت بر روی دام بست که نیز حرص از آن غافل
 بوی گمان بجان گوشت آمده و هنوز ندانست که پشت زنبده حلقش حلقه دام گرفتار شد **رباعی**
 حرص بست که جمله را بدم اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش باز دارد
 و در هیچ طم اندازد القصد موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی حسیت باط بر طرفی چشم می انداخت
 و همین و بسیار وزیر و بالا نظری نکند ناگاه چشمش بر که افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تارکب شد
 و رفته امیدش از سر مایه عمر و نازد کانی با یک گشت دل از جانزد و نیک و در کربست او را بسته بند بلا وید
 بجان دعا می گفت و بر فید که بشکر گذاری میگردانگاه بر یکجانب راه را سونی دید و کین نوشته **تغییر**

بر مکان قصد نماید و روی بدخت نهاد و زانغی مشا به که در بالای دخت میل گرفتن او داد و بهشت و خوش
 بزمش غلبه کرده هول و پهرس بر دی سئول شد **حیث** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ده بجائی
 بنماید که بلایش نیست موش اندیشه کرد که اگر پیش روم کر به مرا بگیرد و اگر بازگردم را سوره من آورند و اگر
 بجائی قرار گیرم زانغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را کجی حلیت دفع کنم قصه بر عفت خود
 بگویم و دوای درد بیداران خود از که جویم **حیث** نزارم محرمی گورا اصلاح کار خود پرسم **نخعی زبانی**
 که در حال فلک خوار خود پرسم حالا در پای بلا باز است و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع آفتها
 در بروی کشاده و راه که بر بسته شده با اینمد دل بر جای بیاید و پشت و دیده بر برگذار خلاص گاشت که است
 روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چنانکه گاهی نیز بر قبر با جلاب راحت بر آید **حیث** عکین شوش
 که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدد و گاه در دقت مر ثابت قدم است که به پیشین
 خلعت و لعل لب نشا ط بجنده آرد و در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت لب و **حیث**
 زرنج و راحت دوران مرچان فلک مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مراد را بنور خط
 هیچ پای بهیستر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از آسایش و نروند و هر که راسی قومی دارد و هیچ
 حال و دست بخوراه ندید و خوف و حیرت پر امن دل نگذارد و از سخن فرخنده شدن چنان فهم میشود که بطن
 عقلا باید که بیاید در باب باشد که اندازه شرفی آن نتوان شناخت و بغیر اسی استخوان بقدر آن نتوان رسید و
 هر چه در وی یافتند از اسرار و خفا پدید نیاید و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد و عرصه و می کند و اثر تیرگی در وی
 طاف هرگز در چه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمیر آن محل باید که و هم سئول کرد و
 تیر فرزند مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان رسد قطعه مر ثابت قدم است که از جا نرود
 در چه سرشته بود که در زمین بچو فلک مثل سمیرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو کجنگشت که افتد بم گاد
 و هر که اندیشه گوگون بخوراه داد و دوسوسه بکند و مکر در سینه او آغاز خلقان کرد بنامی تیر فرزند فاسد و با
 نغزو تا تل او کاسد شد چند آنچه در آئینه ضمیر نگردد چون بزنگار و سانس پراکنده و تیره شده باشد چه بر مطلق
 در او نه بنید و بر چند لوح ذبیر مطالعه نماید چون با صره بصیرت بر در جنالات فاسد تیرگی پذیرفته بود نم
 مقصود از و سخنان و بزرگی در پیش گفته است **قطعه** با سواری اندیشه گوش در تیر که در ترود و دوسوسه

خلل زیاد ثابت راسی نماید خیال کار درست در آب جنان صورت دست نماید مراهج تدبیر
 موافق تر از آن نیست که باکر به صلح کتم زیرا که در عین بلا معاشرت من محتاج است و چنانچه مراد او از این است
 خلاصی روی فیما یدا و نیز بظا بهرت و یاری من از آن جس نجات جیاید و اگر که بر سخن مرا گوش خرد استماع
 فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورد و بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر فغان حسیله حمل نچند و از رفت
 و ترو بر و شامت زرق و معرض پاکت داند هر دو را بر یکت راستی و موافقت بجائی حاصل آید و دشمنان
 دیگر طرح منقطع کرده بر یکت بی کاری میکند مصراع دوست چون با ما است دشمن کو بی کاری نشین
 آنکه موش بعد ازین اندیشا نزو یکت که به رفت و پرسید که حال چیست که به با دوازدهمین جواد و طبیعت
 در و مندم خیر میداد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم در ما تنی دارم بسته شد مشقت
 دلی سوخته آتش بیخ و محنت موش گفت طبیعت نکند دارم نمائی با دهن تو دلی وقت تنگ است
 دمی یابم مجال فرصتی که به بقلقی تمام گفت آنچه بنماظر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخصای آن قوت
 جایز نباید داشت موش گفت هرگز بیخ شونده از من جز راست نشنوده است سخن دروغ دارد و همانچ
 فردغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین شادگامی شمرده و بهت من همیشه
 بران مقصود بودی که ترا مضرتی و بلانی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریکت تو ام و خلاص خود
 در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در است و من بدین سبب بر تو مهرمان گشته و حلقه در دوستی میبندم
 طبیعت این دوستی است شکر بر غرضی اما غرضی که نفع آورده ضرر و بر یکاست و فرست
 پرشیده نماز که من رست میکویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعا
 خود و دو کواه میکند انم بچی اسو که بر عقب در کین نشسته و دیگر زانگ که بر بالای درخت مترصد اینانده و
 قصد آن دارند که ما را از نسا و من برارند هر گاه که بتو نزدیکت شدم تمهید ایشان از من منافع و طمع بر یکت
 بجلی منقطع میکرد اگر مرا اینم کردانی و ناگیدی که موجب اطمینان خاطر کرد و بجای آرمی در ساینه دولت تو
 که برزم هم غرض من بجهول رسد و هم بندهای تو بریده شود مصراع هم مرا زین نوع سودانیک باشد
 هم ترا که بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و در بای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوار
 آنجکایت را بقدم فکرم بهاید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که دفت بنایت تنگ است

و گریه سرور اندیشی و آرد او از او که سخن بشنو و بکن سیرت و طهارت سیرت من هاتق باش و طاعت
 من در پذیرفته تا خبر مناسی که عاقل در کار با تر و دور و اندر دور ممانت توقف جایز نشود و مصراع
 عاقل مشور کار که فرصت غنیمت است چنانچه من ل بوفاسی تو خوش میکنم تو هم بجات من شادمان که
 رستگاری هر یک از ما بیغای دیگری متعلق است و مثل من و تو است چون گشتی گوشتی با ناست که گشتی بی
 گشتیان بگنای میرسد و گشتیان پیشگشتی کاری میکنند و صدق من بازایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
 فوت شدن فرصت مصراع مذموم که عمر انان نهد تا آدمی درک و میدانم که بر دل تو روشن شد
 که قول من از عمل قاصدیت در کار بر گرفتار رجعت و من عهد سوخت بنه در عهده و فاسمی آیم تو نیز درین
 سری و جیبان و کلمه بر زبان ان بیت فرما اشارتی که در چشم میدار بر گوشهای آن غم بر نهد و ایم
 که بر سخن موش شنید و جمال رهبری بر صفات حال او دیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق بیناید و از فوجی
 کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرامه را که اَصْلَحَ حیر کوشش ما شوم
 و از مضمون این سخن رباعی تا صلح توان کرد و چنگ ترا تا نام توان جبت رنک ترا بر خلق جهان
 مدد دارا بگشا پیش آیی و سبوی هر بر سنگ نزن سجاد در میکنم و مهتد میدارم که از هر دو جانب بمن
 مخالفت مخلص پیدا آید و مجازات و نکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر نعمت آرزای ابدان
 التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست مصراع که پایان بزم
 این عهد که بستم تا تو اکنون بگو که مراجع باید ساخت و با توجه میشاید پراحت موش گفت چون نزدیک تو ایم
 باید که مظهری تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بشا به آن برانگیزد قواعد صحبت و خلوص واقع شد
 خائب و خاسر با گردن من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم که قبول این معنی را التزام نمود و
 موش با امیدواری تمام پیش آمد که بر رسم اغراز و اکرام بجای آورد و او را گرم بر رسید و انواع طایفه
 و لجوی و نوازش و مدد بانی و باره او رعایت نمود چون را سو و ذراع ایحال مشابه هر دو ذول از شکار موش
 بر گرفته مراجعت نمود چون موش بجهایت که بازان دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نشاد و بانده
 دور و دوازدها که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با بسکلی در کار شروع میکرد که بر بفرست
 که موش در فکر دور دور از اقا و دوست رسید که بند نبریده هر خود گیر و در پای بسته بگذارد طریق عقابی که

که رسم و ستان است پیش گرفت و گفت زود طول کشتی و عتقا دبر کرم عمد و حسن بیروت تو بر خلاف
 این بود چو بگر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فبر و زشدی در وفای عهد کابل جهانی و در ایجاز و غنای
 دفع می اندیشی و من میدانم که وفا دارونی هست که در طبله عطار دور کار بافت نشود و حسن عمد چو نیست
 که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا ثانی بی مرغ است که از جز نامی در میان نیست و نیکو عمدی
 بشا چو کبیر است که کسی از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای رگس در زمین نیشوی
 بهره طالب بی مرغ و کبیرا پیش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را باغ بیوفانی بیوم
 سارم و نام نیکو که بدنی مید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند را
 و توشه راه سعادت کبیرا بی است که خاک تیره از سازد و تو ثانی است که دیده خیره را صاحب نظر
 گرداند شام هر جان که بوی و فاش شنید از روح ریاضین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر
 دل که وفا ندید از مشا هده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران مسر که در
 سفر و فاقبت که میگفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال خساره حسن و جمال
 باد که تو نیز غدار حال خود را بدین کلکله آراستی ارزانی داری که هر گلزار که در او نسال و فایز بود بیخ
 مرغ دل بر شاخسار مجتبی منتر نم کرده و در هر خسار که از خال و وفا خالی باشد بیخ صاحب نظر بر تو آفتاب
 بران بیندازد و از ایجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم در رسم و فاقبت که جوهر بیست است که
 شایسته نیست و هر که از لباس و فاعاری کرده و بعدی که بند و فاقبتا بد و آن رسد که برن
 و بهمان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکماییت که میگفت آورده اند که در دوی از
 و بهامی فارس و بهمانی بود با تجربی تمام و کباستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
 و در کشاکش دوران بسی و شویاری و آسانی دیده **بیت** جهان پیوده بسیار دانه طریفی زری
 شیرین ربانی فاین و بهمان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر بر زنی نعل
 می پرستان نقش آینه می با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار رنگ چون روزگار **بیت**
 که در زو ج مقدس سز شده جسمش که این لطافت و خوبی نه عذاب و کل است پیر و بهمان با چندان
 هنری که داشت بفرود فاقه روزگار مکنز رسد و تخم نعل در مرزعه و اوتین امری الی الله پیشاید

و پیشه روزگار خود نیست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بهیمنان و نامستدان را با وج کامیاب کند
 و سرافرازی برارد نظم کجور از او بدین خرمنا برکت گاهی بر سخنان ندیند کس از او بدین شکر قند
 بهایان جز سخنان ندیند پیر مزایع با آنکه در زراعت بحال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار
 نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میکشیدت روزی زینش از غایت فروماندگی زبان طعن کبشود
 که تا کی در گوشه کا شانه بسردن و عمر عزیز را در جهتیاج و ضیق عیشت صرف کردن آخر حرکت
 موجب بگشت و اگر از دیوان خانه کرم برایت الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب صبیح القیوم
 نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
بلیت سبب رزق نسیب ولی رازق تو سبب سبب صلاح دران می بینم که قدم
 در طریق کسب منی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری و بهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
 مقرونست و از مرتبه شبت و غرض پر داری بیرون نامن متنی درین ده استادی کرده ام و اکثر
 دیاقین این مزرعه در دوران من بودند حالاکه ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
 مزدوری کردن چاره نیست و نکت مزدوری مزدوران کشیدن با خوراست نمیتوان آورد
بلیت ریزه ریزه خور خویش بنارم خوردن بار آنگار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت را
 بیاید که داد این موضع رخت بر بستن اولی است **مصرع** در غیر وطن شامات اعدا نیست بیای مجلی
 و بگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسیریم زن از بیخ فقر ولی برگی بهنگ آمده بود بجای جلاراضی شد
 در غمبخت باشو بر اتفاق کرده از آنجا رومی جوانی بغداد نهادند روزی در شناسی راه کوفه و مانده
 شده بسایه درختی پناه برده بودند و جفته دفع طلال از هر نوع سخن در پیوسته و بهقان گفت ای یار گری
 محنت غریب اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نیشاند و ما را نیز با کسی شناس نیست و بکن کردیم
 آن ولایت منسقط و جبار یا مجمل و متکار باشند و ایز و تعالی لوح جمال بمثال تو را بر رقم فی حسن تقویم بیارسته
 مبادا که بافتون و افسانه یا تعجب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بفرور جوانی و امید کامیابی
 مایل ایشان گشته سراز صحبت این فقیر بر تابی و پیرانه سرم بآب تپش جویان بسوزی و اگر عیاد با الله
 صورتی بدینمؤال و جوگیر و مرا خرد همگان زمین نیست **بلیت** زمرکت بیم ندارم ولی امان ترا

که من بمریم و تو بار و بکران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو ظهور میکند **عبیت** کینیزی میکنم نازنده باشم بمریم همچنانست بنده باشم اگر مراد
ایخیالات بودی مشتقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند نهادمی و من
عمد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو ننهادم من چونم که بروز قیامت رسانم **عبیت**
بقیامت برم آن عمده که بستم با تو تا کنونی تو دوران روز و فاقیت نبود و اگر میخواهی باز آنکی بمانم
و عمده کنم که تا طایفس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی با ناز از بزرگتر شکر تو شیرین کام
سازم و نا ههای زندگانی سایه کارانی بر سر من آنگذره دارم مرغ دل خود را بسته دام کس نکردم و اگر
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود و خوشترط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در
اهل مهلت افتد **عمده** همچنانست و پیمان همان **عبیت** دوسته روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عمده من با تو همانست و همان خواهد بود و دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت وزن بر همین قانون
که ذکر رفت عمده بسته بسو کند مژگه ساخت و پیر بنیاط جمع سر بر زانوی باد و لجوی نهاد و در خواب شد
مقارن ایحال سواری به آنجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس لوز کار پوشیده زن نگاه کرد و
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاری او بدیدی کمان بردی که مکر صبح صادق از تنق افق شرق
طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زنی بای او آنگذری پنداشی که آفتاب
جهان تاب از و زاری حجاب ظاهر دلا مع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر چرخ
و تاب کوئی نقاش حکمت پیر کا را بدع دایره از عنبر تر بر صفت عذارش کشیده یا تبریت دهقان نظر
سینه و دکشای از نواهی چشمه جانش رسیده **نظم** چو کان ز شک بر مر تابان کشیده - را چو کوا
در خم چو کان کشیده و آن خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
آورده ز شعریه سایبان جن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال
سواراناد سلطان محبت ملت دلش را با سنیلای عشق فرو گرفت و عقل که که خدای خایه نیست
رخت رحلت بر بست و زبان حال برین بیت ترنم آغاز کرد که **عبیت** سواره آمدی و ضعیف
کردی دل و تن بهم **عنان** صبر کبستی لجام نفس تو سن هم از آنجانب جان نیز در کمر بست

مجبوری دید که مشاطه صنعت یزدانی بجلوه لطافت چهره دلربای او برابر آستین و میقل قدرت سبحانی بنویزد
 حسن آینه عارض او را روشنی داده رودنی که خورشید رخشان از رنگت او تافته شدی و زلفی که مشک خطارا
 از غیرت آن بجز خون کشتی لفظم بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدگر کوز بگوز بگوز
 هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش کوفی که حلای نباتت چه حلای نبات
 آب جانت کردن جان او نیز بهر زنجیر محبت و پامی دلش بسته کند ارادت جیت لشکر
 کشید عشق و دل ترک جان گرفت مبرکری پامی سزاند جهان گرفت و آن جوان بر یکی
 از لوک آن دیار بود و بغرم شکار برود آمد و از غلامان دور افتاده چون چشمش بر دو آستین
 صید بکن آن شهر آشوب افتاد از کمان بروی او ضد نکند و دلدوز بهد ف سینده اش رسید اگر چه
 قصه شکار داشت بدام عشق گرفتار شده پرسید که ای رشک بری دای قبل بان آرزوی چه
 کسی و اینجا چون افتادی جیت اسی موهه رسیده زبانت کیستی و می آیت نوآمده در شان
 کیستی زن آبی سرد از دل پرورد بر کشید و گفت اسی دولت بسیار از حال بخت خفته میرسی از فتنه
 دیده بخواب آفتابار میانی بلیت سرری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که در میان
 او را مونس روزگار من پر کهن سالست و دل بیقرارم معان آمده و طلال ساس لباسم است
 که می بینی و سرا بخام کارم همین که مشا به می کنی عمری سخن می کنی زانم و از زنه کانی بیج نقدی ندارم جوان
 گفت اسی مراد دل غمزدگان و می این خاطر دلشدگان مصلح ع حیفا شد چه تو شهباز قفسی
 روا باشد که تو با این روی الغریب مصاحبت پیری فروت خستیا کنی و با چنین مرانه حسن و جمال
 نغزو فاقه روزگار کد رانی یا مان برابر بر عزت نشاند و ملکه ابوالایت سازم و رایت اجلال
 و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم لفظم هر آنچه از عمر بشین رفت کورد کون روز تو
 در روزی نو بیایان در دولت در انجم چو دولت خوش در آمد خوش در آسم نو خوشدلش نام
 جان فروشم تو سانی باش نامن با ده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته
 بود فراموش کرد و پیمانها پناز بگت بیوفائی و بد عهدی بگت و چون سپرد او را مایل خود بد گفت ای
 جان جان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیکت من آیی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن

دهقان راه مسافتی دو قطع کنسیم زن سرد بهنرا از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چیت چو کلاه
 بر عقب جان نوار شده دست اعتماد بر کمر بستند محبت او زود انجمنال دهقان بیلده شد جوانی و پیر
 سواره ایستاده و زنش دست وصال دگر او زده و دوازنداش برآمد و گفت چیت با زمین
 دل ز دوستان برداشته مهر و بر بنده از میان برداشته آخرای بیوفایین چه نفس نیست که بر آنچه ه این
 نیز نک چیت که با بد عهدی بر آنچه زن گفت افسانه خوان و افسون دزم که اند خو برویان حسن
 طلبیدن همان نراج دارد که سهیل با اثر جمع کردن و از جفا پیشکان و قاجم و دشمن چنان باشد که سنان
 کل در دست کلخن کاشتن و تو که نشنیده که گفته اند بیست کفر ز مهر و زان رسم و فایا موز کفان
 رویان این کار کرده است بیکت از مقام انصاف قدم بردن نماده و در جفا کاری بکلید دل از آن
 کشاده نرس از آنکه بیکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نفس عهد در تو رسد مصرع کن کن
 زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول ای التفات ناموده جان را گفت زود باش تا از جفا
 با دیده فراق خلاص یافته خورا به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار با من نورد و بالکند
 که شمال نذر و از بهر ای او با زبانه و دو چشم تیز کرد تیز کامی او را در نمی یافت قطم چو اشک
 عاشقان کلگون و خوشتر و جهان پنا ترا شد ز سر و بیک جستن توانستی که چون برق کجستی از مرد
 غرب تا شرق دران صحرا مانع گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شده نه چرخ
 با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد مصرع در دستان راه پیر سینه
 و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زانرا و فانی و وفای ایسا از لغاتی نباشد مصرع
 زغ و کربن فائس و فاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مانوف و مسکن مهر و خود کرد و دعا
 نه روی بازگشتن و ز راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خانتت حال بجا رسد بیست
 میروم که در جان از پی ال میسروا حکیم کار مرا با و سری پیدائیت اما چون مقدر سه فرسخ راه پیر سینه
 پخته آبی و سبزه و دخی رسیدند مجبور که گفته شده و جوان را نیز اثر طلال پدید آمد و گفتند ساحنی دهقان
 بیار اسم و بعد از آسودگی باری دگر بر راه در تقسیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند
 و زنی بر لب آب نشسته از بر آب ماجرائی در پیوستند جان تماشا می روی رنگین و زلف مشکین

در بادیده گشاده و حلقه طره غایب در حوالی رخسار کلر کت با چون جعد بنفشه بر صنوبر یا سپین معاینه دیده
 بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بستاند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بستاند و
 سکار عسوه که بر قامت و لقیب آن پسر که در کستان جن نهالی بود از شاخ طوبی نازه تر نظر نهند
 سر فوازی آن سرو ناز و دل نوازی آن شاخ طناز مشا به کرده این بیت ادا میکرد بیت تخیل با
 تو را یارب چه موزون بستاند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بستاند دلشاهی حالات زن در بقا
 متقاضی طبیعت که بیان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از روز وخت دور
 زنده خود را بکار همیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکار پیشه نماندیده شهری شریزه که پس در غزا
 آسمان از بیت او کام نتوانستی سنا و دور گنام سپهر از نسیب آنچه او دم بیارستی زو نظم همی آمد
 خردشان و سبیزان شیر چرخ از همش گریزان به نیش ناخان زهر آب داده بر تیغ ناب چون
 ناب داده چشم شیر روی افادن جهان بود و او را ربودن و به پیش برون جهان جوان چون
 صدای غزین شیر شنید و به پیش کشیدن دلبر معاینه دیدنی الحال خود را پشت نگاه نهند راه بیان
 پیش گرفت مصراع با را دید و روی از یار فریاد ملک زاده از بول جان مرکب بیاخت و از
 نینگر بیت و محبوب بچنگال شیر که فرشته تخیلی که در مرز غنیو فانی گشته بود درود مصراع بر کسی آن
 درود عاقبت کار گشت در اینوقت پیردستان که از پی ایشان افغان و خیزان می آمد لبش
 رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و میگفت بیت در داکه رفت با دو لکم را دوا نکرد صدغ
 بیش داد و یکی را دوا نکرد پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اتصال با بر خاطر کند رسانیده زاده
 بیالیله و قطرات حسرت بر رخسار بیاید بیت جبار روزی که مارا بر سر بنان وصل چون گل
 مجال خنده کوفت بود در ربع که لغات انوار موصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خنده
 و راحت بهجوم سهم خزان میوای و محنت نابو گشت رباعی در روز چنان وصال جان افروزی
 امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که برو قدر عمر ایام از روزی نوبید این اردنی بعد از گریه
 بسیار و ناله بسیار بی محبوب را دید که بجانب پیشه میرود و بیجا با برنی روان شده در محلی رسیده که شکر او را
 در دیده بود و بعضی از احشاه خورده و زرقه پیر از مشا به اجمال سر سپید گشت و دانست که شومی بیوفانی

در وی رسیده بجای فدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شد و زمانی در گرفتاری در محبت وی و غربت خود
 گرفتاریت **بیت** زلب اندیش برتر یار رسیده ز شکرمان سرشکش بدیار رسیده وفایده **بیت**
 هست که هر که سرشسته و فاذ دست بگذار و بند عقوبت در پای ال نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان
 نماند **بیت** بیوفائی هر کجا رخت بپوشد عاقبت آنجایی او بران کند موش گفت که من دانسته ام
 که نفاق و جلیت با خلاق گریبان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و وفای محبت تو
 بهین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمرز آن لایقتر است که
 سکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بکشایم اما کجوسی دست داد است و اندیشه روی نموده تا
 غبار آن از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود مکن نیست که تمام عهدهای تو گشاده توانی شد که
 گفت چنان میناید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من تو پیمان موافقت بسته ام و در قمر
 مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و پیمان از جمله محالات شمار و سوابق وحشی که میان ما بود
 فرو گذار که قانون مخالفت جدید این محاصرت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع
 حق گذاری مشکوکه که منقصت حیل و مکر کرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بر نگار فریب و غده
 ناقص معیوب گردان **بیت** صاف دار آئینه دل که صفا از همه مشکن عهد که آئین و فایده
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیگن کرشمه تطف که اگر کسی بید قدم در میدان خلاص نموده باشد
 دوستی و خصاص با بوج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شحاته صادقت تازه و سیراب دارد و
 ضمیرش دغدغه و وحشی سر برزند و خدشه شبستی در خاطرش پیدا یابد فی الحال مجرور و دیگر یار و
 اندیشه آرزای پرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و بسو کند آن
 ناکید یافته و بیا بد ساخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد
 سو کند دروغ بنیاد و عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی با باندگ و قتی بر اندازد و
 چون در وقت آدمی و بیخ عهد خج تمام میاید بجد عهد فاسد بخ رسیده بود و ز شما لطف بپرسید بود
 نقض پیمان و عهد از جفایت حفظ سو کند و وفا کار تقی است و من امید دارم که تو سخن وفاداری و
 ادا فر و کداری و عهدی که بسته و شکست آن خوشی موش گفت **بیت** هر کس که در وفای تو سو کند

چنان دولش بزحم حادثه فکار باد اما آنچه از خلیجان خاطر با تو کفتم مراد مقام تائی و تامل دارد و اگر نه حاشا
که من بعد وفا کنم و تو را ازین بند رهایی بهم که بر کفتم مضمون خاطر خود با من بازگویی تا من نیز بنظر تیر
دران نگریم در پاره خرد و اندازده دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من نیست که دوستان دونه باشند
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر پیشایند عرض و طمع و بیفصاحت ریبا و سمع بجان
مولات و محبت که پسند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اعراض طرح مصاحبت فکند
و طایفه اول که بصفا می عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرد باشند در به حال عتقا و راسخا
و بهر وقت از ایشان بمن توان زیست و هر جنباطی که نماید از روش دانش منحرف نباشند مهنوی
دوست بود هر بهم راحت رسان و نه را با کن سخن ناکسان زهر نوزاد دوست چه داند شکر عیب نوزاد
دوست چه بیند هنر اما آنها که لغت دوستی دوستی را سپردن ضرر ساخته باشند با وسیله جذب و بر
منفعت گردانید حالات ایشان بر یکت قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباحثت بساط نشاط بکینند
و گاه در همگانه مخالفت بنظر التفاتی و جانب یا بکنند طبیعت که دوستی کند چون شیر و شکر کشنی
سخت تر از شیر و تیر و مرد زینت همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی را نام ضمای
خود بکف اقتدار و کذا و بلکه در ساختن همتاش بعد از باسی لطیف تسکین میجوید و بتدریج ازین رفته از
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که حیانت نفس همه حال لازم است و چون برانتمثال سلوک بنا
بهم بنفقت مروت مذکور کرد و بهم بفریت اسی و رتیت شهر شود و من با تو برین پنج که گفته شد مثل
چنانیم و ربائی تو را که متکفل شد و هم هیچ چه دست باز نخواهد داشت اما در نگاه داشت نفس و فحاش
دات خود نیز مبالغه نام خواهی هم نمود چه مخالفت من از تو زیاد است از آن طایفه که با هتمام تو از خص
ایشان بمن کستم و قبول با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناخته و ملاستی که از طرف تو نیز مشاهده
از برای مصلحت وقت و دفع منفعت بود اکنون بزمین فریضه هست که نظر عاقبت کار کنم و بیکبار
جانب خرم و پیش اندیشی را فرود نگذارم که گفته اند لطمه و استخفاف که کا بنوش میخوش کن قانون بکنند
فراموش کسی گوید بر بنمایا و سازد بنای عقل را آباد سازد که بگفت اسی موش تو بغایت بر
و دانا بوده و من پایه نوزاد خرد و مندی تا این غایت نمیشستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه

نمی شناسم و مرا ازین سخن بهره مند گردانیدی و مفتاح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون
 میخواهم که اعلام فرمائی از انصورت که بهم بندگان گشاده شود و هم تو بسلامت منی و تقصیر منی که آن
 بر چه وجه تواند بود موش بجنید و گفت مصراع هر یکا در دست درناش مقرر گردوند خیال من
 است که بند های تو را ببرم و کیعده که اصل الباب است از برای گرد جان خود نگاه دارم و فرستی طلبم
 که تو را کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رساند
 پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرانیز از گزند خلاصی روی نموده باشد که به دست که موش در کف
 خود کامل است و بغضون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدن از ذی شیه راضی شد و موش عقد با
 برید و بجای که عهده بود بر فرار بگذشت و آن شب را با فسانه پایان رسانیدند چندانکه غفای سحر
 در افق مشرقن پرواز آمد و بال نو کستر خویش را بر اطراف عالم بگسترود بیت فلک تیغ مهر از
 مبان بر کشید شب تیره و این از نو در کشید صیاد از دور دید آمد موش گفت وقت نیست که از
 عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بنامی او کنم و گریه را چون دیده بر صیاد افتاد
 بلاک خود را بقیه کرده و نظر قتل میکشید که موش عقده باقی را برید که به ما از جوبل جان با موش
 نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافت و سرور خ خرید صیاد و
 رشتهای دام گریسته و گریهها بریده دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید باز
 گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گریه را از دور دید برتر سید که نزدیک است او را و گریه
 او را زوداد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را هزار چراغیانی و اجتناب از چه و امید
 و مگر نه است که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره
 نفیس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا بیروت خویش بجای آرم و مجازات مرتبت
 و مردانگی خود را بجز تر و جوی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهیم و شکستگان
 و اعطاف ترا بکدام بیان او کنم بیت هم ناز و رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل که عهده
 بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوشی بساط تاشی میکرد و از ساجت
 مصاحب پهلوانی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینا و در قلم اینشل بر دفتر خیال میکشید

که بد آن زمان العتوق و لا اوان العتوق و باو از خیرین کیفیت چه زیبا گفته اند قطعه رفته کار است که
 غایت بیدار درو نیست مکن که کسی با سر و سمان باشد چشم نیکی ز که داریم بجدی که در او اگر کسی
 غایت احسان باشد برابر خاطر آن میکند که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از این
 سر صحبت کسی نذارم در رسم مخالطت با انبای جنس زمان فرود میگذرم مصراع که بدمم آرزو
 کند بدمم خویش که بگفت مکن و دیار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت اشائی ضایع کردن
 که هر که بجد بسیار دوستی بدست آرد و بهیچوبی باسانی از و ایره محبت با بیرون گذارد از نتایج باری محروم باشد
 و دیگر دوستان آرزوی نا امید شده ترک مودت گیرند بلیت بد کسی دان که دوست کم دارد
 به تر آن که گرفت و بگذارد و تو را بر من منت جانی ثابت است و از بركت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
 و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و بیستاق مودتی که به تمام انقضت
 نقض محروس خواهد بود بلیت توان شنید نسیم و فاد عهد قدیم زهر کلهی که در ما قیامت از
 کل ما و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب محکافات عمل تو با احسان و
 اکرام جدی که امکان دارد مبذول خواهیم داشت بلیت شکر گزینت که بهیچ عمل تو بر دوست سزین
 نام و بصدر زبان خوشم گفت هر چند که بر این باب سخنها در میان آرد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خود
 تا حجاب مجانبت از میان بردار و راه مواصلت گشاده و گرا و ذالبت مفید نیفاد موشس جواد که هرگاه
 صلوات خارجی باشد بجز در اینجا و تملقی که از جانبین پدید آید مرتفع میماند شد و در آن محل انبساط
 و ممازجت از عیوب محسوب نمی آید اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظنا هر بنای دوستی ارتقاع و
 بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه بدشت و مراقبت احوال دقیقه فر و نتوان گذشت که مضرت آن بسیار
 و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار
 که من خود بجان از اشائی تو کزیرانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان عوکت رسید که بر سر
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی برب چشمه وطن گرفته بود و در پای
 درختی سر منزل ساخته و خوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکب بر آنجا چشمه می آمد روزی کب
 آب آمد و بنمونه و لغزش صدای میکرد و از خود بلبل هزار داستان بر ساخته با و از ناخوش مرغ و لهارا

از قفس قالب نیرانید بیت اگر چه صورت دل نازنا ملامت و است ولی اصول و ادوار کمال شستی بود
در آفتال موش در گوشه مقام خود بر فرجه مشغول بود راست که نعره شورا که نگر خوک شنید متحیر شد و بابت
ناشامی خواننده بیرون آمد و بسماع نعمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سر می میخندید
خوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی میزد خوش آمد و با موش طرح آشنائی آنکند زبان خرد
اور از مصاحبت جنس منع میکرد و دهوای طمع او را بر متابعت موش میداشت قصه با هم
خوش برآمده همواره صاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی همواره
نزد دل با یکدیگر میخستند و زو ساوس سینه می پرده ختند عوگت نزد موش دلشاد آمدی
پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش نطق از دل نشان دوشی است بسکل نطق از پی الفی است
موش روزی با عوگت گفت که من وقتها میخوام هم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن
محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که تونی آمدن من مشکل و بیجا که منم هزار مشکل در دل
چندانکه نعره میزنم از آواز آب نیشنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای عوگان و دیگر استماع نمیکنی
حیله با دیگر که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی ولی آنکه نعره زدم از آمدن من آگاه کردی عوگت گفت
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر بار من بر لب آب آید من درنگ این چشم
چگونه آگاه شوم و از عده انتظار او که برای دیدن من کشد چنان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز
بد سوراخ می آیم و توار جانب و دیگر بیرون رفته و مدتی فقط میباشم خودتم که از اینجمنی با تو شمشه و میا
نم تو خود بگرامستی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفا بیطن کنون ضمیر مرا ظاهرا ساختی اکنون
تدبیر این قضیه هم تعلقی بتو دارد مصراع ذهن لطیف تو هر فکر نکند موش گفت مرا
سر رشته تدبیری بدست افتاده است و جان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر در پاسی تو
بندم و سر دیگر در پاسی خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بچنانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بزرز او چه من تشریف می آری هم بجز یکب رشته مرا کاسبی حاصل شود از جانبین بر من فرار
دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال بهم با خبر بودند روزی موش بر لب
آب آمده با عوگت را طلب داشته اساس صحبتی نخواستند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود برید

و موش را برداشته رومی بیالانها ورشته که در پامی موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون کبر
سرشته در پامی غوک حکم بود سه کون شدن باغ میرفت موش در منقار گرفته و پان تر از آن غوک
کوئنا را و نخته مردمان آن نقش بود العجب میدیدند هر کس بیل طعن و طنز میکنند عجب حالتیست
که زان برخلاف عادت غوک را شکار کرده و بر کز غوک شکار زان نبوده غوک فریاد میکرد که عالی
بهم غوک شکار زان غیبت ولیکن ناشومی مصاحبت موش بدین بلا بلا شده و هزار چسبیدن سراسر
کسبت که با غیر جنس مصاحب کرد و بیست اسی قغان از بارها جنس اسی قغان جنشین نیک
چو شیدای همان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس خود نباید دوست یا چون غوک
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس چه رسد نظم
تو خولت جوی ددور از آنجنابش رفیق خویشین هم خویشین باش ز غولت شاه مرغان
کشت شیر مرغ یکی مرغنت خواندش شبی مرغ کر کپفت چون داعیه صحبت بداشتی در بدایت
حال آنهم نقل چرا کردی و بتو و تکلن مرا صید خود کردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رسته نمود
قطع میکنی و طرح مهاجرت می کنی رباعی ساقی بود فامر سبب بکتادی چون ست شدم
جام زلف بنهادی چون در دوی بجز خواستی و اواخر اول می صافیم چرا رسید موش جواب داد
که در آن محل مزاجتو صیاح بود و عاقل کرد در بخی افتد که خلاص ازان با تمام دهنم توان دشت بر آن
کرد لطف بر آید و اظهار آمار نمودت گوشه و پس ازان اگر ضرری نصرت کند از صحبت او نجنب
ناید و آن ناز روی عداوت و انگار باشد باز راه نرفت و سنگبار چنانچه بچکان بیایم برای شبر
از بیل مادان دوزخ چون از شیر خوردن فارغ شوند حیوانات وحشی موافقت ایستاد دست دراز
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصفت او نزدیک تر
نظم هر که از فایده میرسد دیدن ادوات جان و دل است و اگر از فایده نتوان گرفت
صحبت او را ضرری حاصل است و دیگر آنکه جمل خلقت من تو بر معادات سرشته شده است و آوازه
و دشمنی با استماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن عاجزی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت و زنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بریزد بر این

بقرار اصل نازدود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد کرد که بود
و همه کس داند که هیچ دشمن بموش نازبان کار ترا که ز نسبت و من تو را بخود هیچ اشتباقی نیشنا هم بخرا که
میخواهی که از خون من بنا شاسترتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بجای بری و هیچ تاویل نیشنا
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثی کردم مصرع کر بر با بموش کی بوده است غیر
مادری که بگفت این سخنان از وی جهد میبکونی یا فی نفس الامر نزل و مطایبه میکنی بموش جواب داد
مصرع در جان باری چه جای باری باشد این سخن از وی تحقیق میکنم و بقتین میبالم که بسبب است
آن نزد یکدیگر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احراز کند و مرد عاجز از مقابله است دشمن قادر
ببره نیز و که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مریهم علاج پذیرد **عبیت** هر آن کس
که با همسر ستیزد چنان افتد که بر کز برنجیزد حالا بصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر خدز باشم
و تو از صیفا و تحمیر باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معبر است و بنای مخالفت بر نشانه
روحانی و تعارف جانی بهتر **عبیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند
بعد مکانی باشد بر همین خضار با بد نمود که اجتماع محالست و نقطه اتصال خارج از دایره فعلی قال کر بر
اضطراب آغاز کرده و جزعی مشعل بر آب دیده و فرعی منظوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** ز هم برین
یاران برینغ ناما می چو هست عادت دوران مرا چه تاوست **عبیت** بین مفارقت جان تن چگونه بود
بجان دوست که بچران هزار چند نیست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک ر و بما وای خود نهادند
و خردمند روشن باسی را از اینجکاب فایده است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد بجان اندر موش با عجز و ضعف خود چون **نوع**
آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداد و آمدند بد فایق حیل تسکنت جسته یکی از
ایشان را در دم موافقت کشید و بوسیله محبت وی از خرابی سبل محنت این شده بوقت مجال **احمد** محمد
بیرون آمده آداب حرم و دوراندیشی بجای آورد اگر صحاب خرد و کیا است و آداب فطنت و فراست
این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این سارث را مقتدای ماه خود سازند بر
فواجح و خاتم کار بهریت دوستگامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل بروردگار

فرخنده آثار ایشان وصل و متصل گردد قطعه بر آن کسی که کند پیروی اهل خرد و بیچو بجا
 مجال آورند باب تجربه چون گرفتند بشاند عبار نقص بود
 کمال آورند بنای رفعت اگر بر اساس فرمها
 خلل بر تیشه جابه و جلال آورند

باب هشتم در احتراز کردن ازار باب حقد و عتقا و نمودن بر تعلق ایشان

حای جهان آرا سی حکیم فرخنده رای گفت بلیت ای چو صبح آخرین سر تایا صدق و صفا
 وی چو عقل اولین پادشاه فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبر و تو جویی از سمت شک و سب
 معترایان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه نبر
 نیاید و دستر خلاص تصور نباشد و او یکی از ایشان است بطولها رسته فاعده صلح را تمهید و بدست
 او از مصرت و دیگران بر برد و از خطر و مخالفت و فتنه و آفت ایمن گرد و عهد خود دران واقع با دشمن
 بوفارسانیده نفس خود را از وزیر صیانت نموده برکت خرم و میامن خردا کرد و اب آفات بسا حل
 و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید و انسان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز
 میگویند یا بساط و احتیاط برتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و دامینه طایمت از دست بر نهد بان
 القات باید نمود و یا از مطلق و ضمیر حای نباید و او برین گفت بلیت ای چو بهم از امتحان
 آرایش و در بین وی چو عقل را بتدی حای فریش کاروان بر که بغیض روح قدسی مستطهر باشد و بدو عقل
 کل متشکک بود بر اینه و کار با استیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شره موافق نفع
 نیکو بشناسد و بر بدوشیا نماید که از دست آزرده و فرین رخ دیده بهلوتی گردن سلامت نزد دیگر است
 و از همگان مگر کینه کوش و غوایل غدا کند مهای جو فریش تنجب نمودن موجب امینی از خطر حاقه
 که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد و کجپشم خرد معاینه بیند و غدغه دل و خنده نشمیرد و بنظر بصیرت نشاند
 نماید لطمه چو آزرده شد خضر امین باش خراشیده را بست قصد خراش کرا قول در آید بلطف و خو
 در آخر بی متک از روی کسی و بر که از اهل کینه عداوت فم کرد باشد باید که آنرا محل نگوید باز

و بجز زبانی و لطف فرقیه نگردد و جانب بسیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرود گذارد چه اگر خلاف
 این معنی از وی رود جو باید تیرت را از جان برین ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه برافروخته
 عیت ایمنی از خصم مختصی بسیار آورد تخم محنت هر که کار در پنج دل با آورد و از جمله حکایاتی که درین باب
 بر دفتر خواطرا و الالباب مرقوم شده حکایت ابن مین و قبری منزین جمال و منزه کمال و اروساه پر
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مین با همی عالی و در
 روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقعه سماکت رسانیده و بنامی وسیع الفضا می گشت
 بدو مهندس حشمت از ذره فلک الا فلک گذرانیده عیت ملک که گوید شاه جمشید فلک
 مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خویش انداخته تمام است و آن مرغی بود با حسن کمال
 و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و بیات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجا بسای شیرین و شگفتی
 او بیست گشتی نظم سخنانی زیبای یکی خوش است حکایات شیرین بسی دلگشا است کسی که از اینها
 بود بره مند کندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در گوشک شاه بینه نماده بچه برین
 ملک از غایت و لبسکی فرمود تا او بسری حرم برود و ملازمان حرم بسری احکم شد تا در غایت او و بخت
 او غایت جسد بجای آرد و همان روز پادشاه را بسری آمد انوار کجاست از ناصیه او زبان و شجاع سعادت
 بر صفحات حال دی و نشان قطعه می بر اوج سپهر کمال طالع شد که گس ندید چنان در هر زبان
 خجسته طالع و روشن آن مبارک پی فرشته طلعت و یک اختر و چهارون فال از آن نال شرف تازه گشت
 کلشن ملک چنانکه تازه شود بک کل با شمال چند آنچه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشود و نامی بانف
 و ایشا نرا با یکدیگر الفقی عظیم افتاده بود و بیسته ملک نماده با آن مرنگ بازی کردی و هر روز قبره کجوسها
 و بیست با رفتی و از میوه که مردم از آن دستندی و اگر دستندی این سیدین نشسته می دودند بیاوردی یکی فکر آوده
 و اوی و دیگری بچه خورا خوراندی که او کان بدن تلذذ و نشاط و رغبت میجویند و اثر منفعت آن هر چه
 تر و قوت ذات و نفیوت جسم ایشان مشا به میرفت چنانکه در ادکات غنی بسیار با لید عیت
 گشته سر بلند بنشیند و خوشی چون سبزه نزار از فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت بر
 جاه و رفعت زیاده میشد و ساحت بساعت نوب و منزلت می افزود و یک چندی برین بگذشت روز

بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچند او در کنار شایزاده جست و
 بسپرخه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشغال آمده شاهزاده را بغویاب نخت و عدت
 بچند تا خاک در چشم مرد می و مروت زده حق الفیت و صحبت قدیم را بر باد داده پامی او گرفته کرد و سرگردان
 و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر برگشت و در شکلیه پلاک ناچیز شد **بلیت** در یگانگ
 شاخ کل و شکسته فرو ریخت از تند باد خزانگی چون قبره بار آمد بچه را کشته دیدیم بود که مرغ وحش از
 قفس قالب پرواز کند از بهول اوقات نمودار فرغ اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن دلدار اثر اندوه در سینه
 کا نقش فی الحجر جایی گیر شد فریاد و نفیر بنزل ماه و تیر رسانید و میگفت **بلیت** ده که کل روشنی در چشم
 عالم من نماند برکت عیش و کامرانی در دل نکلین نماند بعد از فرغ بسیار و جرع می شمار باخواد نشید
 که دین آتش بلا تو فرخسته و مناع فراغت بغوی غای محنت تو بغر و خسته تو را در بن غاری یا بر سر دیوار
 آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچه خود باید مشغول شد با ناکمی پسر
 پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود فاعلت میدستی امروز بدین بلا مبتلا ناکشته ازین قصه
 غصه نیکشیدی و حکما گفته اند بچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که ز نام عهد ایشان سختست بود و بنا
 و فحاشی ایشان تومی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با بسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را
 بنحاکت بد عهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه شایسته
 خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی **بلیت** برای خدمت کس که نشاند حق خدمت ممکن اوقات
 خود ضایع که نه فرد دست و نیست عفو جرایم اگر صفت آذاده مرد نیست در نه سب انتقام آورد و احرام
 شناسند و حق ناشناسی که سمت ایل کن نیست در شرع سخت جایز و مباح بگذارند آخر از صحبت جمعی که
 سابق خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت کردی که رابطه محبت بنزد ضایع
 از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد **بلیت** حیف است که در زمرة مردان بریش نام از
 حق صحبت یاران نشاند و با تومی در آنچه ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را چه بیشترند
 و از طرف دیگر آن ادک هموی را بسیار شناسند **بلیت** عیب خود را بهتر از نمازند و اگر بهترین
 تو را عیب عظیمش بخانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کیست بچند

خوش ازین عالم بر حرم و ستمکار خود بخوار که بنزد او بنشیند و منوس و قرین خوش را بر سر جی گشت و همچنان
 با محو ابرو سیاهی پاک کرد و باز خواهم آرا تا نگرفت **بیت** یکسو بنم مهر و آرد مرا همچو آردم
 کینه گرم را پس آنکه می بار روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت را بر کند و پروا
 نموده بر لنگره کوشک نشست خبر شاه رسید برای چشم پسر که با کرد و خواست که کجلیت مرغ را در دام فرو
 آورد و در قفس با محبوب ساخت اما آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره پادشاه
 و گفت ای منوس در کار ازین بالا فردوسی که نو جوان امینی مصلح ع کرد دست زلف مشکیت خط
 رفت رفت عالا صحت مرا بر هم فرزند و نسال عیش مرا پر شده مساز قبر و گفت ای ملک متاعت
 فرمان تو بر بنگان فرض است اما تکی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حداین اندیشه رسیده بودم که بغیر
 کعبه آمل قبسه اقبال جز در نگاه شاه بناید شناخت و مرکب بهمت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نشاید
 ناخت و مکان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فارغ البال تو نم بود و مرده
 مرده سعی نموده بر شنبه صفا تو انم رسید اکنون که خون پسر و حرم سلطنت چون قربانی جا جانان
 سیاح داشته چگونه مراد زوی طواف این خانه باقی ماند و با اینند کردستی که جان شیرین را عوض بهت
 لیکن زمان حرام حرم خدمت رفتی لیکن **بیت** مرغی که رسیده کرد و از دام من بعد بدانی که شود
 رام و دیگر حدیث لا یقبح المؤمن من حجر واحد مرتین بصحت پیوسته و مرد زینک یا مد که یک جنب
 دو بار نیاز نماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** بشنوی آهش را کار با غل کفینه
 من جرب الجرب قلت یا الیذا لته و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را این نباید زینت کرد عفو
 عاجل تو شفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت بخت بلند از آن بجهاد اولاد و احفاد ویرانگی
 نکال باید چشید و خاری عقاب و دالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و
 طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک یا پچه من غندی اندیشید و از من بی اختیار
 بلکه بطریق مکافات الهی بوسی رسید و من گفتم که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نکند
 و در من احوال تخم میدویشد و شمشیر و شمشیر عقوبت و عذاب بر نماند **بیت** ایلمی اگر تخم حنظل کا
 طبع نیشکر نماید و اگر ملک حکایت و انازل و دروان آسماع کرده است و رسیدن مکافات بدزدان

بیخ شریف ز سیده ملک پرسید که چگونه بودت آن حکایت قبره گفت آورده اند که در شهر رتبه
 درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نمال اوقال و افخالش باز با همکارم او صاحب
 و محاسن عادت پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بجای معرفت دانا اورا دانا دل گفتندی و اهل
 آن شهر او را دوست داشتندی بهیت از آنکه کمال و معرفت شد حاصل بهم مونس جان باشد
 و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و برفیق و همجری بروی برآه آورد و جمعی
 دروان بوسی رسیدند و بجان آنکه با او مال بسیارست فصدگشتمی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا
 چندان چیزی نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان حاصل میشود ضایقه نیست مال برید
 مرا بکنارید تا بطریق توکل و تجربیدن راه بر سر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک آسان حرم تو نیای کشم
 بهیت زوم بگوئی و در بر آستان کهنم غبار خاک درش تو نیای و یکیمم دزدان بر حرم بدان
 سخن التفات نامود و بقتل وی شکر کشیدند بیچاره منتخبر دار به طرف بیکرست و چنانچه رسم فرود آمد
 باشد باری و مددکاری محبت دران میدی پرورش و صحرا می با بول و بیت هیچ منتفسی بنظر وی دنیا
 مگر آنکه بر زبر سر ایشان جونی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بست سنگان
 گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السد و التفات کسی از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت بخور
 و خون من از ایشان باز طلبید دروان بچندیدند گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از
 داناتی بیخ خبر ندانم ما را معلوم شد که تو بعتلی و بزرگ عقل ندان دور گشتن او زیاده دانی نخواهد بود و انا دل
 گفت سوخت تری او آنجلی الغبار در اینجا بیکه از مکافات بکوش شما فرود میجو انم و شمه از مجازات عمل منظر
 شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صمم بکم نمی فهمم لایرجعون لازم ذات ایشانست از اینجی چیزی
 بهیت اگر کوش دارد خداوند بپوش از ایشان سخنها خوش آید بکوش چندانچه دانا دل میگفت که
 بپوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صرّه بصیرتشان مشابه جلوات جمال حقیقت بنمونه
 دور آبگشند و پوش برود و چون خبر گشتن او بابل شهر رسید نول گشته بروت او تا سفنا خوردند و چون
 طالب آن بودند که گوشتندگان او را بیا بند آخر الامر بعد از مدت بعد بیشتر اهل شهر روز عید بصلی حاضر
 شده بودند گوشتندگان نیز در همان مجمع گوشه گرفته در شامی آن فوجی از کلنگان از نبود آورده بالاسی

دزدان پرواز میکردند و جنوعی آواز شنید او بد که از شغب و فغان ایشان خلق از او داد و او کار خود باز میبازد ندگی
 از آن دزدان بجنجهید و بر سبیل استر با یا خود گفت بنما خون و انا دل مای طلبند قصار ای ازا ایل شکر که در جا
 ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد بهم در ساعت بجاکم آنا خبر رسید و ایشانرا گرفته بانگ
 مطالبه معرفت شدند و مکافات خون ناحق ایشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که در دره عالم
 مکان ظلم بزه که تیر لغت جا ویدر آنا نشد که در زمانه بی اعتبار طرحستم خیال بس که خود عبرت زمانه
 شد و پندش برای آن آردم تا ملک را معلوم کرد که جرأت من در زخم شایزاده بقصاصی مکافات و
 اقتضای مجازات بود و الا مرغی گسسته بال را قوت اینکار از کجا تواند بود و چون اینصورت از من در وجود آمد
 حال احکم حاکم خرد اوست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نمانوده برین مخادعت و فریب در چاه زردم ^{مصلحت}
 آن بک خدنا میم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مفر و نشت و بغوا ای حکمت
 عواید فضیلت مشحون من میدلم که بغوا ای الابدی اظلم کنما پس من بود که بیباقیه جرمی بجه نور اقل
 آرد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سینه سینه مثلها عوض است کردی و بنور نشت میدلم که قبل او
 اقدام نموده و بمن بقصاص باصده اوسیده که اکنون نه نور اگر اهنی متوجه است و نه مرا آرای باقی
 قول مرا با در کن و ببود در محاربت و مهاجرت کوش و بدان کنن انعام را از معایب مردان میشارم
 و عفو از بزمهای جانزدان میشناسیم هرگز دست رو بر پیشانی هنر نخواهیم زود روی قبول بجا
 عیب نخواهیم آرد و بلکه مدعای من نیست که در مکافات بدی بگونی کنم و اگر کسی ضرری بمن عاید
 شود در برابر آن نفعی بوی سامم رباعی ما عادت خود بهانه جونی نکنیم جز است روی و سخنی
 نکنیم آنجا که بجای ما بیاگردند کرد دست و پد بخو کوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز کن
 نیست که خردمندان از مصاحبت یا مستوحش بیلوتی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم
 آرزو را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دارند و اگر ام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند
 بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد قطعه غریب من چو از روی کسی
 مرا عاتش کنن تا میتوانی که بر چند از تو خدمت پیش بیند مراد آبش کرده بدگمانی ملک گفت
 ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزند می بلک غریب تر و انسی که مرا با نشت با بیخس از خود ^{بنا}

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدیندیشد و با مضمونان در مقام اتمام و محاسبت نباشد قریه
 گفت حکما در باب اقر با شخصی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر اینموزل فرموده که ما در چه بمشاید
 دوستانند و برادران بمشاید رفقا و یاران و حال و هم در مرتبه استنایان وزن در مقام مضمونان
 و دختران در موازیه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسران را برای بغای ذکر
 خواهد و با نفس و ذات خویش بگماشاند و دیگری را در حرمت و عترت با او شریک نسازد
 و من هرگز تو را بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم غم
 و غدا جانب مرا فرود خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی اوست دارد و گوید که خدا برای تو ایام بسکتیم و بگما
 در مقام مضائقه نیستیم مصراع جان چه چاره است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه عاصی
 کرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبه خود را از مضیق آن خطر بفرستد سلامت
 کشید و هیچ نوع نقد هستی را تا در دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا بگیرد و ز بهر کسی از
 سر جان خبر نبرد مگر ملک حکایت پیره زن و هستی نشیند و بر مضمون حال ایشان اطلاع
 نیافته شاه فرمود که با اینها بی این که چگونه بوده است آن حکایت فخره گفت آورده اند که زالی
 کن سال فرموده حال دختر می دهشت هستی ام که ماه تمام از تاب رخسارشان اورشک می برد و هر
 جهان انقدر در از عکس عارض دلرایش در عرق خجالت می نشست نظم شیرین سخنی که بهوش می برد
 رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار کشته در شهر ناکا چشم زخم زکات
 بران سر و کله در سببه سر بر سینه جاری نهاد و در کلش جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران است
 سخن نازکش از تاب حرارت بی آب و سنبلی پر کلش از تب محرق میاب کشت بیت
 چون زلف مشکسای حلیمش نکترافت جسم نازیش پیرزن کرد و سر دختر میکشت و از روی نیاز داری
 با چشمی چون ابر بهاری میخفت ای جان با در جان در فدای تو بود و سر این شکسته در گوشه محنت در فدا
 جانک پامی تو من خود اصدقه تو میبکیم و نسیم جانی که دارم برای بغای تو فدا بسازم مصراع
 کرت در دوسری باشد مرا بر کرد و سر کرد بر سر کاه با ناله و آه گفتی خدا با بر این جوان جان آویده
 بجشای این پیر فروت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن نظم از عمر من آنچه هست بر جا بنان و بچو

بیفزایستی که چه شده ام چه موی از غم یکوی مباد از سرش کم . القصه پیرزن آنجا که مهر ماری بیفتت
 ما در آن باشد روز و شب در دعا و ناری میگویشید و جانی که داشت بفرزند و لبند می بخشد قصار اما و
 کاوی ازان پیرزن از صحرا بار آمد و بطبخ درون رفت و بسوی شور با مهر در دیک کرده آنچه بود بخورد و چون
 خواست که سر از دیک بیرون آورد نتوانست کا و بطاقت شده همچنان دیک در سر از بطبخ بر آید و این
 گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن کا و در خانه نبود و در آن قضیه دوقی مذکور چنان
 بخانه درآمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که در خانه بر می آمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح
 هستی آمده نعره برداشت و براری تمام گفت نظرم ملک الموت من نه هستی ام من یکی بر زان
 محتسبم که تو خواهی که جان من بانی اندان خانه است تا وانی که تو را هستی است اما اگر بگویی
 بر مرا بگذر بی بلایان من شده او را چون بلا دیدر سپرد او را تا بانی که نیست در خطر به چکن را
 خود عزیزتر یا و من امروز از همه علایق محروم شده ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توبه
 برداشته ام که راحه قوت من بدان گرانبار شده تخیل با بد دیگر ندارد مصرع ترسم که من ضعیف است
 این بار بر نذر و کدام جانور را آن طافت تواند بود که گوشه جگر او را باش بید و کباب کرده میوه
 دلش با بیا و ماراج بردهند و روشنی دیده او را در ظلمات فغانگنده راحت جاننش را پیش
 برداند و من چون از فرزند از جسد که نور دیده پر غم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشیم دریای تانف
 در موج آمد گشتی سگبانی را که در آب اضطراب اندازد و شعله آتش تخیرا لاکر قه متاع صبر و بردباری با یکبار
 بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کار هم گفتم بصبر ساحل و با
 شود پدید اکنون شکست کشی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این فیتیم و بدین تواضع و تلقی فریفته
 از روش خردمندان و در میدانم لاجرم است یا لبثت می و بینک بعد از من مجازم عیت
 و صلی که در آن لال باشد همچنان به ازان وصال باشد ملک گنت آنچه از جانب تو دوقع یافت
 اگر بر وجه هست بودی تحریر و تجنّب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
 و بطریق جراع علی کجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در معادله خان
 فعلی که از فرزند من صادر شد و چنین مکافات امر نماید پس هر چه بجزت و سب نفرت چه تواند بود و آخر این

که پیش از ولادت فرزندش اوقات و مونس بود کار من تو بودی و چون بیمن از گتم عدم بغضای بود
 آمد هر بدی تنهای آن کرد که بدید روی نمی پدید آمدن نازده او را با تو شرکت کردم و بجا است تو
 اموشنت وی عمری بر فابنت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگو بر با صرو اش سنا
 دوقی که بدید روی و ششم خلل پذیر شد اما سرت گنت کشنید و بهجت صداد ندای تو باقیست چنان
 مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و در غیبه العمر معتکف بیت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید
 گذرانید و مثل من تو همان مثل مطربست و پادشاه قهر و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 مکت گنت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش و آراشیرین نواز که بالمان و لفریب پای عقل از کس
 بیرون بروی و عنان نمالک از دست صبر و شکیب بر کردی **بیت** از تو خوشگوی ز دلچن آواز
 ز میان چکت پست از خون ساز پادشاه او را بنایت دوست دشتی و پیوسته بسامع لغات دل
 آویز و دستا ناسی نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که سورت راحت افزا
 بریز و دم جوانی بید آور و در چرخ کیوانا و به مطرب غلامی قابل با تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی
 تعلیمهای مشغول میبود اما اندک زمانی را که از خواجگه بگذرانید و آبسنگ ساری و نغمه برداری بمقام
 رسانید که آواز قول و غزلش از اندازه تصور همسم و خیال و گذشته از صوت و صدای نقش عملش
 مسامع جامع اغره و ابالی پرگشت نظم کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش تیز چون
 گوشه عود سا کردی نابید و گوش را کردی شاه از حال غلام آگاه شد و تربیت و تقویت او
 لغات نمود تا بجای که ندیم خاص و مقرب صاحب خیمه خاص گشت و شاه همواره به نجات فیض بخشید
 که از مخرج خبر ادای مغنون بودی و بواسطی عود عالم سوزش که آتش درد لهای عشاق میزد آبسنگ بزم
 عشرت میبودی عرق حسد و دل مطرب بگرگت آمده غلام بگشت و خبر پادشاه رسید و با حضا
 مطرب فرمان داد چون مطرب را بهوقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی بیت با احتیاج
 آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من به قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو بودی
 در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز تو را بر این داشت که غلام بگشتی و نغمه نشاط من باطل کردی همین است
 بفرمایم تا تو را نیز از همان شربت که غلام را چشاندی بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این مزارت اقدام

تنه مطرب را از قول شاه سردوی بیاد آمد و گفت شاه من بگردم که نمیشناسد پادشاه را باطل کرده ام اما که
 پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را صنایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از
 کشتن آرد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرم
 و تو نیز که ساز فراق میوزی نزد کیه تر شه که پشت هبم چون قامت چاک خمیده کرد و سینه بگویم
 بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر بار از مغارت بضررت دست خوابد او بار می حال
 صد بهر خست با همی گوش و این جمعیت از دست ده عبت خود کن بجای کنی چو میدانی که پرخ
 اشیا با زاز یکدگر بدانی مید پس هجره کفتم در نهانگاه ذل پوشیده است و کینه در زانویه سینه مخفی مانده
 و چون کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد نشاید چه زبان در پهنی از زمین
 آنچه در ضمیر کنونیست عبارتی راست او نماند و بیان در فحوا می مخدرات خاطر غرض امانت بجای
 نیار داتا دلها بکلم الطلوب نشاید یکدگر پادشاه عدل و گواه است از عبت حدیث
 دل دل دانه دوس زبان دلب داران محرم باشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست
 و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه مصرع صد جان فدای آنکه دلش از زبان
 ای ملک من صعوبت صلت تو را نیکو میباشم و اینست سبب تو نیک باخبرم عبت
 و زکوه گاه رحم کران ترکنی رکاب و ز باد وقت حمل سبک ترکنی عنان بیچو چه از مینب تو این
 تو انم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام تو انم گرفت و من از ان جمله نیستم که طیب با او
 میبخت داروی چشم را بتونسیت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
 آن حکایت قبری گفت آورد مانند که مردی نزد طیب آمد و از درد شکم میفرار گشته در زمین
 میغلطید و از صوت الم زار زار مینالید و دو امیطبیه مصرع ای طیب آخر علاج کن
 که کار از دست رفت طیب بطریق که از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علل است را
 مقدم دار تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
 پرسید که امروز چه خورده مرد سادو دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمش
 انکت بود تو ز معده را تا فقه طیب علما زمان گفت که فارونی که چشم را جلا دهد در روشنی بصیرت

بیایم دیدن چشم این شخص را دارو کنیم آنرا در فیه و کبرشید **بیت** کا خرچه محل نزل و با نیت
 وقت اجل است و جان گذار نیست ای طبیب سحر تدریج بر طرفه دستها بگذارد من از درد شکم
 بینالم و توجو ایر دارد در چشم من یکیشی داروی دیده را با درو شکم چه نسبت است طبیب گفت میخوام
 که چشم نوروشن شود و سپاه از سفید فرق توانی کرد با دیگران خسته نخوری پس تو را علاج چشم
 از ما دای شکم لازم تر است و غرض من از ایراد نیشل است که ملک تصور کند که من از جمله آنهایم
 که سوخته از ساخته باز شناسم و خام از بخته اقیانم **بیت** سحر است که در دانش چنانم که خبر از
 جدا کردن تو انم ملک گفت میان دوستان این نوع که تو را بمن واقع شده بسیار حادث میکند
 و امکان ندارد که راه محاصمت کجی از میان مروم برافند و طریق نزاع و جدال سد در دو اما هر که
 بنور عقل آراسته است بر نور خرد متغلی حسب المقدور در اطفا و نایره غضب میکوشد و چند آنکه میواند
 آب حلیم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید صلاحات تر است
 مندرج است و تحمل نمودن بر شفت و بردباری هر چند مزاج زبرد دار و تریاق بجهت استغنین نظم
 غصه مخورز که شفاوت در اوست خشم فرود خور که حلاوت در اوست شغفه برق در اوست
 فاعده بحر و خوروست سینه دریا نشود بر غبار کرد که باران کنش نکسا فیه که گفت نیشل شود
 من تمانون بالشر وقع فی الضیر هر که آسان گیرد و شو ارا فته این کار و شو ارا آسان نموان گرفت
 و در این امر صعب تمانون نشاید در زید و من عمر در نظاره فیه بارسی چرخ شعبه انکبه تلف ساختن
 و لذایس او فایست بفرج بوالعجبهای و هر حقه با زور باخته بر آئینه از ذخایر تجربه استظهارای
 حاصل شده با و بکاسب کجاست و سر باید فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
 ساخته ام که شتر خستیار و شراره اقدار باری عهد و پیمانرا میسوزد و سوزن نخوت کامکاری برشته
 سلطوت جباری دیده از دم و وفا میدوزد و از آنجا که شیر بیت شرباری دم اتقام بر زمین
 تلقین در و باه بارسی فایده سخا اهداد و همان بکه خود را خواب فرگوشند هم و از خوی لیکلی برسان
 شده چون آب و راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
 آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بهیمنای او سایه صلاح و نجات
 نور و نجات بر مرق عالیان موسط ساخته و عتقای لوامی با اعتلایش سرفعت از آشیانه طاکوس
 ریاض سحر گذرانیده عدل کاملش همت ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بدل شایش
 مصالح شهریاری را از روی اتمام با تمام رسانیده **نظم** خسرو نایب بخش تخت نشان بر سر تاج تخت
 کج نشان در جاگیری و جانانی جم و وقت و کندرانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید
 آمده روی از سده سپهر شبانه شاه با نف و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام مجاربه و
 محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبیل انقیاد بر نرفته و دوسه عصبان و
 دغده طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرچوش از سودای خام خیال سرداری و سردی
 پیروز و با دلی پر کینه از کدورت های دیرینه تنهای کارمکاری و برتری میروانده شغل بر مضایح مشفقانه
 و صحیفه منطوی بر مواعظ طوکانه نزد یک دی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان گفت
 انگر دو بکنند دعوت بر کجا تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **عیت** پرکننده
 چند را کرد که ناورد جویند روز نبرد **القصد** چون پادشاه دید که نوشتار روی ملامت مزاج
 کشف ایشان را که از منبج اعتدال حقیقی بجای منحرف شده اصلاح نمیواند کرد و بدینگونه پیامی فرستاد که
 من تو بشیبه و سنگ نامیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
 شکست و سنگ را آسبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد که کن
 نیز حکم شیشه دارم و چشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم سنگ است ملاقات کردن نیارم **عیت**
 به بنان آهین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف ندان بر چنگد که ملک در مقام
 ماطفت است و میخواهد که بسکنجین اعتبار صفرای دشت را تسکین دهد اما در مذمب خرد قبول عذر
 ارباب حد و حد حرام است و طلب صلح صحاب عداوت را بزور انکار جواب دادن امری با
الاکرام قطعه زردستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملامت دشمن اعتماد کن چو عتقاد
 حضرت بخصم پیداشد مشور لطف و فریغ عتقاد کن ملک گفت بجز در کانی انقطاع صحبت بر
 انداختن دوستی روا نباشد و بمطنه که ازو بجزم زاید نیست ما بسوز فراق مبتلا ساختن شاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را با ذک شایب بر طرف نهادن و سرشته عبدیاری و پیمان دوستداری را
 بجزئی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست لفظم و فادعده تو این بود من بنده استم
 نوید مهر تو کین بود من بنده استم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود من بنده استم
 آخر صفت و فاداری در سگی که از همه جانوران بعد حقیر تر و بمنزلت خیس تر است یافت میشود
 و تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیگشی و پیمانی که در صحبت و مودت مابسته به پایان نمیرسانی
 مصرع و فای عهد کوباشد ارباب آموزی قبری که گفت من چگونه مینا دو فغانم چون از آنجا
 ارکان بیو اداری منهدم هست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک مرجات چشت
 فرو گذارد و از ترسده فرصت کافات اعراض نماید و حال چون بزود وقت بر من دست غیرتانه نیست
 میخوابد که بگر چید در قبضه انتقام کشد و بیاید ترسید اگر کسیه که در ضمائر ملک ممکن کرد و در پیمان
 بخت سلطنت در باب انتقام مستعصب باشند و چون فرصت یا بنده هیچ تاویل مجال حجت
 و عذر خواهی ندهند و مثل کینه دار سبنا چون بخت فرود باشد اگر چه عالی اثری ظاهر کرد اند
 چند آنکه شراره غضب بوی رسد از خست کرده و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و در انتقام کار
 سزاکش کینه بر خیزد پس دماغها را خشک ساخته و بسیار دید و از اگر باس و ممکن نیست که نماند باز
 آشت کینه و کانون کینه باقی ماند از خست تعلله خشم این توان بود مصرع چون خست زنده
 شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب کبر
 از دست داده پراشاید که مقدمات وحشت بیاسم الفت مبدل کرد و بعد از که درت مجادلت
 صفای محالست پدید آید قبری که گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب
 رضا و فراخ دوسان سعی بویزه و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
 و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میان مرتفع گردد هم کینه جوئی را صفای
 حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروج شود و من از ان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل
 جعدنا ذایل گرداند و طریق الفت و موافقت را از یاد سازد توانم اندیشید یا بر خاطر تو نام که زانید و اگر
 باز بجهت مراجعت کنم پیوسته در بر من و محافت خواهم بود و بر ساعت تاریکی سرگی مشا پد

خواهم کرد پس ازین مراجعت مجامعت ورزیدن و معاودت را بمباحثت تبدیل نمودن اولی بیت
از درخت بخت چون شکفت کلمای وصال در بیابان جدائی خار هم در باغ خوش است ملک گفت
بسیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت ماری غزاسم تا در بناشد و از اذلت و بسیار و غرور و بزرگ
استیج در دو جا وید جز بقدر ازاله و سابقه حکم لم برلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق را ایجاد اجیا
فاصراست افما و امات نیز از جهت وی مستعذر و عمل سپر من و جرای تو بقضای بانی و مشیت پرورد
نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم را سببی پیش نبوده ما را بمقاوم بر آسانی مؤاخذت نما
و بمقدرات الهی سرزنش کن و بقضای خدا رضی شو نظم سجز رضا بقضای خدا نیشاید بعیر
بوفت بلا نیشاید از آنچه رفت قلم سرکش و گرنه با بیرون روز خطا و گرتورا نیشاید قبر گفت
عجز آفریدگان از دفع قضای آفرید کار ظاهر و معتر است در صفحات تصورات اهل تصدیق این
قضیه موضح و معزز که انواع خیر و شر و امانت نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و لا
را و لقصانه و لا منعقب لکنه **بیت** کسی ز چون و چیرادم نیست تواند ز که نقش بند خواهد
و رای چون و چیرست و با آنکه جمهور علماء بر این معنی اتفاق نموده اند بیچکس نخبه است که جانب جزم و پایداری
را منحل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و اوقات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب
خیر رعایت باید نمود و اتمام امور بسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بناد ز بسا
و طرق طالبان از این نعلی تن ای گرفتار سبب بیرون میر لیکن عزل آن سبب طین میر
از سبب غافل سوی این رو پوشانان با بی و نکته عقل و توکل مؤیدان اولی مصرع
با توکل زانوی شتر بند ملک گفت فخص این مقالات بهمانست که من خواهان طاقات تو ام و
از تنوی محبت تو در ضمیر خویش فردان میابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع میگردد از طرف
تو بجز مقدمات طلال فهم نمیرود **بیت** تو طولی ز ما و ما شان دل جل میرد چه حالست این
قره گفت که استیاق تو در است که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالاً عیب نوشین
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا دار و ناعمان مراد بدینست از قبول آن ابامیناید و احضار آن

عین صواب می چند **مصراع** سر با مکررتن زویدنه فی است و من امر و از اول خویش بر عقیده
ملک استدلال تو اعم کرد چه اگر قدرت و استطاعت با هم جز ببلات قره العین پادشاه رضی بنشوم و
می دانم که شاه نیز بواسطه طال فرزند جز ببلات من سخا پر طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان کسی
و قوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده
ازین حال غافلند و باز پروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاقل **حیت** ای تو را خاری بیجا
سنگته کی دانی که **حیت** حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خود و بچشم خرد می بینم که هر گاه ملک را
از بیانی پسر یاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تعاقبی در باطننا ظاهرا خواهد شد و تفسیری در ^{جان}
روی خواهد نمود و توان دانست که از ان چه ناید و در ان زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل **مصراع**
مناسب تراست از موصلت و دوری لایقتر از قرب **مصراع** صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنس که از جر مهادی دوستان اعراض نتواند نمود و از هر
حقه و آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه و خردمند بیکان بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان
گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفی دل او اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و ^{استغفار}
که کاران و اعتدال بگرداران را با بهتری تمام تلقی نماید **مصراع** ازین لایقتر الا عتدا بدترین
بان است که عذر پذیرد و کیسند عذر خواه در دل گیرد **مصراع** و العذر عندی اللذنب کثیر
و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در
حاضر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانستم که هر چند گناه بزرگ با
صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود **حیت** که عظیم است از فرزند و ستان گناه از بزرگان عقوبت
عظیم است **حیت** که گفت اینست **حیت** اما من کنه کارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که
کف پایی او جراحی شد اگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگسان رفتن جایز نشود و چاره
از آنکه آن ریش تازه گردد و پایی او از کار بازماند بشاید که بر خاکستر نرم رفتن نیز مستعد باشد و نزدیکی من
خدمت ملک بهین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت جناب از ان فرض عین است و لا
تلقوا بایدیکم الی التملکة و حکما گفته اند ستن از روش حکمت دورند و از منساج دانش بر طرف

اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بر آینه چنین کس خود را در ممالک بگنجد و متور او سبب بیاک او
 گردد و تویم آنکه اندازه طعام و شراب نشاند و چندان تناول نماید که معده از جهم آن عاجز آید و این کس
 بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور دست و بقول کسی که از او بدین تواند بود و فریفته
 شود و بیشک انجام کار او بخنارت و ذلت کشد **بیت** مشو این از حیل و شمنان بیدین
 و بر تاب از انوشن ملکت گفت ای قهره هر چند از در ملاحظت در می آیم در راه صواب و بصیرت
 دوستانه بتو نیایم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول اراستماع مواظط افشانه و نصیحت
 درباره کسی که قبول کنی نخواهد کرد بیغایه است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد لکن را قهره پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت **ملکت** گفت آورده اند که مروی را بدینک سیرت که اوقات **بیت**
 بعد از ادای وظایف او را در جزیره عطلت عجا و صرف بنودی در صحرائی میکند که کی دید و بین
 حرص و شکر گشاده و دیده از بر راه طلب نماده یکی تهت بران وقف کرده که بگیا هی را بیا زار و
 جانوری را بجان کرده چه خوشنودی نفس فرمان که از او بهره بردار **بیت** سیره کاری
 پیدا و کرنگر جبل رساند از پی کیود صد زبان کجسی زاهد که او را بدان حال دید و از صغیر بیانی او
 نقش جو رستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جلی او بود و پند دادن آغاز نهاد **گفت**
 ز نهار پیرامن که سفندان مردم نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان بخنی که عاقبت بیدای متودی
 بعقوبت الهی باشد و خاقت ستمکاری بجنال و عذاب آتجانی کشد **قطعه** هر که آئین ظلم پیش نهد
 بذر دست و پایی خویش نهاد چند روزی اگر فرسازد و بر شش آغز زاید از اندازه و از **بیت**
 سخنان میخفت و بریزن ستم بر کوسفندان مردم مبالغه از حد میرد لکن در مواظط خصم فرامی گوس
 این میشه رده است که میچرد رستم که فرصت کوسفندان فوت شود و آنجا حسرت فایده نه چون
 از یاد پیش آنت که چند آنچه تو را پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن منف نیشوی **بیت**
 لکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بکین نکته در کربا باشند **گفت** من نصیحت گوش کرده ام
 وارو اعط خرد پذیر گرفته عاقل از ایشانم که پیوسته در حد کشاده دارد و آئینه تجرید بر پیش نماز
 من ایچاک آه هام از غایت خوف و فرح هست عاقلانه بر سر راه که ریز آید هام و فری که کس را بر من

دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین برین توقف کردن حرام و درین حیرت و ترزد و گذرا نیندن حسب
 ملامت است چه میدانم که خون مرگت حلال دارد و آنچه در شرع مروت مخطوط است مباح پندارد
 پس اقامت من کرده است و بزودی رحلت نمودن واجب مصرع رفتیم که ازین زیاده بودن
 خوش نیت ملک گفت تو را اینجا اسباب میشت آماده است و درهای حاجت و فراغت برسد
 دل گشاده شفت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاشش مترود بودن بیخ و جوی ندارد قهره چو
 داد که هر کس خصلت را بصفت راه و سزایه عمر سازد بهر جا که رود اغراض حاصل است و بهر جا که
 نماید فواید رفاه و مصاحبان بدو و اصل اقل از بگرداری بر طرف بودن و هم سنج کاری شعاع
 خود ساختن سیرم از مواقع نهمت بهلوتی کردن چهارم حکارم اخلاق ملامت کم رفتن پنجم ادب
 معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و
 غرضش بر حاجت خوانست بتبدل سازند مصرع دانای هیچ شهر و ولایت غریب نیت و عقل
 چون در شهر مولد و متشاه خود در میان اقربا و عشایر امین نماند بود و بصورت فراق و دوستان و
 متعلقان خستبار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بند لفظم اگر تو
 بوطن نیست کار باید داد اسیر خانه عطلت مشورنی بیوی سفر نامی که بیدوستی نخواهی ماند
 بهر مکان که رومی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو نامی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی
 قهره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع دارد و معاودت ازین سفر خیال میند و نیک مانند است
 این سوال و جواب با حکمای عرب و انانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکمایست
 قهره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان انانوی دید کرد و چون قرص قران
 غیر طلوع کرده و کالک با فروغ سماک قدم بدو و دکان نناده حسن شمس پنجه حیرت بر رخ افتاد
 کشیده و سوز سکت چیت کریمان مان نکت در دیده قطعه فراز غیر خنجر قرص گرم پندار
 که خورشید جانات است طالع گشته از کردون تنور لیا انانوی خلیل الله انانوی که در دیده آید انانوی بچوکل
 بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بیوی بان می حیات یافتی چون ره بان دید جنبه صبر جاگ زد و
 پیش انانوی گفت ای حاجه چند بستانی که مرا سیران سانی انانوی با خود تا ملی کرد و این کس سکت من انانوی سیر شود

و غایتش دوسن و از سه من تجا و ز سوادگر و گفت نیم دیار بده و چند آنچه توانی آن بخور عریبم و یار بدم
و بر لب و جلوه نشست ما نوانان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا به از نیم دیار بگذشت و چهار
واکت رسیده از آن هم مستجا و ز شد دیار تمام شد ما نوار تحمل نما نگفت یا آخا العرب بلان علی کل من
مان خوردن بدینو جگر امت فرموده که با من بجوی که تا کی آن خوابی خورد و عرب جواب داد که ای چو ابروی
مکن تا این آب میرود من نیز مان بخورم و عرض ازین مثل است که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه سیم و بر کاس عایره ندارم و از نمانده وصال فایده برداشتن مجال
می بندرم و روزگار میان ما مفارقتی نماند که موصلت را در حال آن مجال نیست و زانه رسته حساست
ما بزنی گیسوخته کرده است که اتصال جز خیال مجال نیست پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهد رسید و حال با کمال شاه در شبته خیال خواهد دید
بلیت کرد وصال یار خود با خیالش هم خوشم کلمه در پیش ما شعری از غمناست ملک فطرت
حسرت از فواره دیده بکشود و دانست که آن مرغ زینک بدم نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم
وجود سخاوت باری دیگر وانه مگر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت پناه
چون بخت و زبیده فوج و تخت هر چند بنای کر امبت انمید و همی و اصناف عاطفت در باب
و سلامتی رزانی داری و آرا عبود پسندیده و مواثیق شایسته سوادگر دانی مکن نیست که حلقه خد
در کوشش و غاشیه ملازمت بردوش آنچشم مصرع سخن صنایع مکن دیگر که با ما در نمیکرد
ملک دانست که بسوزن جلوت خار خشت از پایی بل قبره میرون نتواند کرد و تیر از شفت رقیبه
بازوی غنچه بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوسان وصال جز بونی بشام آرزو نخوا
رسید و چهره صحبت جز در شبته خیال نخواهد نمود و با سعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود
با در سر زلف آرزو آبی بود در دگر از زمان پیش و دوران نوال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود
اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار و دوست کلمه که از تو گمان آثار سعادت بر اوراق روزگار مشا
بفرستی و بصیقل نصیح دوستانه ز رخا غفلت از مرآت خاطر من که بغبار طلال تریکی پذیرفته بود
بلیت زهر ما سخنی یادگار خوش بجوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست و قبره گفت ای

کارهای جایان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال نیست
 نژاده اند و چنانکه سازش است که مشور سعادتمندان بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت و دخل
 ساخته لیکن بر بندگان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای راسی صایب پردازند و در بر رعایت
 جانب حرم و حیاساط غایت جد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سر اقبال و مسند جاه و جلال
 تکیه دارند و اگر قضیه بمنعکس گردد و بهم دوستان عذر می پذیرند و بهم طاعنان مجال نصیحت نمی نمایند
 قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است و هیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار که در موافق حکم قضای
 تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و در مخالف آنست داروت معذرت کسی که در
 از انوار عقل استغفار و دیگر باید دانست که صنایع ترین مالها آنست که در آن اتعاعی نباشد و داخل
 ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و شیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و سخت
 جانب دوست فرو گذارد و با بکارترین زمان آنکه باشوهر سباز و بدترین فرزندان آنکه از اطفال
 و مادران بنمایند و ویران ترین شهرها آنکه در او ایمنی دارندانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان اول با هم
 راست نباشد و چون شایسته صحبت من ملک پیدا شده ترک آن نسبت است و مقالات مخالفت با حکمت
 مواعیت بل ساختن بصواب نیز با سعی رفتیم و دواعی مازول ما بگرد و آب دودید خاک کل ما بگرد
 همه سخن با کیفیت و در دروسری بود کل ما بگرد بر این کلمه سخن با خبر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نمود و سبحان
 پرید ملک نخست تخم برندان تخیر کردید قدری تا سف خود و با ملالی از قیاس هم و هم فرزند اندوهی
 سر حد فهم برین روی پوست نداد بگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز عظیم قصد جان توان کرد
 میان مهربانان کی توان گفت که با چنین گفت و چنان کرد نیست و اسنان حد از زنگار غم در باب حد و حشر
 از صدیق تصریح و یا از ایشان و بردستی زرق آمیز خصمان آنها نمودن و بخلع و فریبی که برای طلب انتقام کشند و فریاد
 و بر عاقل پوشیده نمایند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نواب زمان هر که
 مرشد راه نجات و اندوهای کار بر مقتضای عقل تدبیر بند و هیچ وجه بر دشمن آزرده نماید و نخندد و آراقت جلد و
 مخالفت نکند و این شیند ربا سعی خواهی که نباشی بغم و بیخودتین بسو سخنی یک ترا زودترین
 از دشمن آزرده و تغافل منها و رضا صاحب کبر و کینه غافل نشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفت است و اول آینه در آخرین حلقه

و بشیرم از روی تعظیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افقا و مثل کسی دشمن است با شما
 زنده دل از آتش نیافت و چون آثار عدوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در طهت مبالغه مینمود و اینج
 احراز صوف کشت این مان نوازشتیاق در باطن بهشتعال آده و تا رشنه از منبع وصیت نهم حکایت
 نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجاء و اثن دارم که بیان فرماید استانی که مثل باشد بر عفو
 پادشاهان و اغراض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت
 آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشانرا بنواز داند و اعطاء نمودن بر آن طایفه دانه ذکر دانیدن
 منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه بید پای بطنی دلکشی و عبارتی جان فرمای خواهد که اگر ملوک عفو
 و مرحمت در بندند و از بهر کمال ذک خیاستی ببینند در بابا و بعقوبت امر فرماید نزدیکان را اعفاء و صفا
 نماید و دیگر بر ایشان اعطاء بکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کار با مهمل معطل اندود
 آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغراض بی نصیب شوند و یکی از آنکه بر ملوک گفته است که اگر خلق بد
 که کام جان با چاشنی عفو چه لذت می یابد بر سینه جرم و جنایت بدیهه بدگاه مانیارند نظم
 مجرم کراين دقیقه بدانند که دمبدم ما را چه لذت است بعفو کما بجا همواره ارتحاب جرایم کند بعد
 و ایم نیز مانده آرد و با عتذر جمال حال سلاطین عالم را هیچ پرايه از عفو زیارت نیست و کمال قدرت
 عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن ترند و مضمون کلام معجز نظام حضرت سیدانام
 علیه افضل التوبه و السلام الا انکم با شدکم من ملک نفعه عین الغضب اشارتی لطیف میکند
 بدانکه ذوت آدمی را بفرود نشان شعله خشم توان دانست و اثر مرداکی و مردوی بنوشیدن شربت
 فاخر شکار غضب معلوم توان کرد و طیت مردی گمان مبر که برود است و پردلی با خشم اگر برانی
 و انم که کالی و پسندیده تر سیرتی ملوک است که عقل را بجزند اده حوادث حاکم خویش سازند و در بیج
 اخلاق خود را از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بروهی باید که سمت ضعف داشته باشد و عفو چنان

شاید که از وصفت ظلم خالی بود تا که بر سلطنت نشأتین جمال و جلال آریسته کرد و در مملکت بر اثرات
خوف و بشارت رجاء ایدر بود نه مخلصان از غمایت بیکران نهایید باشند و نه مضدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرأت نهند طبیعت داشتی قوم خویش را جمشید و ایام اندر میان بسیم و امید و حکما
اسلام جزایتم اند خیر گفته اند که ایزد تعالی بندگان بخشش از مواظب قرآنی و نصایح فرقانی مکارم خلافت
آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریر نموده و بر کبر سعادت ازلی یار و مدد کار بود و
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکامم قرآنرا قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان
دل متوجه حریم حرمت این حرم من و امان خواهد پیشد و از جمله موعظها آیتی است مشتمل بر جفایان
این مقول که ذکر میرفت و هی قوله تعالی *وَالْكَافِرِينَ الْعَظِيمِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ نَحِيبٌ لِّلْمُتَّقِينَ* و یکی از
پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرد آورده است که خشم فرو خور دن نیست که در عقوبت
مبالغه نرود و عفو آنکه اگر گناهت از صفحه دل محو کرد و واحسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده
آورده مراجعت نماید و محفل آیه همین که بنامی کار با بلطف و رقی نند و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر
شاسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رقی را بصورتی منصور کرد و از شش جملش جنوعی تابان و در نشان
باشد که هیچ دیدۀ تابش آید آن نیارد و بر کسی از بیا تر از آن شکلی و خوشتر از آن بیانی بنظر در نیامده باشد
و بزرگی در یک بیت ازین قطعہ بین معنی با دیگر میفماید *قُبِّلَعَه بِقُدْرَتِ وَا دَاتِ اِیْرُو بَر کَرَنَه کَار*
بعفوش بندگان تابنده کرد که تجرم گشته افعال خویش است چو بوی عفو یا بزند کرد اگر صورت
پذیرد و سپیکر عفو چو مهر و شتری تابنده کرد و هرگاه در این مقدمات تاملی بسزارد و بر سبب بفر
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و جهان تراید می پذیرد پس تمت بر ملازمت این
دو سیرت معذور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سمو و غفلت و جرم و ذلت خالی نخواهد بود
اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی بطور سرد و با آزار بر گناهی سیاسی وجود کند و مضرتی علی که در نهایت
ملکی و مالی سلطنت تو اند کرد و از آن پدید آید *لَطْمٌ بَتَدِی سَبْتٌ سَبْرٌ دِنٌ بَتِیغٌ بَدِئَانٌ کَرْدِ نَشِیْت*
دست دریغ سر می که تحمل مابذنی مرش بود تا ج فرماندهی و دیگر پادشاه امید که اندازه اخلاص
و مناصحت و بنزد کفایت آنس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استغاثی توان کرد یاد در دفع و بیز از تیرا و مدوی توان داشت در آرزو گردانیدن همه او برو
 سعی و بربریت و تمسکیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب در یب خالی شناخته قوت و لش را از
 وجه استمال و استعفاف بقدر معهود و زساند چه عفات مکت را نامایت نسبت و حاجت باستان
 بجا بیان ناصح و عالمان این که استحقاق جز نیست اسرار و استعدا استقلال در عفات داشته باشند هم غیر
 پس شرط جهانداری آن باشد که گوی که بحال خرد و صلاح و بنزد و عفاف آهسته باشد و بسبب او است
 و تقوی و دیانت زینت یافته و سخن گذاری نصیحت و بهو از بسوی و دودت از اقران متمیز گشته تربیت خویش
 و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و بهر کدام چه کار است بد حاصل کند و فردا فردا فرخنده است و به
 اندازده مای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت اندازد نماید اگر با هر کسی عیبی نیافته شود از آن هم غافل
 نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصراع در عیب نظر کن کن بی عیب خدا و درین دو
 احتیاط مبادان حد و هیبت که اگر کسی بمبتهی که مباشرت خللی راه خواهد داد و در آن سر کار دور بگذرد
 و اگر دیگری بکفایت فهمی چشم خواهد زد از آن نیز اجتناب باید نمود و اگر هر چند به صورت محالست که گفتا
 سلب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بکن است
 بنزد و کفایت میزان گفت پس از باب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تقسیم
 این معنی و شناختن این دو قاین بر پادشاه فرض است که بخود متبع احوال و نقص شغالی که بقال و امنا
 تقویض میفرماید بجای آید چنانچه تقییر و تطمیر احوال ملی و ملکی بروی پوشیده نماید و در ایجاد و فایده کلی
 متصور است یکی آنکه معلوم کرد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جاگسز که رعایت
 رعایا میکند استمال داده در آن شغل دست قومی دارد و آنکه غمخیز و مستان نیز خورد نامش از جریه عمل
 محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خداترس با رعیت نگار که معمار ملکست بر سینه کا باندیش
 شست آن و خوشخوار خلق که نفع توجیه در آثار خلق ریاست بدست کسانی خطا که از مستان
 دستا بر خد است کلو کار بگزیند بینه چه چه پروری خضم جان خود و دیگر است که چون به صورت
 برضا بر بگمان تصور برافت که پادشاه شمره کرده دار نیکو کاران بخوبی میباید و خاشان را بفرمان
 قیسی واجب می بیند اهل صلاح امید داشته در جانب نیکو کاری کابل و آسان گیر نشیند و مفید است

و بر آسان شده در طرف افسار و مردم آنرا سی و لیری و بیایکی نمی کنند و حکایتی که لابن این مقدمه
 باشد داستان شیر و شغال است مای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت
 آورده اند که در زمین بند شغالی بود فرسید نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقان بجای اصل او
 آورده و در میان امثال و امثال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایندای جانوران متحیر
 عیت لب بجزن کسان نمی آلود و زیدی جناب می فرمود یاران با وی خاصتمی بر بسته
 و بساخته نزدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو را نمی نیتیم و مای تو را بدین جناب
 بجناب نسبت میدهم بعد از آنکه صحبت ما اعراض نمیشد در دعوت و سیرت در لغت باید نمود و چون
 درین دفاق از مخالفت فریضی چینی سر زگر بیان اتفاق بر باید آورد و نیز غیر عزیز را در زگر گفتن خود
 در زمان ریاضت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذت دنیا استغنا میاید بگردان
 مشرب و لا تمس تصدیک من الدنيا بهره مند گردی و از اکل و شرب که تو امد ماده حاجت متحیر غیا
 تا فرمان کلا و اشتر تو را کار بسته باشی حقیقت باید شناخت که دی را با زنوزان آورد و در یافتن
 بزم شاید کرد امر در اوضاع کردن و از تمتع و لذت بر طرف بودن چه معنی دارد عیت بیابان
 امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیدان کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانی که
 دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنی که تو شنه فردا شای
 عیت آن طلب امروز بهر گوشه گزنی فردا بود تو شنه و دنیا اگر چه سر سر عیب است باری این
 دارد که مرزخدا آخرش گفته اند و بهتر قسم که در آن بجاری بر آن بنیامت بر داری ترخ یونک و حصا
 صدک مشهور بکوش امروز تا تخمی پاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این گشت روزی تا روز
 در آن خرمن بنسیم اندن سیرک مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
 خیرات و بذلت تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و اینهمی ترک تعلقات عالم فضا
 در سلسله فانی میسر نماید عیت بر آسان فاعل منند که جایگر برای راحت تو بر کشیده انصاف
 امروز که فوت حایره و چو نایب مرکب ریاضت در میدان مجاهدت را بنید و از ثمرات سندی جبهه مبارک
 ذخیره بر دارد و از سر راه جوانی برای کسی آرد یا پیری سودی بدست آید و از نواید حیات استعدا

بادیه قاف و خوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز تو سیه و ندانید فردا که بدینید نتوانید یا خسترا علی افرینت
 فی جنب الله طیبت چون تو استم ندانستم چه سود چون بد استم تو استم نبود راحت دنیا چون
 روشنائی برق بیدام است و مختش چون تریکی اربی بقا نه بقوا یه مختش لغت باید گرفت و نه از شد ایامش
 اندوه باید خورد طیبت کردست و دیگر اسی شادی نکند و روفت شود نیز نیز و بعضی حاصل سخن آنکه
 دل بد دوستی کلبه غنا و وقف کردن از علوه منت دور بیناید و بر کندر کاوه سیل فاعلارت نماند از کمال
 کیاست خارج می افتد فاخر و با ولا تقرب و با این خانه عاریتی و منزل گذاشتنی را مصراع کن عمارت
 و بگذار آخرا ب شود گفتند ای فریبه تو ما را برکت نعمتای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم جهانی از برای
 آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخوردار می یسیم و روز قائم من الطیبات کوا این مدعا
 فریبه گفت نعیم و بنا دست افزار است که خردمند از آن نام و ذکر باقی حاصل کند و زاده معاد بواسطه آن
 بدست آرد تا بحکم نعم المال الفصالح مال سبب حسن ال او باشد و وسیله عذاب و نکال او و شما که سعادت
 و وجهانی میجوئید این سخن در گوش نگذرید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در گذرد و بطل جانوری رود و
 و بد آنچه بی آنرا و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسته و قوام بدن بدان متعلق است در
 نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبی که صحبت من با شما سبب و بال نیست انا
 موافقت و در افعال ناپسندیده موجب عذابت و اگر مرا بد بگویم تخالیف معذب خواهید داشت پس اجازت
 و بعد آنکه صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت کردم مصراع روم در کج خلوت در بروی خلق دیدم
 یاران چون فریبه را بر بساط و بیج و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از العالی آن کلمات آدم شدند و
 در مقام عذر زبان با استغفار گشادند و فریبه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
 آن دیار و ریوزه همت از باطن او کردند می و در آن باو بی مجاهدت استمداد عنایت از بدو فطر او نمودند
 بکمر فرستی آوازه زید و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عجب و شش سجالی آن دیار بسید
 و نزدیک منزل فریبه میشد بود مثل براسار و عبیون و اشجار که ماگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از
 بطراوت آن روی در نقاب خاکشیدی و مدد انفاس شمال جهت افزایش بل برده و احیات جان و فانی بخشیدی
 لطمه فضایی و گلشای جان فرود براسی جانفرش دل گشود و مید و همزه تر بر لب جو چو خطره دل جانان کج

در روی و خوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه سعادت فضا و لطافت هوا در آب و هوای آنجا آرام گرفته و ملک
 ایشان شیرزی بود با بول و بیت و شیرزی در غایت نسیب و نهایت صولت **بیت** نعره چون خروش
 - عبد بلند دیده بچرخ آفتاب - جمیع ساکنان آن میشد در قید متابعت او بودند و در پناه چشمت و حریم
 حرمت روزگار گذرانیدندی و او را که مجوسی لقب نناده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت دروازه
 روزی که مجوسی با ارکان دولت از جریاب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات کشاده در انبانی کلام
 حکایت فریبه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب سماع ملک نشنا
 که بجان و دل جریابی صحبت او شد **بیت** رخسار او زنده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جان
 دادند القضاة شوق کا مجوسی بلاقات فریبه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی
 انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی سرف مجلس ارزان فرمود
 در انواع آداب طریقت و معارف تحقیقش باینورد حاصل الامر فریبه را در بیان فضایل و آداب بحر می یافت بکران
 و در معرفت حاین کمالات کنجی دید که برفشان باری و کیش در طریق کار سازی و مهم برداری و فصاحت نظیر
 و اصابت تیر بر تیران فرموده نقد عالش بر حکمت قبول تمام عیاره **مصراع** ندی که پاک شد از نهادن
 پر غم دارد کا مجوسی صحبت او خوش آمد و بجا است و نه است او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
 ای فریبه مملکت با بسطی داد و اعمال و نعمات آن بسیار است و خیزند و عفت ترا با سماع جلال رسانیده بود
 و من **مصراع** نادیده ز دیده دو سترو است و این نام که تو را دیدم نظر بر خبر راجع آمد و سماع از جان
 قاصد ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق نیستی ما چو دیمت بحقیقت نیز چندان این نام بر تو نهاد
 خواهی فرمود و نعمات ملک و مال تو تهنیض نموده نادیده تو بر بیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص
 نزدیکان و اهل کردی و بهین غایت و حسن عاطفت ما از افغان و اخوان بگذا از انبانی مان بجز خستبار و
 اقدر نماز شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد گذشت بقصد که از ابل شیر فریبه جا بداد که
 سلاطین لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعلان ایستد اختیار کنند و با اینهمه ابد که هیچکس با
 بر قبول عملی اگر اه نفرمایند که چون کاری بجز در گردن کسی نچیند و او ضبط آن نیر نشود و از عمده لوازم و شایسته
 بجای بیرون نیاید و بال آتم بسلطان راجع کرده و بزه نامفرمانیهای او بفرمایند عاید شود و غرض از بن سخن

هست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه دارم و تو پادشاهی و شوکت و سلطانی
 عالی رتبت و در خدمت تو و خویش فرادان و بیاع بیکراند بقوت و کفایت آراسته بصفه امانت و
 دیانت مشهور شده و طالب این نوع علمانیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی اردانی داری آن مبارک
 از خود خد کفایت فایده فارغ گردانند و بخت و بخت و بدی که از آن کتاب عمل با بندشادمان و مستطکر و دیگر کما
 گفت درین ملاحظه فایده داری و ازین شع چه سود می بینی و من البته تو را معاف نخواهم داشت و طوطی که
 طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهد نمود مصراع اگر خواهی و کنه زان ثانی فریبست گفت
 که سلطان مناسب و کس باشد یکی بزک سخت روی که بسالغذ و بی آرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و جلد
 از پیش برده بفت نیز تفرغش نکرود دوم غافل بنصیف که بر خواری کشیدن خوس کرده باشد و پرده ای باشد
 و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در عرض حسد نیاید و کسی با در مقام عداوت و مخالفت نباشد و من
 ازین دو طبقه نسیتم نه حرص غالب دارم که خیانت ازیشم و بیع خیس که با مذلت کشم قطعه بخدانی که
 آفرین کردت عاقلانرا بنجوشتن باری که نیز و بر دهنست من ملک بر دو جهان بجزاری ملک با از
 سر این ازیشم بر باید خواست و مراد تحمل با بر شقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیده حرص شوخ چشم
 بسوزن فاخت بر دو خدام و سماع بی عت بار از بر نیاز از اشعالات آتش ریاضت سوخت و اگر دیگر باره
 ملک مرا بعلایق دنیا الوه کرده اند من جهان خواهد رسید که این کمان که بر میان عمل نشسته بودند شیر رسید
 که بجز نوده است آن حکایت فریب گفت آورده اند که روزی یکی از فرمایانی دم که در طربن مرعبت
 ثابت قدم بود باز آری میکند شست درویشی حلا که از چاشنی نقره بهره داشت آن عزیزالتاس کرد که زما
 بر دروخان او فرار کرد و در عارف از روی دلنوازی آنگاه پیشست و استناد حلائی بریم تبرک طاسی بر عمل کد خسته
 پیش درویش نهاد و کمان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شبر منبا غلک کنند و هر چند کسی مدفع ایشان قام نماید
 مستمع نشوند مصراع کس جانی نخواهد شد کردگان حلوانی بیکبار بر طاس عمل فرود بخشند بعضی بکمان
 طاس نشسته و برخی خود را در میان انداختند حلوانی دید که چوم کمان از حد گذشته بود و بزین بچینانند آنها که
 بر کمانه طاس بودند با سانی بر دار نمودند و بر نشند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان را بعل
 فرودانده بود چون خواستند که پیرمزد پاهای شان نیز بعل آورده شده بام پاک افتادند آن درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نغمه های ستاره زدن گرفت و بعد از آن که در بای باطن شیخ بیار امید و موج بحر دجده و حاصل
فرو نشست مرد حلاقی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از منی درین محل بر تو مل و
شده از دریغ مدار **مصرع** کبش آن لب شیرین و شکرین کن شیخ فرمود که دنیا می دون و
مریضان و طلبکاران او درین طاس برین عرض کردند و لمهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عمل را
نعمتی آن و این کسان را نعمت خواران داننا که بر کنا طاس نشسته از فقیران فایز که باندگ لقمه از نامه و سب
خورند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل مرص و از گدازان ایشان است که چون در میان کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از **مسطوق الرزق** معنوم غافل مانده اند اما چون غرض شیل مرد و حلاقی
بجینا نداننا که بر کاره باشد آسان میرند و هاشما **فی مقعد صدیق عند لیک مقعد** باز میگردند و آنگاه بر
نیشند چنانکه حرکت بیشتر نماید ایشان فرود رود و در ضیق **ثم رذاه أهل السافلین** با نند و مال
حال ایشان بشعاف و او با بادی انجامد **نظم** چرا یک لقمه جیاید چیدن و زانیس اینند خوار کن
بجزیندی که ای ایک بساعت نباشد هیچ کجی چون قاعفت و ایراد اینست بجهت آن بود آنگاه بر
اقبال مرا بعسل و دنیا غل آلوده سازد شاید که چون وقت استر داد امانت روح فرارسد سلوک راه آخرت
بر سنبل سهولت غیر نوازند **بیت** چنان وقتی بدست آرزو مانا که که گزیند و گویی روان
کا مجموعی گفت اگر کسی نظیر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ وقت در از دستی فرو نگذارد و شریک
از مسطوران باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بل خوش دروسی آزه در پذیرد و بر سینه در دنیا دولت او را غرضت
خواهد بود و در عقبی شرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریاد گفت **واعمال** سلطانی اگر بشراط سزا بجا
رایج بجات عزت توان شنید فاما در دنیا کار او او دم و اهتمام صورت نند و مدت عمل او اقرار
و ثبات ممکن نباشد چه بر که کسی تقرب سلطانی سرفراز شد بهم دوستان با او سپر مخالفت در وی کنند
و بهم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که جماع بر عدالت او منعقد کرد الله این نوازند بود
نوازند زیست اگر چه پامی بفرق کیوان نند سر سیر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای نمود حاصل
خویشین باور همگد و هم میفکن که حسن عقبت ما حجاب بدسکالی دشمنان تمام است یک کونال راهکار
ایشان بسته گردانیم و نور انبیا بت و غایت نیت رسانیم **مصرع** چه غم خیزد دشمن که دوست جان

حرفی بر زبان نیندازد **عبیت** ورد زبان و مونس جانست نام یاد یکدم فیر و دل که گزینشود وقت حاجت
 ملکت رسید و جذب سببی در حرکت آمده وقت اشتها غلبه کرد و چندان گوشت و پیغ ملک بیشتر طلبیدند کمتر
 یافتند شیر بغایت یافته شد و درین محل فریبه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و عورت
 غضب بهم برپیت آغاز افشا کردند و تنور خشم کرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت که چاره
 نیست از آنچه ملک را با یکا با نینم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم بر چند موافق بعضی
 بموقف عرض رسانیم کا مجوی متنبه گفت ملازمان یکدل و متعلقان بجهت دیدن وقت باید که شرط نصیحت
 فرمودند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و تو نهند بمجل آنها رسانند **عبیت** گمانی حق شناس و حق گزارند
 که حال از پادشاه پنهان نمانند بیار تا چه شنیده و بکجوی ناچه دیده یکی از ان مصلدان نام و غمخواران
 نام تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که خرید آن گوشت را بسوی خانه خویش برد و دیگری از راه بدست
 منقطه در افتد و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری که آنرا دامت شمار است و دیگری آغاز حیل
 سازی کرد و گفت در اینکار احتیاط باید کرد چه بر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
 اندازند و مردم را زود و نتوان شناخت و بر اساسر خلایق باسانی قطع نتوان شد و دیگری دلیر تر ازین
 آمد و گفت همچین است ووقوف بر برابر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت زبانه و لیکن اگر گوشت درزل
 او یافته شود هر چه از خیانت او با فواد خویش و عوام و خرد و بزرگ افشا در است خواهد بود کا مجوی با
 درینمحل سخنان را اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه بگویند و بر خیانت او از چه چیز است
 میگویند بجز از خصمان که موافق مخالفان بود و گفت اسی ملک در میان این شیخ خبر غدر و کراوت شست و اگر ایضا
 باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرود و شامت خیانت بزودی در وی رسد و دیگری از صاحب
 زبان افشا و میگوید و گفت جمعی از آنها بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتیم اکنون که آن
 فصل می شوم نزد یکت که ظلمت کمان من بزریقین مبدل شود و دیگری گفت مذبت و کراوت شست
 نیز بر من پوشیده نبود بمن فلان و فلان را کراهه کردم که کار این را بد با فی عاقبت بعضی کشته و ازو خطا
 عظیم و گناهی فاحش ظاهر کرد و در این باب گفته اند **مصراع** هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شد
 و دیگری گفت عجب است که با وجود و عوی فقر و پاک طبعی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی چنین کسی ما شرم نباید

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه شتی
 من از غایت و دیداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان پیشم دیگری از در معقول گوئی در راه
 گفت این پاکیزه روزگار شتی درین مدتنا میا نسید و نقلد اعمال ملک را در ظاهرا و مصیبت و عنا
 و محنت میثرو و با اینهمه اگر خیانت و شی با بت کرد و محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او باین
 محترکه و وظیفه چاشت ملک بود و چشم سپیکند توان دانست که در مقامات کلی چه رشوتها گرفته است
 و از مال پادشاه چه بملکهای گرامند تصرف نموده **بیت** صیاد که بر نگذرد از کجنگش دانای چه کند
 چو گلک و تپو میند چون امر میدان و فاحت خالی یافته مرکب بد گوئی بچولان آوردند و در ساحت
 دل کا مجوی غبار ترود و شبست بر آنچنخند و زرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و جاشت بر تاقه قری
 از هر گونه حسود و بارز در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
 همین خانت باشد پس بلکه دلیل کا فر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و بر این درین جرأت با ملک
 استخفاف کرده باشد و حرمت و شمت شناسایی بر طرف نماده و دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن
 در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آهنگه نامه عمل خود سیاه کنید و بکلم انجیب آند کم آن
 یا کل لکم خمسه و ندان عیب بکشت برادر خود مرسانید شاید که قضیه خیانت غیر واقع باشد
 و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او بچوید کرد و شتابه از راه حقیقت
 منفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر بان این سخنها ظاهر گردد و کجانهای خواص و عوام
 مؤذی یقین شود و اگر تهتی صرح بود و گوشت کم شده در آن کاشانه پدید نیاید بکجا نازبان استغفا
 باید کشود و از فریبه بجلی طلبید دیگری گفت اگر حس با طعی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان و از بیجا
 اعاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط گوشش باشد فرو نگذارد در
 آخر مجلس ندیمی از نداهای خاص ملک کسناخ دار قدم پیش نماده گفت در تقیض ایجاد چه فایده و این
 تقیض این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن او بزرق و شعبده رازی ملک را از کافا
 کرد و اندو بالعبی نماید که بکجا ناز با آنکه در آن منیقن باشد بشک آنچند **بیت** بجز اینچانت
 رایش متین که شک را برادر برکت یقین الفصه درین حال که شیر گرسنه چشم آلود بود از این خط

چندانی بگفتند که گرامتی از فرسید بدل در راه یافت و مضمون من بیستم بمبکلی انواع اندیشا بر خالش
گذشته با حضار فرسید مثال داد و بجا راه از کما تدا اعدا بخیر روی بر راه آورد و چون دهن و یا تنش از لوث
این اقرار پاک بود گناخ دار پیش کا مجوی آمد شیر رسید آن گوشت که دیروز بنویسیدم چه کردی چنان
که بطنج رسانیدم با وقت چاشت نزدیک ملک آمد مطبخ نیز از ابل بیعت بود بانجار پیش آمد
و بمبالغه بیار گفت از اینکاره حال خبر ندارم و هیچ کوشی بمن غاده شیر طایفه از اهلان فرساید تا که
در منزل فرسید بگفتند چون خوبان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک تیر آوردند فرسید و دست که
و دشمنان کار خود ساخته اند و منعی که نه تا بود تا رشته تدبیر آن جفا قند محل یافت و بر داخه با خود گفت
حیث آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که اندوز چنین می رسید و از جمله وزرا کسی بود تا
انسان عیب ناکته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فراموده که بی تخمین و ایقان قدم در کاری نهند
و تا بر فقیر و قطمیر منتهی توقف نباید در روی دخل کند و لاف و دوسنی فرسید میزند و در باب حمایت از
مبالغه مینمود پس از وقوع اینصورت بشیر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد گفت ای ملک رتت این
ناچار معلوم شد و گناه این بیروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند و تو حکم سب
تقدیم باید چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناه کان دیگر از نصیحت ترسند و ساعت بساعت دلبر
کردند مصراع سیاست از نبود کار با خلل باید شیر بغیر بود تا شغال را با زد آفتند و با ندیشه دور
و دراز فرود شد سیکوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از زامی روشن پاوشاه که آفتاب از پروا و نو
افشا فی کتاب نماید و شمع شبان سپهر رحمت روشنی او چهره برافروزد کجفت مانده ام تا کار این فدا
و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر مایک و مکر طبع حیل انگیر او چرا
غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست گنج
دخت عدل بر شام آن تازه و سیر است بخشن و خاشاک نخل کدر مبارز کا مجوی منو چه شده فرمود که سخن
تو بیست جابداد که ای ملک حکما فرموده اند من حسدت سیاست دامت ریاست نظام سیاست سب
و دام ریاستت و بر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر کند تیر قند را سپهر حمایت رو تو اندر و اکتیر
قدربا و بیدار از بروز بر ساز و نال آمل در کلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ابر بر نه

بنیاد امان ز یاد درخت آن باغ زایمی شرافت که همین سیاحت است بحرف و هر که صلاح ملک جوید بر کجا
 سیاحت باید اند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد وجه مصلحت
 عام محبوب خاص خود را سیاحت کرد کجا جوی گفت که چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید
 که آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نما می عقل را
 آینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ابالت کند صفت چیره آب حیات نصف اطال است طبیعت
 از معدلت شامل در قه ستم صبد منزل از نسوی بیابان عدم اورا پسری بود زیباروی نیکو خوی گنبد
 ملاحظت قلب امام را صید و بداند احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
 طبیعت مادر گیتی زاده همچو او صافی صفات دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را
 آرزوی مشابه حرم کرم که عبارت است از محل هیناس این اقل بیت وضع للناس پدید آمد و شون
 ملوف آن مطاف الطاف که اشارت بامان خانه و من دخله کان امینا از زاویه دلش ظهور نمود و صد
 داعی و اذن فی الناس البیکت اجابت زده عنایت احرام زیارت حرم کعبه مستم گردانید قطعه
 امید طواف حرم کوی تو گنجد در وادی غم طایفه بیسرو پارا بسیکت زمان بر عرفات سرگیت
 صد فافله جان فقط آواز درارا بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد بمحلی
 ملازمان بر کشتیها نیکه سعفت فلک در جنب عظمت بر فلکی ازان حقیر نمودی و صغیر سپهر در برابر کون
 از هر سفینه او رفته مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پاسبان بی راهوان ساختند دوران خانه چیر
 که سف در زبر و ستون در زبر دارد قرار گرفته عنان خستیار بدست باد سبک رفتار باز دادند طبیعت
 چوم در برج آبی کرده منزل روان کرد کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
 بکوه معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تختگاه راست
 و خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت آن شهسوار کرم عنان بلندیر گزیدند ادیم حرج و وال
 رکاب یافت صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ النَّبِيِّ وَ عَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
 نبویه مستعد گشتند بیت اسی خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی بدون بختک این آرزو
 مشکل ترا ز بر مشکلی و از آنجا با فافله خراسان بجا ب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

به استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و عطفه لایق و
 منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای قوتی کرد و چون از بیخ راه برآوردند
 و غوم معاودت بوطن جزم کردند شایسته از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمت‌های او را
 تسکین کرداری و پاس داری مطالبه نموده بر رسم پدیه و تبرک کثیر کنی یعنی بجرم وی فرستاد و خویش
 سفر بر تبه روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مسامحت و قاعده و دل عجرم بار او
 کنیک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبایی او بر لوح وجود نقش کشیده بود و دیده مصروف کت
 بر عاقی او در جریده خیال شکلی ندیده و زلف و لشکش کمند فتنه دل هالمی را در رنج کشیده و ماه جاناب
 از منزل عالی خود پیش جبهه اش کلبل بر زمین آید و دعوی کج‌خوبان با کمرش ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و
 ز کوشه نشینان را که کشته چشم نم است با داده نوشی بر داده میسوی رخس عشاق را شمع شبان
 لبش نقل شراب می پاشد قدس کجست بلند است بنیان خم زلفش بریم شب نشینان سگر از رنگ
 لطفش مانده در رنگ عقیق از شرم لعش رفته در رنگ ملک بغداد از خرامیدن آن سروان او پای
 دل در کل بماند و از چاشنی لعل میکوش بیواسطه با ده است و در هوش گشت طبیعت دل بشه
 کی تنگ قباشد با زین زبانی دل تنگ چه باشد چندانکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود بانی
 ترسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت براتش عشق ریخت شعله آن زیاد گشت طبیعت سکن
 تپشود بسجن آب چشم من کاین درد عاشقی بلامت فرو نشود سلطان با کنیک طرح معاشرت آنگونه
 بگیارگی از غمخوارگی رعیت و نیامار کار مملکت دست باز گرفت و برگاه پادشاه بله و طرب مشغول شد
 پیش مہمت مظلومان نرسد و کوش بر لغات عود و چنگ نهاده ناله خیزن بر دل تنگ نشود و
 زبانی را صبح و صبح پدید آید و دست و آسوب بالا گرفته کار مردم با مضطراب انجام نظم هر پادشاه
 روی بله و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش اگر سقوط میزان که برج اختر نمود و طرب بود
 رسد بخسر و بیارگان بیبوط چند روز بر خیال برآمد ارکان دولت و ایمان حضرت از بی پروا می ملک
 بدست آمده حال شهر و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست نیار کشاده روی کوشه نشینان و با
 دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی جهت اصلاح حال سلطان نذر فرمودند

و عا یاسی بیع رضان بحدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید **عبیت**
 ای شاه چه کوئی چو پیر سدا ز تو جانی که بترسی و ترسند از تو این چه کاریست که بروست گرفته دوست از
 کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از یاسی در آید بر خیز و بر سر مست خود
مضراع در زهر فتنه که مینی بر از خود مینی شاه از عبیت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده روز
 با عذار و استغفار بکشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کز بک و دیگر بخلوت او در نیاید بلکه
 بی او آرام نداشتی و دلش بیشاید خيال جهانش قرار گرفت و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران
 سوال حکم فرمود که بکینک و در روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افاده خود را در بارگاه انداخت
 باروی چون کجک طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سبیل پر ناب که در نافه مشک آب نرفته بود
لظم ز سبیل برین مرغول بسته ز مرغول بغشته کشته دست زمستی ترکس جادوش در خواب ز سودا سبیل
 هندوش در آب بار دیگر بشا بد جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را
 بناراج داد **عبیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد بر دل از مژه غمزه زنی پیش آمد چند روزی
 دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منبیا ن عالم غیب با شایسته
 لاریب او را بر ا صلاح خواند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه در در آردانی نیست و بی آنکه
 این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کز بک نام فرمائی کرده و بی اجازت پادشاه
 در آمده او را برود و در وجه انداز حاجب کز بک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این مجبزه ملک است و
 شاید که فردا پیشان کشته او را از من طلبد و چون بلاک کرده باشم دست فکر بد من تدارک نرسد پس او را
 در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندو کهن شده چون از صفت بار بخلوت باز آمدی از روی غیب
 بار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را هلاک کرده بدلائل عقل تکلیف دادی شی جبه دفع طال از باوه
 زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال اید و فریب او را بشکلیب بست
 و حاجب خاص را طلبیده استغفار حال دلدار نمود و بتندی نام گفت اگر هستب او را حاضر نگردانی
 نورا بیاست رسام چند آنچه حاجب مقدمات قدر تر نیب کرد بجائی فرمید و عبیت سلطانی مشا چه کرده
 خود را در معرض تلف میدید با ضروره ماه را ببادگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نمانده و اسباب

عیش آدوده شد نظم ما نیم شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش کل آمد و خزان گذشت
دی رفقه و نوبهار در پیش حاصل القصد سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف نهند
تا قنات ملکت بجلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز بجز نتوان نمود و وضع این غایب با تمید یکی
توان کرد مصراع بدست دیگری بر ناید این کار چه بر کار بکشتن کنیزک فرمایند بر این ملاحظه جان کرده
در توقف خواهد انکند پس ملکت دفعه او را خود مژغده شده و میخواست که از روی ظاهیر بجایستی واضح کسی تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر سیاده در وجله می نگریست و کنیزک از دور که خدمت بر میان بسته جم
سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال عقلت برانداخته و دانست که وقت است با خود
گفت اگر چه خون بیکناهی بگردن میکیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد
و هر چند این دختر را بجای جانست ولیکن ملاحظه حال لعل آرزو کان رعیت زیاد از آنست پس فرمود که
نزد کنیزکی تا این کشتی را تا شاکتی کنیزک چون نزدیک رسید ملکت دست بر او زد و در وجله انکند و تا سف بسیار طلبها
کرده چنان فرزند که خود را با افتاد انکه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تغیرت قیام نموده
شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود و برای صلاح ملکت جانانه خود را بدست خود بجان کرد مصراع
پادشاهان از بی یک مصلحت صد سخن کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملکت دانند که صلاح مملکت رعایت
کردن از آن بهتر است که بشخص غایب موانست نمودن و یک تن اگر مضرت او شامل باشد و در ساختن بصلاح خود
که نیز از کس را مجبور داشتن شیر را بدین دمه آتش غضب بر او رخت و بنزدیک فریبه پیغام داد که اگر این گناه
عذری داری باز نمایی فریبه چون بیکنا بود و گفته اند بر کار دست کوتاه بود و زبانش در از است مصراع
بیکنا بان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمد های فتنه انگیز معاندان بار شد
آتش خشم کا جمعی بالا گرفت و عهود موثیق را بر طرف نماده بکشتن فریبه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر رسید
دانست که نعلیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخت و بکساری بدل خسته
با خود اندیشیده که زود تر بیا در رفت و فرزند خود را از دست و دیولعین ربائی باید داد چه هر گاه بر سلاطین خشم نشسته
کرد و شیطان نیز بر او تسلط یافته هر چه خواهد امر فرمایند در مضمون حدیث صحیح از استیاضه السلطان تسلط
الشیطان بعبی معنی مفهوم میگردد و دست غضب از شعلهای شیطانی عاقبت موجب پشیمانیست سخت کس پیش

جلا و فرستاد که در کشتن شمال تو هفت کن تا من با شیر سخن گویم و خود ز زینک کا مجوی آمده گفت ای فرزند پند
 که بکشتن فریبه شمال داده کنماه او چه بود و کدام جریمه از و صادر شد شیر صورت حال با بنده ما در شیر گفت
 ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از شرب عدل و حسان بی بهره مباش و بر بزرگان گفته اند که
 چیز بهشت چیز باز به است حرمت زن بشوهر و غرت فرزند بپدر و دلش شاکر دبا ستاد و وقت سپاسگر
 کش و کرامت زها و جوقی و ایمنی رعیت پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عمل بعل و حرم و عود
 درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و بریک از ایشانرا منزلاد فرود آوردن و بمقداد کفایت
 و بهر تربیت کردن دوم مستم دشمن ایشان در باب یکدیگر چه معتبران درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی
 قایمست که جز بغنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعادت این در حق آن سمیع دارد و غمازی آن درباره
 این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماید چه آنکه هرگاه خوبند مخلص را در معرض نیت
 تو است داد و رود خاشی را در لباس نمانت جلوه تو است داد و بدین واسطه یکجا بان در کرداب بلا گرفتار
 و بچران بر ساحل نجات ایمنی و سلامت گذرانند بیکه دل شکسته در زندان مجرم از دو حرم
 و خندان و لاشک نیتو این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بردست گیرند و غایبان از عهد
 تقاعد نمایند و نفاذ فرمانا علی الاطلاق در توقف افتد و هزار ضل بارکان ملک راه یابد و مضرت تا که بدین
 منفرج باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزینست قطعه منگوش بر قول صاحب فرض کرده است
 مال و دین ریخت غرض جواگر تو شد سربند شود یا به قدر و جاه تو پست اگر با حودان شدی هم
 رکاب عیان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بفعل کسی در حق فریب حکم کردم بلکه تا خیانت او برین
 ظاهر نشد مزاج من تغیر نکشت ماد شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتدان
 درگاه روانست و آنچه کفنی جانست او بطور سبیده بهر این سخن در حجاب مثبت است و وقتی که برده
 از دومی اینکار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اینقدر گمانا که بچکان فریب را بان منسوب میسازد
 در فضای علم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر دین
 و دلخانه از وی بصدور بریده از لوح ضمیر محو شدی و سخن بهیروزان ناآزموده درباره بهر متمدان کافی سمیع
 قبول مسوع نکشتی نظم سفله سخا و در کرسی با بجام خن نگذار و کسی را بجایا بهیروزان صدحیل آرد پیش

نامزد و کابو بنر مند پیش اسی فرزند عقل و در اندیش و رای عالم آراسی ما در بر صورت که پیش آید و بر
 حادثه که روسی نماید چکی کا دل و غیره کمال باید ساخت که شرف جبر آدمی بصفای خردا بر جند است
علیت عقل است که بنیاد شرف حکم از دست افزونی حرمت بی آدم است و فریه در دولت تو
 بمعنی بلند و در جبهه رفیع از جند رسیده بود مرتبه بزرگ و پایه عظیم با قده مجلسها بنا میکنند و در خلوتها با وی
 غرضه است در اندانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که غریت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنانی که دست
 تربیت بر افراشته در قدم قاعده این نیکو شی و خود را و دارا از ثمانت اعدا و سا و کامی حودان بنگار
 تا چنانچه فراختر ثبات و وقار تو باشد نقص و تکساف از لوازم شمرده و همیاط و استفسار بر وجهی کنی
 سجا آورده نزد یکت عقل معذور باشی و بدینب عقلا از شوائب تمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت
 میدهند از ان حقیر تر است که مانند او خرد مندی آینه امانت بچار آن تیزه گرداند و دامن دیانت بگذارند
 مثال این محقرات بیالاید و من میدنم که حرص و شمره و قناعت اور مخلوب نتواند ساخت و از
 دار و مرکب اهل در مساجت پیش و دوش او نیار و ناخت و درین مدت که فریه ملازم این آسان است
 گوشت نخورده و پیش از آن جن صفت موصوف و مذکور میشد و صیت هتتاب ادا از اکل حیوانات در
 افواه همافاوه بود و با سماع هم رسیده **مصراع** سپوده سخن برین درازی و غالب طین است
 که دشمنان کشت در منزل فریه نهاده باشند و اینفقدار در جنب کید کا بدان و حسد حاسدان بیاد نیست چنان
 حودان کسی بوده که بتو قسم آنگه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود را ضعی شده چنانچه آن خواهد بید و در خلوت
 بکشتن خود فرمود شیر در خواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که
 در بغداد مردی بود حود و همسایه داشت صالح معتدین که روزی با او می روزه را با قدم ریاضت بسر بردی
 و شبها سناج عبادت را بطریق تحفه و مجاهده بیایان رسانیدی **علیت** شمع محبت زوال افروختی
 هر چه بخرق هم ما سوتخی مردم بغداد از روی اعتقاد و بدان غریز بازگشت کردندی و در مجالس و مجال
 فکر خیرا کدشتی و اکا بر شهر او را بسپوئی باو کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد جنس بروی نا نمودند
 و همسایه حود ازین جنتا بران نیکو و حسد بروی و با انواع درختی وی قصد با سپوئی اما هرگز که از کمان
 کمان افکندی بر سر صلاحیت و دروغ و دروغ او کارگر نیامدی تا ازین معامله بترسند آمد و بغایت در مانده خلاصی

خرید و درباره او موجب الطاف و انعام واجب میدید و شکر ابط شفاق و اتمام تقدیم نمود و بارگشت
 تورا از جبهه مصطی می پرورم و برای مهتی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل ملائذ ایران با بیرون آمی و
 خاطر پرتان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **عبیت** نایب ویده که می پرورم ز سوز دروش امید دعا
 چنانم که آشی بنشاند چون مدتی بر این بگذشت و علام در مقام انقیاد و مطاعت آرام یافت چند
 نوبت بزبان نیاز مباشرت مہتمم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواهد در ضمن آن مندرج باشد اتفاقاً
 نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره میبود فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
 و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرفکند در ابران مخصوص داده بدو بیان در سلک تیان
 نتوان کشید **عبیت** از بنده نوازیست چه سوس شده ام هر عضو زبانی و لپه را از آدای میخواستم که در دنیا
 این دلداری من نیز جان سپاری کنم و باز ای بن نعمت طریق خدمت بجای آورم **عبیت** نغدر روان
 خویش شاد تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواهد چون دید که غلام داعیه حتی کلداری و تناسی جدا
 داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
 و میخواهم که او را بنوعی گسلی رسانم چند آنچه جیلد پنجم تمام و چار با ساخته تیرت بر من بدهد مرا زرسیده است
 دانش حسد بر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منتقص مبارز و من از غصه او از لذت جیات
 سیر شده ام و از عمر عزیزم برار کشته ترا دانیدت از جبهه این پرورده ام که اشب برابر با هم همسایه بگشی و هم کنار
 بگذاری و بروی ما چون با داد مرا آنجا گشته پرسیند هر آینه او را بهمت خون من گیرند و مال و جان او در عرض
 تلف آید و ناموس نیکردی و صلاحیت او در هم شکنند و عتقا و مردم در حق می بنسازد و نگاه دو دیگر لاف و روع در آن
 نتواند و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که **عبیت** زاهد از حد میرد و ارباب برکن
 پرده اش تا بچیند ابل عالم فتن پنهان اشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره اینکار تو جوی
 دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع ناپد بهت من او در اہل رسانم و دل تورا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن
 اندیشه دور و دانا است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او پیشتر نگردد و مراد دیگر قوت و طاعت
 مانده بر خیزد و این خدمت بجای آرد و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط از آدای بتوسلیم میکنم و بدرد
 که معیشت تو یقیناً العہد بان بگذرد و بتوسلیم هم نام ازین شہر بروی و جلالیت دیگر مسکن مبارز ای غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو گوید و ما آنکه بویی از خود شنیده باشد چنین اندیشه بر نهاید که تو نموده چه گفت
 دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی تو را از گشتن او چو لذت و آذینگی
 و حبس او چه خیر بدیت چون نباشم در گلستان لاله بر که گویا چون بر فتم از چمن شمشاد که بر کزبان
 چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش در با هم
 بسایه برید و پیش را که ننگ عرصه وجود بود بهمانجا بگذشت و خط از آدمی و بدرة و نیار برداشته روی به
 نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فر گرفت روز دیگر خواجه بدیت را بر با هم نیکو گشته ایستند نیکو در
 متعبد بر زمان باز داشتند چون شرفا گشتن حسود مردود و با تبت نیشد و اگر معارف و امانی بعد از
 بعفت و سلامت نفس او گواهی میداد و کسی در آن تعرض نمیکرد اما بعد از آن نیز بر نیشد و چند وقت
 همچنان مجوس بماند قصار بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و
 بسیار تعقص مینمود در شای آن حال سخن بدان نیکو و و حبس او رسید غلام گفت عجب تسی بران را در یکجا بچهار
 واقع شد و حال آنکه اینکار بچگم و فرمان خواجه من از من صادر گشته و آنمرد صالح ازین معامله خجیر است پس
 کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تا جرم جمعی با بران حال گوا گرفت و بعد از آن در صورت حادثه و
 کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حادثه نشانه تیر لغت شد و همسایه متوجه مضمون
 این قطعه غرا که نیزه خاطر یکی از فضلاست بر زبان حال او مینمود قطعه در باب من ز روی حسد کند
 ناشناس و مهار زد و کوره زور تا فتنه و اندر شب ضلال سعی کمال کرد موسی غرض با سخن جلیت ^{تفتند} کمال
 ز اعمال آن مهم همه یکی بن رسید ایشان جزای فعل بد خویش میستند و آنگه بدان آوردم نامک معلوم
 فرماید که از اهل حسد چون کار با می آید و بعد ما که ایشان با خود در ایهام میزنند بود پس مرغان در آید
 هوا و ما میان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه این گذارند و از خد مسکاران ^{تفتند} کمال
 که در نزلت از فریب گسترند و پیشتر بیشتر ازین آب روی داشته اند اگر در باره وی کمری اندیشند وجهه ^{تفتند} اخطا
 مرتبه او غدیری بر انگیزند در نیت تعجب و ستاب زوی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و در این کار
 تا قلی شافی فراسی و مدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امر در عنان سیاست باز کشیده ^{تفتند} ما
 و فردا حقیقت کار روشن کرد و کیفیت مهم ساخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق گشتن نبوده در حق ^{تفتند} کمال

مرحمتی کرده و خون حق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و نقل
 آوردن او تعدی ندارد **بلیت** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن در
 استماع کرد و بیزن فرسوخید و نهست که نصیحتی است از غرض مهرا و موعظتی است بزینت نیکو آهی
 محلی یاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر کردند و بجلوت طلبیده گفت پیش تو را
 از موده ایم و اخلاقی و اوصاف تو را دیده و پسندیده ایم سخن تو بقبول نرو ما نزد کیم است از اقوال خصمان
 و حاسدان دیگر باده بر سر مهم خورد و در آن حضورت گفت و شنیدی در آن واقع شده من آنم و من آنم مباحث
 فریسه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من اندخته آنچه از غلظت سلاطین آید بطور سیر
 فاما من از کلفت این بهمت بیرون نیایم کردنی که ملک چاره اندیشه و حلیتی سازد که حقیقت کار و حکما
 احوال شناخته گردد با آنکه من بجان دیانت خود متیقنم و بر برائت ذمت خود و ثوقی تمام دارم لیکن چندین
 خطیاط بهتر فرمایند کیفیت خلاص و مناصحت من ظاهر شود و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
 من در ضمن این قضیه مندرج است **نبیت** غمناک نباید بود از طعن حسود و امثال شاید که چو اینی خبر
 تو درین باشد کاجوی گفت بچه و بقیض توان کرد و بکلام حیل تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که **عاقبت**
 که افزای بند حاضر باید آورد و بر سبیل استغفار از ایشان سؤال باید فرمود که ما با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده
 بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی با که گوشت خوردند و بی آن تحمل ندادند فرود گذاشتن چه معنی داشت
 و پیرانه چون ملک در استغفار این مکتبه مبالغه نماید ایشان این را باز نخواهند نمود و اگر سینه ردنی کنند
 بهندید سبب استی بر کیفیت واقعه و قوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود باید مرجمی و دعه عناینی نقاب
 حکمان از خساره یقین بر توان داشت تا کوه دستی و پاکلامنی من بر تمام خدم و دشم روشن شود **بلیت**
 بر آنکه در پرده شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کاجوی فرمود که من از ایشان **عاقبت**
 عفویت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاحظت چه عفو را در باب کسی که بقصد وحسد در حق مرم و امین من
 معترف کرد و میدول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که انحال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه مهرا
 العفو عند القدرة کار است که با وجود قدرت بر خصم از سر جریده او گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نیست
 بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعبود و غماض نتواند بود **بلیت** برکنه کار چون شدی قی در عفو را

نعمت خود سازد کما جمجومی چون سخن فریید شنید و آثار صدق و صواب برصفت افعال معاینه بدید
 اذنان طایفه را که این گرفتند آنچه بود مذ جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن
 کار مبالغه بخدا فرط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو
 شسته گردد و با وجود آن بشریفات و هملات پادشاهانه نیز زخسته شوند تا نکیدیات فراوان نمود آخر
 بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه برآستی در میان آوردند آفتاب
 امانت فریید از زیر پر شبت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد مصراع
 امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای سیر این جماعت را امان داده و در جوع از نان
 ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوش استماع سعایت بیج
 حاین نباید کشا و تاب رانی با هر دلیل بغایت ظاہر که تو را از ترو در بازمانده مشا پده نزد تریات صفا
 اعراض را نباید شنید و سخن که در معایب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه آنکه از
 چیز بی بدیج بد آنجا رسد که تدارک آن در چیز همگان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون بل و فرات و چو
 و در جل بغایت چشمه مختصر است و بعد و دیگر آب بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
 در بد کوفی کسان از آنک و بسیار بر سخن که بعضی رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران و نسبت تا حالت
 کار بفا و انجامه بیت سر چشمه شاید رفتن بی میل چو رسد شاید که نشن بیل کما جمجومی گفت این
 نصیحت را قبول کردم و دوستم که بدلیل روشن کسی امشتم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنس که
 بی سببی ظاهرا در دوستان بر بخند از جمله آن بهشت طایفه است که بر بزرگان از مجالست ایشان حذر فرمود
 کما جمجومی فرمود که تفصیل این مجمل باز نامی مادرش گفت حکما بر اوراق صحایف و صایا ثبت کرده اند
 که از مصاحب بهشت گروه احترام فرمودن لازم است و با بهشت کس هم نشینی و مخالفت کردن از لوازم
 اما آن بهشت آن که دامن موافقت از عهد می ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت نعمان نشا خود
 بکفران نعمت و ناپاسی موسوم سازد و دوم آنکه جمجومی خشم گیرد و غضب بر علم او متولی باشد سوم
 آنکه نعره دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق میناز پذیرد و چهارم آنکه با کسی کار بر
 خدو کر کند و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گویا که ششم آنکه در ابواب شہوت رسته نفس دراز گیرد و بوس و بهوا را قبله مقصود و کعبه مراد نماید
 ہفتم آنکہ بقلبت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذارد ششم آنکہ بی سببی و رنج مردم بد جان
 شود و بی حجتی و بستنی اہل خرد را متہم سازد اما آن ہشت کس کہ بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
 غنیمت باید شمر و اول کسی است کہ شکر حسان لازم شمرد و اداسی حقوقی کہ بر ذمہ خود یا بد مرعی وارد
 و دوم آنکہ عقد محبت و عہد مودت او بجا و ثروت و در کار و انقلاب و دوران ناپایداری کیخند نشود و سیم آنکہ
 تعظیم ارباب تربیت و کرمیت واجب بیند و تولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چہارم آنکہ
 از غرور و فخر و نخوت و غرور پرہیز و سیم آنکہ در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکہ علم سخاوت
 برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقتدر سعی نماید ہفتم آنکہ با ذیال شرم و صلاح تسکین نماید
 و بیح وقت از طریق ادب تجاوز نکند ہشتم آنکہ بالطبع دوست صلحا و اہل عفت باشد و از ارباب
 فسق و بدعت پہلوئی کشد و ہر کہ باین جماعت کہ مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان ^{نصیب} حظ
 کہ سابقاً باز نموده شد اعراض و اجراض نماید بیکت صحبت ایشان علل اخلاق رویہ از او زایل گشتہ منج
 حالش با اعتدال حقیقی نزدیک شود چہ سر کہ بان حدت و ترش روئی کہ دارد چون با آنکین در آمیزد و از
 حموضت خود باز رستہ موجب ازالہ چندین علت خواهد شد قطعہ چہ سر کہ ترشی دورا با آنکین منبر
 کہ دافع مرض و راحت روان گردی مباحش مرده دل و ہمدی جان بگزین کہ از مناصبت جان تو نیز جان ^{کمی}
 چو سایہ باش ملازم بہ پیش اہل صفا کہ آفتاب صفت شہرہ جان گردی چون شیر موقع و اہتمام و میان
 اشفاق دارد و ملا فی ابن خلل و مدارک این نلل بدید بعد از تمہید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت
 ای ملکہ زان بیکت نصیاح و التفات مواعظ تو یلیت راہ تار یکت گشتہ روشن شد کار دشوار
 مانده آسان گشت و امینی کافی و کار دانی وافی از وظہر تمت میدرد آمد و مرا بر حال ہر یک از ملازمان
 اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم کہ با ہر یک چہ نوع سلوک باید کرد و در رد قبول سخنان بچہ سان و خلیہ
 نمودن اعماد و برانانت فرسیہ میفرود و انواع معذرت و ملاحظت ارزانی داشته اور پیش خواند و گفت
 این تمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی عتاد و باید پذیردست و تیمار کار با کہ بتو تفویض بوده برقرار
 میاید و ہشت فرسیہ گفت اینچنین رہت میاید و بدن ملاحظت کردہ از کار من نکشاید ملک سوابق عہود را

فرود داشت و مجال دشمنان را در ضمیمه محال نمکین داد و رباعی ای آنکه دل از وفا پر خسته بادشمن
 در ساخته کرد با همه کس عشق چنین باختند بر کز حق هیچکس نه شناخته کا جوی گشت ازین معانی هیچ چیز پیش
 نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری قومی ال باش و بساطت نام روی بهم
 خود آرزوی جواب داد مصراع هر روز ما سری و دساری نیست این کت خلاص یافتیم آه جان
 از خاسدان و بگوبان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حد برایشان برقرار خواهد بود و بدین
 مقدار که ملک سابعان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باستانی بد
 آید هر لحظه تخیلی تازه سازند و هر ساعت و غده در میان اندازند و هر پادشاه که سخن سماعی فقه انگیز را
 در گوش راه داد و بزرگ و شعبده غماز و سخن چین لغات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
 بازی کردن طریق فرودمان نیست مصراع هر روز ما زوزید جانی و اگر ای ملک صواب
 بید من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن کردیم ملک فرمود بگو می فریب گفت اگر پادشاه دین
 حادثه بر من ترحم فرمود و عمارت نامه و عقاد را از یاد ساخت از روی لطف و تفضل بود و از انغمی چه
 عظیمتر و عنایتی بر چه تا من توان و نسبت اما بدین تعجیل که فرمود سیاست من بی آنکه تقصیر در خدمت
 نمود در محارم پادشاهان او بد کمان کشنده ام و از عطف خسروانه و مرام بیکانه نامیده شده چه سون
 تربت خود را بیفایده در خیر ابطال آنکند سالف خدمت مرا سپرده در معرض تضییع آورد و نهستی حقیر
 که اگر ثابت شدی هم چندان واقعی ندستی عقیبتی عظیم رو داشت و پادشاه چنین با یک حیانت بزرگ شر
 عفو او تیره نماند کرد چنانچه پادشاه من که با وجود جریمه کلی صاحب خود را رسوا کرده و پرده کرم بر کرده
 بد او پوشیده کا جوی پرسید که چگونه بوده است حکایت فریب گفت آورده اند که در وار الملکین
 پادشاهی بود فرود غ صبح عدالت از جنین بسین او با هر ولعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظا
 نظم شنی کا سمان در رهش کا بار ز پروین و جوزا فشانندی شار نشینده بر نم کسری کی فریون که
 شاه فرخنده پی روزی بر حاجی منتظر شده خانه بروی زمان ساخت بیچاره حاجب آب نظر پادشاه
 داشت در فتن از ان شهر نیز مصلحت در کار خود نمیدید با تضرده در گوشه کا شانه نشیند کا بی برضطار کا
 خود بگریزی زمانی از باو العجیبهای روزگار بکنجیدی بلیت بر شب از سوز و درون بر حال نار خویشتن

گاهه میگیریم چو شمع که بنتم میگیرم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد
 که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا کردن به تیغ سیاست رسد یا سرافراز قبول فرزند کردن روزی که شاه عظمی
 داشت و بارعام بود آن حاجب بزرگت که پس از دوسان فرستاده و بهی و جامه بجاریت کفر بر پشت
 و بدگاه پادشاه آمد و در بان و حاجبان کمان بردند که شاه با او در مقام غایتست و مرکب و لباس بفرمود
 سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلیر و بار بار گاه در آمد و بجای لاین بایستاد و شاه نیز هم
 نشسته بود و با همانان مباحثی در پیوسته چون حاجب را دیدتش غضب شد زدن گرفت و خجسته را
 داعیه سیاست پیدا آمد باز ناقل فرموده بخواست که مجلس عشرت را منقصر سازد و نشاط باوه شو شو
 باندازه ایذ و آزار مبدل شود و گرم جلی بگویند او مسالفت جت و سخاوت طبعی جریده او را ناکرده
 انکاشت مصرع تو باده نوش و گرم و زذ الضمان علی و چون حاجب در بشرف شاه نکوست
 طراوت انبساط و تازه رونی او را بر قرار یافت گرم بکار در آمده و این خدمت دیگر ملازمت است
 کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکی یافته طبعی پذیرد که وزن آن هزار شغال
 بود و در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشا به کرده داشت که ضیق معاش و در ماندگی حال او را با
 آن جرأت شده حلم با پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و باخر مجلس طبعیان جستجوی نموده خلقی متهم میکرد
 و عیب آن بود که بجز و تعذیب از ایشان اقرار کنند شاه کمی از نواب را پرسید که ایجاخت را چه
 که بغایت مضطرب اند ما یب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت ایمنردمان را بگذارید
 که طبق ایشان ندانند آنکه دارد باز سخا دهد و آنکه دیده باز سخا بگفت حاجب بیرون آمد و کسالت بسیار
 آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع
 آنکند پادشاه او را پیش طلبیده است او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تصریح بر زمین نماند
بیت کامکارا چشم باز ماه جا بهت دور باد خانه عمر تو تا دورا به معمور باد آنچه کردم بعد بود
 اندیشیدم که شاید پادشاه پسیند یا ویکری بران مطلع کرد و مرا بیاست رساند که در محنت کرسکی از جان
 سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری فوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میداد
 که صدق مقال من بر مزارت ضمیر او پوشیده سخا دهد بود **بیت** داروان شمع دل افزون آگهی از سوزنا

و اندرین معنی گوایم ضمیر را که است پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بزوج و جان
 مرتبه که سابق دشت بدو تفویض فرمود غرض از این بود چنانکه است که دل پادشاه باید که چون دریای موج
 باشد تا بحسن و فاشاک سعادت تیره نگردد و مرکز علم او چون کوه بشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا نداید
 خشم از او حرکت نیازد نظم با دل بجان نبود چشم یار بیج کمی گرم نباشد خیا خس بسیار بی رود از
 جای خویش کوه زو امن نکند پای پیش شیکت سخن نورا است و در سنت اما تلخ و درشت است و در شکر
 نصیحت باید که خوش نزه باشد تا نادان آن مریض را آسان بود و یکی که طبع بیمار از دومی ناخوشکارا که
 میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود اما کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
 کسی که او بشکر خنده دل تواند بود جواب تلخ چرا گوید از چنان بینی فریسه جواب داد که ملک در مضای اطل است
 نراز سخن من است در تعزیر حق و چون ترزیر و بهتان را سبک استماع میتوان کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب
 برو کران نیاید و ز نزار تا حدیث را بر دلیری و بجزستی حمل نفر ما بد که در مصلحت کلی را منتظر است اول آنکه غلط
 با ستغافه و فریاد خوردندی حاصل آید و بناله و نطلم ضمایر ایشان از خبا رانده پاک کرد و جان نکو تر که
 تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من کیان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال است
 عداوت نماند گشت دو دم حواسم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جان برای ملک باشد و مضای حکم
 پس از شنیدن سخن منظم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت در خود را با طبیب عدالت بنمایم **مصرع**
 چون توان در دار طبیب خویش بنمان **بیت** کما مجوی گفت بجمین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عیاشی
 اکل فرودیم و خلاص دادن از ورطه بلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا حسانی و کالمه انعامی میتواند بود
 گفت که من بعبه بشکر عطف ملک نتوانم گذارد و در قرنا از عهد همکارم شنناهی بیرون تو انغم اند
 و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر عهد نعمت را راجع است چه غلب لغت متعلق بر پیش جسم بود
 و این نعمت سبب آرایش جان باشد **بیت** بر جان و بر دول نظری کرده لطیف جان شد برین
 و دل شرمسار است و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و کیدل بودم و جان در روان فدای
 رضای و فرمان اویشاختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر برای ملک درین حادثه خطائی ثابت میگم
 با صبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میکردم اما حسد جانان در حق ارباب بنر و کفایت عادتی

در سبی نالوست و بسته گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد مجال میناید **مصراع** بخارج مست
کل فضل و بستر و بزرگی تیر و این باب گفته است **قطعه** از حسد نال اهل علم که دید بی زبان بود که من ^{مست} ^{مست}
حسدان هستند و ما را باک نیست **بیهز انگس** که حاسدیتش و از دعای حکما که بیت محمودا همین نکته بفهم در محلی
کا مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیل و بهیمنان
در جنب فضایل هوسرمدان چون سها با آب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل معتور بوده است و حق منصور
نیکو اندیشی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت دیگر می مرد پاک و امن
معیوب نشود **قطعه** که دیدی گفت تو را دشمن دون باکی نیست **من خاست** که او مرتبه زنگنه
طعن خفاش کجا رونق خوشید بر دستک باصل کجا قیمت کو بر شکند و تو بعد ازین از فتنه حاسدان
هری باش که ما بحقیقت احوال غرض آینه ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی سخنانهم نمود فریسه
گفت با اینهمه میترسم که عیادا با نند خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان مجال میناید
شیر رسید کجا چه باب دخل تو اندر کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شده است ^{سقطه}
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او سوتی راه یافته بدان سبب که در غایت او افزودی و امروز
ازین حضرت بهم آزرده است و بهم بیکان را اعتماد در استاید و در خدمت افزاید **مصراع**
خافل مشواز هر که دلش آزرده و چون بدین حیل در مزاج ملک دخل کند و نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحی جایی آن دارد که ملک همین باشد از بنده که جفا دیده باشد یا از منبر
خویش بیفاده یا بغری جنگاشته یا خصمی را که در رقت از کشته باشد بروی تقدیمی میداشته باشد
کا مجوی گفت علاج این واقع چگونه توان کرد و ابواب این دخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جاد
که سخن ایشان در بناده بنایت بی اصل است و جز نمایش و غلط ندارد چه پس از چنین حادثه اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اهل مال که از جهت خدشکاری در مافه باشد ^{کوتی}
بوده چون چشم خود براند و فراختر حال که شمالی دهد لاشک اثر گرا هست نایل کرد و از اندک ^{سقطه}
خدا شده نماند و دیگر آنکه بی اعمت باری تو بهیاسی قاصدن بشناسد و پیش تر بات صاحب عرضان
التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال بسز و دیانت هگس بهتر مقرر کرد و در ذکر در دل ^{سقطه}

نیز خونی و بر ای باشد چون مالشی یافت امین کرد و دوازده انتظار بلا فارغ شود **بلیت** در غم اقدام و وزانده غم
 از او شدتم در بلا ماندم و از بسیم بلا دارتم شیر پر سید که به گمانی بر جاگران از چند وجه تواند بود و چون
 که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با بهال مخدوم نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بروی بیرون آید و سبب
 بیعتی با پادشاه بروی غلبه کند سیم آنکه مال و منالی که از دست او برود باشد بواسطه عدم التفات ملک از
 دست او بشود کا مجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد و گفت بیکت خریدن آن است که رضای
 مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی نازده کرد و دهم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم تائب
 گشته مالش باید و هم مال تلف شده باز جمع کرد و چه عوض بر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت
 ملوک و اعظم چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
 از آن بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مخدوم داشته
 بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امین و مرقه میگردم و در طایف دعا و ثنا از روی
 صدق عقیدت با دایم رسانم **بلیت** بر دوزخ شامی تو میکشم تقین شب و طیفه مدح
 تو میکشم تکرار کا مجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تمننا را در حق تو مسروع
 دارند و شکل سعادت امین در باره تو بجز قبول رسانند و ما تو را بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محبت بصف
 صبر موصوفی و در نعمت با دایمی شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میساز
 و رعایت فرقت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت و عنایت ما دائن باش
 که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه و سستی تو مضاعف گشته بهیچوجه دیگر سخن خصم
 استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حل خواهد یافت **بلیت** زینس سخنان شنیده
 انگیر حسود در باره دوستان نخواهیم شود فرسید گفت با وجود اینهمه و لئو از ای از کید دشمنان چه
 باک و با و بولت رضای شنیده ای از ناخوشنودی خصمان چه غم **بلیت** بعد از اینم چه غم از تیر
 کج انداز حسود چون محبوب گمان بروی خود پیوستم پس بل گری تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
 مرتبه نقیبت او ترا می یافت و در وجه تمثیل و در پیشش تصادمی پذیرفت تا بوفور صلاح رسد
 محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و کلی گشت **بلیت** نه مالش بدانگونه شد سر بلند که از آسمان سایه بریزد

این است داستان طوک در آنچه میان ایشان و شیعیان و اتباع حادث شود پس از آنها رنخط و کرامت
 در مقام رضا و ولایت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده و صلاح
 کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و سعادت سرمدی متوکل گشت تمام بهمت بر فهم اشارات حکما
 دارد و بتماهی نهمت بکشف رموز علماء مصروف گرداند و از طبیبان و دارالشفای طریقت مغفیران کم
 حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جبال و نادانی بر به نظم
 دارد و تربیت از هر طریقت بسان کادمی بتر از علت نادانی نیست روی گریزند بر بجهه در سیاه
 نتوان دید و راستی که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه طفلان هند مرد اگر سبت بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

در بشیلم از روی تعظیم سید مای حکیم زاد عاقلت و فرمود که شنیدم داستان فرسید و کامجوی و آن
 سلی است مرخرد مندر در آنچه میان طوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و
 عقوبت و مراجعت بنجید عنایت و مزید عقیدت بر دم امین و کانی جبه نظام ممالک و در رفب
 مصالح و غلونا کردن در جانب باطل و معترف شدن سخن جن و صواب و فواید این حکایت از سر حد
 حساب بیرون بود و اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایامی که
 در ساین حضرت بجا نوزان باز نایستد و پذیرد مندان در کوشش کرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصا
 گرفتار کرد و حکیم فرمود که برای ای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایب
 ضرفق نتواند کرد و بکل جبال در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیر
 از خاتم امر قاصد و بکنه مکافات بیانگر دوانا آنکه دیده سرش بکل الجواهر توفیق انلی منور است و کلشن
 دلش برویح ربیعین عنایت لیزلی منظر هر چه بچویشتن نه پسند و در باب همچون خودی چگونه روا دارد ^{مصحح}
 پسند بکس آنچه بچویشتنی و بیابد دانست که هر کرداری را جزانی منقرتست و میرانینه بار باب آن پسند
 و بنا خیری که در میان افتد مغرور بناید شد که لغو ای ان القدمیسل و لا یعمل شایدا جهالی باشد لیکن لای
 نخواهد بود و سه روزه مهلت را محالست و اندیشه نایافتن سر او جز اخیال حال هر تنگی که در مزید عمل کل

بی بریناید که بر آن برادر ندیس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که نویسی
 بدی ناید میش نامتوانی بدی کن با نغم و میش چون نیکت و بد تو بر تو میکرد باز نیک که چه کار میکنی در حق
 خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خوش بآید و نیکس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیک
 کاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان پروشما گویند و ذکر محامد و در اقطار و آفاق سایر شده بد و در نیکت
 برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نکرده و ثمرات خست باطن و ناپایایی
 در وی رسد چنانچه در همان تخم حفظ مثلاً در زمین نچسند و روی آنرا بجانک پوشانیده چنان با زبنا بد
 درین زمین شکر کاشته ام و هر کس اعتقاد کند که در آن مزرعه شکر خواهد برست میشبه بدین جمله زراعت
 وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حفظ که کاشته بر خود بطهور خواهد رسانید مشهوری چو
 بد کردی برین این مباش زانکه تخم هست و بر وی انداختی چند گاه می آید پیش آنکه تا آیت بر آن
 کرده ای بد جیا داد و جان از مکافات الهی گفت این عدم به عدنا به و شاید که چون کسی حقیقت
 مکافات در یابد و ستراید من نعل میثقال ذرّه خیر ازیره و من نعل میثقال ذرّه شر ازیره در دل و
 سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوسوی نیکوئی گرانید و از ستمکاری ددل آزاری نوی کرده سلوک راه
 شفت و رحمت پیش گیرد مصراع دین نیز بتوفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال
 این مقالات داستان شیر صف شکن در مدتی نچسند است رای بر سید که چگونه بوده است آن حکایت
 بر همین گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مثل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و اننا بیت
 کل بید و شمشاد و مردوخندکنک بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و در آن بیشه شیری بود ماده و شیر بری
 تیر خنک بر حاش آ ماده پیل تی که به لرم فلک چون کور شکار او بودی و شیر سپهر از سگوه لستش
 چون کا در زمین جنت الری فرار نمودی نظم چو بمودمی بوقت خشم و دلا شدی از پیش چون آ
 سدان او چشمش چون دو کانون پرازد و با نیش بچو غاری پر زخخیر همواره بچون ریختن شغول بود
 و چینه و ویان بچون جانوران بیا بودی سایه کوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دیدار
 نینخ ستمکاری و تیره خونخواری او بر سید و ازو عید من اغان طایب سلطه الله علیها اندیشه کرده بچو
 که ترک ملازمت گیرد بیت بنرس از صحت آنکس که ز خلتی در آید با نیش هر که شد نزدیکیم صحن

دارد درین فکر روی بصرانها و برکنار همیشه موشی دید که بجهت تمام بیخ درختی نیندود بدندان آن صفت
 اجزای عروق او را مفصل بسیار و درخت بزبان حال با او میگوید بیستم کار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد و جبات
 مرا نیز وز بر میازی در شتای جان مرا که عبارت از عروق گش است به تیغ بیدار قطع میکنی و مردم را
 از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میکنی بیست کن موشی که بدی را جزا بدی باشد بگیش این
 مروت بدی بدی باشد موش بزبانی او القاف نامند و بهمان جا کار می اشتغال دهنت که ما که ما که
 دمان کشاده از کین بیرون آمد و قصد موش کرده بکدم او را فرود بر دیاه کوش از هیضوت تحریک
 برداشت و دانست که آزارنده جزا آزار نیند و نشاندند خاکل مرا بچینید بیست بد میکنی و نیک
 سیداری جز بد نبود سزای بل کردار و در همین حال که ما را خوردن موش فارغ شده در سایه درخت
 حلقه زده خاریشتی در آمده و دم ما را بدین گرفته سرد کشد ما را ز غایت خطر اب حود را بروی میزد تا هر
 اعضایش بگونک خار سواخ شده جان با لکت و درخ سپرد سیاه کوش از صفی اعتبار رقی دیگر مشا بد نموده
 تا چون ما را ز کار بغیت و خار پست سر بیرون آورده بعضی از احشائش که غذای او را موافق بود می تناول
 نمود و باز سرد پرده خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت کوی میخا و سیاه کوش مترصد حال خار پست میزد
 که ما که روباها گرفته بد بخار رسید و خار پست را که لقمه چرب او بود بدان موضع دیدنت که با وجود حلت
 خار از کل مقصود بونی نتوان شود و جز بکلید حیل و کمر در آرزو نتوان کشود پس خار پست را بر پشت نکند
 قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خار پست تبصیر آنکه با زینت سر از درون پرده خار بیرون آورده
 روباها در جست و طلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزای با شتای تمام بخورد چنانچه از دوز چو سستی
 باقی نماند و هنوز روباها را فراغت کلی حاصل نشده که سکی جهنده چون کرکی درنده از گوشه در آمد و روباها
 از هم بر رویه و بمقداری از وی جوع الکلب تسکین داده در گوشه بخت سیاه کوش این عجبها را
 که هر کس دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و فقطر حالات دیگر که از آنها خانه قضا بفضای صحرا
 قدا آید میبود ما که پلکی دید که از یک گوشه بیشه بیرون و دیدیم تا سکت را خبر شدن پینش جان شکار
 دلش را از نیند بیرون کشید فضا را پلکت بخیر از کینجا صیاد می بیرون جسته بود و صیاد با تیری در
 کشید در پی او شسته چون پلکت را مشغول سکت دید خدنگ دل در بجانب وی بچند و بر پلوی رفت

آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک کفا خوش است آن قبضه شصت ز کفایت
 آفرین باد ابران دست هنوز پلنگ تمامی از باسی دینارده صبا و بیکدستی پوست از مرش در کشید و سر
 سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صباد
 باب مضایقه نمود مهم ایشان بخاصه و مقاتله انجامید در آنامی حرب و ضربت سوار شمشیر آیدار کشیده بر
 سر صباد تاخت و باز خود جنین گرفت سرش به جهاندخت و پوست از زمین در برده روی بر او آورد
 و هنوز قریب صد کام زفته بود که اسبش مبرود آمد و سوار بر زمین افتاد و مکروش خورد و شکست مصرع
 زمان تا دو ساعت نداشت امان سیاه کوش را این تجربه موجب مزید یقین گشت و بلا زنت شیر آمده
 اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان جهان و مانده نفع
 من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تو را مذ بود سیاه کوش جواب داد که ای ملک
 مرا خیالی بروی نموده و اندیشه از سوی دمی دل سبر بر زده که در نهفتن آن بیم یکدختن است و از گفتش خوف
 جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم قیاب باز گفتن مشکل و اگر وقت بگوش
 میاشتی که سگستان هیچ چه روانتر از دست در میان آرد و صورت حال ابراستی باز نمایم شیر او را مان داده
 و بران معنی که عهد کرده سوگندان مژگه ساخت سیاه کوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
 و عنان قدرتش بایزائی یکبار با ن معطوف و لها پیش جفای او ریش گشته و سینا بداع ایدای او مجروح
 شده **بیت** ترک ستم کن ز دامت ترس و ز فرغ روز قیامت ترس و من بغایت از به نصرت
 ترسان و از اینی هر اسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت تحمل نمود گفت چون بر تو
 واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد گناه کرده چه وجه دارد سیاه کوش گفت از دو جنبه یکی آنکه هیچ حساب
 مروت قوت و بدان ظلم ندرد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد لظلم وجودت پریشانی خلق از دست
 ندارم پریشانی خلق دست من از حیوانی نیم رنگ زرد غم مینمایان زخم زرد کرد و دوم مبادا که شومی آن
 افعال و تورسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته کردم **مصرع** آتش چو بر آرزو
 بسوزد تو خشک شریف تو شامت فعل بدار کجا داشته و بین عمل نیک از کلام موخته سیاه کوش جواب داد
 که هر گاه ایچ از گلزار زرد بمشام دل رسیده باشد و اندک هر که تخم آزار کار و جز محصول معترب بر نذر د و هر که

هنگام منفعت نشاند جز میوه آسایش نچسند جبار که در کافات است بگوئید که در آنکه بر هر از نیک و بد بوی
 بگوئی جواب خود بطریق صد همان بشنوی **شموسی** این جهان که هست و فعل ناله سوی آید ناله ناله
 گر چه دیوار کفایت مسایه دواز باز کرد سوی او آن سایه باز و من امر و ز بعین العین صورت مجازات رسانیده
 نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرده قضیه موش و مار و خار پشته و روبا و وسکت پلکت
 و صیاد و سوار بروچی که دیده بود باز گفت و بطریق نه صحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعم
 مار شد و مار که آزار بدور رسانیده بهلای خار پشته که فگار گشت و خار پشته که مار را گشت در دام جگر روبا
 افتاد و روبا که خون جانوری ریخت سکت کردند و مار از روزگار ما بر آورد و سکت بواسطه آن بیدادی در
 پنج پلکت شکر بک کشید و پلکت بشامت اید و آزار هفت تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و میرحمی
 سر بباد داد و سوار بدان برحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون منی بر ضرر بود و
 بر اهرم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از زبان کساره کردن عاقلان لازم است
 و کار خود با صلاح آوردن و ذیت بر انفعال حنه مصروف داشتن خردمند از از فرایض و لوازم **حیث**
 تخمین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر خان بخوت توت خود مغرور بود و شکست
 تهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه کوش را فضا نمی پذیرد و نضاح او را با آنچه تصور میکرد و چند آنچه این
 باب دم میدید پیش حرص و شیره شیر زیاده میشد **حیث** ای آنکه پند میدید هم از برای عشق
 چندین دم که پیش من تیز میکنی سیاه کوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچ
 را بر صخره و پولاد و مو عطفش در سینه او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خار را مصرع
 بی کی کارگر باشد نشان خار بر خار شیر را بکشد و بکوشد بیرون رفت شیر از قضیه سیاه کوش
 خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه کوش خود را در بوته خاری بنام کرد و شیر از او بگذشت و دو
 بره دید در غضای آن صحرا چراگان و مادر مهربان برسم نکبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
 ایشان کرد و آهوی فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه
 و چه گشاید و دیده مرا بفراق قره العین کر بان مساز و دل مرا باش بجان جگر کوشا بر بان کن آخر تو را
 نیز فرزند اندازان بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع باید که نسبت بفرزند آن مصرع

با من آن گن که اگر با تو رو پسندی قصدا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور بهار
 برای تماشای لغای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصدا چه بر کان کرده بود صیاد می نیرود همیشه بگرفتن
 شیر همچنان شغال داشت اینجا شیر براری آهوا لغات نامود و بچکاش با بکشت و اینجا صیاد هر دو بچه او را
 بکشت و پوست بکشید **بیت** مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهوا پیش
 شیر رسید و در خزان نازنین کشیده بر طرف سر ایستد میدید ناگاه سیاه کوش بدو رسید **بیت**
 حال پرسید و چون بر گاهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهوا سوخت و با تفاق او آغاز ناله کرد **بیت**
 هر که که دل از غم دلدار بنالد از ناله نازش در دو دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری میان
 سیاه کوشش او آهلی داد و گفت غم محو زانک فرصتی است از او جزا خواهد یافت **بیت** شمع پر
 سوخت ولی زود بریان شود و برغن خویش اما از آن جانب شیر همیشه باز آمد و بچکا نریدان گونه
 بر زمین بکهنده وید فریاد و تغییر بر آسمان رسانید **بیت** گفت در وی بل رسید که آرام جان
 برفت شد حالتی پدید که ناب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی درونک و در گز نه بومی
 میانیکه در خوش آن بشی از دشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا سازد که او در
 ناله می آمد **بیت** چو سل جون رود او بد های بر غم من چه بجای دوست که دشمن که بر از غم
 در همسایگی شیر شغالی بود و من از کرد و تعلقات دنیا افتاده و گند من قنغ از لوح تو کل تقوی
 فرو خوانده **بیت** فارس میدان تو کل شده خیمه بجهای قناعت زود بر رسم تغریب **بیت**
 شیر آمد گفت موجب ایستد فریاد و فغان میست تیر صورت حال از ناله شغال گفت سر میشه کن تکلیفانی
 پیش آنکه هیچ ساسی از گلشن عالم بوی وفا کشیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب خن
 بجایشی جراحی کشیده رباعی از دیر جابیه وفانی نتوان **بیت** و ز کردش ایام صفائی
 نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختکارا سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود او
 کوش هوش گساده دار ناکند و در سب از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیا می خدار با تو باز
 نایم در بای بلطن شیر از خوش و خروش فرودست و بسع قبول متوجه صنفا می سواعط و نصاح شغال
 شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام هست سخنی و لید اینجا ز کرد و گفت ایملک بر پندانی ما نسبتی

مقرر است و آغاز هر کاری را با کجای منتهی هر گاه که مدت بر سپری شد و هنگام اهل فراز آمد یک چشم زدن
 مصلحت صورت نهد فاذا جاء اجلکم لایستأجرون ساعة ولا یستعیدون بر اثر برغمی شادی
 چشم میاید داشت و در عقب هر سوری توقع شونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف
 ریاض و هر کرد در فضای او کلی گرفت بجاری یافت در همه حالها بقضای ایزوی رضا باید
 و جرع را که هیچ فایده ندارد در توقف نهند **بیت** جان سپرن چرا که نیرضا کیسه مو خطا
 سخا اید کرد شیکت این بلا بچکان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بنور رسیده چه
 آنچه تیرا نذاز قضا با تو کرده ضعاف آن با دیگران کرده و این کافات عمل است که روی بتوا آورده نگاه
 ندین تان و نیک شبیه است قصه نوقضه آن بهیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در بهیزم
 من افتاد شیر پر سبد که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیش
 ستکاری بود که بهیزم در دیشان با شکم صیف بخردی در بهای آن مضایقه بسیار نموده گستران
 قیمت بودی بدوی و در دیشان بر تو انکران طرح کردی و با ضفاف آنچه قیمت عدل باشد بنا ساندی
 هم در دیشان از جزو او بجان آمده بودند هم تو انکران از جهای او بغغان **بیت** سینه
 ولسو خنکان زو کباب کلید محنت زو کان زو جراب روزی بهیزم در ویشی بزور بکشید و نمبه با بدن
 تغییر نمیشد نذاد و در دیش دست بدعا بر آسمان برداشته و در می نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد
بیت اسی ظالم از دعای بدین مشکوکه شب کربان دعا کند که خون از دعا چکد درین محل
 صاحبی برسد و بران حال و قوف یافته زبان ملائ بران ظالم بکشود گفت **بیت** ترس
 از تیرمان ضعیفان و کین شب که هر که از ضعف نالان تروی تر زخم پیکانش با سچارکان که جز در کجا
 حضرت آلبی نیاهی نذارد بدینمقال سلوک کن و بر در و مندان که بهر شب چون شمع از سوز دل آنگ
 بارند برینگو ز ستم روا مدار و خانه سینه غریبان را با سینه بیدار و بران ساز و خون دل مینان را بجای آ
 لعل در جام انتقام میرز مصراع مخور این قدح که فردا بخار خواهد آمد آن سگر پر غرور از بنخن
 آن عزیز بر بخند و از روی استکار و جنت جا ببت روی در هم کشید گفت **بیت** بروی
 شیخ و ازین پیش ده درو سرم که دو صد خرمن افسانه یکم خرم درویش روی از روی یافت خلوت

خوشاق قضا را همان شب آتشی در باره پیشش افتاد از آنجا سحانه و تمهل مراببت کرده هر ساعتی که داشت
پاک بویخت و آن بیدار را از بستر نرم بجا کسزگرم نشاند قضا را با ما و جهان عزیز که در گذشته نصیحت
میفرمود بپیر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از
دو دو دل در ایشان و سوزیدند دل ایشان **عبیت** حدیثکن زود دور و نهایی ریش که ریش درون غایت
کند ظالم سرد پیش نمکند و با خود گفت از معام انصاف نباید گشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر
ازین بر نخواهد داد **عبیت** همه تخم نار آتی کاشتم بین لاجرم ما چه برداشتم و این گل
برای آن آوردم تا بانی آنچه بفرزند آن تو رسیده در مکافات است که با بختگان دیگران کرده و ایشان همین
جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند چنانچه دیگران
برینج تو صبر کرده باشند تو نیز برینج دیگران صبر پیش شیکفت این سخن با بخت و برهان نمونگردد و این
خاطر نشان بمن کن حال گفت عمر تو چند سن جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت دراز قوت تو از
چه چیز بوده است گفت از گوشت وحش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته ای چه در ما درند استند و غریزان ایشان با سوز مغز رفت و در دو هم با
برنج دفع نیارده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده و این وقت
این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین عاده میشی یا مردی مثنوی تو ما کرده بر خلق نجاشی
کجا بانی از خویش آسایشی چو دل ما ریمت بنالد همی که بر جان ریش نهد مری و اگر همین سیرت
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خو خوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی
و تا وقتی که خلق از تو خاف باشند بوی اذیت و آسایش نخواهی شنید اطلاق خود را بر فرق و مرحمت
آراسته گردان و کردار از جانوران و ایندانی این آن کرد که از آن زنده روی راحت نمید و بیدار که بر کف
و مقصود زسد **مصرع** کس نزد است ازین گمان تیر برادر بر پش چون شیرین سخن بشود و حقیقت
حال بروی منکشف شد دهنست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز نا کامی و بفرجامی نخواهد بود با
اندیشه کرد که بنا بر عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبتدل شود و مبدم قدم در راه فنا
میاید نماید و سفر دور و دراز میشی بیاید گرفت هیچ به از آن نسبت که از او معاد همیا سازم و ترک آزار و

گرفته باشد که از وقت قاعدت کم و غم پیش و کم ناخورده از فکر است و نیت بکدم قطعه هست و نیت
 مرغبان خمیر خورندش که نیت است سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دور چون ضرورت حیل
 رفاق بطلاق معیشت چه بر بلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و میوه قاعدت کرده
 طریق خورندگی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه وقت
 یکساله شغال است به روز خورده میشود و طالت بروی علیه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه خوش
 شیر جابدا که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در باصنت را میان بر بسته نیت زین بجز اگر کون چو
 آب خوش نخورد و از آب خورد جهان سیر کرد ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه
 خلق از وی حال شیر از شیر است شیر کوفت کچه سلب کسی از من متضرر باشد و من زین بخون می‌الایم و بچه
 باز از شخصی می‌گشایم نیت درم بجز بید و پاره پاره کنند هیچ کس ز سامع هیچ نوع نترس شغال
 گفت دوست از روزی خود بار گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران غمی ماری میجویری و میوه این بسته
 بقوت در روزی تو وفا نمیکند کسی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است رزق هلاک شوند و در بال آن
 در گردن تو بماند و یکی که هم در این جهان مکافات آن تو برسد و من بر تو هم که حال تو همچو حال آن خوک شود
 که میوه بوزیر را غصب کرد شیر کوفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده
 که در وقتی بوزیر مدد تو فتن یافت و از انسانی جس کناره گرفته گوشه بیشه مستوطن شد و دران بیشه چند درخت
 انجیر بود باخود نیشید که جانور را از غذائی چاره نیت و در این موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیر
 در انستان نماندگی و تری خورده شود ز انسان بی برکت و نوا باید بود هیچ باز ان نیت که هر روز بگذرخت انجیر
 انشانم و آنچه سدر من باشد از ان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تا انسان بغراغت گذرد و هم در ان
 بر فایت باشد نیت زهر نوشه بایکشدن ریخ تا انسان اگر خواهد کسی کاساشی باشد ز من است
 همچنین چند درخت را با ز پرداخت و از میوه آن انکی خورده تنه ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
 بر آمد و بر فای عده هر روزه بعضی از ان میخورد و بعضی جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوک از پیش صیاد جسته
 خورده ان میوه و بهر درخت که میرسد دران میوه نمیدید تا پاشی آن درخت آمد که بوزیر نیت بران بالا بود
 و انجیر میچید چون چشم بوزیر بر خشک افتاد و دلش بچید کوفت نیت از کجا پیدا شد تا این طایفه ناگهان

زین بلائی گمان را خدا یا وارث **خوک** بوزینه را دیدم جانی زده شرط تحت بجای آورد و گفت همان
 میوه ای بوزینه نیرازد وی طاق جوابی ساخته اند و گفت **عیث** باغ امید مرا سرو و زمانه سید
 کبته درویش را از غیب مهانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و پها یون با و اگر بیشتر قاصدی از
 قدم عالی اعلامی ازانی دشمن برینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست
 از فصل باب مهانیت **مصراع** زحمت بود درویش را مانگه چو همان در رسید **خوک** گفت حالا
 از راه بگیرسیم و با حضری که باشد هتیاق تمام هست **مصراع** تکلف کن آنچه داری **عیث**
 بوزینه درخت اینجی بیفتاند و خوک با شنهای تمام میخورد تا بروخت و زمین چیرمی نماید روی بوزینه را
 که ای میزبان گما می هنوز آتش شنای دلتناست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفتاند
 و مرار بین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها درخت دیگر بیفتاند و بانگت فرصتی از میوه آن نیز آری
 نماید **خوک** بد درختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهان عزیز رسم قوت فرد کله آنچه تا تو کردم کما به
 قوت من بود و مرا دیگر قوت ایما گردون **مصراع** زین میں گرم بفرمان کرد **خوک** و غضب
 گفت این بیشه منی در تصرف تو بوده که حالی بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری
 سوّم است و حاجت تغلب و تنور ناپسندیده و مذموم از سر جها و کندر دست از ظلم و ستم باز دار که از
 ضعیفان نتیجه خوب ندید و در جانیدن یکسان اثره نیکو نباشد **عیث** که بدانش که می دل خون کنی
 در دو دمانت بگیرد چون **خوک** را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت نیز
 و آنچه نترساید و کنارت کم پس بد درخت برآمد تا بوزینه را بریزد بختد هنوز بر شاخ اول قرار گرفته شاخ شکست
 و سرگون در افتاده روی بفرود زخ نهاد و این مثل های آن آورد که که نیز میوه و دیگران غضب می کنی و از
 ایسا ترا طعمه خود بسیاری چون این جماعت اگر شکلی میرسد دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و چو بینه
 مشغول گشته بک نفس از بدگونی غافل نباشد و اگر همیشه ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر به نوبت
 زبانها جاری شده و در بر و در حال جانوران را از جور تو خلاصی مکن **عیث** خواهی در معرض تور و فساد و جوار
 در لباس مسلح رسد و خود این چه دروستی باشد که تو همچنان من پروری مشغول و از لذت حسی جهانی انکسار
 لذت عقلی و جهانی نبرداری **عیث** اسیر لذت تن نده و گرنه تو را چه عیشهاست که در ملک جان میانی

چون شیرین فصل ریشم از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و کبابها قناعت کرده در وظایف عطا
 و عبادت افزود گاه و بگاه مضمون این بابات حقایق مات با خود تکرار میکرد و نظم ایمل ازین جهان
 دلازار درگذرد و از سنگامی کسب بدو وارد کردد کار جهان نه لاین اهل بصیرت مروانده و از از سر بکار کرد
 چون بیوان کلشن رود جانان رسبد سعی نمود زین ره پر خار درگذرد در بحر غم ز حرص چو خواص شویچ چشم
 غوطه خورد ز گوهر شهوار درگذرد اینست داستان بگرداشتستور که جهانان را شو عذاب خود دارد و از و خاست عجب
 آن نیندیشد تا آخر الامر بمانندان بلکه از دکن رسی بدی فلک کرد آنگاه وجه صواب و طریق رشا و ثبات
 مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب مذید دل را ز خو بخاری و بگرداری برداشت و چون
 این تجربه را حاصل آماز عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بر آتش بی اصل و الفات جایز نشود و هیچ
 عشوّه این بیوفای جادوش سخرید **حقیقت** نوشته اند بر او ان جنت اللماوی که هر که عشوّه و دنیا
 خرید و اسی بود و خرد مندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را فهم آند و این تجارب از خیره حال نال
 خود دارند و بنای کار با می و نبوی و آخر می بر همین بکت قضیه نمند که هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود
 درباره دیگران روا دارند اما فواج امور و خواتم فمات بیان بنام نیکو ذکر حاصل منتهی باشد و در دنیا و عقبی
 از تبت ستمکاری و اذیت بگرداری مستلم مانند نظم دنیا نیز داک پریشان کنی دل زنهارد بکن کن
 نکرد است عافلی دنیا مثال کج عمیق است پر ننگ
 آسوده عارفان که گفتند ساحل

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

رای عالم کبر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پرنیکو تیر صایب تدبیر ربانی روشن علمی
 واضح باز نمودی مثل بگرداری که بی اندیشه عاقبت در اندازد و ایند مبالند نماید و چون احدی مثل آن جناب است
 به پناه توبه و انابت در آید اکنون اللهمس مناجیم که داستانی مشتمل بر مضمون **حقیقت** یازدهم و افزونی و
 آنکس که مایل کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد بازمانی حکیم کامل عبارتی که از ضغاف و نطق
 مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طرافت همیشه مشربت ثبات نظم سخنانی بساکی از کتب

بشیرینی ز علما سی شکر کسی مکان سخن در کیش فنی که افلاطون بدی از پیش فنی فرمود که ای شاه عالم اینا
طبیت کام تو در دامن مهسید ماد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم
فرموده اند لیکل عقل رجال و لیکل مقام مقال در جامه خانه مغیب لباس عملی خاص بر بالای والای کرس
دوخته اند و از خزانة مویست الهی خلعت معنی مخصوص و از خود قامت بر شخص تزیب داده از هر فردی گاه
آید و هر مردی علی ریشاید نظم کس را بهر طایسی نماند طبع را ترغیبانی نداند ز سر که آرزوی می
شاید نسیم گل ز خار شکست نماید کساقی الطاف یزدانی از سخنة گل خرب مبالد بیم فرعون کرس
فراخور حال و ساغری دادند و یکس را از مشرب عنایت و سر شسته رعایت محروم ساخته **طبیت**
کس نسبت که نسبت بهر مندان تو دلی اندر خود بخورند یا جامی پس بر شخص باید که بدان صنعت که
صانع از لی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بر تبه کمال رساند **طبیت**
پالان کرسی بغایت خود بهتر نگاه دوزی و هر که پیشه خود بگذارد و بهستی که ملائم او نباشد رجوع نماید
و از آنچه بطریق موردت با کتب حاصل کرده و اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و زود که قرار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته نبرازند و بازگشتن بهمان سر راه پیشین نیست که زود از میان این آن سر بهر حال برگردان
مانند مصراع فی راه پیش رفتن فی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد
و با زود دست در بر شاخ هوسی زند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخاست می ایجا در بر طرف
و هر کاری که از آن نفی دیده و فحش چیز می یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث **طبیت**
من رزق من شیء قبل یتمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز نماند و سخن حضرت مولوی که معدن حوا
معویست بدین حالت اشارت نماید ایجا که میفرماید **طبیت** بخیر فروش را چه بهتر که بخر فروشد ای
براور و از امثال که لاین اینمقدمات تواند بود حکایت آن را چه عبری نماند و همان بهر پیشه
واعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بود بهت آن حکایت بر همین گفت آورده اند
که در همین فتوح مروی بود مصلح و پر بهر کار و متعفف و دین دار و وظایف عبادات مداومتی بشرط مینمود
و هر کسم طاعات را روجه خلاص بجای می آورد صفای صورتش اثر کرد و رات غلایق را زایل ساخته بود و
پاکیزگی خاطرش برده فلام عواقب را پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سما و دل محبط و مضاف

غیبی و ستانه خلوش سستوار دات عالم لاری نظم بر مراد شبن شرح ساخته تاج دل او عرش
 صاحبش معراج شرف کارخانه ملکوت کار فرمای عمره جبروت بوده شیطان کش و فرشته ششم
 در روش بر پروانها قدم نامی بنت بر اجاسی رسوم شرح مصروف دشتی و یکی نبت بر مضای لوازم
 خیر مقصود ساختی مرغ محبت دنیا در ساحل سیدیه او آشنائی بنا فته و پروتوالغات از خورشید نمیدریش بر جان
 بزه دش بنفاده و نمانده بیست خوش انگسان که گدشند پاک چون حورشید که سایه بسوی بن جان بکنند
 و با وجود اینم زاهدت و درع آنچه از خزانه دشت خراشین التوبت والارمنی نصیب دی شدی بر همانان نشا
 نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت بر درویشان سختی ایثار نمودی بیست رسان
 لولکب ایثار بر پشم تبر زنج بذل که ایثار را بسوی امر است روزی مسافری بر او ایستاد و همان افتاد در راه
 چنانچه رسم میربانان کریم باشد که خوان ایشان بگریه ابرو در نظر آید بروی نازه و ابروی کشاده پیش آمد
 و نشاطی هر چه نامتر در نزول و ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترغیب طعام بساط کلام بگریه در راه
 پرسید که از کجائی آئی و مقصد کلام دیار است همان جو داد که قصه من قصه هست دور و دراز و حکایتی است
 مرکب از وفای حقیقت و وفای مجاز و هر خاطر مبارک را ما ستماع آن میلی باشد بر سبیل ایثار نشسته از آن
 پادشاهان نمودن پادکعت هر که گوش بهوش کشاده دارد از هر قصه حفته تواند گرفت و از فطره مجاز منسج
 حقیقت عبور تواند نمود بیست زهر بار یکچه بزهری میوان خواند زهر افسانه بعضی میوان است و بول
 و حش سرگدشت خود بازگویی و آنچه از منفعت مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای همان کفت
 ای را بد زمانه و عابد بکار بد آنکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بختی مشغول بودم پیوسته
 نوز سینه بناب آتش حرص تا فتمتی و بهر زحمت از مانده روزگار بیکمانان یغمی بیست کرده دم
 خون میشود ناگرده از تور زرق بیرون میکشم و من با و بهمانی دوستی داشتم و علی الذوم میان ما طرف
 مصاحبت مسلوک و رسم مخالفت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدگان
 فرستادی و بهای آنرا بر روزان بنانیدی و در او ای آن چون مصلحتی و فرصتی بود بر من آسان کنده شتی روزی
 مرا یکی از باغهای خود بهمانی بزود و شرایط میربانی چنانچه قاعده ارباب بخت باشد رعایت نمود بعد از
 آنکه از ناول طلعه برداخت بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و ما یه و سوز

نوبر چه سوال شده از حال خود باز نمودم و لغتم باینه دکان من بیت خروار کندم است و سودی که بران تفرغ باشد
 بمانند که بخورش اهل عیال و فغانند و آن ده دوازده تواند بیت چو زین بر نفع ترکاری خوارم برین
 روزی میگذرد دهقان گفت سبحان الله دفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیالی نمی
 بستم که کسب تو را سود بسیار و حاصل بسیار است **مصراع** خود غلط بود آنچه باید استیم من لغتم
 ای خواجه کار تو چگونه است و سود و باینه آن صیبت جا بجا و کار مرا باینه انگ و سود فراوانست بجزئی نمی
 که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرف بوده چنانچه نافع ما بریم من منخرشدم لغتم
 این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب ملاکه سود زیادت ازین نیز هست یکده خشخاش که خوردن بر جوانان
 چون در زمین نیکو افتد و بیشتر شود قریب بیت تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر ستری قنده خشخاش باشد
 که شمارا تراکس نماند و از آنجا قیاس توان کرد که سود کار از آن نیز حساب میروند و نفع ملاحظه از آنچه در
 شمارا یاد افزون و مزارع آن حکمت گفته اند زرع سرخست در حرف اول می زراعت و حرف آخر که عین باشد
 آن نیز نام زراعت پس این پیشه زربرز باشد **بیت** و در حرف زراعت و یکی که میماند همان
 زراعت پس اینجا است بر سر زراعت و اعتقاد اکیرایان کارخانه و هفت چنان فهم شده که گریه است امر
 اشارت بعل زراعت است کما قبل **بیت** جستن گوگرد و حمره ضایع گریه است روی بر خاک بیاید
 که یکی گریه است چون این بخان از دهقان اجماع نمودم سودی سود و هفت در سه افاده در دکان
 بستم و بتیغ اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بحال نفس موصوف و بیگونی خلاق
بیت بگذشتار مختلف پیشینه کوشه را اسباب ایجابان شده فایع برشته چون زراعت که حرف
 خود ترک میکنم و بجاری دیگر استعمال مینمایم مرطبلید و زبان ملامت کشود گفت ای استاد بد آنچه حواله تو
 شده را منی باش و طلب افزونی کنن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد فایع
 بدست وارد پادشاه وقت خود است و بیکر بدلت حرص گرفتار شد در پاره دیو و **بیت** حرص
 جبین میکنم می گویید نامخوژی گندم آدم فریب لغتم ای شیخ مرا زین کار که با شما غم چندان فایده
 نیرسد و دانستم که منافع و هفت بسیار است خیالی می بندم که شاید از ان شغل نفع کردم و معاشش
 کند و پیرا چه فرمود که منی مهادی اسباب معیشت تو همین حرف نمیا بوده و مشرب زندگانی سبب این بسیار

خس و خاشاک تر و مصفا و این عمل که حال او رسد و مباشرت آنی کاری بر مشغول است شاید که بواسطه آن
 قیام نتوانی نمود و از عهد و مراسم آن کجا یعنی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از آنها نگاه آرزو سر بر زدن برقی
 مراد محصل تواند شد بلیت و اندر قیافان کرده دور و دراز است اگر چه مقصود بسیار استنا فضولی کن و از کجا
 خود دست باز دارد که هر که پیشه خود بگذرد و نمیتی که موافق او نباشد تمیث گیرد بدو آن رسد که بدن کلک است
 من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که کاری بر کنار رودی بچار خود
 مشغول بودی هر روز کلکی میدید که بر کنار رود و شسته حیواناتی که در میان کل باشد میکرفت و بدان قیام
 نموده باشان خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز بر پیداشد و میبونی فریصد کرد و پاره خورد و باقی کل
 و برف کلک با خود اندیشه کرد که این جانور با جان جبهه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
 بیکی عظیم بجز فی قاعه دنیا میم و هر ناله بصورت از دماست جهنت چرا باید که من از بهت عالی بهر
 نداشتن باشم صلاح است که بعد ازین بخصرات سرفرو دارم و کند قصد جز در کلک چسپهر برین نیکم
 نظر دو که نشسته است با بر کبود سپهرم ابر نیار در فرود زنده دلانیکه بالا برد از بهت و الا بر
 پس ترک شکار کرمان کرد و متر صد صید کبوتر و نهو بیست و دو کار از درو تما شای حال باشه و نهو کرد
 بدو چون کار حیرت کلک و ترک شغل خود گرفتند دید متحیر شده دیدت کجا و از قضا کبوتری
 در آن فضا پدید آمد و کلک بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر مسیل کنار جاب نموده آپس روی در گذشت کلک
 از عقب او فرود آمده برب رود و بیفتاد پایش در کل همانند هر چند جهد میکرد که پرده بالش درو حل غوطه میسر نمود
 و بر و بالش بکل آلوده تر میشد کار زیبا داد و او گرفت و روی بجای نهاد و راه دوستی پیش آمد پرسید که این چیست
 کار گفت بد اگر کی یقینت این کلک نیست که منجبت کار باشه که خود را نیز با داد و آیشل برای آن آدم
 نامعلوم کنی که بر سر با بچار خود قیام باید نمود و حرفی که لاین است باید گذاشت چون پیر عابد آیشل آورد
 و غنچه محرم من زیادت شد و آن سخن را که از محض بهواداری بود در گوش بهوش ماه مذود بر همان خیال آیشل
 و ترک نانوائی گرفته بجز سر باید که بود اسباب زراعت بها ختم و مصلحتی تخم کاشته دیده نظر بر راه حصول
 محصول نهادم و در خیال معیشت به تنگ آمد چنه آنکه از دکان خناری روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
 و حالیکمال قنطر میبایست بود نا فایده برسد با خود کفتم سهو کردی که سخن پیران و زبر کان نشنیدی و اکنون

با خراجات یومینه در مانده و از بیج تمر و صول نمی نماید صلاح دانست که مبلغی بر قسم قرض بنانی دوبار دکان
 مانوانی کسوده بر سر کار خود در **طبیت** تکس که بکار خویش سرگشته شود به زنان نبود که با سر شسته شود
 پس یکی از خواجهکان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن
 شغل گذاشته خود ترودی می نمودم که بجهت نسق زراعت بصحرا رفتی و گاه برای رونق دکان با نادآمد می خوان
 بر این منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار حیانتها در زنده دکان از مایه و سود بجزی مانده و محصو
 انواع اوقات رسید عشاء آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل آن گفتم
 و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بگو
 آن مرد و موسوی که ریش در سر و کار زمان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت **الهدی**
 که شخصی و عورت داشت یکی پیرو دیگری جوان و خود و موسوی بود و هر دو عورت را دوست میداشت
 شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بجا نه درآمدی سر در کنار آن زن نناسدی بخوا
 رفتی روزی بجا نه زال درآمد و بگم عادت سر در کنار او نناسدی در خواب شد زال در روز موسوی وی نگریست
 با خود و گفت هیچ باز آن نیست که در محاسن این شخص چند موسوی سیاه بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید آن
 جوان را بد و رغبت نماید چون از آن زن غبتی نه بیند و غرق و طالتی فهم کند آتش محبت وی نیز اظها با **نفس**
 دل از او بردارد و بگلی با من پرواز پس آن عدد که نوانست موسوی سیاه از ریش او ببرد **مصرع** بر نده به
 آن ریش که در دست ناست روزی دیگر آن شخص بجا نه زن جوان شد و بطریق معمول سر بر کنار او نناسد و در **جواب**
 شد زن جوان در محاسن او چند موسوی سفید دید با خود اندیشید که این موسوی سیاه سفید را بر باید کند تا تمام ریش او
 سیاه نماید چون خود را سیاه موسوی ببیند بر این از صحبت پیره زن منفرد گشته من راغب کرد و پس او نیز بفرستد
 که مقتضای وقت بود از موسوی سفید ببرد چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بجان خود
 فرو داد و دید که موسوی بر جانی مانده و خرمن ریش تمامی با در برده فریاد بر کشید و بیج جاز سید و حال تو نیز **ببین**
 سناست برخی از مایه و سود بدکان مانوانی صرف کردی و بعضی در کار و بعضی تلف کردی و این زمان
 که در مسیگری ز در تنوز معیشت نمانی پخته داری و نه در مرزعه زندگانی خرمی انداخته **طبیت**
 روزی بچنان گذشت و روزی چنین اکنون که نگذری نه است و نه **چون** این حکایت شنیدم دهنم که پیر عابد

آنچه میگوید واقیست و مر از ان عمل بر حضرت و ذممت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض و فایمیکند بمصلحت
 دیدم که بکلم الفرائض لایطابق من سنن الترمذی شب از ان شهر بگریختم و منزل بمنزل زسان و هر اسان فی رسم
 تا سافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جبات مرا قرض خوانان بجای
 و ام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیامیم و در دودل خود را
 بملاقات هر صاحب نال دوانی میکشیم و جراحات تعب سفر را بقاء اهل اندم مرحم راحتی مینم تا این عت
 که آیه شد ولم یصلف مجاورت اینجا از زنگار هجوم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر با
 آنحضرت میناکشت بلیت الله الله که اگر بخرج کشیدیم دیدیم تور او را تو بمقصود رسیدیم این بود
 شمنه از سر گذشتن من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تور آنچه صدق شنیدم و دل من سختی
 گفتار تو کواهی داد و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و شفقت مسافرت تحمل کردی اما تجربه ای میگو تو را بدست
 آمد، بر اطوار و اداب امم و توفی تمام حاصل شده و من بعد بحیثیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانی ^{مطرح}
 شام غم آخرد و صبح طرب خواهد دید همان بیدار میزبان خوش برآمد و میزبان محبت هممان غنیمت شمرده
 آغاز مباحثت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با کفر لغت عالم بود و پیشتر
 زبانها مستکلم میشد فاما چون لغت عبری موردی داشت فصاحت او در ان بیشتر مینمود و پیوسته با خواس
 خود بدان زبان سخن میکفت همان فرنگی اگر چه بحقیقت لغت عبری و انا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
 او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز چند مرتبه
 خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری او بلاغت بادی همان عادت
 این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
 لطم بشیرین نکته هر لحظه پر قند شدی لعل سگر باش شکر خند چو مهمان و پیشگر با بخرد 1 چو طولی
 شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بجایگی بر جایگی مبدل شد
 و از مقامات و ادو نتیجه اتحاد حاصل آمد بلیت با هم برادری توانند نشست وقتی که تکلف از میان
 برخیزد مهمان کسناخ دار بر زاهد آغاز نما کرد و گفت بلیت اسی نطق تو مکلید نهانخانه کمال
 تقریر تو نتیجه تائید ذوالجلال این چه طرز سخن رعیت و شیوه عبارت پردازی که دیده عقل

صاحب نظران فصاحتی ازین کالمه زیدیه و کوش هوش سخن شناسان ازین زیبا تر شنیدند **علیت** من نمیدم
 که این جنس سخن با نام **علیت** فی نزوت می توانم گفتش فی ساحری توفع میدارم که این بنان را این **علیت**
 و التماس بینمایم که تعلیم این لغت را ازین دریغ نداری چه میسابقه معرفتی در اغراض و اکرام من رسم ملاطفت
 بجای آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع مختلف در ضیافت رعایت کردی که امروزه که رابطه محبت
 بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده متمسک مرا اجابت مقرون سازی و تم
 شاکرودی با بهتر از دست بر صفحه حال من کشتی تا سبب از دیاد مواد اخلاص گشته و طیفه ذکر مروت و تقوی
 سگر لغت مرعی افتد **علیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردگار احسان تو باشم
 زانکه لغت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حاضیض جهالت با وج دانش ترقی و همس منعلی را
 از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و
 کلمات فرنی منافات بسیار و مبانی بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و درین باب
 که بجز از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر بهم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات توفیق
 گشته همان لغت هر که قدم در طلب کاری نهد هر اینه از کتاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی کعبه
 معصومی اردو از تعب او درینا یادشید **علیت** در میانان که روشن کعبه خواهی ز قدم سر نشمار کند خار
 مغیلان غم نخور و من درین نیت باشاید صادقم که اگر توفی بر سر من بینی که در دوزخ کار روی نامم و اگر بهر شوره در دیده
 سنانی شود نظر در منی بگشایم **مصرع** هر که میل کنج دارد برنج میباید و هر مخنی که در طلب علم گشته آخر آن
 براحتی می انجامد و برنج متعلم بهیچ وجه ضایع نیکر دو چنانچه آن صیاد بواسطه اندک رجمتی که از جبهه علم
 کشیده و بجزئی خدمتی که جنبیت علما از وی صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق جنیاح بعضای استخواند
 عیش رسید زانچه هر سید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی در پیش صیاد
 کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید اهیان چون ایام
 به مرتن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر سوی بدن حلقه ساختی **مصرع** ز مرغ از دام او
 نه ماهی روزی و دام نهدا بود و بهزار رحمت سد مرغ را بچوالی دام آورده و خود در کبینه نگاه مرقدا کند
 حلق آن بیچارگان بگفته دام در او نشسته در انشای این حال آواز عده آینه می شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صد برمندارگیسنگا سپردان آمده و طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکرد و نزد متعالی
ایشان بجلال انجاسیده بود صیاد تضرع بیا کرد که فریاد کنسید تا این مرغان هم نخورد و سنج من ضایع نگردد
مصرع دم در کشید تا نخورد و صید دام دم ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازد گشت
مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگت و عریده نمی پرواریم صیاد گفت بغیر از آن من فقیری عیالمندم و تو
چندین کس وابسته این مرغانست و بعد از آنکه شها و دوسرخ برید من چگونه بجانه زوم و چسان بکس مرغ
دو تن را تملی هم گفتند تو هر روز اینجا میکینی و ما مد نیست تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که اند
سرین مرغان کبیریم با فراد خواهریم کرد تا مرغان بپزند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس بریم و طلبه مدرسه را مهالی کنیم صیاد بهر چند اضطراب کرد که در کلاسش نام من نیافته و دست طلبه برین
من مآفته نام در زمین وقف نهادم و نه دانه از غله در سه پاشیده ام و بشرح برین لازم نیست که
خود را با شتاب برین کث و ثلثان بخش کنم هیچ جا رسید آخر ایشان را و عده مرغ داد و رسن در کشیده مرغان را
بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که برین رحم کنسید و دست طبع از بدن این دو مرغان بکوباید
گفتند از ایصال و گذر و بشرطی اگر کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون
زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکرد دید من آموزند شاید که روزی با
فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ محنت بحث میکردیم و در میراث غنشی سنا مرغی داشتیم سنا و برسد که
غنشی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن است که غنشی نه مگر است نه مؤنث صیاد آن لفظ را با او گرفت و با
طال بسیار بجانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب با مذک قوتی قناعت کرده گذرانیدند و روز دیگر
که مرغ زرین جناح خورشید از ایشان فنی پرواز آمد و امیجان سیم اندو گوگب از بیت شتای شعاع بر خط سیم
روی بگریا آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مگردادام آورد پیر صیاد دام بر آید
روی لب در یاناد و بتو کلی تمام دام بدیافرو گذاشت قنصا را امی دام افاد زیبا صورت تیرین پستان
کتاب زره کچون او جوشن پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی چون اولعبتی در عرصه بجار نذیده **نظم**
سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشم خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگما داشت از قیاس
افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام

و صیدی بین لطافت مشا به کرده صواب است که او را زنده به سم تبرک نزد سلطان برم و نام خود بچین
 خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن بی در طرف آب بکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و تقاضای سلطان
 فرموده بود تا بکلیشن خاص در پیش قصر که جای نشست ادبوی از مرمر در خام حوضی ساخته بود و ذو
 مابیان رنگارنگ در آن انداخته **علیت** همه سپهر بران باز بگر کوش ایشان کران زعلقه زر
 و زورقی نمودار شکل بلال بر روی آن حوض سپهر شمال روان کرده **علیت** اذنان کشتی زپاره خود
 چون مه نو در آسمان بود هر روز شاه بر لب حوض تماشای حاضر شدی و با شتابی از میان و حرکت زورق
 خوش بر آمدی و در اینوقت نیز **علیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و ستار میکرد
 که ماکا هستیا و در آمد و آن ماهی ربا بیست لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدین آن ماهی بسیار خوش
 و فرموده تا هزار دینار بدهد و پسند یکی از روز که رنگ کتانی منسوب جرات داشت زبان نصیحت کشود و آهست با دشت
 گفت **علیت** دل روشنت چشمه نور او سرسرت از سر زینش دور با و صیادان بسیارند و دریا پر **علیت**
 اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عیانت فرماید ز خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت آن بر آید و پسند است که
 بهای ماهی چند تواند بود و صیادان چه مقدار انعام توان داد عطا فرما و استحقاق باید و جز مناسب عمل
 شاید **علیت** بران حوضی که صد من آب بگرد دو صد من ریزیش نقصان پذیرد شاه فرمود که کن
 او را بزر دینار و عده و ادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد و نیز جواب داد که من آن را چیدم ارم که
 وعده شما خلاف نشود و ز زیاد نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکور است
 یا متوت اگر گوید نه است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدیم و اگر گوید متوت است گوئیم مذکور او را حاضر
 کردان و زربستان و بزرند دین ماده عاجز خواهد شد آنگران با بنگ چیزی تراشی جانب او کرده و دش
 بدست آیم پس شاه رو بصیاد کرد و گفت این ماهی تراست یا ماده پیر صیاد و مردی صاحب تجربه وزیر کب
 دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال می اندیشه کرده اند خواص سخن را بجز تیر فرستاد تا گوهر جالبی که بر طبق
 بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفت بود بر خاطرش گذشت جواب
 داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی مذکر است و نه متوت سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان
 کوهش فرموده و بزر دینار دیگر بران انعام افزوده و هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان کرد و آ

و پشمال را فایده است که میاید بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرع که علماء را خدمت کرد و دو هزار دیار یافت
 و بعایت سلطان سرفراز شد پس برین علم و خدمت علما هیچ زبانی نیست و بزرگان گفته اند بیست
 یا موز علی که کردی عزیز که بیدانش انسان نیز زویش ز دانش فراید تو را جاه و قدر ز صفت لغات
 رسا ند بصد زاهد گفت این مان که ساله غنای و راه طلب با دید کتاب بقدم جد و جمدی سپائی
 من نیز آنچه نیکر کرد از تعلیم و تقنین بجای آرم و در تقسیم سائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فو نگذارم همچان
 روی بدان کار و درود متنی دواز بقلم لغت عبری بسر برد و طبعیت او را هیچ نوع با آن لغت ناستی نهاد
 و ذهن او را با داکت جزئیات آن موافقتی پدید نیامد چیزیست تعلیم بشیر می یافت تصرفش در او ای آن کتر
 بود و چندا که نبال تقنین در کلش خیال میکاشت ثمره عمران بر شاخ امل نایده میشد **بیت** اگر از فن
 توفیق عطا می زسد سعی سودی نیکند چه بجای زسد روزی راه داد و گفت دشوار کاری گرفته و عظیم
 رنجی بر دل خود نماده زبان تو برین لغت جاری نیکر دو و طبع تو باین سخن مناسبی ناز و زک این کار کرد
 بمیلدی که لاین جولان تو نیست قدم منز قطعه در بر چه نیوان بست او ک حیف است بهره
 عمر ضایع کردن پسند حکما بشنود و پیش گیر راهی که پایان توانی برد زبان اسلاف خود را که داشتن
 و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی کردن از منبج استقامت و در است همان لغت اقداب که دشکان در
 صلوات و جهالت از تعلیم و حماقت باشد و من در ایضا صورت بتقلید کس راه زردم و از روش تحقیق نگردم
 که تقلید کند صغیر اب شیاطین است و تحقیق با وی منباج صدق و یقین و نکته اما و جدا آبا بنا علی آتیه
 گوشه لیس طغیان باز سپه که تقلید ما از وحشت آباد کمان بدار اسلام تحقیق آیند و بدیده یقین بر تو انوار
 بیدی الله بنور به متن شیاء مشاهده نماید طشومی آنکه او از پرده تقلید جست هم بخور حق بر بند بچ
 از محقق و معتقد فرمات این چو داود است و آن دیگر صد خلق را تقلید شان بر او داد که در وقت
 بدین تقلید زاهد گفت شرط نصیحت بجای آوردم و تبرسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد
 حالا تو زبان فرنگت کلمه بیوانی گفت و بلغت قیل و عثیره خود عبارتی میتوانی را ندی کن که چون اگر او قات
 کلمات عبری تکرار میکنی او ای این سخن بر تو پوشیده کرد و در آن لغت و کبر را نیز دنیایی و حال تو نباشد آن
 نافع باشد که رفتار لگت می آموخت و از آن خود فراموش کرد همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی زراعی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخراشید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زبانه
دل نظار که حاصل مید کرد **بیت** یکگزینت که سوی من خرامیدی و لم بروی خزان فوجی و دیگر بیا
تا جان برافشانم زراع را خرامیدن گبکت خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکي او متحیر شده آرزوی
رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سوای خرامیدن بهمان شیوه از سویدیایش دلش ظهور کرده ملازم
گبکت را که خدمت بر بسته و ترک خواب و خورگرفته متوجه آن نگاه پوی شد پیوسته بر اثر گبکت میدوید و تماشا می
جلو پای او میکرد **بیت** اسی گبکت در می جلوه کنان میکند زی لشکان لشکان من از عقب می آیم
روزی گبکت گفت ای درویدار نیزه رخسار می نیست که همواره گردن میگردی و حرکات و سکنات مرا مریضه
یباشی و اعدای تو صحبت زراع گفت ای زبیا خوبی خندان رو **بیت** رفتار تو دل برده من اکنون ز
فریاد کن در پی دل میگردم بدانکه مرا تمامی روش تو در مسراف داده اند نیست که در قدم تو بیا شدم و میخورم که
آن رفتار را از نخست با می افتخار بر تارک مبرنم گبکت قهقهه زد و گفت هیات هیات مصلح
ایا تو گجا و ما گجائیم خرامیدن من امر بست ذاتی در فتن تو مصغی است جلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان
ساخت و معضاضای نظرت را بگفت تغییر نتوان داد را بهین بر وضعی دیگر است و روش تو بر وضعی دیگر **مصراع**
بین تفاوت ره از گجاست تا گجا از این خیال بگذر و این اندیشه را از دست بار **مصراع** بگذر کن
کمان بازوی نیست زراع جواب داد که الشرح لمزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم
و اما او بدست نیاید پای این راه باز نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر در پای غم انداخته ایم یا میریم در
یا کعبت آریم گهر بچاره متدی در عقب گبکت بدوید و رفتن او یا مویخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر
هیچ نوع رجوع بدان تیر نکشت و این مثل آوردم تا بدانی که رنجی میسر گرفته و سعی اطل میمانی و گفته اند جابل تر بن
غلایین است که خود را در کاری انکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مخرج داد
که نا توانی را بگذاشی و بد بهمانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفت بهیچ غیرت
و بلا می یکی در مانده **بیت** گفتیم به هم جان و بولش بر هم من جان و آدم و آخر رسیدیم بوسه
همان نصیبت ز اهدا بستی قبول نغرم و او اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت
مصراع آن بسداز دست و این پرست نیاید نیست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و معنی که ز لایق

باشد پیش کرد و این باب بجزم و میناط پادشاهان متعلق است تا هر دالی که او را بفضبط ممالک و ترفیع حال رعایا
و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و قایق نامل و لغتک لازم شود و نگذار که نااهل و کینه
خود را با مردم امیل و پاک طینت در مقام برابری آورد چه بسیار فرودمایگان خود را با شهنشوران میدان مروت
بهمان می پندارند و در مضارک کفالت لاشه فرومانده خود را با براف برق رو بهمت ایشان بهم نکت میسانند
و حال آنکه اگر دو سبب را نماند بگردیشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه
گر خود بدر و لعل مرتضی شود سفال پس نکا پشت این مرتبه در قوانین سیاست امیلی معتبر است و اگر عبادا
بالتفاوت ملتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با واسطه در یک کفه نشینند و واسطه با
اشرف لاف مغالجه زنند بیست جهان داری را بنیان دارد و غفل و غلطی در کار ملکی پدید آید و ازین جهت کون
سابق نگذاشته اند که مردم فرومایه و بد اسل علم و خطبیا موزند و مسائل اهتفا و سیاق بلند نیز که چون این
رسم همند و استوار یابد که ارباب حرف در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرف
توانند کرد و هر ایضه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خنل بیزد
و بسبب این معانی با جهال در کار پدید آید و اثر آن بر روز زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت
ابواب نصیحت علما و معظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یا قناترات تجرید بروز کارا و برسد و کارش
و صمت عیب و بیست غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی را کوی کیستی خردمند که دل بر نکته دارد گوش
برپند سخن گوهر شد و گویند و عوس سخن در کف آید گوهر خاص درین شکنج صفا می نماند

بسی درها که با بی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان

دیگر باره شهنشاه کا سکار مستوجه حکیم نادر گشت و بعبارت شکر بار **بیت** شاکفتش که ای پیر کجانه
نمیده چون نونی چشم زمانه بیان کردی و انسان کسی که از عرف و لغت اهلاف خود انخواف ورزیده
بجز کبر کلائی حال و موافق طورا و نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محبوب کشته رجوع بجار امیلی
مکن نباشد مصرع یکی ز دست دهد و ان در کبریت نیاید اکنون از کوی که از خصلتهای پادشاهان

کدام ستود و تر و بصلح ملک و نبات دولت و تنهاست امور و تاملت اما نزدیکتر و من در وقت و داروسم دیدم که سلطان
 باید که علم را بر پایه تیر و زور کار و بر داری با سرمایه کار سازند و سرشبهه افتاده است که لوگرا علم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت و بجز
 عقده کشایی که از ریشه این مشکل با کشایی بودی موانعهای تزلزل را بجز بتر و جوی باز نمانی نظم هر دو اما اگر منظرش
 در کنجیه سخن بشود گفت ای خسرو زمان وین زیر فرمان تو جهان همین بگذر ستود و تر صفی پهنه و تر خصلی که بپوش
 بدان صیب و معظم تواند بود و جسم سنگر و رعیت ازان خوشنود و تواند شد علم و حسن خلق است و اگر کنت فقط
 ظلما القلب لا تقصروا من حركاته و از کلام میاسن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبان ممالک جلالت
 علیه افضل التسلوات چنان مفهومی میشود که سعادت و نیوی و مرادات اخروی بر علم و بیکو خوبی متفجع است
 کما قال من سعاده الذکر و حسن الخلق و کما و العظیم ان یكون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغول است با آنکه
 تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند تا شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر باوقتی بدان
 احتیاج افتد و سخاوت و علم شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطنایف باشد و کوهی خاص از
 فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن نزد بزرگ را بکلم حاجت و مبالغه خوشخونی خاص و عا
 رعیت و سپاهی را شامل پس هر اینه علم ازان دیگری فاضلتر است نظم هر که در او سیرت نیکو بود او کسی
 از آدمیان او بود یکی مردم زنگورونی است خوی گو مایه بچونی است و یکی از بزرگان گفته است که
 میان من و تمامی مردمان تارمونی باشد و همه با تفاق در مقام کیخمن باشند اما کان نذار و که بکسلد زیرا که اگر
 سخت بکشند من نیست بگذرم یعنی کمال علم باعث عفو من آن حد است که با اهل عالم توافم زیست و با عا
 و عالم بکناه و مجرم در توافم ساخت بلیت من بگذرد و در او بردار خیشتن که نزد بطبع من برین
 بجزی او بجا بدانت که نبات و وقار پادشاهان را زیاده تر حلیتی است و علم و تاملی فرما ندان جهان با نیکو
 زبنتی چه احکام ایشان در خون مال و ملک جهانیان نافذ است و او امر و نواهی ایشان بر اسافل و اعلی و مشا
 واکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بکلم و دیانت آراسته نذارند یکن که یک دست خونی ابل
 اقلیمی را غمزه سازند و از نعت و کسبای عالمی را آرزو و در بخور کرده اند و بس جانها و مالها در معرض هلاکت و فقر
 افتد ربا عی هر حکم که سلطان زمین فرماید از بعد تامل فرادان باید و رز آنچه دران تاملی نماید
 شاید که انسان سبی ظلما نماید و اگر پادشاه باب سخاوت کرد و احتیاج از روی روزگار بشود یا با شجاعت

خرمین جیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه علم بی بهره باشد یک جفا سرخشمه ستم را نیز سازد و بیک
 مرید به هزار دشمن جانی را برابر کند و اما اگر در باب سخاوت تصور می نماید شجاعت فتوی داشته باشد برفی و
 دلجویی و حلم و خوشحالی رعیت لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیاز در قید مواداری و سلسله خدمتکاری
 تواند کشید لطم چون کل آن که خوش بود ریت تا در آفاق پر کند بویست خلق تا آن زمان بگزارند
 که بخلقت جهان بیانی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی
 حالی نیست چه اگر کسی بسیار متونتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بقدم رساند چون عاقبت آن
 بتنگ کشد و غامت آن بخت و یکساری انجامد مخرج آن تحتما ضایع ولی بهره خوا پشت **جهت**
 باش ثابت در طریق بردباری بچگونه بر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد و سگوه و پادشاه باید که بهنگام حلم نسبت
 پروا جایز نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد که غضب شعله است از آتش شیطانی و شجره است
 شمره شس ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جلوه اخلاق بعیر نیست و غضب خوی مکان و دوستی شیطانی
 و نزد ابل تخمین و در باب تصدین مقرر است که تا کسی بر غضب مستوی نگردد و در جبه صدیقان نرسد و در
 کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا مضبط کردن آن
 آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن فصاحت و در اندن غضب متجج تمام جامع
 اعمال و فضایل افعال **مثنوی** خشم و کین وصف بیاع است و در آن هر که را خشم است و کین هست از دل
 اصل خشم از دوزخ است و کین جزوان کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوشدا جزو
 کل خود گیرد قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت است تا اگر
 غرور جباری و نخوت شهبازی او را از منبج علم و بردباری منحرف سازد و وزیر صایب تدبیر بطریق مناصحت بر
 صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت اخرا ف نراج عدالت از ازل
 ساخته بر سمت سلاش سمت اتعامت بچشد آ بواجب فضل کرد کار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و
 صفای قیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و پهر جانیک روی آرد و فتح و نصرت رفیق و قرین
 و اقبال و دولت نصیر و عین می باشد و اگر اجابا محجب موافقت هود متالبت نفس پر و غادر کاری حکم فرماید
 ولی نامل و لکھو نازردی بصیرت و تدبیر پروا آنچه در برای روشن چنان در بز نخلص شر ضرر شش تکمین باید

و مدارک خلل و تلافی زلل آن در چیز تعدد نماید چنانچه در خصوص پادشاه هند و قوم او بود را می همان آبراهی است
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود به سیلانام
 باکنوز و دفاش بکران و اموال مغزین بی پایان **بلیت** ریح دولت پرورش ملک و ملت در جهان
 تیغ نصرت کسرتش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار با نواع مفاخر آید یافته بود و از خواجگان کمال
 با صاف آثار خصما ص بذرفته دو سپرداشت که مهر و نشان روشنی از چهره رخشان ایشان و ام کردی و ما
 تا بان از زیبایی رخسار و نامزکی عذارشان در میدان سپهر سرشته کشی یکی بغامت چون تیر جلالتشان کوشانی
 از او را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگر ی بلف چون رنجیر و یوگان سلسله محبت را موسی کشان به
 بیارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفرازی یکی سر سوسنی از حیرت پای در کل نده بود و از غیرت
 رفتار در فریب دیگری لگت در می خرامیدن خود فراموش کرده **بلیت** یکی چون لاله با روی در رخشان
 یکی چون گل بخوبی در آن نشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال با با نارفصل و
 کمال زیور بسته صورتی در رعایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی **بلیت** چشم کردن صورت و
 معنی ندید است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین با دافرن یکی اسبیل منی گشتند و دیگری را
 ماه عفتنی و ما در ایشان ایران دخت و لبرزی بود از رشک عارض آفرینش عروس آفتاب در حجاب مضطرب
 نمان شدی و از شرم طره پرچینش جعد سنبل پرچ و ناب گشتی نظم بی فرقی و کیسور آراسته
 مرادی بصدار و خواسته رخسار شکل انداخته نبفته کعبان گل ساخته سر نفس از چمبر مشک ناب
 رسن کرده و در گردن آفتاب دل پادشاه بجهان کوهر گیتا و محبت آن دو فرزند یکانه بغایت متعلق بود
 و بی حال ایشان آرام دل و سرور سینه داشتی و دیگر وزیر داشت که او را بلا گشتند و ملعت ایشان معنی این
 کلمه مبارک روی باشد و او بر زکوار می بود بمسالت عقل مشهور و با صابت های موسوم و مذکور و دلایل کبایت
 و کاروانی و شواهد فرست و مهربانی بر چهره افعال و نامصیه احوالش لایح و آثار خلاص و بهیواداری و
 مباحن خصما ص در صلح جنی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
 کمالش بدینحال ترنم نمودی و در او ای شمه آرا و صاف قدر و جلالتش بدین آیات تو تسل جستی نظم
 ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالانفیرید استجا که کاتبان تو سحر بر میکینند

حکم قلم بجا بجز از فرسود و دیر فامش که کمال هم داشت کاتبی بود که تیر سپر گان بان او نوانستی کشید و شمشیر
فلک بقدم تامل بر مارج مصوغات بیانش نیارستی رسید کوفی زبان گلک لطافت شادش مخزن برآ
فصاحت بود و صیر غاشه طرافت آمارش مطلع انوار بلاغت هر از معانی که بالاس فخر بسفنی نظام تهن
ناقبش در سلک الفاظ حدب و کلمات زیبا نظام میدو و بر نقد حقان که بمیزان تیر سپر خدی و ذال فخر
صایش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر نثر دیدار ان باره و قافیه می آورد قطعه معانی تقریر او
جانفزای مبانای سخن بر او دلپذیر نی فلک او طوطی بطق نایغیل که دره از نغمهای صیر و از رگب می
پسلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پهاشامی بود و ندان خاد اسکن سینه که به سنگین دل
سنگافتی همیشه آهن در که نمان باشد و او بخلاف عادت کوی بود و در آسین نمان و پیوسته چون که به ستون
بر کجای ثابت بود و او نیز بر سم مسعود که می بود بر چهار ستون روان نظم سوره بگردن سرخ زلف
سای رنگ شفق زوشده شکوفه ای همیشه فرط موم بسان کند از روی انقاد و ز کوهی بلند
زان سپر انگیزی همناک در تپاش سپری کشته خاک و دو سپیل پیشه بود و بدعا نیت نگوه مند و از
عظمت اعضا و اجزا مانند که الوند بنجر طوم چو کان مثال سرهای کرد و گشای آگویی میدان ساختندی
و بدستهای عمود کرد و در دنیا سرکشان پایمال گردانیدندی و دندان بلورهای شان از سینه اعدا شاخ
مرجان بر آوردندی و بتبیین علاج از معدن بدن دشمنان توده لعل بختان ظاهر کردند نظم
ابر ذولی قطره ایشان سرخخبر بیج اندولی باره ایشان صف بیجا و ذان یکی نخت شده در دل بر خ
فرط موم یکی حلقه زد و کرد و ثبات و دیگر دو شتر بخنی که که بان با مون نورد و ش که بشی اقلیمی طلی کردندی بلکه
بدی عالمی زیر پی آوردندی اگر کردن و کوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه بیات که زو سپر نورد
برقت پو بر عزم خاک بر شکل سپر ساختندی و گاه سپرهای چو کان مثال از بر بد تیز کام ماه کوی صفت
ر بودندی بهیت با مون نورد که و ش دل بر تحمل کرده خوش تار و زیر شب بارکش بر روز تاب
خاکرن و سمندهی پوشش تند و تیز کام و سمن سم ندرین لکام که اگر عنان او را کردندی بر صبا
جهان پهای شمشیر کوفی و شمال کیستی نورد بگرد کردندی ز سیدی تا بنز خنک فلک بر حوالی که نه ناک میگردد
نظیر آن مگر بی ندیده بود و تا این روز کار عزمه او را می پیماید شبیه جهان با بر کشیده نظم

کردون کردی زمین خوردی که خشته میآب خوردی بر مار که در عرق شدی غریب باران بودی و در میان
 بر بار که در نور در فتنی صد با و صبا که در فتنی و یعنی داشت بگو به پراته و بلای قسمی آراسته گفتی که صغفه
 سبز و باغضرات شرمه صنع ساخته اند و با صاحب سپهر را بدر می شا بهوار که کلبه نرین کرده جواهر اصلی
 ذاتی او بر صغفه الماس شکل با پی مور می نمود و بر تخته میانشان پر کس بطهور میرسانید و آن نه شمشیر ملکباری بود
 خون فشان یا برقی آتش نشان نظم چون برکت کند نامت بسزنی لی شود در بوستان معرکه چون
 شاخ ارغوان نیلوفر آرزای نان با شد این عجب نیلوفر است آن شده آب اندازن ننا ملک
 پدینا که مذک سده و بسکتی نام نینب و همواره بر سلاطین و یار هندی بجزع اینها بسیار است نمودی و در ویلاست
 او جمعی بر پیمان بودند که خود را بایع بر میباید دانستند و پیغمبری او معرفی گشته از دین حق و راه
 راست انحراف و زریه مذمی و ضلایق را در بادیه ضلالت و بادیه جهالت سرگردان ساختند می
 چند آنچه ملک هیلا ایشان را از اتصال و اغوا سی ضلایق منع می نمود منظر ما شده آن عادت نمیم
 ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بخصب دین و حینت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
 کشت و خانهای ایشان را بیغداد و ده زن و فرزند ایشان با سیری بر دو از آنجا هفت چهار صد تن را که بگفتند
 علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سیر را علی کردند امید ایشان بنا کام که حدیث
 بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر عرش
 با ستر حاجی مشغول بود و هفت آواز با بیت شنود و از هول آن بیدار شده مسائل گشت و دانشی این حال را بدید
 خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بروم
 ایستاده و می آمد جازو نه ملک و یکباره قفسه شده با ندیشه دور و دراز بخواب فرورفت و دوم باره دید
 و در بطرکین و قازمی بزک از عقبش می پریدند و با خر میش وی فرود آمد و آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب
 درآمد و در صورت واقعه حیران و کیره در خواب شد و چنان دید که هاری سبز رنگ با خانهای زرد و سفید
 بر کرد و پای وی میگردید و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ مندل می چید ملک از ترس بیدار شد و از آن
 که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندک کین گشت کرات و یک مرتبه خواب او را کسان کسان به عالم مثال برد و درین
 نوبت چنان مشاهد نمود که سر تا پای او بنان شاخ سر جان بخون آلوده است و کونی از فرق تا قدم بلبل چشمان

و با وقت رمانی برآرسته ملک بیدگشته منظر آب آغاز کرد و خواست که از مهران حرم کسی آواز دهد تا گاه
 خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر سر سفید راهوار که چون برق جهنده که و یکدار و مانند عمر کرامی خوش
 رفتار بودی سوار شده و همان مرکب بجانب مشرق تا قده تنها میراند و چندی آنچه نظر میکرد از ملازمان جزو
 قماش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بخت و کرات ششم سنجاب فرورفته آتش دید که بر
 فرق او فروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از شتابه این مصورت پراسا
 گشته باز بیدار شد مغموم باز از شراب خواب بچو واقعه مرعشی دید که بالای سر وی نشسته متغایر بر فرش پیش
 این نوبت شاه نغمه زد که ملازمان در حال بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سرسایر خود را بپایه سر برسانیدند ملک
 ایشانرا شکین داده باز کرد آسید و از بیت آن خوابهای نایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود
 می چسبید و با خود می گفت این چه نقاشی کو تا لکن بود که کلک قدرت بر نچخت و این چه لشکر گامی فتنه بود
 که پی پی فرو ریخت بیت نشسته یکی عربده آشوب در خواست باز فتنه کی فتنه بالای در گام
 ایام صیرت این واقعات با که زبان توان نهاد و حل این شکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و گرا
 محرم این سار توان ساخت و زود تقریر این قصه با چه کس توان بست **مصرع** این درد که گویم
 و در مان زگر رسم **القصه بقیه شب** را بهزار غصه بر و نا آورد و با شب تیره ز دوری و درازی شکایت میکرد
 و میگفت **نظم** تو ای شب گزنده روز تجویزی چرا آخر سبکتر تجویزی **دلم** را چندی بریان داری ای صبح
 و می زن خراجان داری ای صبح تا وقتی که عارض روشن از شکن زلف تا بهار شب آمد در خشدن آغاز
 کرد و شما همای کا فور بعضی غایبهای غمخیز بر اطراف چرخ خضرید یا آنگین گرفت **عینیت** دماغ
 زمین از غنای فتاب برسام سودا درآمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب طلبت از پیش جمال روز
 جهان افروز برداشت و شاه سیرکان بالای تخت میا کار سپهر برآه آواز عدل روشنی بخش بسامع عالیا
 رسانید شاه برخواست و بر او هر که حلال بر مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخواند ولی آنکه در عاقبت کار نا
 نامی فرماید تمامی خوابها را نمونال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هر اول گت شنید و اثر خوف
 و هراس بر نامه شاه دید که گفت ندان خوابها سملکن است و دلایمت کسی بدین هونانکی خوابی نمونده و
 گوش هیچ معبر بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت از نانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نمود

بمطالعہ گئی کہ در فن تعبیر نشسته اند رجوع نمائیم و باستغفار هر چه نماز در آن عمل بجای آوریم پس
 روی بصیرت تعبیر آن برضی رسانیده و دفع شر و ضرر آنرا و جی اندیشم **بلیت** سخن وان باشد شہ رانہ
 کلام کہ سیکر باشد سخن با نام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمد خلوتی کرد
 و از خست ضمیر و نا پاکی سیرت سلسلہ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین
 نزویکی از قوم ما چندین بار کشته است و مال و متاع ما بیا و ما راج بر داده و امروز سر شہ بست ما افتاد
 کہ بدین وسیلہ کینه خویش باز نو انیم خواست و خلل احوال خود را ملک و نانی تو انیم نمود و چون او را
 درین حادثہ محوم خود ساختہ در تقریر تو بسیر ما اعتماد نمودہ فرصت فوت بنا کرد و در باز خواستن
 کینہ و دیرینہ تقبیل بدینود **بلیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محبت است دودی زمان مبارکہ فرصت
 غنیمت است طریق صواب است کہ درین باب سخن بجای آوریم و بہدہ بہ ہر چه نماز او را بنسبیم
 و گویم کہ این خوابا دلیل تہمت کہ بہت مخیطرہ عظیم کہ در برکت از ان سیم جان باشد پیش آید و دفع
 این مضر نماید ان تواند بود کہ طالبان از کارکان دولت و اعیان حضرت و ملوک خاصہ را بشمشیر کویر نکند
 بکشند و خونمای ایشان را آب زنی برزند و ملک ساعتی در ان آب نیندند و ما افسوسنا بروی و سیم
 و از ان خون برانام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را شستہ بروغن چرب کنیم و امین و فارغ بچلین
 باندہ و ہم بعد ما کہ مقربان می باین حسیلہ بلاک سازیم بیروزمان چون او تنها باشد بجاروی تو انیم برود
 و اگر چه درین وقتنا پای دل ما سخارا نارا و مجروح بود اما امید است کہ دست از نو کل مرا و کج بینیم
 دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتادہ بجام خویش بینیم **بلیت** دل اگر خار جفا دیدار سید
 کہ باز کل مقصود بچینند گلستان ملاد پس بدین غنہ و حیلہ بکفران نعمت اتفاق کردہ پیش شاه
 رفتند و گفتند **بلیت** شہادتہ و جاہ تو پایندہ باد مر و سال میمون و فرزندہ باد و ضمیر
 نور شاه مجلا ای معنی ظاہر شد کہ تعبیر این خوابا جز بجوم بلا و درد و محنت و عنایت و مادی مضرست
 این وقایع را وحی بجواید بشدہ ایم اگر ملک سخن را کہ از عین و عاکوفی و محض رضا جوئی گفته میشود
 بسنخہ رضا قول را ما بدیرا بہ شری کہ بدین مناسبات مترتب تواند بود مندرج میکرد و اگر از فرمود
 ما با ناما بد بلائی عظیم را منتظر کردہ اوائل پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باد بود ملک

برسد و در دایره حیرت افتاد و دانش از جامی برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حق
 گفته شد آنکه آن همتال رود ایشان توحید کرم دیده و نظیر تو بر ما در بسته و بر اینکه تقریر کرد و آنکه آن دو
 ماهی بر دم استاده فرزندان شاه اند و آن مادر که برای ملک چیده بود ایران و خست و آن دو
 بطر که این سیلان پیشه و اندوخته از بزرگت پل سعادت و آن استر را بهما رسد خوش رفتار شهر بار است و دو
 قماش پیاده شتران نختی و آن آتش که بر فزنی ملک روشن بود بلار و وزیر است و آن فرخ که غلب بر سرش
 میرد کمال دیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شد و از شمشیر که بر سرش است که بر فزنی گفت
 رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تیر ضرر از خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو سپرد ما در شان
 دو بر و وزیر و فلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشد و از خون بر یک قدری گرفته کجا جمع کند
 و شمشیر شکسته بان گشتان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آخته در آب زنی
 ریزیم و ملک را در وی نشاند و آفتاب و ماه را بچرخانیم و در کباره از آن خون بریشانی ساه و طاعت
 نویسیم و گفت وسیله او را بدان خواب آلود ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه سردن ملک
 شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بجلی منفع کرد و بجز این حید هیچ
 دستگیری نماید **عبیت** در دفع بلائی که نصیب تو یابد تدبیر همین است که تقریر افاد شاه که
 این سخن بشود و دانش حیرت متاع صبر و سکونش بسخت و ما در حشمت خرمن شکیبائی او بر باد داد و
 گفت ای دشمنان دوست روی و امی آدمیان ابر من خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشناید
 شربت اجل زاین تقریر عقل شما خوش تر است چون عظیمی را که بعضی عدیل نفس منسند و جمعی مدار
 ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **عبیت**
 مرا عمر از برای وصل یار ما زمین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و کمر شما حکایت سلیمان
 پیغمبر علیه السلام و بوتیار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان شما زرسیده بر اسد التماس نمود
 که چگونه بوده است آن **حکایت** پادشاه گفت که شنوده ام که سلیمان صلوات الله و علیه
 علی سیتا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم انسان ادسترف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش طیر
 که انقیاد و مطاوعت و بر میان جان بسته است قضا مشور سلطنت او را موقوف رتبت ملک الای

لِأَخِيهِ مِنْ بَعْدِي مَوْجٍ سَاحَتْهُ وَسَائِسٍ قَدَّرَ زَيْنَ تَكْمِينِ أَوَّلِ بَرِيئَتِ مَرْكَبِ صَبَاكَ عُدَّةً سَهْرًا وَرَدَّ أَجْمَعًا شَمْعًا
 تَوَدُّ سِيرًا وَسُتَ نَمَادَهُ لَفْظُ فَلَكَ بِنْدَهُ وَاقْفَابِشِ غَلَامِ زَمَانِ مَطِيحِ وَجِبَانِشِ بَكَامِ شَدِيدِشِ
 چُون جَنِّ بَجَانِ چَاکَرِشِ زَدِهٍ وَحُشِّ چُون طَبِیْرِ صَفِّ بَرَدِشِ رُوزِ یَکِی اَز مَقَرَّبَانِ صَوَامِعِ مَلْکُوتِ بِنِیْسِ
 وَی آدِهٍ قَدَحِی بِرَأْسِ حَیَاتِ بَحْضَرَتِ اَوْ حَاضِرِ کَرْدَنِیْدِ دَکَلْتِ مَبْدَعِ کُلِّ حَلِّ شَاةِ سَلْطَانِ مَاجِیْرِ کَرْدَنِیْدِ
 وَفَرَمُودِهٍ کَر خَوَیِشِ اَبِنِ جَامِ دَرِکِشِ وَتَا اَعْرَازِ مَانِ اَز چَیْدِنِ شَرِبْتِ کُلِّ نَعِیْسِ ذَائِقَةِ الرُّبُیْتِ اَبِنِ بَاشِ وَاَلْکَرِیْلِ
 دَارِی زُو دَر تَقَدُّمِ بَر دَارِ وَاَز کُوشِ زَنْدَانِ سَوْتِ بَر وَضَعِ صَافِی وَهَوَاسِی وَبِیْعِ الفَضَائِلِ لَاجَهَتِ مَتَوَجِّهِشِ
 سَلِیْمَانِ بَا خُودِ نَدِیْشِ کَر دُکُ نَقْدِ عَمَرِ سَر مَیْهِتِ کِه بَدَانِ دَر بَارِ اَرِ قِیَامَتِ سُو دَفَرِ اَوَانِ بَدِستِ تُوَانِ اَوْرُودِ
 وَعَرَضِ زَنْدَانِی مَرِزِ عَیْهِتِ کِه دَر دَخْمِ دَوْلَتِ دُو جَوَانِی دَر نَهَالِ سَعَادَتِ جَاوَدَانِی تُوَانِ کَاشْتِ بِلِیْتِ
 دِستِ اَبِنِ رُوزِ کَا کَر مَآهٍ اَهْتِ کِه بَدَانِ دَوْلَتِ دَر اَز رَسَدِ پَسِ بَهْمِ حَالِ نَشَاةِ حَیَاتِ رَا بَرِ شُیْوَهٍ فَا وَتَمَاتِ
 اَعْتِبَارِ بَا یَکِ دَر دُوسْتِ رُوزِ کِه زَا مِ مَهْمَلَتِ بَدِستِ اَقْدَرِ بَاشَدِ وَتَحْصِیْلِ مَضَائِیِ رُپُورِ دَر کَا کُوشِشِ نَمُودِ
مَصْرَعِ عَمْرَانِ بُو دُکِه دَر غَمِ جَانَانِ بَرِ شُودِ بَا زَا تَقَلُّ فَرَمُودِ کِه اَکَا بَر جَنِّ وَنَسِ حَاضِرِ نَدِ وَا مَاطِلِ
 وَحُشِّ وَطَبِیْرِ نَاطِرِ بَا اَشِیَانِ مَشَاوَرَتِ بَا یَ نَمُودِ وَهَر چِه سَمَدِ رَا یَا بَر اَبِنِ شَتْفَنِ کَر دُو بَیْشِنَا دِ اَبِنِ کَا بَا یَ دِستِ
 پَسِ بَا مَجْمُوعِ بَرِیَانِ وَا دَمِیَانِ وَ مَرغانِ وَ سَیْرِ جَاوَرَانِ دَر خُورِ دِنِ شَرِبْتِ حَیَاتِ مَشُورَتِ فَرَمُودِ هَمِه
 بَا شَامِ دِنِ اَنِ اَشَارَتِ نَمُودِ وَ بَجَا یَدِ بُو دِنِ عَمْرَاوِ کِه مَصْلَاحِ جَانِیَانِ دَر ضَمْنِ اَنِ مَسْنَجِ بُو دِستِ طَهْرِ بُو دِستِ
 کَشْتِ بِلِیْتِ بَر خُورِ حَیَاتِ اَبِدِ وَ عَمْرِ مَخْلُودِ کَلِمَتِ اَهْتِ دَعَا شَامِ وَ سَمْعِ پَرِو جَانِ بَا سَلِیْمَانِ فَرَمُودِ
 کِه زَا بِلِ مَلْکُوتِ مَنِّ بَکِچِکِسِ هَسْتِ کِه دَرِیْنِ مَجْلِسِ حَاضِرِ نَسْتِ کَفْتَنَدَ اَرِی بُو تِمَارِ بَدِیْنِ مَجْمَعِ نِیَا مَدِهٍ وَ اَز اَبِنِ اَشِیَانِ
 خَبَرِ نَمُودِ سَلِیْمَانِ اَسْبَابِ اَلْبَلْبِ وَی فَرَسَا دُو تِمَارِ اَز اَنِ اَمْدِنِ اَبَا کَر دُو نُو بَتِ ثَانِی بِنِکِ رَا فَرَمُودِ کِه بَرُودِ نُو بَتِ
 بَا رِکَتِ بِیَا مَدِ بُو تِمَارِ قَوْلِ اَوْرَا جَابَتِ کَر دِهَ نَزْدِ سَلِیْمَانِ حَاضِرِ شَدِ سَلِیْمَانِ فَرَمُودِ کِه بَا تُو شَا دَر نِی دَارِ بَمِ اَمِشِ
 اَز اَنِکِه دَر مِیَانِ اَرَمِ مَشْکَلِ مَرَا حِلِّ کُنِ بُو تِمَارِ اَطْهَارِ بَعْجَرِ دَا تُو اَنِی کَر دِ کَفْتِ **مَصْرَعِ** مَنِّ کِه بَا شَمِّ کِه بَرِ
 خَا طَرِ عَا طَرِ کَنَدِمِ بِنْدِهٍ رَا قُوْتِ اَنِکِه مَشْکَلِ حِلِّ سَا زِ دِ بَا چُون تِمَا دِ شَاهِی اَوْرَا بَعْرِ مَشُورَتِ بِنُو زُو نَسِیْتِ فَا تَا
 تَقَدُّ حَالِ کَمْتَرَانِ عَیْتِ اَز مَمْتَرَانِ عَالِی مَرَقَبَتِ غَرِیْبِ نَمِی نَمَیْدِ **بِلِیْتِ** نُو اَقْفَابِی دَمِنِ زَدِهٍ بَعْدِ
پَسْتِ بَرِجِ نَسِیْتِ وَ خُورِ شِیدِ زَدِهٍ پَرُورِدِنِ اَکَر حَضْرَتِ رَسَالَتِ مُنْقَبَتِ اَطْهَارِ اَنِ مَشْکَلِ غَیَابِ فَرَا یَدِ کِچِکِ

بر خاطر شکست که در برف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان شرف حیوانات است و جنس
 با زبان سنگ بخت درین چید بود که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خمیس زمین جانوری قبول کردی و بتنا
 گفت اگر چه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال بهتر لایح و با پراتاد در مغز او فاخته است و از سر
 چشمه حق شناسی قطره نچشید **بیت** از اسب و فاطمه پنداید کرد کاسب وزن و شمشیر و فاطمه
 داد که دید و هر چند سنگ بخت موصوف است و بنا پاک محروف است و لیکن لغزه و فاداری خورده است
 و برسم حق گذاری عاوت کرده **بیت** سنگ حلقه مهر کرده در گوش یک نفر نمیکند
 فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فاد و مجمع صدق و صفاست قول هو فارا استماع
 کردم و سخن فادار تو خد نمودم سلیمان که پسندید و دست خوردن آب حیات با او در میان نهاد و تو تا گفت آن
 آب را تو تنها میجویی یا دوستان و متعلقات از این دران شرکت سیاهی سلیمان فرمود که آن خاصه بملایک
 فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده اند و بتما گفت یا نبی اللدین چگونه باشد که نوزده ما
 و هر یک از همدان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میزند کمان نبرم که از آن زندگانی کند
 توان یافت و در عمری که سر اسرافراق گذرد احتی تصور توان کرد قطعه صحبت یا ان غنیمت آن که نقد زکی حاصل
 بر نما صحبت یا ان شوی خوش بود بر تماشا کشن عمر عزیز و ان تاسا هم پدید هر دو ابان است سلیمان سخن او را
 آسمان فرموده از شربت زهر آمیز فراق چنانکه ده آب حیات را آنچه بهمان جایی آورده بود و بده فرستاد و مثل
 برای آن آوردم تا بداند که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از سرک خود تا قاسمی ایشان فرقی میدهم
 و بر اینه هر ملکی در صد در است و هر ملکی بر شرف استحال و انتقال و باقیبت این اخطر ناک رفتنی است
 و در وحشت خانه لحد خفتنی برای دوسر روز و عمر فانی چیر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
 دولت و اساس عشرت خود را و بران سازم اگر میتوانم حیل دیگر آنکه نبرد و بچاره این غایب را بود
 آسان تر از این سازید **مصرع** که من از عهد اینکار نیامی بیرون بر این گفتند ملک را باقی
 سخن حق تلخ باشد و نصیحت بیخیاخت و دشت نماید عجیب از رای ملک از رای ملک که دیگر از ان نفس
 و ذات خویش برابر میدارد و وجه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میکند و نصیحت
 مشتقان باید شنود و سخن بیغرضان را دستیار باید نمود و نفس و ملک و وسیع را عوض نشود

باید شمره و در اینکار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و تردید شروع باید کرد و هیچگاه
 خردمند همه کس را برای خود خواهد بود ملک پوشیده نیست که آدمی از پنج بسیار بدتر است استقلال رسد
 و کلیه خزان ملک بگوشش بشمار بدست افتد حالا بترک مرتبه زندگی کفین و سیر دولت و کامرانی
 باز کند آشتن از روش خرد دور بیناید و تا ذات ملک با نیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است
 در اسباب تجمل و زمینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و قوتوری نمی افتد مصراع
 که هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان داد ای آن سخنان بدید
 بغایت مثالگشته از بارگاه بگوشه خراسید و از صفت ایران روی بگوشه بیت الاحزان
 بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتم گویم روزم در کلبه اخزان هم با چو سخن گویم پس روی
 نیاز بر خاک ننهاد آب حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرم صبر و سکون
 با و تاراج بر میداد و میگفت این بفرستند که باران بلا میارند از کجا بدید شد و این لشکر غم که جز متاع جفا
 بیغمانی برد از کدام ممر هجوم کرد بیت من بودم و کجی و جری و سرود غم را که نشان داد
 بلا را که خبر کرد آخر مگر غیران را چه سان آسان توان گفت و بجمال فرزندان و همدان از عمر و زندگی
 چه راحت توان یافت و مرا بی سپرن که روشانی چشم و میوه دل اند و استظمان در حال حیات
 دامیه داری بعد از سلوک سبیل ممت بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت نذار پدر
 هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشخه از چاه نهند
 اوست و مطلع نور ماه رختان پر تویی از عکس روی در افشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم
 و زلفی چون شبهای کبک تیره و در هم نظم رخس چون مهریما در افان بجفت ابروان
 چون ماه نوطاق ز رویش پر تو خورشید در تاب ز لعلش جهر با قوت سیراب مجالستی دارد در لباسی و
 مصاحبتی جان فرمای و من بی او از زندگی چه برخوردار می یابم و اگر بلا و زبر که راهی فیض در شب
 حاد را آفتابیت روشنی فرمای و پر تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور بیت ظلمت زد بیت
 بید ستیاری قلم بقراراد سخت ملوک را بنود پای بر فرا پیش سیر غرمن نباشد عمارت ممالک
 در فوق اعمال و آبادانی خزان و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال دبیر کتیبند

سپهر بندش کرد بان او و تیر زینا تقویر ریزه خور خوان بیان اوست لفظی چون لالی منظوم دلکشای و کما
 چون در منشور طرب افزای **بیت** لطف لغزش داده با هم آب و آتش را قوار حسن خنثی کرده
 بهم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال
 اعدا و عزایم خصمان بچه حیل و دوقف افتد و هر گاه در قلم فایز و قمر عمر این دو واضح امین و معادل کافی
 که بدن ملک بشاید دست گیراد و دیده بنیاند کشید شود برینه فواید بصیحت و آثار کفایت ایشان از
 ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر و فن امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی قیل و سفید
 که شخص او چون ماه تابانست و چون صبح و آوار آهسته و در **بیت** بند حصن حصار او کما
 زخم دندان او حصارا لکن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دوی که در صف هجا بان سیل خروش
 خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مر در آورند **بیت** ز خرطوم سازند چنان کنند
 در اندیال میازا پسند در روز نبرد و مساف خصمان چگونه شکست و همت کام رزم معرکه مخالفان جهان
 بر هم زخم دبی جهانگان تند و که بوقت تک و دوویک صبا که در ایشان از دوزخ بیسند و برید شمال همرا
 باغبان را بگذران خیال نه بند **بیت** چو استخوان خوار و کشته ولی چون باد و صحرار و نه
 چگونه بر اطراف ممالک و قوف با هم و فامه های بشارت و فرمانهای عالی بچوایب ملک بچوایب
 رسانم و بی آن سمند دونه در صرکت پولاد رنگ صاعقه که در بار و بار که رخشنگی خوش آنس بلاد
 دل خوش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبه بزخسه و اشک گلگون روان سازد
بیت نگاهداری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میداند چگونه غم بساط نشا
 کسم و کوی طرب از میدان حجت بچوکان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران لآب شکی است
 که آتش فتنه از بیت او نطفه یافته و آتش فعلیت که آب روی ملک از سطوت او بجای مانده **بیت**
 نموده تیغ کبود و توجویر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب نظر که باران در بنگما چه اثر نمایم و هر گاه که
 ازین سباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه نفع توان یافت
 و از عمر چه لذت آلتساب توان کرد و فی الحقیقه مصرع عمری که ایچان بود **بیت** حاصل
 القصد ملک کیشا ز روز در بای فکر خواصی نه و و کوه بر تهری که بدان سرشته امید بست آید

یافت میان ارکان و دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع عمران حرم
 سلطنت روشن شد بلا در دریا ندیشید که اگر در سنگساف سخن باشد گم و تحقیق اسرار شناسایی بی انکار از جانب
 ملک بدان اشارتی نافذ کرد و فستاح نمایم از مراسم حرمت و ادب و وفا فد و اگر اجمال و رزیدہ طریق
 تا تل و توقف پیش گیرم غلام خلاص و خصاص نباشد پس بزور کین ایران دخت رفت و بعد از طفلی
 شاخانی طریفه و عاکوئی آغاز شد و گفت **بیت** ای سر پرده عصمت زده برین پرده دارم
 حرمت نور و این برابر ای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سنگ خدام این بارگاه سپهر چشم
 شرف نظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و دیدی چیک از دو فاین و جلال
 اعمال بیسورت من خرم فرمودن جایز نشده و در و یک دو نوبت بر ابرمه را طلبیده است و با ایشان
 محافضتی در پیوسته و امر فرخونی کرده است و منفکر در بنجر نشسته اکنون تو ملکه روزگادی و مونس دل
 شد یاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بجا طفت تو مهید دار میباشند و حکم تو را در محل عقد
 امور ثانی چنین فرمان سلطان میناسند صلاح است که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانید
 عزرا اعلام ارمانی داری تا زود تر بتدارک آن مشغول گردیم چه برابر همه فدیسه بدانید مبادا که از روی
 حیلت اعدا بر کارهای تحریک کنی که از آن بحیرت و ندامت گشت و بعد از وقوع واقعه تا مسافت و کسرت
 سو و غدار مصر آع علاج واقعه پیش از وقوع با یکدیگر ایران دخت جواب داد که میان من
 ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان عالی جلوت ملک
 در ایام زبان استفسار نمیشی بکشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب بدینة الاحباب عتاب سبب سخن
 بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است **بیت** نازی رتو باشد و عتاب
 بر ما بنیاز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب بر طرف باید نداد که چون ملک بجزری
 در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او در پیشان خاطر ساخته بیدگان و خد متکاران کساختی بنیاز نمود
 و جز تو کسی بمفاح صلاح این در نتواند کشود و من بار باز ملک شونده ام که هر گاه ایران دخت پیش
 من می آید اگر چه اندو کین بهم شام و شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برود این کار را
 در یاب و بر کا و خدم و چشم فنی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای می آید

گفت **بیت** غمت مباد و کز دت مباد و بچ مباد که است مل و آدم جان و دفع غمی موجب
 حیرت و سبب فکرت چیت و اگر از برای همه چیز استماع افتاده بدکان را بران صاحب و ذوق باید کرد
 آردان موافقت کرده باشد از حد متکاری بجای آرند ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
 بیان کنند موجب بخش خاطر کرد و از استنادهای غن ششماه این شد که گوئیم ایران دخت گفت که
 این بخش جمعی از متعلمان باز کرده غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک برآفات میکند مصراع
 نبر ارجان کرامی فدای جان تو باد و اگر عیادت با نده تعلق بنفس نفس بخصرت دارد دران نیز منظر آب بنا
 نمود و بسبب وجه غمناک بنای نیست بلکه غمیت مراد از این غمیت من غمات الملوک نشانه است
 در طاعت صفات مبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جمع پنج را زیاد کند و نامشکلباتی و شش ما خودت
 و سرور و دوست را به حال در بجز سازد و در هر چه برای آدمی حادث شود چون بفرود و ثقی حیرت نکند نیا
 عاقبت الامر چه مراد در نظر آید و بهترین مقصود است همان تواند بود که مشوبات الهی از وفات نشود
بیت ایمل سبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصیرت بر انجام کار تو و پادشاه را موافق
 که چون نمئی ساخت کرد و عادت واقع شود وجه تدارک و طریق ملائی آن بر کمال کیاست و وفور فرستاد
 مشبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و معدت چیزی قاصرت و ادوات دفع
 طلال و از آن غم و کلال ساخته و نهیاست نظم هم کج داری هم خدم هم ملک داری هم شرم بیرون
 از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب معصوم کن اندوه رانا بود کن احباب را خوشنود کن بر آراز
 دل با غم ملک گفت از آنچه بر آزارت کرده اند اگر حرفی بگویش کوه فرو خوانند اطرافش چون مطور سخلی
 بشکافه صغیت و نسبت انجبال بشا چه بآمد و اگر مرزی بروز روشن نماید از تیره عالی بر بکت شب تار
 برآمده آثار ظلمات بعضیها فوق بعضی از وی ظاهر شود **بیت** که مر سیه بنوشد ازین غم بیاورد
 در برابر خون گریه ازین غصه بیجا تو هم در قحط آن الخ منهای و در تحقیق آن مبالغه فرمای که
 قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت و دیگر باره مبالغه نمود ملک چه رضای خاطر او
 شمه از کفون باطن ظاهر کرد دانید گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ز سیه بجهت
 ذوقیل تو تسبیر را بر همه در میان آوردم و انملاعین چنین صواب دیده اند که تو را با برود و تسبیر را

و وزیر صافی ضمیر و بسیر نیکو تو تبر و سپل سفید مرد افکن و دیگر میلان کوه سپیکر لشکر شکن و جبار کان خارا سپاه
 خاکن و سمند ز مبار قمار پر شمشیر که بر بخار بکشند تا اثر ضرر آن خواب منفع کرده و ایران دخت چون این سخن بشنود
 دو داند و از آن شکده دلش بر وزن دماغ بر آید و نزد یک بود که قطرات حسرت از فواته دیده بر رخسار
 آغاز کند ولی از آنجا که زیر کی و کیاست او را بود آن غصه جان کدازا فر خورد و دل از جای نبرد و گفت
بیت من را بعشق تو فانی شوم بقای تو با نیر جان من و صد چمن فدای تو با پادشاه را برای
 اینکار اندو به ناک ناید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید و دیگر کج کار آید نازت
 بزرگوار باقی و دست اقدار ثابت است ایامی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد
 اما چون شر خراب دفع کرد و دو خاطر مبارک این دلگرا نی فارغ شود بر این سیاطیغه قدر عطا و ناید کرد و که
 ملک بکشتن جمعی فریبندی تا مل در آن شروع نباید پیوست که خون بر رخسار کاری صعب است و با
 حیات جانوری را نماند م ساختن مهمی دشوار و اگر نغوز باند خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جیم و سزا
 آن عذاب متعیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و منجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آید
 و مرده را زنده کردن از وایره قدرت بشری خارج است مصراع اینکار ز دست من و نور با
 ملک را بیا میدانست که بر اینه او را دست نیارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال سینه
 چند دانسته اما حکمای این بر این تعالی متفق اند که بهره گوهر دانیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را نیز
 گرم آید بسته که اند چه سگ را اگر طوق مرتضع در گردن نهند سنجاست او متغیر نخواهد شد و چون
 اگر دمان در زکیه مذخبات او بطلدات مبتدل نخواهد گشت و نکته گشیل الیهما رحیل استغارا مؤیدان
بیت علم چون بر دل زندیاری بود علم چون بر تن زندیاری بود و دانش ^{بیت} _{بیت}
 که بدان هر کس را توان گشت آنجا که پاک طینت و پاکیزه سرشته نفس و هواری که آدمی از ایشان دشمنی بر
 ندارد و بدان شمشیر نقتل میرسانند و بعضی که بی بهمت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان
 شرف نیابد همان شیخ می آزارند و آنچه الت دفع دشمنانست دست از آزار دوستان میسازند و آن ^{بیت} _{بیت}
 کامل بدین معنی اشارتی نموده استجا که فرموده ^{بیت} _{بیت}
 شیخ داود و گفت زنگی مست بک آید علم را ناکسست جلا آموزان جگر ناسته فعلماء و مکرمات الموت

و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در خفا تا آنکه از میانست لنگانه در دامای ایشان
 ممکن است بدین اشارات جمله اینست که قانن شفا نام نساوه اند مردم یا بد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف
 و عوض ذات کریم شناسایی بپوشند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که
 ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بجهت ضایع گردانند
 ناریعت دلیر و لشکری نامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیض و شتر و اسب و سلاح باطل سازند
 تا ملک تنها و بیکن بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثالین در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها بماند
 علی مرور الاقامت در سینه انتقام پدید آورده و هر چه سالها کند خون صمیر ایشان بوده از قوه بغض آرزو تا
 این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و خطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار است
 افتاد مدعی گردند و اسلوب و مملکت مذاخته در پائی نشاند باز کنند چه در ایضورت که ملک متعلقان را نابود
 سازد هم لشکریان نامید شوند و هم رعیت را بد کمانی افتد و چون رعایا و سپاسیان و ذول و ده زبان نشاند
 موجب استیلا و استعلا خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و چون در معرض لغت شد
 و پادشاهان از ذکر چیل دشمنان غافل نباید بود نظم مشو امین از خصم بیاد جوی که خدا نشاند
 ناپاک خوی بظا بر دم شمانی زند بیاطمن در سو فانی زند و با اینهمه کرد آنچه بر ابراهیم است
 فرجی و کشایشی میترا ند بود لبسته تا خیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالت یک احتیاط دیگر به نیست و
 بزبان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو کونی با عقا و من از ستو است
 خالصت و بهرینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران و خت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مانی قضای
 و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن اسرار و حرم
 حدوث و قدم بعیت راسی ظرش تن ستر قفسار محرم دل پاکش نظر لطف خدا منظور وین افکار
 در کوه خضرا گوشه غازی خستیا کرده و همواره جانب توحید و تجرد رعایت میکند اگر چه صل او بر ابراهیم
 نزو یکت اما در صدق و دیانت و وفا و امانت برایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور که با نر است
 و در دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شامله اگر راسی ملک اقتضا فرماید او را که است محترمت از
 زرداشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر ابراهیم را بر او مکشفت باید ساخت و بسنگ که او بر وجه را

از حقایق آن ملک را غنیه خواهد فرمود و نکته از بیان واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر و موافقت
قول بر اینه باشد شبهت ذایل شده امضای همان غریمت لازمست و اگر خلاف آن اشارتی فرمایند
ضمیر نیز سلطان میفرماید و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الحسی که مجروح فیوضات نام
شاهی بود شرف استعما و یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرايط تعظیم تقدیم نمود و گفت
بنیت کلبه دار و نه شده چون مقدم رضوان رسید دیده روشن چو بوی یوسف گنجان رسید سبب حکیم
رکاب دولت بنیاد چیت اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر
که خادمان بخدمت آیند بیست طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدایا تو را کن باد سلطان
باش و نیز اثر تغییر بر بشرف مبارک میتوان دید و نشان غم از غمزه بهایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و وجه طلال تقریر باید کرد ملک کیفیت سنانات و تعبیر را چه بر سبیل تفصیل از گفت
کاریدون مستحضر در جنبانیده و آنست تعجب بدانند که بیده فرمود که ملک را در اینکار سهوی افتاده است
که این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز نماندنی نبود مصراع بر گوش کجا محرم
اسرار بود و برای ملک آسای ملک مخفی نماند که این مایه بر نیز در راه ابلت تعبیر این واقعات نیست
چنانکه زعمی رهنمای دادند و نه دباستی پابر جای و ملک را بدین خواهان شادمانی باید افزود و وجه شکر آن
صدقات بیکرانه مستحسان باید رسانیده چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیر است
این و فایع پیدا و هوید است و مبدع مجاری امور بروقی مرام خواهد بود و ساعت بساعت مہام دولت
و اہبت در ملک نظام بیست سپہ تابع و دوران غلام و کردون نام ملک مطیع و ملک
داعی و زمانہ حکام و من بین زمان تعبیر بر واقعہ سنونی باز گویم و تیر کدیت آن مہربان چه حکمت
دفع کنم مصراع کردیت تو خدا کیت را ہم سپست اولان دو ماہی سرخ که بر دم ایستاده
بودند رسولی باشد که از جانب برانند بیاید و دو پیل قوی پیکر با چار صد رطل با قوت زمانی که دل ناز
از رنگش پر خون باشد و جرمش از غیرت شعاعش در نما نماند سنگ فتحمی کرد و در پیش شاه بیست
دو بار دو آن دو بوط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی فرود آمدند و اسب و اسری است که

شاه دلی بر سیل بدیه حضرت فرستد و آن دل سب باشد رعد فرودش برق جوش و نیزه شس سخت گوش
قطعه ز فلذاشان سطح زمین گرفته بلال زکوشاشان روی هوا نموده سندان ز در فاصل ان سستی
ز آب رکاب نه در طبیعت این نغری ز زور جهان و آن استر باگیری باشد با جنبش آتش جوشش که
برق و اراز مسالک و مضاین زودگذر و صاعقه کردار بر خیزد نعل از سنگ آتش افروز بیت سیم
ز لکام تند رو تیسیر کام باغ سپرش کمان همیشه مدها بخور فان مار که بر پای ملک می چید ششیری باشد
آتش نعل ابار که بر زبها از چشمه میا سیل با قوت مذاب رانده بر صفحه الماس رنگت خورده عقین و در زب
مرجان افشاند بیت فنج و طغز بجز بر تیغ تو فایم اند نی کی که تیغ تو همه فتح محبت است و آن خون
ملک خود را بدان الوده یافت طلعنی ارغوانی باشد منکمل سجوا هر که از دار الملک غزیه بطریق سخته سجاه
ملک آرد و آن استر سفید که ملک سوار بوده چلی باشد سفید که سلطان بجا که بجز دست ملک فرستد و
ملک بران چیل نشاط حرکت فرماید و آن چیل بود ابر سپر که در صف لشکر بجز دلیران خرطوم زبر جدت
نعل سرب سازد و بدان اثر و نای دمان که از گوه آهین متعلق شده درومی عالی را نابود کرد اند بیت
پیکری پر زکوه او با مومن بیستونی روان بچارستون و آنچه برفق سمارک پادشاه چون آتش مید خشد با جی
بود که ملک سیلان ببدیه فرستد و آن ناجی باشد که لنگره قدرش با غرزه قصر نمارکت آسمان سرد سرد سرد
داز گوهر فشان بر موئی را بر سر شاه ناخدا رسته کو بر کرد اند بیت رسیده و عکس آن ناج مرصع
بجز خ ماه چون با متغ و مرغی که مخلب بر سر ملک میرزد در آن توقع اندک کرده ای هست اما چند آن
اثری و ضرری بران ترتب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوشی عزیز نیاری مهربان اعراض نموده اید و مال
آن بصلاح و صلاح انجام دست داستان خوابهای ملک و آنچه بهفت کت و دیده دلیل است بر آنکه سلطان
بهفت نوبت ابدیهای طوکت بدرگاه دولت پناه ملک آینه و محمول آن همستا و وصول آن چبنا
دمازه دل کرد و به ثبات دولت و دوام عمرش ادبیا باید و باید که من بعد شنش شاه عالم نا اهلان را
محمم سار خویش ندارد و ناخرد مندی از موده نیاید در جهتی با و مشورت نفرماید بیت کسی با
امتحان ناگروه صد بار کردن پیش خویش صاحب اراد و اصل خرد است که مطلقا از صحبت مردم
بیانک ناپاک بد کو هر زشت سیرت همتا نمودن فرض شناسد و کو هر قیمنی نفس نفیس ادر سلکت مردم

سفله طبع و خون بهت لثیم مشرب فقط نظم نسازد بلیت آب را بن که چون سنی ولد بر دم آتشین
 نا بهوار ملک چون این باب اجتماع نموده فی الحال سجده شکر بقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس
 که میجا صفت دل مرده پیش راجیاتی تازه و سینه پر مرده اش آتشاطمی فی اندازه داده بود عذر با خواست
 او گفت عنایت بزوانی مدد و نصرت از زانی فرمود و مراد بن جناب حکمت تابسترت نصاب راه نمود تا
 بیامین انفاس تبرکه آنحضرت شداید محنت بخواید راحت مبتدل گشت **حیث** بار غمی که خاطر
 خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت الحمد لله نحمد الله و ائیمآ ابدآ پس ملک با دل شادمان
 بمشرف دولت نزول جلال از زانی دشت و بیعت روز موالی رسولان با بدایا و خف میرسیدند و بهمان
 نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسمات بموقف عرض میرسانیدند روز بیستم ملک فرزندان و پلا
 وزیر دایران دخت و دوبر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم
 و اگر جمعت الهی جناب کیدت ایشان گشتی بوضیحت ایران دخت دست تدارک نگشوی عاقبت آتش
 آن ملاعین بسلاک من و تمام تباع و شایع او اگر دمی و بر که اسعادت زلی ای باشد و کفایت ابدی می
 نماید هر آینه موعظت مشفقانه غیر زوایه در کار یا پس از نامل و تبتیر خوش کند و از خواست عاقبت
 اندیشه کرده موضع حرم جهت سیاط را فرود کند و که گفته اند **مصراع** بر که بی تدبیر کاری کرد سمان
 نیافت پس بفرمود که چون خاطر غیر زبان سبب این واقعه عالی از لالی نبود لازم است که این دیبا بر ایشان
 قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه امر فرمود و بلا و زیر گفت بندگان برای آن باشد تا در
 حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان دروان بازمانند **مصراع** هر که سرتو وارد پروای سدر نزارد
 و اگر کسی ایاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال
 و جان در راه خدمت ولی نعمت نمدبران مزوسی و عطانی پشم نتواند داشت بچشش و مکنافاتی بوضع
 نتوان کرد و اما ملکه زنا نزا در این معنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه از غوالی منگول کیدام
 که قبول کند ملک را عنایت باید فرموده و ملک امر کرد تا بر دورا انجیره خاص برده و خود با بلا و زور در آمد
 در مرم کینزگی و گیر بود که او با زرم افرو گفتندی طلعتی دشت که آفتاب خاوری از مشرق رومی در برده نوار
 با نجا بکشیدی و کلکت تری از نجاتش ز وزیر نقاب مزوین نمان گشتی **نظم** دین تنگ و سکر کرد

و ابرو فراخ رخی چون گل سخی بر بنبر شاخ سگر خنده رست چون نیشکر لطیف و خوش و لغز و شیرین
 و تر بر خنده کز لب آغختی نمک بردل سخنان ریختی ملک با او لبشکل تمام داشتی و با آنکه ایران دخت
 در حسن و ملاحظت قند جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
 و از هر دو شب بکشب خانیه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز داد و نواز و تاج و جامه
 حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت
 میل بطرف تاج بیشتر بود آن تاج مرصع بگوکلب چو ابر در نظر او بس تر منمو بد آنجا میل کرده
 در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلا چشم سومی جا را اشارت کرد و راناشای ایچا
 ملک بطرف او التفات فرمود و ایران دخت دید که ملک را از آن معاوضه مشابه افتاد تاج بر گرفت
 تا ملک از مشورت و توقف نیاید و بلا چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع کرد و بعد
 از آن چهل سال دگر لازم بود هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم گج کردی تا غنق ملک بتحقق نرسید
 و اگر عقل و زیرکی او بودی بر دو جان با او دندی **علیت** هر کس که مدار کار عقل نهاد بی شبیه
 از بند بلا بازاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه ارغوانی
 سرخ روی شد و چنانچه تفریفات و شبی ملک با بزم افروز بروز آورد وی دوشی با ایران دخت بسر بردی
 قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خزانه و ایران دخت با وی و لغز
 و زلفی و دلاویز **علیت** زنگ تازه بلیک سوی شسته باب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاد
 و طبق نرین پر برنج بروست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق نواله تا دل میفرمود و بجا در ستاد
 مؤانستی حاصل کرده و دیده از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشید
 برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه و دو هفته نظم لباس ارغوانی کرد و در
 نوکونی جست سرو از لاله زور و چشم ترک بر دلها کین سازد و ابرو بر جگر با آن دوک اندازد خوش بان
 رصن زلف پریاب چنان کا ندر شب آریک جنبتا ملک او را دیده دست از طعام باز کشید
 غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بفرانست او غنای تا لاک از قبضه اقدار و زمام تمام تا مسکن
 کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زمان تجسیم آفرین کبشاد و گفت **علیت**

کاشی سرد و نرمان و کل تازه رسیدند نرگس گل و سردی چو تور خواب ندیده بدین آملن در پاسی
 بر سینه من کشادوی و ازین خرامیدن خرمن شیکبانی و قرارم بر باد وادی مصراع زبمی با بدیت
 سبخت مر جها کرده . آنکه با ایران دخت گفت این نایج لایق فرقی برزم افروز بود که تو برداشتی و در اقصیان
 از صوب صواب بجز خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق و این گرفته و شعله آتش رشک در
 کافون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بچو و وار طبق برنج بر سر شاه نکونسا کرد و در وی و موسی زان
 آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تفرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب با فروخت
 بلار وزیر را طلبیده و استخفای که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان از پیش من بیرون برو که وزن
 تا بداند که مثال در آن وزن نباشد که بر چنین دلیرها اقدام نماید و ما از سر آن دکنذیم بلار ملکه را بیرون آورد
 و با خود اندیشید که در اینکار مسرعت شرط نیست چنانچه در فصاحت و ملاحضت بمثل و در کبایت
 و فراست بی شبهت است و ملک از دیدار او نشکید و برکت نفس پاک و بین های روشن او چندین تن
 از ورطه پاک خلاص یافتند لیکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظرا از اعتراض ملک در امثال
 این کار با شتابکاری نیکو نماید بیخ بر از ان نیست که اساس اینکار بر نامل نیم تا وقت سوال و جواب
 انفعال نیاید **بیت** چو قاضی بفرکت نویسد سبیل نکر و در دستار بندان حبل و مراد سه روزی
 توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پیدا آید باری فرصت تا ملک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
 حسرتی و مبالغه رو کشتن متعذر نخواهد بود و مرادین تا خیره منفعت کفلی حاصل است اول مشوبت
 ابهای نفس و دم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سووم غمی بر جمیع اهل مملکت که مانند
 او ملکه را باقی نماندوم که خیرات او همه را مثال است و آثار میراثش شایع و کامل پس او را با بیافه از غم رها
 که خدمت حرم ملک کردند بیخانه خود برد و فرمود با صعیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
 مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه مندان سردر پیش آنکه در بارگاه در آمد
 فرمان ملک بجا آورد و آن بی ادب را که قدم بر بساط جزات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
 سبب مت غضب نیکین یافته بود و در بای خشم را ملاحظه امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال
 عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنج گشت و شرم و همت که اثر زود ظاهر کرد و اند و نقض و ابرام یکدیگر

مشکل که حکم جماع نقیضین دارد و از خود فراماید پس خویشترن املامت کردن گرفت و گفت این
 کناهت که حکم و آتی را بر طرف ننمادی و محبوب خود را بانگدگ کناهی که فی الواقع در آن محسن میتوانی بود
 بعرضه تلف ساختی و بایستی که من بین قدر جزات چنین حکمی نکردمی و باب حکم آتش خشم نسکین داد
 لطمه پاره آتش بود آن پیکر زنده که بدمی شعله برار بلبند آدمی آتش خوردار ضد فرون کردم او
 دو دنیا گیر برون اما چون وزیر علامت نداشت برنا صیبه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
 غمناک نباید بود که تیر از شست جنبه باز نتوان آورد و کشته را بر زور زنده نتوان نمود اندوه بیفایده خوردن
 تن با نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج و وسوسان در جهت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که
 ملک حکمی کرد و مضایبان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بد کمان کرد
 و بایستی که ملک درین قضیه تلاطم ورنیدی و از سخی و خوشنت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرجا
 بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی و اگر فرمایند من قضیه او را بعرض رسام ملک نمودم
 که هرگز باز نباید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صایب تدبیر گفت در ده اندک در
 دارالملک من پادشاهی بود روشن روان و شهریاری بارانی پیر بخت جوان دیده کردون تیر کرد در دست
 سیاحت مانند او قنابی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش روزگار مردان نامی بصفت او جهاندار
 در عرصه زمانه شنیده نظم بیزم آقنابی رخ افروخته بر زم آردمانی جان خسته جانا زار
 و دوش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکار کاهلی کب
 نشاط از چپ و راست میاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحش و طیور صید می
 که شکار شاه را شایده از حضورت متحیر و اریکریست قضا را خاک کنی از غایت احتیاج و مسکت جای از
 پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شیل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی
 تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و کمان بر او آهوی باشد خندکی دلشکاف برو بکشا و نظم
 شعله تبری که در او در غرق جست بران سوخته خرمن چوبرق فتنه محابامی بلایان کرد و خطائی
 خطائی نکرد القضا ملک چون بر سر شکار رسید و را با سینه مجروح و بادل پر خون بدید سخت غمناک
 و متأسف گشت و بناخن علامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تور و عجلت که موجب خست

و محبت بود متالم خاطر شده خار کن را عذر بسیار خواست و جده مرهم پها هزار دینار در سرخ ارزانی داشت
 و عنان انفعال بجان دار استطنه بر تاقه بدر صومعه را پستی که در آن شهر بیعت و عبادت مشهور بود
 بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استند عالمی نصیحتی
 که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت اسی ملک خصلتی
 که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خردنست و در وقت غلبه غضب علم
 و زبیدن نظم کسی که بر فرو زدن آتش خشم مداوم از وی طریق مردمی چشم غضب چون نفس تون بگذرد
 عنائش و کش آنجا شود زم ملک گفت میدوم که چاشنی شربت زهر همین بر داری و کام عقل ذوقی نام
 دارد فاما در وقت خشنای علم را بر هوای نفس حاکم نیتوانم ساخت و بهنگام اشتغال آتش خشم خود را در ضبط
 نیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعہ میبوسم و تو بدست اینی خاص معتدی صاحب اخلص بسیار نا چون
 علامت تغییر مزاج بر ناصیه تو مشاهد کند و نایره خشم و کساری تو مشتعل میدی کی بر تو عرض کند مکن که فاش
 آن ظهور نموده نفس را نسکینی پیدا یاید و اگر میدک آتش غضب بر لال آنموظه منطفی نشد رقعہ دوم را بدارد
 و اگر نفس سرکش بدن نیز رام نکرد در رقعہ سیم را بتو نایه سید دارم که غایب آن خوشنیت شفقت و مهربانی
 تبدیل کرد و چون خلقت خشم را می منفع شد هرگز نایه علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصرع
 دیو چون رو و فرشته در آید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعہ نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد
 و مضمون رقعہ اول این بود که در محال قدر عنان بسیار و قبضه تصرف نفس اندامند که تورا در رقعہ کلام
 ابدی اندازد و فحوائی کتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان جیم باش تا بوقت بر از بر دستان بر تو عهد بان
 باشد و شخص کتاب سیوم در حکم را مدن از حد شرع تجاوز نکن و هیچ حال از انصاف در کند نظم اگر چه
 حکم تو جاریست در جهان داری جفا مکن که ز کاریت مردم آزادی منازا اگر چه است بچو غمخیز خندانست
 که هست دیده مظلوم را آزادی مباحش غمخیز بیسان آزادی دولت خویش که عقرب از نو کبذنی بگذرد
 ملک را بد ما دواع کرده بارال ملک نژاد و پیوسته در مجلس حکم خصوم در وقت خشم این سه رقعہ بر او عرضه کرد
 و در ملک ذوال قراع با عبا این رقعہ گفتند و این ملک را کبیر کی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد
 ماه خد یا تو سلب سیم غضب بگت رفتار طوطی گفتار حقیقت ماه روئی مشکبونی و کشی جان

و لغوی موشی زکس غمخور شیفه چشم پیا را بوده و عقین یانی دلون شده لعل شکر باراد و خبر و بان قحطه خطا
 در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشری بهوای سلسله پرتاب و پیمیش های
 دل در پنجسیر بیت رخسار تو را بنا چه خمیت که نسبت در شوه دلبری تو را چه کینیت
 حال او جمال پاکد استی ترین یافته بود و جمله خنس بر یوغفت و پارسانی آراسته شده دل شاه بشایل او
 چنان لیل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشرت و یک جوار می استبعا نمود و عروس ملک از غیرت شاه
 همواره خواب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل پنجختی القصه غصه خود را با شاه
 حرم ساری باز گفت و از دور در باب قتل شاه و دفع کینه نک معادستی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
 از کینت چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو من بجنگد و خانون جواب داد که بوقت خلوت شاه به پای
 که بر زخمندان سب مثال او که از غایت صفا گوئی آسیت نزد یک چشم حیات معلق اینا ده یا آبی نازک کرد
 قدرش بالای تیغ غنیمت نماند بوسه بسیار زد و بزبان حال گوید بلیت بخدمت دعوت اسمی تا سپهر
 که این سب تیغ زان بوسان مشاطه گفت طریق آسان یافتیم در آنکه ملک را بر زدن می بین تواند مصلحت
 که قدری زهر بلبل من دمی با بیل بیامیزیم و بچیز نکینت رفته خالی از آن بر حوالی دقن و غنیمت از هم ملک
 چون در حالت مستی لبان رسا زهر جامی سر شود و تو ازین تیغ فرج با بی خانون ازین فکر دلشاده شده
 آنچه او را بایست نمنا گردانید و مشاطه بر اینم سوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اذ خلط حیلد ترتیب داده و در
 خمر تزویر نمانده بوقاق کینت رفت و از سیاه کاری خالی بر دقن آن ماه زرد و باروت تیره روی را بر نگار و چاه
 بایل جای قرار داده ساخت بلیت بر دهان است آن حال افتاده بر زخمندان ارب نگاه داری ز سبب
 رز و کارش و ملک را غلامی بود که در حرم سلسله محرمیت وستی قصدا از پس برده محاورات خانون مشاط
 شنید و رفتن مشاطه بنزال کینت و زدن خال بر زخمندان او معاینه دید داعیه و فاداری و حق گذاری او را بران
 داشت که کینت را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرست یافت و ملک نیز در حالت مکر بود و کشف این ستر
 با او بهیچ چه میترسید آخر ملک عبادت مالوف و معهود بنوا بجا کینت در آمد و از غایت مستی در خواب
 غلام رشقت حق شناسی در من گیر شده و آهسته آهسته ببالین کینت آمد و کوشه استین ثریل از دقن او پاک کرد
 در باخالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زخمندان کینت دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر

عصب نشانه با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلو تسلای بیرون و دید ملک از غضبش شکر کشید
 بد آمد محمد خاص بر در ایستاده بود و رفته با بر دست گرفته چون ملک را متعجب دید پیش آمد و یک رفته بنمود
 در یاسی خشم او از موج فرو ریخت و گری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رفته بنیم که بموقف عرض
 سید ملک تختی صبر و سکون بخورد ^{الله} شربت ناخوشگوار غضب را بتجروح فرمود و بر سبیل لطف غلام را طلبیده
 این جرات چرا کردی از روی رستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را او از داده و در تعقیبش آن غدو
 تحقیق آن مگر غایت مبالغه بقدم رسانید عروسس انکار آن کا نمود گفت غلام دروغ میگوید و من بارها
 دیده ام که این فاجر با بکار با آن گنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که با غمها
 جرات نماید و لیکن که بر آن حمل فادای که سبب رشک افزائی واقع شده است و بعد از آنکه ملک بر بی
 العین مشاهده نموده اکنون در جاک قصد توقف جایزه شدن بیست سلطانی را زبان دارد و غضب
 موقع واقع گردد برب از علم بهتر خواهد بود **حیث** خاگر که بر سر سخن شاید در گریبان نمی نیکاید
 ملک بجای غلام نکوست غلام گفت بی شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه آن
 نیل در حقه مشاطه باشد اگر بکنج و او مثال ساک اندانی دارند شاید که بجلی این شهنش زایل کرد و ملک فرمود
 تا مشاطه را با حقد ^{مخبر} اندیند و قدری نان یل بوسی خوراند خوردن همان بود و مردن همان چون
 حقیقت بر ملک سنگش گشت عروس را بد کرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از جلادان ^{سه} ملک
 قوسی تعویض فرمود آن ابد است، جهان پناه چون چهره حال خود را بکلیه حکم آراسته ساخت حضرت مشاطه
 بد زرسید و پرکت بره باری از ضرر آن سیاه کاری این گشت و چنان تتری خطیر بروی آشکارا شده بر جان
 دوست و دشمن و قوت یافت و این مثل بر آن آوردم تا در آینه رای روشن ملک اینصورت جمال نماید که ^{پادشاه}
 در هیچکار تعجب نیاید نمود بی نامل و لغت ^{مکمی} نماید فرمود تا عاقبت پشیمان کردند قطعه حکم سلطان
 بسان آن سبب روزی عالمی خراب کند پس چنین حکم را در وجود که شاه از روی اضطراب کند
 ملک گفت مرادین حکم خطائی افاده و کلمه در حال شرم بر زبان من رفت باری باستی که تو در آن چنانچه ^{نی}
 حال نامحسان باشد تا علی سببی وری و از تو غریب نمود که خفت و زریه و همچنان بی نظیری را هلاک کردی
 وزیر جواب داد که ملک را از جناب رن چندین فخرت نصیر مبارک راه بیا داد تا از نفع صحبت

خدمتکاران دیگر که در سلای مردم اند با زمانه **بهیت** که سر و برفت از خون بهت در ناله نماند نارون است
 ملک را از زخمی کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآید و در کراب اندوه آفاق او
 با خود بیکهفت **بهیت** خوش بیوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهین کار میان بسته و بر خواسته است
 در بیع آن رفیق کفر ارجائی که چون همگی کل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کاروانی که بافت خزان
 بچران بی برکت و نکبت **لطم** سر و بالای تو در خاک در بیع است در بیع زیر خاک آن کهر بان در بیع است در بیع
 جای آن بود که جای تو بود در دیده او کسی بجای تو در خاک در بیع است در بیع پس روی وزیر کرد و گفت از هفتاد
 شدم به ملک ایران دخت وزیر جواب داد که سون همیشه سیرانده و بسته بنده غم باشد اول آنکه بهت بر باد کجا
 مصروف دارد و دوم آنکه در حال قدرت نیکو کاری بجای نیارد سوم آنکه نماند شیده کاری کند و عاقبت آن بدست
 کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی اهل نو نجان شد وزیر جواب داد که سعی
 تن باطل است شخصی که جا بر مسفید پوشد و شبیه کر می کند و کاری که با لباس مختلف در میان آب است و جای تو
 و بانزگانی که زن بنگو دست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و سن در خون دمی می گردم
 بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب علامت عاید بدستخیز است که با آنکه آمل اواز خواستیم
 کار با قاصد نماید و نظر بصیرت بشعواقب امور محیط کرد درین مثال مای ناقب را از لفظ مغزول و فکر صاحب
 از خبر میجوگر و **بهیت** مثال شاه باستی که از روی نرو بودی و از روی خرد بودی چو پندار روی
 ملک گفت ازین سخن در گذر دوران باب گفتی کن که مرا از روی دیدار او اندو یکس دارد چاره اینکار نمیدم که بر چه
 نماند و بر گرفت دست ملک بدین اینکار رسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نماند شیده در
 خوش نماید و کاری را که ثابت در آن نافع باشد میا شکر کرد و بدو آن رسد که بدان کوی بر سید ملک فرمود که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفمی کبوتر را اول تابستان دانند چند فرام آورده و در گوشه
 جده ذخیره زمستان بنا و ندو آن دانستم داشت چون تابستان میفرسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد
 بیشتر بودی کمتر نمود کبوتر زردین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد و پانزده روز اندک و بدجفت را ملاست آنها
 کرد و گفت این داننا جده فوت زمستان نماند بود و بگویم که چون شدت سرما به پیاید و از کشت برف دانه و جگر نماند
 میان گذر آنهم درین اوقات که در کوه داشت چید یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حرم آنخر رفت

وزیدی آنرا شنیده که حکما گفته اند **بیعت** کمون که برکن و زوائیت هست جدی کن ذخیره بنماز بهر
 بیانی خویش کبوتر را و گفت ازین و انما من نخورد و نام و بپس چو چه در آن تصرفی نگردد و کبوتر چون دانه کبوتر
 انگار او را باور داشت و میزوش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت برود
 دیوارها هر شد دانه نم کشید و بقرار مسل از رفت ز توقف یافت که سبب نقصان چه بوده جرع کردن گرفت
 و در فراق یار همگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری بیکریت و بکفیت حجابرت دوست صعب است صعب تر
 آنکه پیشانی سود نخورد **بیعت** بکار خویش تا تل نمایی که تعیل زبان کنی و کسی از زبان ندارد و سود و
 فایده این مثل است که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد هر چه مستلکند و گفت
 اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعیل نموی و مراد این پنج بگفتندی از یک گفت سه تن خود را در پنج
 اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران باید دو دم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
 تا با تاج حواش برزد و بال بر دمی باقی ماند و سبوم آنکه سر مردی که زن بکار و جوان در عقد آرد و دل در این
 بند و زن هر روز رنگ او از غذا میخواهد و در اینجا بد ملک گفت ازین عمل بر تنگ تو دلیل توان گرفت
 جواد که تنگ بجرکات و کفکات و کس ظاهرا بر کردی یکی آنکه مال خود نزد میکانه و دلینت نند دو دم آنکه
 میان خود و خصم حکم سازد و من در اینجا تنگ نوزید نام غایبش آنکه در مضای فرمان شاه متابعت جسم
 ملک گفت بر اجته ایران دخت غم بسیار است و زیز جواد که از جبهه پنج نوع زمان غم خوردن روا باشد یکی آنکه
 اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفتانی کامل دارد دو دم آنکه دام او برود و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه
 در همه جا ابواب بضرعت و رزق و در حضور و غیبت مشغول بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موفقیت
 اتفاقا در اشعار و آثار خود سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارکت نفس بود و هفتم قدم او بر شوهر ظاهر کرد و ایران است
 بدین صفتها آسانه بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محسّن خواهد بود و چه بی یار و وفادار نه از عمر لذت نیست و نه
 در زندگانی راحتی **بیعت** دوتی چنان ندارد و بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی دوتی چنان ندارد
 ملک گفت ای ملار سخن دلیرین میگویی و از ادب تجارز بینمائی و چنان بدارم که از تو دوری لازم است و
 گفت از تو تن دوری پسندید فایده آنکه نیکی و بدی کیسان بدارد و ثواب و عقاب حقیبی مانا بود و انکار دو دم
 آنکه ظاهرا از نوایمی و باطنی مالز غلامی پاک ندارد ملک گفت ما چشم تو حقیر نمائیم که در ادای این کلمات

برأت جایز میثری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده کساک که گاه و بجا به نشست و
 برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشینند و خواجه نیز با وی مهر کند و فتن دوست دارد و دو چشمه
 خاین که بر امسال خواجه مستولی کرد و دوست تصرف در آن بکشد چنانچه آنک از مال وی از مال خواجه
 بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجع و اند سوم بنده که بی استغاف محل اعنا کرد و در بر کسار خواجه واقف گشته بن
 مرتبه مغرور شود ملک گفت من تورا از مردم و ناز از موده بهتر بودی وزیر جواب داد که هستن را نتوان از مود آلا
 وزیرت موضع شجاع را در جنگ و بر نکر از زده است و بر نکران را در زمان غضب و باز نکران را در هنگام حساب
 و دوست را در وقت حاجت و مردم سهل را در ایام کسب و زاهد را در احوال و ثواب آخرت و عالم را در هنگام تقاضا
 و مباحثه چندانکه ملک صفات گرامیست آینه را وزیر میفرمود و وزیر جوانی تیز تر از انسان زهر آلوده را بنیاید و
 سخنی در خدمت چون شیشه الیاس بر دم او نهد و میبکشد ملک بطریق علم تحمل نمود آن شربت های خوشگوار را
 میکرد نظم تحمل کند بر عقل چیست نه عقل که خشک کند بر دست تحمل جوهرت نمایندخت ولی شیشه
 کرد و چو در طبع رست عاقبت زبان شاکوفی بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفاخر عالمان ایند
 باد و آفتاب آفتاب از اوج شرف و ذروه عطفت آینه من بنده که با قدم برأت بساط مباسطت
 می سپردم و در تصدیع جناب رفیع برز بر ابرام اقدام نمودم جنه امتحان ات استود صفات بود و است
 که کسی شیعه ملک طلبه وار مثل وی نشان جوید مصراع برزد آینه و آتش توان و بنظیر این چه کوی
 و اینست بجمال علم و ملک آراسته و این چه نفس نفسیست برینت صبر و قار و خوشخونی متخلی گشته بر آینه بزرگی
 چنین شخصی را سلم و نام بزرگوار بی برشل چنین مداری اطلاق افتد نظم بزرگ بناموس و کفایت
 بلند می بدعوی و پندار نیست اران با مورگر کسی امجری که خوانند خلعش سپیده خوی ملک کعبت ای بلا تو
 نگوید ای که من بنامی کار خلافت بر رحمت و رأفت نهد ام و اساس شمهاری بر شفقت و کرم آزاری وضع
 کرده و اگر گاهی با ویب جمع می کند روی سخت تیر و می اظهار گشند با تلویح و تصریح در مقام معارضه و لذت
 آینه سارانی صابر کرد و چه محافظت آداب جهان داری و تمسید قاعده پادشاهیت و کرم سعادت در پامی
 عالی بر بنبت دوران مرتبه است که تحریک امثال این سخنان موج خشم بر آید قطع من نه بیدم که بر بن
 بلرزد برکش یا نه گاه هم که بجای دشمنش از شعله ناز یا تکه هم که ببالد بعد ای مردم یا زارم که بگریه بهوانی صبا

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند آنچه او قد یکتوا مصراع سب خوش روزگار گویا
 سکندر میخورد و زیر کف این نوع حکم نادر بود تا در کالعدم و علم امر و مذاکره آن کرد و در هیچ تاریخی
 نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار بشمیری بران و کجی روان برسند شوکت نشسته
 باشد و بنده جرمکار در مقام خاری بی پای بستهاده. سخنان بیجا با گوید و قدم از اندازه خود فراتر نراند و آنچه
 خواهد بزبان اردو مانع اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود مصراع هر چند کند
 بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بکناه خویش شرف کرد و آنرا جرم بر صفیات حالات
 خود معاینه نمید هرگز در مقام اعتذار خواهد بود و در کرم از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست مصراع
 و العذر عند کرام الناس قبولی و زیر کف اسی ملک من بکناه خود اعتراف دارم و کناه من نیست که در
 همضای فرمان ملک تاجری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال بمل
 آنگیز و بیت این خطاب عتاب آریز از دیده در قتل او تعجیل کرده اکنون حکم فرمان ملک را بیت
 که لطف بینائی و کریغ میزنی کردن نداده ام چو اسیران بی تیغ تو چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود و بلا
 فتح و استیلا و شوا و سرت و ارباب بر نامه صیغه مبارکش ظاهر گشته رایست ادای محال الهی با وج علیین
 رسانید و سجده شکر آفتاب بی جای آورده و عهده شادی از دوش سپهر برین گذرانیده گفت نظم
 شده ای بخت که مقصود زور باز آمد بن حست دلان جان در کار آمد پس بفرمود که عجب بانه بودم و نام
 سخن برد چینی میراندی که بلاک ایران دخت مفهوم میشد و چنین اخلاص و بنا صحت تو میثا ختم و میداتم
 که در همضای آن توفیقی خواهی کرد و وزیر جواب داد که مفا و خشم من بنا بران بود تا غرمت ملک را بیکو شام
 و بنگرم که از آن حکم مادم بست یاز اگر شمارا بر همان غرم قتل او می افتم غایبانه بدان مهم میثا قسم آتا چون که ط
 باغی او مایل تر است کناه خود اظهار کردم و عذر تا خیرا تقدیم نمودم ملک فرمود که حرم و کباست تو
 درین باب برین ظاهر گشت و انما در بدین و فرست تو بیفر و دقتی که بجای اصدعی در معرض قبول
 افتاد و شرارت آن هر چند در تربت خواهد رسید این ساعت باستظهار نام باید رفت و معذرت فرادان
 با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمانی و سرایه و وصول فرج و شادمانی جهان
 تواند بود بخوبی نمود و بیت بیا که وصل نور از خدا همیجو ام بیا که گوش بر آواز و چشم بر ایام

بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت بخت و بشارت وصال رسانید **بیت**
 و لا چو غنچه شکایت ز کار بسته گمن که باد صبح نسیم کر که گشا آورد ایران دخت مثال حضور آفتاب نمود
 بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گذاری بر گشا و ملک این منت از بلا
 باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزمیت تانی فرمود و بلا گفت مرا بجمال حلم و رآ
 خسته دانه و فرط گرم و رحمت بیکران و ثوقی تمام بود این تا من سبب آن وجود گرفت و اگر نه سبب در
 در فرمان سلطان توقف چگونه را بود ملک فرمود که اسی طار تو می دل باش که دست تو در ملک ما گشاده است
 و فرزند تو در آنها و با فرمان برابر می یافت بر هر چه کوئی و گنی از حلق و عقد نام و نهی اعتراضی نخواهد رفت
 بلار جدا داد که سوابق غایت و میامن عاطفت یا دشا باز بر خدمت بندگان بر جان دارد و اگر نه بر اسرار
 عمر بام از هزار یکی از شکر تو تمام گذارد **بیت** با آنکه بصد زبان براید سوسن کی سگر بهار را تو آید
 اما حاضر سدگان نیست که پس ازین در کار با تعجب باید کرد و تا صفای عاقبت از گذرت سالم ماند
 ملک گفت این مسامحت ایسبع قبول اصفا نمودم و در مستقبل میثاق و در تجارت مثال نخو اهریم داد پس
 وزیر ایران دخت را خلعت کرامت از زانی داشت و از کلبه مفارقت بجای مصلحت فرامید مجلس طرب
 بار است **بیت** یکی منبختی آرینند گلستان عشرت سپهر آهند ساقی زینا از ساعزین
 می صفای و کام حریان میریخت و باه و نه بخشکوار نال نشاط دارد جو با سینه آب میداد **بیت** جناباده
 نشاط آکینه کرده باز آید و عشرت تیز مطرب خوش آواز با سبک نوای هر گونه رو و ساز مرغ دل را
 در تبر از آوری و نغمات اغانی جزای عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمه هزار دستان
 مینمود و ناله دلکش چنگ از آینه سینه دستان زنگ میزد و نظم معنی چو زهره بر مشکری صراحی خوش
 چون شتری بقانون نوای طرب گشت راست بنوعی که طبع فرامیده خواست بقیه آن روز تمام
 بعیش و طرب گذرانید **بیت** چو روزی صبح کتبی فرود بفرودی آورد شب را بر تو ملک
 داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و کالت اهل و اولاد
 از بر اهرم داد و طلبید تعبیر خوابها فی که بر غلط مذکور تقریر کرده بودند مذکور کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف
 نفاذ یافت که کاربردن حکیم حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر اهرم را بر اسی حکیم تفویض فرمود که

صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پایی فیل کفشدند با خاک رگها را یکسان ساختند
 گفت جزای خاندان و منزلی عذاران این است **نظم** هر آن که رسم خنجری بر کشید فلک بهم در آن خنجری
 سر برید چون ندان کسی سخت رودئی گردد که حایک تاویب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم گماشت
 با وزیر گذاشت و خود باریان دخت معاشرت پرداخته او را کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت
 دان و داد خوشدل بستان که در عالم نیلند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و بیخ
 آن برد بیک اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماید که فایده از بیان اینجکلمات
 اعتبار خوانندگان و انبیا شونده گمانست تا تجربت مستفان و اشارت حکیمانرا نمودار کار خود سازند و مصالحت
 دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست ننهند و از تهور و تنگ بختی بپا
 و بردباری گرانند و هر که بعنایت ازلی خصما صاید هر چند فرق همش تاج تواضع نیست خواهد گرفت و کین
 مستقبش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست بر تبه اقربا سازد
نظم با حلم و تواضع اگر بهترین سو اعیار تو شود و با بار عاقبت
 با هیچکس خلق جهان دشمنی کن تا بر او دوست رود و در کار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در جهانب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان از مای سخن را چنین گشت برقع کشای که چون رای در سلیم این داستان
 از بیداری حکیم ستاع نمود ثانی که از فحشای آن رواج محبت بشام قدویان رسد و ضمومش از مناشیر تیار
 صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل از ازایت روشن شد مسائل و مسائل
 زو نیست حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منحنیت حلم و بردباری و حضرت تنگ و سبکباری و **تفضل**
 ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جفا داران بشا ختم اکنون باز گوید داستان ملوک را در **تفضل**
 ملازمان این و تتمه و باز نماید که کدام طایفه قدر زبیت نیکوتر شناسند و نگر نیست که فکر گذارند بر همین در
 مقابله شای ملک بدید و عا تر قریب فرموده گفت هر تنگ که از کار خا نصرت من الله و فتح قریب

چهره کشاید و هر عطیه سعادتش که بر منصفه و ما النصر الامین عین الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعظم این
سجده سلطنت قیاب محض من باد لطمه تا بستو بدست صبا و ای همین که در زمین لاله و رخسار عروا
اکلدر دولت تو که در در نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود و شایسته
اصطلاح است و پادشاه باید که نفوذ طرازمان خود را با انواع امتحان بر ملک آرایش زند و عیارهای و در وقت
و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر بر هر چه کار می و صلاحیت و امانت داری و صیانت
کنند که سرایه خدمت لوکن رستیت در راستی بخند ترسی و دیانت وجود کرد و سر پرستد دانشا خوف خشیت با
ایمانبخشی الله من عباد و العلماء هر ملازم سلطان که از خداترسد هم شاه را ما و استظهار بوسی قوی کرد
و هم رعیت را عده همید داری از روی نماید لطمه خداترس را بر رعیت حکار که معمار ملکست
وزیر از خدا بایا ندیشه تاک نه از خوف سلطان و بیم ملک و البته در دنگلوسی و نادر است نشاید که در معرض
محمیت آید و در اسرار ملک مجال با خلعت یابد که از ان ظلمها زاید و اثر ضرر آن به تنهای میدید پیدا آید
فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی صل و فرومایه بصفغهای نیک آراسته بیاشند و با خرم
ایشان روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت کنند و شود طبیعت ناپاک اصل اگر چه در اول و فاکند
اخر انان بگرد و غرم جفا کند بر همین گفت مفضل این سخن است که خدمتکار پادشاه را سه خلعت می باید
امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلا یقینت و محرمیت اسرار لوکن و مباشرت امور ملک
شایسته و لایق و دوم راستی در قول چه و صمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دور و نکلویان
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع کرد و و سخی کداری و وفاداری شهرت یابد چون در دنگلوسی بود اعتماد
نشاید ستم اصل پاک و بهستی عالی که فرومایه و بهبت قدر انعام و کرامت و اجبی نشاند و از هر جانب که باو آید
میلان او ظاهر گردد ممتصرع اذ الیج المالت مال حیث تمیل و نسبت بسو فایان گفته اند طبیعت
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند بیروم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بسجده
اخلاق چاکران کند نه بخیل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
بیطایفه و دانش و درایت و چون کسی بکلیه فضایل عالی و از شیعه رذایل خالی افتد و عفاف موردش و
صلاح کمنسب که با یکدیگر جمع کند و از بوی امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و خیش بیرون آید لازم بود که

پادشاه در تربیت او ترتیب صحیح نگاه دارد و با مسکنی و تدبیر بخش بر ترتیب تعریف و علاج ممکن رسانده تا هست
 او در چشمها و هیبت او در دلها مسکن کرد و در حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبعی حادثی
 که تا اول از حال بیمار و مدت طلال کیفیت و کیفیت علت و اسباب و علامات آن تکشافی تمام و
 استفساری شافی نماید بر کلیات و جزئیات و دلایل جنس و قاروره و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند
 در معالجت شروع و در مداوات فوض نماید همچنین پادشاه همیشه زیاد که تعریف حال خدمتکاران از
 جزئی و کلی بکند و اندازد که در او مقدار و گفتار و طریق بهنجا برکت بشناسد اگر آغاز تربیت و تقویت کند
 و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و مذمت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلطان
 مستعد و امین باید تا هم اسرار ال و ملکی از خوف اغیار و عیون مانده هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار
 محفوظ باشند چه اگر یکی از مقرران عباد ذابند نصف جانست گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول
 یا بد میکند که بیکانهی با در معرض لعنت افتند و موجب بدنامی پادشاه و خاصیت عاقبت او گردد و در
 نظایر این کلمات حکایت زرگر و سنج است راسی بر سبک یکجوز بوده است آن حکایت چنین
 گفت آورده اند که در ملک مملک یا شاهنای مار و فرماندهی کامکار بود و اگر سلطانین روزگار حلقه تقیای
 او در گوش جان کشیده و اغلب خوابین جهان دار غاشیه آتال او بدین گرفتار قطع سردی گرفتار
 عدلش بست آئینا زمین قیدی گرفتار پیش و پشت آئینا زمان هر کجا غم جاگیرش گران کردی رکا
 فتح و نصرت راه انجام سبک گشتی همان و این پادشاه دختری داشت مدیگر با چشم که نور خسار
 چهره آفتاب را منور کرده و بوسی زلف مشکبازش مشام ایام زده مطر ساخته نظم لبش کین غایم
 جسم و بان از حلقه انگشته می کم ز رنگ عارضش روی عیوایل خم زلفش در آتش کرده وصل
 عذارش قبله آتش پرستان و بانس آردوی تنگ و ستان پادشاه این کوهر یکمانه از دیده اغیار
 نمان و شتی چون در نا بیوار در صدف ستر و صلاح پرورشش و اوسوی روزی چند این دختر بر آینه
 نینمودند و با ستاوسی زرگر که در صنعت خود کمال داشته باشد سنج ایاق او در آن شد زرگری بود که گره
 بقنان آفتاب برای که از زرا و لاین بودی و بوزن خشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی و
 جوهر شناسی بشاید که بتیج و بدن صدف قیمت زد که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن نهنز

که بی تجربه محنت از غش و مصافی زرنبر ادوی نظرم روز و شب گوشش بهر کرده و در بهر کار خود چو ز کرده
 بر چه بتوان زسیم و زرنبر دست ساختی آنچه که نتوان ساخت ملک او از ثاوشنیده بود و بعضی از صنوبرها
 زیبا و کارهای اعلای او دیده در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب تزیین پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
 مرد در کرجانی بود طریف روی شیرین زبان دل پادشاه در انشای محاورات بمعالمات او مایل شد و خاطر
 مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پیدا کرد و او روز بروز به نرسای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را بشنیده
 ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر
 پادشاه که کفایت و ماه سایه بروی نیکننده بود او را در پس پرده راه داد مصراع هر که شد محرم
 دل در حرم یار ماند و این پادشاه وزیر بی دشت بمناسبت عقل مشهور با بصابتی می معروف و مذکور
 رقم کلک جهان کشایش قیامت نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جانی شوکت اربابین و دولت را
 برای روشن او اشتقا بودی و صاحب ملک و ملت را از خفا و خفایتش ماده حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه چون در
 دید که پادشاه در دروغیت زرکز از حد اعتدال در گذشته و مبالغه از و اکرام او را با قصی الغایه رسانیده از
 محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایره مناسبت خارج نبود عیان چو او
 کلام بجانب مهم زنگر سعه عطف ساخت و فرمود شا با سلاطین سابقین را با معرفت را در صدر صحاب کتبت تا در
 اندویشان ابرم در میان افغان و همسران بزرگ گردانیده و حال ملک این شخص را محرم
 حرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید شناخته و بخاطر چنان
 میرسد که این شخص اصلی کریم و منحصری پاک نداده چه پیش از سخنان او بر بازار و ایذای
 مردم موقوف است و بهش بر اجزای او امر و نهایی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
 امین و وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **بیت** هر که از ناسک طمع دارد وفا او در حق پیدا
 میجوید مگر و من شاید کرده ام که بر گاه ملک نیست شخصی در مقام العام و امان بود آن مخلوقی
 از غایت ظال بنا بودن خود را منی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل است که نوبت دین گرم دیگری را در
 ندانند باشند بیت منظره که در کرمی باجم خنک در کرمی بجای کند که چنانچه در این دنیا و در این دنیا

بود که غراضات با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالفت جاهل بگوهر اصحاب باید نمود چهارم فطرت
این طبقه انواع خللها را بداند و آنرا که خست ذات و جنب باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از زیاده مرتفع شود هر عیبی که در خیر امکان داخل است از مروجان توقع توان کرد
مثنوی کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز بهر فعل بد بدتر است
تمامی بدیها را در حضرت ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زبان بی معنی
و لیل است که الظاهر عنوان الباطن و برزگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون باشد خبرید بدعت
هر که عاقل و دوازده خوبی عنوان داد که در آن نامه خبرهای سخن خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتب علیه
من الصلوات فضیلتها و آنها فرمود که رفته اینجا بر کسی خوانید که صفی غداش است حسن و جمال مزین باشد
و نیکوئی از نازده رونی چشم دارد که در سار حالش مجال خوبی اراده بود اطلبوا الخیر عند حسنات الوجوه اشارت
یاد است که حسن صورت نمونه الطاف معنی است بیعت هر که اخلاق ظاهرش باطن نیک مبنی
مکان بدبیش هر یک گفت و در پستان حکمت سوره حسن صورت نیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت خواهد بود
پسندید و رانیدند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر حکمت آنگاه از زیاده
خیزد آید در اشغال حکما و آرد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش مصاحب او مایل شد پیش آمد سکه
حقیقتش را بیازمود و عیاری که از آن باز نماند داشت بیکم در گذشت و گفت نیکو خانه است اگر در وی کسی بودی
بیعت رو معنی بر که در صورت دانی اندبم از یکی خیزد شکر و آن یک باسی بود است ملک فرمود که
بطافت صورت بر عقل مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معدن قابلیت تربیت است و چون
در ایندست تربی داشته بکن که بعضی از اخلاق وی از مزاج عدل منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر
حکامیم نا کتساب اوصاف ستوده بر تبه کمال رسد چه اثر تربیت نکت خارا ایما قوت فرج افزای
و لعل ابدار و کتاسی بسیار و همین تعویق خون سیاه مشک خوشبوی عالیبار و قطره باران کوهر کتاسی
شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب کوهر کرد خون در تار تار مشک اذفر کرد
مان آهین ز روی بی قیمت اکیس چه تربیت کند ز کرد و زیر جاب و که اسی ملک آنگاه جوهر صلی ندارد
تربیت فرمودن ملائحت چه بر سکی جوهر کرد و هر خوبی شکست اذفر شود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یا بدانان توقع نیکنی نتوانست **بیت** بیدار گردید چه در وجود بر نیاید نسیم عود از سید و نسیم را
 صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند چه بر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غزنی در این باب نیکو فرموده است
 قطعه بر که در اصل ناکس افتاد است بتغایب و بکس نشود سکت کس اگر گمنام مقلوب غلبه
 غیر سکت کس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس خطا ط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد
 چنانکه آن ملکه از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسرحد وادی بلاکت رسید
 شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
 و پاکیزه سریرت اساس جهان داری بر عواطف رحمت پروری ننهاد و بر سر پرستیاری داد و بخشش می نمود
بیت کشاد چشم او دست عدل بر عالم کشیده **بیت** او پامی ظلم در بنجیز او را بر سیری در وجود آمد که تا
 رشد و نجابت بر نامیند او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوش هوید **بیت** روز دلاوش چو نظر
 کرد مشتری انصاف او و کفایت که این سعد کبر است و بر کف این سپهر مقدار کف دستی خالی سپاه بود
 ملک از مشاهد آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت تفسار نمود و گفت ما در کتب اول
 دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را حفظ ما افتد تا با قیامت کشور گیرد جهانگشای کرد و ملک بدین شکر
 خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود حیفاظ و ناپاک زاده ملک حتی
 رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل سعادت
 مرتقه و آسوده حال گذرانیدی ملکه از او چون بن چهارده سالگی رسید و طبع او بلا عیب میل کرد سپوست و در
 کفشگر آمدی و بباری مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نه
 طبع کودکان در رعایت ناکسیت و از بر طرفت که میل دهند بر اینه مایل کرد و بران دستور بماند مسلک
 است که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ماه اخلاق و میوه او در طبیعت ملکه از او سرسب
 نکند و همت فرووش آن گوی سپهر سلطنت را در حوض ذلت بیغند و دیگر انواع خطرات از او
 متصور میبماند بود مصراع کرفتن خبیث هر چه کوئی آید ملک فرمود که او کوئی است با کفشگر
 گرفته و زود من بسیار عزیز است لیکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم طول کرد و طول خاطر او سودی باند
 دل من شود چندان مبرگم که بر زگر کرد و وینک از بدامبار کند آنکه نصیحت حال او را با صلاح او بریم وزیر

خاموش شد و شاه گفتشگر طلبیده انواع لطف در باره او از زانی دشت و بنوعی خسروانه میدواد
 ساخته فرمود که تو را با همسایه و این جگر گوشه ما بتوالفت گرفته است و چنان میخواهد که اینس و قسبا و
 باشی و از آب و آتش محافظت نمائی گفتشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بلیت کل باغ شر عالم
 افروز باد چراغ شبش مشعل رونعباد من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و سخاقت چنین
 رتبه که مقصد اقصی نام است از خود مشا بهد و فیما بینم لیکن نظر شناسا همی گویا نیست که خاک تیره را از صافی سازد
 و سنگ ناقص را کوهر کامل گرداند بییت خالی که بر او گذر کنی جان بخشه سنگی که در نظر کنی زر گردد
 امید آنکه میامن عنایت خسرو از شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بغز سخمان اقران توان یافت بقض
 خدمت ملکزاده را قبول کردی و دشت او را برداشته بجلای خود آوردی و مبارکاه شاه بر دوی و کابجا ملکزاده
 نیز در شب بجزه او بودی و پادشاه با ستیاس او با گفتگر اظهار فرج کردی و گفتگر خدمت شاهزاده را بخوا
 پیش گرفت که روز بروز فریب او و حضرت ملک زیاده میشد تا بختی معتمد علیکشت و بواسطه ملازمت کو
 شرف از اوقان در برود همصرع سچوکان خدمت توان بردگویی روزها شاهزاده با بگشت بوستانها
 بر دوی و تاشب بتاشا و عشرت مشغول دشتی و اجداتاشب نیز در باغها و تماشاگاهها سپردی و قتی از
 اوقات ملک را سفرو روی پیش آمد و با جمعی از خواص خدمت عریت حرکت مصمم گردانید که گفتگر طلبید
 و مجد و شاهزاده را بوسی سپه و انواع آکیات در محافظت او بطهور رسانید و گفتگر فرمان شاه را بجان قبول
 کرده تا زکی که خدمت بر بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود و نموز رونش خلد برین و اتموزج نزهتگاه علی
 علین صبا از زلف پرتاب نشسته او را نوشکتاب کبشوده و عطار شمال از جسد پر شکن نهریش خنجر بر برود
 ریاضین چنان از روی کلهای سیرایش شرط اوت جسدی و شکوفای سنال سدره و طوبی از انوار اشجا
 سرفرازش صفت لطافت دام کرده ای نظم سجده بی باغ چون خلد برین بود در ان خلد برین کل جور
 مین بود بنفشه بنام و سرخ گلست سمن ساکنی و نکرین جام دست نمنده سنبل تر زلف بر دوش
 کتاده و دوسرین ناگوش نوای ببل و او از دراج سکیب عاشقانز کرده تا راج شاهزاده بیشتر اوقات
 بنامشای آن باغ سیل کردی در آنجمل که شاه خفا اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معمولی باغ کرده با
 چند از علما مان و خادمان که همیشه ملازم او بودند مذی روی باغ نهاد و گفتگر دید که امروز ملکزاده ناج مرصع

بر سر دارد و جامه مشکلی بجا هر دو که خیریس و سرشت نیمه او را بر کوه خانت تخلص نمود و با خود اندیشید که
این جامه و تاج سرمایه صدبازگانست بگذر اس سالل بر زور یا و کان خلا پیش از دلالمکت دور افتاده
و ما درش با بنی ایل حرم از جانب من آیند صلاح است که این سپهر را در ام و بشتری دور دست برده بر آید و
پادشاه اینبای شکر بفرستم و باقی عمر رفاهت و فراغت بر برم **بیت** فرصتی یافته خیر بود
و ادبش دولتی رو بتو آورد زلف مگذارش عاقبت آن بجا قبت خاکسار از هوای نفس غدارش فتنه
برنجخت و آب روی امانت بر زمین جفا ریخته قصد غده و م داده خود کرد و با غلامی کاروان که محرم او بود این بار
در میان آورده و هر یک از ملازمان را بسوی دروسی بپوشی خورشید و شاپزاده را آتش برده در صندل
بزرگ خوابانید چون شب داده صندوق را بر پشت ترازه بست که ماه تیر که در سرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پای سبک او را تعریف نمودی **نظم** سرعت با فلک پستی گزفتی بسوی با قمر خویش گزفتی
کسی سوی نشینش غم چون سبیل کسی همچون بخارش بر پیوستل و خود زمندی سوار شد که چون عمر کاروان
روزه بود و مانند اجل مانگن رسنده تیر را در و منگی زنده و برق را در جنگل جگر خسته اگر عیان بود
سپردندی گوی مسابقت از دم در بوسی و اگر تا زیاده بود نمودندی از کوه خاک رقیبه افلاک جستی **نظم**
از سبب کام و شمش کانهک نشان مرغ ماه و پشت مک بجاک روی از فلک کم نبود صبار و
سیدان او هم نبود و غلام را نیز بر آبی دیگر با دو پای آبن ضای برق نامی رعده صلی عالم همای سوار کرد
بیت زمین نورد چون شوق و فرخ کام چو پیش سبک گذر چو جوانی و قیمتی چون و در سبب دیگر کوی
کرده و زاد و قوشه برداشته روی بر آه آوردن و مار زرد شن شدن مسافتی دور و از طی کردن علی الصبح
انگ زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نموده و دور و زار خسته
مملکت شاه بولایتی دیگر رسید از آنجا بخدمت خادمان و غلامان پیش افتاده تا نیم روز قیبه نشدند آخر الامر
باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سر که گن دروغ بر یک بخت تابش باز آمد چون از
شاپزاده و گفتگر نشانی ندید روی بشهر نهاده حال با ما سپهر و میان آورده ملکه سوار شده باغ آمد و از آن
کل رعنا بونی بشام او رسید **نظم** رقم باغ سرو و خرمان من نبود وان ز سکنه غنچه خندان من نبود
چون ابرو نبه بر سر که ستم کان سرو پیش دیده که این من بود اما چون مادر از نوردیده خود خبری یافت

فریاد برکشید و غیر سوزناک بنزل همک رسانید به بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بهدم طلب بیاید
و در حوالی دوازده شهر و ولایت جستجو نماید و چون بعد از تفتحص فراوان تجسس میانان هیچ وجهی نبیند
مقصود رسید قاصدان نامی که صورت حال بمرض رسانیده ملکه را از آتش فراق جوهر طوبت بگری
در کله زاده و شمع و آراز شعله بچران میسوزد و از مضمون حالش فحواش این بیت مستفاد میشد
دارم آتش گرمی در سر که تشنیم ز پای تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع شب هر شب بسوزد
میکند زانید تا صبح برآمد و در دل بنهایت رسیده آهی سرور از سینه پرورد برکشید گفت بیت
چو بسم بگویم کینان فیت کوی یارای دلبرم کربخ نماید جان فیشانم چو شمع باخر پر دانه ارجی الی رنگت در
رسید بشمع حیاتش بنزد با کل من غلبان گفته شد مصراع رفت ازین کلزار و خار حشرش
بماند مجاوران حرم صورت واقعه المکات عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک رستوخا
ساخت و در فراق بن و فرزند انچه اصحاب بن و فتن بود بجای آورد غایت سیر خط مصابرت نهاد
شیکبانی پیش گرفت بیت در چنین حالی بود با پیر زکرم رجی گفت مرصع نیست جز انالی از
اتا کفشک شاهزاده المکات شام برده بعد از آنکه جوایز بر تهر صرف کرده بود او را با بازار کانی فروخت و کلزار
ده سال در صحت بازار کان نشو و نما یافته بجن بازار یوسف مصری را کاست بیت یوسف که
بمسر مشکش بخریدند تو قابل آنی که بجاننا جزنت هر گاه که آن سرور ز پرورد از خانه بیرون آمدی
ببازر بیدل بر سر راه نیاز جان نمار کردند ای و از بر کشته و کز رجه جان داری آن سهی قامت دست عا
بر آورده ای بیت بر رهبری که گشتی بانی دیده بد نیز دست دعا از آستین برون آید بازار کان
ستیز و کانی بود و فطنت و دکانی تمام داشت با خو گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه
مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجود با عیش بلبر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و آسای طاقت و دین آن روی نیارد بیت رسید بزمین ای فلک کی زنمانا ببند دیده که در کجا
بکار می آید صواب است که این غلام را بر سرم تخمه زونیک پادشاه فارس بزم که سلطانی گرم نفس است
یقین که باضفاف قنمت غلام ملا انعامی فرماید پس بازار کان او را بفارس آورده بر سبیل تخمه ملک گذراند
و بعد از دو سال که گذارید چهل شده بود و چون ماه تمام بنزل چهارده رسید بیت چارده ساله می چاک

و شیرین دارم که بجان حلقه کوش است چاره شش بار دیگر بار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
 غافل پدریه بازار کار از اشرفین قبول از انانی و همت و بکلفه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
 اومی افزود تا بآنکه مدتی از سایه قرآن اقیانوس یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود می پوشید
 جواهر پر ایسا بد و تفویض یافتی پس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر سخفه که ملک بدودادی
 جوهری بالنصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محوسیت غلام بدید که پیش طمع خام و رست و با خود
 گفت غلام را بفریبم تا اکثری خاص ملک بمن آرد و بستانم آران مهر خزان و پیران کنم و ذخیره
 والی و مالی نفیس از ان بردارم پس با علامت گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این
 کینه مبذول میفرمائی و من بجز اتم که بخدمت پسندیده بعضی از ان را بامکافات کنم ملک برابر خاتم میانک
 نقشی است که بر گردان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار کرد و بدست
 کونیا مهر سلیمانست نقش خاتش هر که با خود داره آید و نکین ملک تمش اگر تحتل این رحمت شوی و دوری
 ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم از ان نشست و می پیرد کنی و زرمون آری آن نقش از
 جبه تو بردارم و عنقریب سیر بر سلطنت ابرو جمال تو عزیزین شود و بشه طراکه عمل وزارت بمن مقرر داری
 مصرع بخشش مرا از خوان نوالث نوالث جوهری شایسته را بدین نقش فریب داده تا شایسته
 بجوایگاه ملک رآمده دست جزات بانگشت ملک و از کرده آهسته آهسته اکثری بیرون آورد ملک
 بیدار شد و غلام را گفت این جزیات پراغ نمودی تو را بدین خاتم چکار بود شایسته از تقریر عا جز آمد و نایز
 غضب ملک مشعل شده سیاف را طلبید و بکشمن او مثال داد سیاف سخت جا به از برش بر کشید
 آن خال سیاه بر کف وی پدید آمد ملک از مشاهد این حال سپیش شد و سیاف دست از نیاست باز داشت
 چون شاه بهوش آمد سر جویشم فرزند سپید و گفت ای نوری که بحسبت کفشگر زرق مارا در نیران فراق انداخت
 پسر نر غدر با خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بی ادبی خیر می نمود شاه جوهری را ادبی لمینغ فرمود
 و شایزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاصبت ناکسان دهن و چسبند تا بشال این احوال
 گرفتار گردد و فایده یمثل است که بر خاطر اشرف ملک ظاهر کرد و که صحبت بد اصطلان شاه را بنده نمود
 سرافکنده میاز و وزیر کار جلوه آناست که از منی الطفت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بی

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تکلن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا غللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متفرق گردد و شاه و بختن وزیر التفات نمود و کفت سلاطین بی لقبین دست
در کاری شروع ننمایند و بید و الهام بهتات خطیر خوش نفرایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف
و اناست و کمال صفات آدمی چه دخل داد و سبب احترام و واسطه جلال و اکرام آنرا فضل و اوست
مغایز اصل نسب فظم از بنر خوش کناسین را مایه کن نسبت ویرینه آب که برای کناسین
در چوک گشت شود زود و شریک و بزگوار گیس تواند بود که پادشاه وقت او را برکنند و یکی از ملوک
عالم بقدر گفته است سخن الزمان من رفعتاه از رفیع و من رفعتاه القصع بر کرام بر داریم سر فعتش از رفیع
بگذرد و بر که رفیع کلامم گویند بخش خصیض حمل افتد نسیم لطف با کر بر شورستان و زور شکستگان
ارم کرد و برین ندر با چون تپش افشان شود چنانچه از من است مایه بسوزد فظم سلاطین هرگز از پیش نماند
از وجح جرح رخا کش نشاندند چو چشم صبح بر کس دیده باس ظلمش را بر کشند و مابین جوان را بر دوش
و فرق مرتش بنده رفعت بر افراشته امید چنانست که کمان ما در بو خطا نکشد وزیر دید و تربیت
و ثابت قدمست و موی کشید و در متعریف آن سخن گشت تا چون روزی چند بر آمد مذکر دست انصاری کشاد
دیدد بای از مرکز اعتدال بان نماند و بسیم و وعده و وعده تصرف و مال مردمان آغاز کرد روزی
چهار یا ده وقت در پیش جبهه چنان افغان بود که مدعا بود و خزان شاه یا فقتد و نه در بازار چو پرا
دست آمد زگر شخص مشغول گشته بود که دختر با زکافی بدیکونه نوابه قیمتی دارد زگر بطلب جا گیری
از روی فرستاد دختر با نکاریش آمده بیانی میسالتد که نه فایده ندارد القصد اورا طلبید مذکر در شاه گفت
که من شنیده ام که این باندهگان بجه در بای شاهوار دارد که نا جوهری فلکت و اناسی جوهر نر با هر نیم طبق
ز جد نکار سپهر جلوه داده بصفا و رستی آن لالی آبدار مذیده و تا دایه در با در بسیم را در محمد صدف
پرویش فرموده غواص بصیرت نظیر آن کو به بای یکله مشا به نمود و بیت چو زهره بخوبی و خندگی
کرد و در زمانه باندگی و بنصرف ادب و قنای خوشایست که مادر خورشید تابان در رحم کان ابد خون
حکمر پرورش داده و کوه خارا با آنمه تنگدلی در صمیم سینه اش بنر نام نگاه داشته بیت قطره
دره را مانده در هم گام دمی منعقد کرد و درون جامهای لعل فام و چند پاره ز نمر و بنر ریگانی دارد

که دیده نظر کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای ربشی فراید بیت
 زمان نور بصیر فرود معلوم شد که سبزه شود و شنی چشم فرین و در درج جواهر اعلیٰ حیدر نامی که چون
 کلنگار فارسی در نظر مبرهان شش افروز و فیروزه چند خوش رنگ و صافی که سپهر سیاهی لطافت از لوت
 کتاب نماید بیت لعل نمون ز سهیل عقیق ز بخت فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام مکره امر
 باید فرمود تا این دختر جواهر حاضر گردانیده بقیامت وقت با فرزند و اگر بطوع و عجبت اقرا کند تکلیف
 و تشدید از و حاصل باید کرد مگر باز در کان زاده را با حضور جواهر تکلیف نمود و دختر سو کند باید کرد که حسن
 جواهر بنامم و خور و ریزه که داشت آزاد میان آورده زگر آرنه پسندید و مگر را بر تعزیر او تحریص کرد و خسته
 شاه از جام جهالت انجام نهن تا قصاص العقول مست و بیخود بود و در مدینه و پیروم سان با آن بار شد
 و سخت سلطنت و کامکاری و و عدو نفس ستم پیشه را و دکار گشته بیخونی باز در کان زاده فرمان داد و کند
 زمانی را آن عجزه بیچاره بر خرم چرخ عقاب عقوبت در چرخه بلاک افتاد متعلقان دختر باز در کان فریاد و ناله
 چرخ شیر رسانیدند وزیر پاک شمیر بنفیسورت را بر لوح خاطر شاه تصویب کرد و ملک را از او بد نامی چنین که از روز
 حرم بر آید و در او دید سینه تیره شد و بطریق آلف و ارمان باز در کان را با نواخت و مال بسیار داده خوش شود
 که او اند در خرد از نظر القات بفرزند ترک تربیت زگر گرفت و بنامت صحبت آن نیم ستمکار بنام
 نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زگر بعباقبت از تمام سلطانی تربیت و بکبریت ما و در ستم سلاجق و
 دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن کرده و وقتی که عوف هم شهر باری تسکین
 و زبانی غضب جفا سوز پادشاهی اطفال پذیرد بشفاعت اجنبی از خواص بدم آید دختر چهار باغ بیست
 و زگر از این حال خبر یافته بلاست مگر آه شاهزاده جوان زگر را و بیچاره خطاب کرد و گفت ای حسین
 شوم دیدار بیت حسین باشد نظیر یواری که در اوصیوت نکاحت باز آید تا یافتند و
 برا کیزی و حیل از راه طمع و غرض بره کنی برو که ملاقات تو بینم و با است و ممالک من با تو از
 زگر از زده شاهزاده نامید سبزه جوان آرد و سوی در ایوان نهاد و در ایوان حال بر رفت شاد
 و ابر تیره سر او و سیاه فام در فضای هونجیب کرده چرخ ستارگان فرو نشاند بیچاره زگر در چنان
 که غبار نیل در عرض زمین نخفته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران نخفته بیت شنی چون دهنی کنی

سیاهی رسیده رنگ شب پشته اسی بیخود و ار قدم میکند و قضا را در آن صحرای شکار و اوان چاهها
 فرو برده بودند و بری و بوزیسته و ماری در آن چاه افتاده و زرگر که براه مردمان از جفا چاه کنده از گردا
 رسیده بر اثر جانوران در آن چاه افتاد **قنوتی** اسی که نواز ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
 که خود چون گرم پل برین بهر خود چه میکنی امانه کن اینجماعت که در قهر چاه بودند از پنج خود باید اسی
 و یکری نبرد و اخند و روز پاهان قرار در رنگ چاه مانده تا یکروز استیامی از اهل شهر غریب سفر نموده بر
 ایشان بگذشت و آنحال مشایخه نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرا از فرزندان آدم است
 و در میور طه محنت گرفتار آمد و بادیه حیات نزدیکتر است از منزل حیات مروت قهقشای آن میکند که
 و جبکه میسر کرد و او را خلاص و هم و ثواب این عمل از برای تویم **لا یتفخ نال و لا جون ذخیره** نهم پس رفته
 فرو کند است بوزنه در آن او بخت بر سر چاه رسد گرت و یکبار مسابقت کرد و سوم نوبت بیخود در سن زد و
 چون این هر سه با همون رسیدند سیاح راد عاگر بگفتند **بیت** کار دولت باشد آن سستی فکر کارگاه
 چون تو مظلومی بس وقت طلبکاری رسد بدانکه ترابر بر یکت از ماتی بزرگ و نفسی تمام ثابت و متوجه
 هشد و در اینوقت مجازات و مکافات آن میسر نشود بوزنه گفت من در دهان آن گوه که بشهر متصل است
 اوقات میکند انم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
 بیکت من نیز در حوالی شهر نفلان میشه وطن گرفته ام و یکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدر تو
 بود رسم خدمت بجای ارم ما گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف ارسی و سعادت
 مساعت نماید بقدر امکان عزیزان احسان بخواهم و حالانصیحتی دارم که آتماع آن بر تو فرض است
 اینمرا از چاه بهمون مبارک آدمی بد عهد شد و پاداش نیکی بعدی لازم داند و بجمال ظاهریستان فریفته نباید
 گشت و از قبح باطن و ناماکی اخلاقشان با من نباید بود **بیت** بگذرد از صورت و سیرت بصفا دارا لکن
 آدمی شکل بود که برتر از او باشد و اگر ایل روزگار بار ایش صورت مشغولند و از صلاح معنی خاقل لاجرم
مصراع دیده را یوسفند و دل را کرک علی الخصوص اینمرا که روز بار رفین ما بوده و خوشی و خصلت
 او را نیکو ساخته ایم **البته** در سوره او علامت نرفت ندیده ایم و اگر کلشن صفاتش بوسی و فاشنیده **بیت**
 و فامجوی نرخابان که بچکس شنید هیچ دور نگزار و هر بوسی وفا و اگر قول با کار نهدی روزی با

که از گروه پشیمان شوی تیاج بسین ایشان القعات انموده رفته فزود کشت و ما ساحت بیغرض رسع قبول
 استماع کرده زگر رهبر چاه آورده و زگر که تیاج را غنچه باخوست و شمره از احوال بعینای شاه و سرکشکی خود باخت
 و با این همه انکاس نمود که روزی بر او بگذرد شاید که نکافاتی بجای تواند آورد تیاج گفت حالا پای توکل در پیش
 عزیمت نساوم دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرمان
 قدر نفاذ یابد و دیگر باره مشرف صحبت دریا بم مصراع که عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده که
 و داع کرد و بدو بر کس بجای خود باز کشتند تیاج روی بر او آورد و زگر که بشهر باز آمده در گوشه ستواری شد و پادشاه
 از تربیت زگر پشیمان و از نامشون موعظ وزیر منتقل بجانب دهر القعات نمیکرد و چند آنچه آگاه بر بسایل
 شفاعت متکنت نموده درخواست میکرد و بدو بوقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال گذشت و تیاج برخیز از
 بلا دو ولایات را اما شافرمه و سعید و یار زر بخت آورده از عاقله حب الوطن ظهور کرده باخواد نشیک
 بر چند مرد و غربت کار با حجب او است و ساعت ساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز داید لیکن چو
 مولد بالطبع سازگار تر است و آب بر چشمه وطن در کام دل خوشگوار تر است اگر چه ز کسب نمانزیم و ز زمانه
 برای نرگس بنز خاک نگرستان پس از غربت روی بوطن نسا و شب بهنگامی بدین آن کوه که موضع
 بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود و روز خیز رفته آنکه که تیاج خنجر گذار از خندان سینه شکاف پشیمان
 بر خند بودی و سماک نیزه دار از هول تیاج جانسکارشان سپهر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران
 پر کین و خوزیز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین دی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش
 بچم کند محکم بستاند و در کویو خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیخندند بیچاره باخو و گفت هنوز که
 رمقی از حیات داری و رقی از صفی زنده کانی میجویی **مصراع** جای کلمت شکر باید کرد شب
 شب مرد تیاج بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را کردن نسا و بهنگام سحر از در دست و پا بیاطاعت شد
 فریاد آغاز کرد **بیت** میرسد که زدم فریاد لیکن فریاد من نمی آید اشک حسرت از
 دیده جارید و بسوز سینه غم از دوزخیالید و میبخت درین مملکت عمارا چیر شد م و کس از حال من نفو
 نیافت و با این همه درو جانسوز در و رطبه فنا افاد م و بوی و ابشام میند رسید **بیت** دل کس
 درین غم بر من ولسوخته جز دل من چون کسی پلوی من سوزنده در این وقت بوزنه بطلب طعمه بر من آمد

بر حوالی آن گریه میکند آوازی در دکان شنیده و از آن صدای آشنای احساس کرده و عقب برگردد
و بد وقت سیاح رسید چون با رخو را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمش چشمش گشاد و گفت ای دوست
بدین جای چون افتاده و حوال تو بر چه منزلت سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ محنتی
نیست جراحی زرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ کج لطف نیرسم اردو ای بیخ وافت بدست نیاید
عبیت کس عمل بی نش این دکان نخورد کس طلب بخار این بیان نچید و هرگاه کسی بدین گفته و آنا
و حقیقت ای حال بروی نکشف گشت نه از غصه خار از اکتی چون ابرخانی اشک ملالت با بیخ و طوبه
کلهای آزه عداکش چون موسم بهار طرح طرب ایلام است که ز غم در امد است و نه شادی او را خرابی
نظم درین سستی که با بدستی دو نباید شد بست نیست خوشود چشام آب و بر آتش نشاند بیخند خیز
و اگر دانستند در بیستاد و عاری مدرد بخردا دوستد کاری مدرد پس فتنه دروان در برون داورا
بسته آنجا افکنند با تاملی بیزا مدوره گفت خوشدل باش که عبیت در نو میدی بسی امید است پانا
شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در مدارک آن خلل می خواهم نمود و او هم مهات خلاص گرد
نت پس بند های سیاح را بچینت داورا بخار که از خس و خاشاک فرا هم آورده بود رسانید و میوه های ترد
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امر و از این منزل بیرون میا و بادل فارغ سر برشته آسایش تا من با نیک
و از پیش سیاح بیرون آمده بی دروان برداشت و بر عقب ایشان روان شد تا دروان رفت و در بر او نشسته
را بر فتنه و صباح را گرفته و مانده بر چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفته
و بختند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشنگاهی بویزه بسره وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل
فرضت وقت غنیمت شمرد و پشتوار در رخت را بشکافند و اول بدنه زرد را بر او نشاند و بکوشه برده در خاک
پنهان کرد و بار آمد ایشان هنوز ز قنیه نشده بودند پاچه دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی خست
حاصل الامر تا می غرت سیاح را با بعضی از و صلحهای دروان که بران خدمت داشت برگرفته در جای پنهان
و از دور و بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دروان از خواب بخواستند و چون از
زود خنما نشانی غنیمتند سیر و حیران بر طرف دویدن آثار زندگی که بران دیگری بچودت تهن
فایق بود گفت ای برادران این هر چشمه جایی آمده شد او میان نیست و دیگر اثر اقدام او میان نیز بر حوالی

چشمه نینما یا بی صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جایی دیوان و پریانست و گمانست
 اینجا آمدیم و دست و پایی دراز کرده بخواب فرستیم ایچکرت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جایی شکست
 که قصد قتل نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و سیم جانی که مانده است بتکت پایی بیرون بریم **نظم**
 هست در این بادیه دیوالاخ خانه دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین ابدیه باطبع است خون دل افسوده چون هر
 که داشت هر که درین راه کند خوبگاه یارش از دست رود یا کلاه پس دران ابدل ترسناک را
 گریز گرفتند بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کردید خانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال ماب
 و انشب سیاه را نکند پادشته با ما و که در شب بالباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح
 مهر جنات از بندگی خلاص یافته روی مبعصد نهاد **بیت** چون طایر گشت در صحرای افولک دست
 ز رز میرتوده خاک بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و زرو لباس او و آنچه از دزدان ربوده پیش آورد و سیاح
 بختی خو فایح شده روخت ایشان از تصرف کرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران
 بیشه که مسکن بیرون افتاد از زور بر عتران چون شیر زیان نمودار گشت و سیاح از ترسیده خواست که اجازت نماید
 بر او از داد که امن باش **مصراع** ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد و در غدر خواجهی مبالغه بسیار
 نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراخی خاطر او متوقف شد و بیرون طلب تنگ
 لایق همان باشد هر طرف میکشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آخری را دید که بلب حوض نشسته
 پیرایه قیمتی در گردن دارد بر یک سرخه اورا نا بود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم عهد را رعایت
 نمود سیاح نیز ملاطفت او را بعذرت مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال شانی زرگر براندیشید بنحاطر که ندانید
 که از بنایم و سیاح حسن عهد شما بگردم و معرفت انسان چندین ثمره داد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد
 براینه بمقدم من انواع اهن را خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطیف انواع تکلف لازم خواهد داشت و
 با ما دو معاونت او در ستیای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای
 نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب ووقوف او بر نرخ بریک انسان بیشتر از دیگرانست
 سحر کاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آنوقت آوازه قتل و ختر شاه در شهر افتاده بود و ظن مسر سیم
 روی بارگاه سلطان نماده زرگر نیز جهت نقض آجال از گوشه خلوت بیرون آمد و منجوست که یکی از یاران

بریند و کیفیت انصورت استفسار نماید تا گاه سیاحت را وید و استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام
 بشنزل خود برود بعد از سه پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از طراست شاه و اختطاطی که در مرتبه او را
 واقع شده بود و مبالغه فی الحال و مسائل که از دست آورده بتفصیل باز نماید سیاحت او را تسلی داد و گفت اسمی برادر کرد
 اسباب محبت تو نقصان پیدا کرده و در کان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم خور که مرا دوری
 چند هست و پیرایه نیز دارم مثل بر جوار بسیار و تو در ساختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی ایهام و
 انرا بفروش و هر چه خواهی بردار که من در آن مضایقه نخواهم نمود زگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه
 دختر ملک دید تازه رونی آغاز نموده سیاحت را گفت قیمت این جواهر زیاد از آنست که محاسب و هم از
 عمده شماران بیرون تو اندام دل خوشدار که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا سلامت بنشین
 تا من بیایم پس زر که با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتیم و غنیمتی ننگرف بدست آوردم اگر اهلای ورزید
 انرا ضایع کرد ادا نم از فواید خرم و خوردنی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
 در این محل که خبر قتل دختر اور سائیده اند بر اینه متانم و اندیشه ناکست و قاتل دختر را میطلبید هیچ وسیله
 بازین نیست که سیاحت را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید ملک از من خوشنویس باشد باز بر تپه
 خود ترفی نمایم آنکه غریمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفت ام
 شاه او را طلبید و پیرایه را وید کس فرستاد تا سیاحت را حاضر کرد و اندیشه سیاحت بچاره چون بنجار کار نماند زگر
 گفت **حلیت** گشتی مرا بدوستی کس گشته بود زمین را در کسی با هرگز پیشینی این سزای من است
 و هزار چندین جزای من ملک بکمان برود که او کنا بکار است و این سخن برای مکافات بد کرداری میکوید و
 پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند و مجبوس ساخته وزی و دیگر کارش را ضبط
 تعزیت پروراند او را بقصاص رسانند در این وقت که او را بگردشهر میکردند ما را از بالای باره دیده نظاره
 کشوه بود چون با رخورد با دخال و دید پی بایستاد و بعد از آنکه او را بزدان بازداشتند نزدیک وی آمد
 و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه تو را گفتیدم که آدمی بدگوهر و فاندرد و در مقابلت
 و یاری طریقند دخل و جفاکاری بجای آورده شنیدی و من همان روز که تو روی از قول ایران بر تافتی و منحت
 خالی از شایسته اعراض استماع نکردی و دستم که نال حال تو بهذامت خواهد انجامید **حلیت** من بخا

ز فرهاد طمع ببریدم که عنان فل شیدا بگفت شیرین داد سیاح گفت ای دوست هر زمان حال از نکت ملاست
 بر جرات من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین ریخ بس که از ناشنیدن آن ^{عظمت} ^{تو}
 مصراع بد نام شهر گشتم در سوسای مردمان اکنون چاره اندیش که رفع این غایب و علاج این واقعه
 تواند بود ما رگفت دیروز ما در شاه رانده ام و همه شهر از معالجه آن عاجزند این کجایه را نگاهدار و علی الصبح
 که نزد تو آید کیفیت علاج طلبند بلا زنت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تکرار کرده باشی این کجایه
 بدو ده ما بخورد و شما باید شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذر با خواست و ما بر سوراخ خود معاوضت
 کرد و وقت صبح با هم کو شکست پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج ما گزیده نزد یک سیاح بیکجایه است که
 ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین ما در نرسیده بود و غم فوت و قصر با مذوره زخم ما در
 شده در علاج زبیر بار با اطباء مشورت میکرد و چند آنچه تریاقات و افح سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون
 آواز بگوش شاد رسید فرمود که برینید برام چه کسی است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه باستان تخلص کردیم
 با ما آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که با لقب غیبی این سخن در داده سیاح را از زندان بیرون آورد و نزد یک
 ملک برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بلیت همیشه در که عدل و جفا
 احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زبیر نزد یک من است و همین دم ملک جهان
 صحت کامل خواهد یافت طمع میدرم که نخست گفته از حال پریشان خود بسامع جلال رسام و از عدل ملک
 زبید که کینفس کوش بیوش با صغای حل مظلومان بکشاید نظم چنان حسب کاید فغانت بگوش اگر داد خواه
 برادر و خروش در این دست که هر که بیدار نیست جهان با فی او را سزا و نیت دل ملک را از راستی تول
 سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا قتها باز گوی و بید بهشت نام حکایت خود
 تفریر کن سیاح از روی جرات که را استگویا باز باشد دلیر وار قصه خود فرود خواند و براءت و نیت او از ان
 گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن کجایه را با شیر اضافه کرده بلکه خوانند مذنی الحال اشحت پدید آید
 ملک او را خلعتی فراخ و بهت پادشاه با نه پوشانیده و در کرد و پامی دار انتظار سیاح را یکشاید تا زود تر گشته
 گشته در ستمها نماند و نزد پادشاه همان تقریب و جاه که داشته برسد که ناکاه مثال ملک در رسید که بعضی
 سیاح زرگر باره گشته و حد فقر او آن نان آن بود که اگر تمامی کسی را در بلای آنخندی چون فقر امی دوران ^{ظلم}

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی بهم بد آن عقوبت که در حق مشتمم مظلوم خواستند که بجا آورده شود و در حق آن کتاب غماز تقدیم فادای بهمان دستوران حق ناشناس بیوفادار که نه روی فخرت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر وار کشیدند و عرضند وجود از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدد فساد و منبع جرد فساد بوی پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم درین دارمکافات انگه بگرداند با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی گویاشی گویاش همیشه رست کار و راست خوباش اینست مثل پادشایان در چشم بار معتربان و تقصیر احوال مستغلفان و اگر ملک حلب آن بدسل بی ادب را تربیت تکروی و خورش متعرض خون یکینا ہی نشدی و بطریق جزا بسیر سخته بر کشته نکشتی و اگر گوش با ستاع خود مظلوم ستمیده و نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی حیاط کسی را تربیت نکنند و بدیده و در حق و بیخس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که بزرگ نیکو کاری ضایع نشود و جزای بگرداند چه چه در توفیق نامند پس در اینوقت که فرانس قضا بارگاه دولت ایشان را فرا گرفته است و کار فرمای قدس کامکاری و جانداری ایشان گذاشته سعی نماید تا کاری که موجب نیکامی دنیا و سبب درجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه بی تردقی نظر کسی میکند سپهر هر نوبتی زمین کسی سید به زمان چون کام جاودان بقصورت نمیشود خرم کسی که نامد از نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنامی کار بر قصا و قدر نهادن

چون رای کشور را می این دوستان بر فایده که کنجی بود مملو از جواب حکمت و خزان مشون بقدر معظمت اتمام نمود از حکیم کامل و وفنون بجان دول ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان با دیوشوق ایقده از سحر طبع روشن آفتاب زلال علم بر داشته ضمیر غیرت بدست نخر روزی بجزا بر انقلاب از جمال علم تصدیح ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابر ام بسیر عقوبتی ادبی کشید و نزدیک آمد که طغیان اصحاب بریده که در دو چون التفات نموده مر از فوای وصیت سیزدهم آگاه بی وادی و داستان ملوک تیره ندما و مستغلفان شنیدیم و بر خلفها که از نخبجت ار ازل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل از یاد نموده و درینمعنی سخن باید اندک چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند

وخته زخم عیاشی شد و در ایام جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه آرا عقل و کیاست
 و تنگرو و نه این را اجل و حاقق از پایی در آرد و ویکر یکو یکو یکو و همه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت صیبت و بچه پییر
 از میان من سعادت محفوظ تواند شد و بکدام چاره راه منزل مراد است تا مذکور بر همین جواب داد که ای ملک دولت و
 سعادت را مقدمات و اسباب بست که چون کسی آنها را بدست آورد بر او ارجا و کمند و شایسته غرور رفت کرد
 اما تیاج و ثمرات بقدر ارنی متعلق است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا
 و ساینده و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار امانان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی طالبان
 بی استعداد و شوکت و کمند بر سر بر روی نشسته قطعه کنج شاهی دهند و دمان با بهنریشیه نیم نان ندهند
 سفله بر صدر و ابل و ابل با بخلطه بر باستان ندهند و بر اینه این حالت جز وابسته حکم پر دانی و فرمان سجان
 نتواند بود و چه چند کسی با خرد و تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند نمود و با خرد فریاد کند که اران اسباب
 سعادت مهیا تواند ساخت یا جاهلی زیانکه دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با آن باشد
 هیچ شکره نخواهد یافت و از مقدمات بهر وجهال خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهان را در این سلسله را بر روی
 شهر نشطور نوشته است و از ویاد کار مانده و این سخن داستان زکین و قاضی شیرین است رای پرسید که چگونه بود
حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهان داری عالمی قدر بود ^{عزت}
 بدانش بزرگ و بهمت بلند باز و دلیر و بدل پویشند و پسر دشت با نواع آداب متحلی گشته و با صنایف فضا
 آراسته شده **بلیت** یکی دلها بر حمت شاگرد کرده یکی جانها بعلل آباد کرده چون شاه دعوت از وی کرد
 لیکن اجابت زود برادر همتر خزان پدید بست و غلب فرود گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را گمند
 لطف و تکلف و قید تصرف آورده و بحال خلق و خلق صید کرده بجای نشینت **بلیت** بفتح تر زبان
 شاه جوینخت بائین پدشدر بر تخت برادر گنهر چون دید که همای سلطنت سایه بفرق فرقد ساسی برادر همتر
 گنهد و قاید دولت ز نام تو سن ایام را بقصد ^{اقتدار} دستیار او سپردار بجز آنکه مبادا پندست حال وی غدیری
 انکیز و زخف جلیل بر احواله فرار نهاده کربت غریت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله ناز و توشه برداشته روی
 آورد **بلیت** ز شهر خویش طولم سفر دارم بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم شاهزاده تنهاراه دور
 و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت **بلیت** برادر

کاشمی که چشمش خرمین رود حال فتن چون بود این خرمین منزل است الفقه نشب به تنالی کند زانید روزی که
 که دلبر زیباروی خورشید ارتق افقی جمال نمود و نگار خاوری ز پس پرده نیلوفری غلدرخشان و خساروشان به
 جلوه داد **بعیت** در مهر بکشا و در کون سپهر بیاراست روی تین با مهر مکراده آهنگ رفتن که جوانی
 نازد روی سلسله سوی با طراوتی بیبایت و لطافتی مینبایت با او همزه شد شا براده نگاه کرد و محبوبی و دیگر که
 قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل راه را از شیراز زه رنگت جمال او سوخته خطی چون نقشه نازد بر جلاله
 کلک طری رسید یاده از غلبر تر بر صغیر لالاسیر بکشد نظم حشش چون مورچه پیر امین کل که
 ریزه می پیچد سنبلی خطی بزنجیر ماهگشته خرد سر بر حشش که آهگشته شا براده چون آن خط دلکش و خندان
 دوش مشا بد کرده **بعیت** خطی عجب رسید رخ بر فروخته چون سبزه خلیل که آتش بر آید با خود گشت
 که بار محنت جبران را بقوت مراقت این جوان نوان کشید و در سایه این سر و کلعدار از تاب این دین آفتاب
 امان توان یافت **مصراع** خوش است آوارگی او را که همای چنین باشد پس آن دو با همین سخن جویا
 و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آید و بیابان پرالم با گلستان را م تصور میکردند و خازن
 مشقت را گلشن ز بهت افزای نیالی بستند رباعی در روز خرم از لطف تو در چنگ آید از حال
 مرا ننگ آید در مینو بصحای به شرم خواند صحای شبت بر دلگ ننگ آید در منزل و دیگر بازگان بچه پیشا
 کاروان صاب تدریر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رسته شب را بر گردن روز بستی
 و در وقت معالجه کجستی و چالاک دست خورشید را از چار بار فلک پست آوردی **بعیت** حرفی
 چایک شیرین زبانی دانش کار سازی کاروانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن نلیب
 یافت روزی تو در بهقان زاده توانانی ز در مندی که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف و جهانی همای
 کامل داشت برودندی و تنش درو بهقانی نماند که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده
 میوه های نماند فشانندی و من قدم در بهقانی ناخانی که یای بر سر بر خاک که نشاندی لی الگ تخم در او فشانندی بر او
بعیت باغ از کون نازد و سیرب ربع را فتنم از او اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چادر کن که در
 پیوسته خانه مرا فتنم با تمام رسید و سر زبیر از نهار تبعه ظهور یافت و باران مردبان بشاوری و صحبت یکدیگر عزم ایستاد
 داوودان فراموش کرده منازل و مراحل می پیویوند و بیدار بهم آسوده حال دار رسیده دل میبوند قلموی بر که باشد

پنشین و دستان هست در کلن میان بوستان هر چه میجویی بصحت قائم است نه زبانت کار می آید
 دل ز بهر یاری غذائی میجوید جان ز بهر علی صفائی میرود از لقای هر کسی فیضی برمی و زقرآن هر قرین خوشی
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر را بدین بقدر قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و برگرد
 شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند و یکچکلام را از او نوشته مانده بود و در دم و دیوار نیز نداشتند یکی از
 یازان گفت که حال صحت وقت آنست که بر یک بنه و کفایت خود بنایم و بجد و جهد و عوقی و لغمی بدست
 آیم تا بغراعت روزی چند درین شهر نمانیم بودش هر دو گفت کار با بمقا ویرالتی باز بسته است و بگوش
 و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر نیه و طلب او خوض نماید
 و عمر غیر فزای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارونگند قطعه ایچمان بر مثال هر است کرکسان
 که داد و بیدار هزار این مرز را همی زند نگلب آن مرز این ابهمی زند متقا آخر الامر بر پرند همه و ز همه بازمان
 مردار روزی که در کارخانه سخن گفتن بینم معیشتهم قسمت باشد بعد حرص و شمره زیاد نشود و حاصل کاری
 جز وبال و نکال نباشد مثنوی کر چه بسی تقیه بدست آوریم بشیر از روزی خود کی خوریم پس نی
 آنچه روزی ناست این همه تشویش کشیدن چرت راه رضا که در بر من دشو حرص میگوید و خوردند
 جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در دارک نعمت و جمال بسبب منو که در احراز مال و ثروت کجا
 جیم جمال جلو کند مال از نایع خواهد بود و هر وقت که طایه طراف ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال
 خواهد یافت بلیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود بازار کان بچه نیز
 نقشی از صفوی حال خود فرود خواند و گفت سر ما به حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از ما
 و سود چیزی بدست نیماند منافع رای است و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه انساب
 سابق است و هر که با پای معیشت بر سنگ فانه آید بتانی آن جز نتایج عقل و تنگبری نخواهد کرد و هر که امر با
 معاش بدست نماند در تدارک آن جز خوف بر معاملات پاید روی نخواهد نمود بلیت اگر اساس
 عمل بر خرد و نماند و شود در فراغت دل بر برخت کشاده شود و جهان نماند گفت همه عقل و تدبیر بکار نیاید
 همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دوش در حصول دولت مد اعلی داشتی بایستی که هر که بدانانی از همیشه
 و برای و رویت از همه پیش روی لای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش برکت

جو یار جهانانی، شندی و مابسی خردمندان را بر زندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی با که از کله از کفایت و کار کله
 بونی داشتند در بوسان تخم و ماللداری تماشا گانان مشاهد کرده ایم و در جگفته اند **عبیت** فلک بزم
 نادان و پدر نام مراد تو ابل فضلی و دوش بهین کنایت بس پس بر کات کسب و میامن مجاهدت مردم را
 معرین کامکار می و سرت آرد آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزور شاد کامی بوجت آراسته کردد **نظم**
 کسب کن آزی بست آید که ز عقل تو بیخ نکشاید شاه با المکه تخت دارد و تاج بزرگ اسبان بود و تاج
 چون نوبت سخن بشا بزاوه رسید الماس نمودند که شایسته نوبتی دیگر دینا باب گفته بیان فرماید و از سر نهفته
 که در میانست شمشیر باز نماید شا بزاوه فرمود **عبیت** مآبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشاه کوی که
 روزی مقدر است من بر جهان مذہبم که پیش ازین شمشیر حقیقت آن تقریر افتاد و سخن در جهان نیز میگویند
 بر پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بست آید مگر نیست اما مدعی هست که اگر حال حکم قضا این
 پرده بجلوه نیاید که بزرگان حسن زانق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کار گذار قدر در دوگان شبت نکشاید
 شانس کی و کفایت در بازار قبول رواج نگیرد و اندیافت فایده مایه کسب نواله است که بحواله تقدیر ازلی نصیب
 هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه تو شایسته است که از زمین ارادت لم پیری بزار عان مرغ حرفت
 و بمقتضای ستیت ربانی هر زخمی که اندیشه زنگ آئین بر لوح خیال کشد با خرقش خرابی پذیرد و هر افسونی که غیر
 خوان تدبیرش آرد عاقبت زنگ آفسانه گیرد **عبیت** چه نقشه که بر نخنجم و سود شمش فسون بار او
 گفته است آفسانه پس تنق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود بر کن سجیت و تعب بدست او آید و اگر اراده
 ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد و جد و جهد هیچ فایده ندید پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و تسلیم زحمت تقدیر
مصراع درمان مارضا بقضا دانست پس چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفریض نمود
 بانگ زمانی بر طلب خود دست یافتند از قید محنت آرا شدند مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن
حکایت گفت آرد و اندک در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل کشاده و اسباب زر عیش دست
 در هم داده و وقتی از اوقات و غلش بر خرچ میفرود و سیصد دینار جمع کرد و بدان مایه زر نیک و لاشا بودی و
 قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صتره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب
 از زلب عیش با خندان با ختی **عبیت** از آن میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادوی انگیرش

روزی بطریق معمولی زرد شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جانی مضبوطند دوستی غریب زرد خانه آمد و او را
 داد و دهقان از بیم آنکه در نیا بد بران عروس خنده روی که بگم از سر زنبک است او را در حجاب خفا باید داشت مطلع
 نکرد و مضبوط آن پروا داشت و برداشته در سبوی آب انداخت و بیا خود جبهه هم ضروری غمیت و بی نمود و بهنگام رفتن
 زن را مبالغه کرد که طعامی تر قریب نماید چون دهقان برفت قانون خواست که آتش بپزد سبوز از آب تنی دید
 برداشت و بدر خانه آمده فقط آنکه آشنائی و گذراید بایستاد قضا را در استائی قصاب جبهه خریدن کاوی بشهر
 آمده بود آنجا رسید وزن و دهقانرا آشناء در نظر آمد زن او را الکماس نمود که تحمل این زحمت شود مقدار سی آب از
 برای من بیا تا حق آشنائی گذارد و پاشی و ثواب دستگیری فرزانده یافته روستائی قبول کرد وزن آن سبوی که صره زرد
 در آن بود بدو داد قصاب سبوی پر پشت نهاد و بطلب آب روان شد و در راه در صحن حرکت چیزی از درون سبوی
 حساس نمود رسم تقصص بجای آورده صره زرد دید منطاطی تمام در آستین تنگ کشید گفت **بلیت** بلیت
 است که بیخون لاله بیکار و زرد با سسی عمل باغ جان اینند نسبت پاس و منت حضرت عزت تعالی شان
 که بیشایر محنت و غایله بیخ و اذیت غمتهی وافر ثروتی تمام من از انانی داشت حالاشکر گذاری این دولت غیر من
 لازم میاید و است و از حرفت خود انحراف نمی باید و زید و این زرد راحت روز صباغ ذخیره میاید نهاد پس روی
 بشاوی زرد از آب و سبوی فراموش شد و بزرگی که با خود داشت کاوجان فریخه خرید غمیت خانه کرد و چون از شهر
 آمد ندانید نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان من نتوانم بود و اگر در شهر جانی و دفن کنم از استغولی خاطر
 و دوسوسه می بخوشد لی نتوانم زود و بر بچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصرع** جوی
 رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که ذخیره را در حلق کاویهم و نوعی سازم که بکوی او فرورد و بعد از آنکه فرج کرده
 با تم صره زرد بسلاست بردارم پس بخاره کاو را بدین شفت مبتلا گردانید و چون که ساله سامری الکج زرد ساحت بود
 بوطن آورد قضا را در راه پیشش پیش آمد و ممتی چند دیگر کرده ساخت شده بود و قصاب را مدارک آن بیاید
 کرد باز نمود قصاب بجهت کفایت مهات بشهر معاودت نمود کاو را به سپهر سپرد و در این محل دهقان بیا خود زانده
 مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که کاوی فریخه قربان کند چون کاوی بدان سان فریخه دید
 منوخر خریدن شد و از آنجی قصاب زانده توقع سود میداشت چیزی نیا داده داد و سیح کرد کاو را اسبانه آورد و
 طرح قربانی بکنند درین محل قعه زرد بساوست آمد قصد کرد که زرد از ان موضع بر وارد و جانی مضبوط و دفن کن چند

سبب بیشتر است که یافت از زن پرسید که سبب کجاست زن صورت حال را بگفت و در او زول بهقان پدید آمد و در او حسرت
از حسرت روز میگزیدت و خرد عاقبت بین بر سوانی حال او میخندید **عبیت** جماعتی که بگریزند بهر مال و منال
بیتین بدان تو که بر خویشین همی خندند و بهقان جماعتی در دروطلا تخیر و لغیر افاده زمانی در دروغ قاب تحت خطراب کرد
عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** بگذشتیم تا گرم او میچکند پس بفرمود ما کار او را تو بران
و چون کار بتغذیه چشما رسید چشمش بر صتره زرد افاده از فرج مد بهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشت
و از الاث پاک کرده زرد با بیرون آورد و بر زمان درستی برداشت و بوسه داد و بر چشم مالیدی و بر جای باز نهاد
و گفتی **مصراع** هرگز خلی بر روزگات مرساد پس با خود اندیشید که در کمال این نوبت سخن اتفاق بچنین امری
عجب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ کس شنیده این زرد بست آمد بعد ازین جایی این صره بر حرکت من نتواند
بود و یک لحظه بی او بودن متصور نتواند **عبیت** جدائی از تو تصور نغیبه انم کرد کسی زبان کرامی بر حیدر
باشد از این پس مرد و بهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد و کمال این عمل از طریق تو گل
و در است چه ذخیره نهادن بر زانی حق اعتماد و ناکردنت و چون بگفتی فانتوا عند الله الزرق از خزانه کرم او بپایند
که عاقل کامل است که در جمع مال حرص ننماید و دیده تو کل بهیاسنی حق که هیچ فردی از خوان احسان و بی بهره نیست
بکشاید و بیعتن دانند که از روزی آنچه دازل معذرسده و امر کم بزل متفرق فرموده ز یادت و نقصان بدان راه
مصراع که در پیمان تقدیر پیش و کم نمی بگذرد و بهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساینط چاره
نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تعویض از سائر توکل میاید **عبیت** غافل
شبین که عالم اسباب است اسباب نگنداره توکل میکنی زن و دم در کشید و بهقان صتره زرد بر کمر بست بجای خود مشغول
شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زرد از کمر گشاده بر کمر چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و در پیمان
فراموش کرده روی برآورد و متعاقب او شبانی باب وادان که سفندان آنجا رسید و صره زرد بر لب چشمه دید بر فرود
او فرود سرور شد با گشت و بنزل خود آمده بشمره سیصد دیار بود با خود گفت این عقدی نام است چه ازین بر دارم قصصی
بین عدد راه میاید و شاید که دیگر با بهین عقد زرد و ضرر و تمام صبر باید نمود و این مبلغ را چه روز مینوای خیره
باید ساخت پس آن ساد و دل نیر دل و راویست و زرد بنیل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت اما چون دهقان را زرد با آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بعد اندوه و تپان

از زمین و بسیار دویدن آغاز کرد مصراع بسیار بحیثیت دلی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و مخزون بنامه باز آمد
و صورت حال اعیال باز نمود دل زین از خصمه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشود زبان ملاحت کشود گفت
ای بر عاقبت بر حفظ آن ز سایه مبالغه نمودی و در نفع مساک در زیدی و معیشت بر عیال تا نک کفنی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک و بیاش و بیفان گفت راست میگوئی بحیثیت بد بردوری اگر مستلا شدیم سزا که روز و
کفتم سگر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خا س می نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرة زبر کمر بسته شب و روز زحمت کشد و برای آسایش نیه برنج نقد گرفتار شود
و ناگاه از کار خایه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پیدا آید و چون من بگرداب تجرد افتاده از ساحل نجات
دور ماندم نظرم آنکه گمراه دارم و کان میکند جان ز برای و گران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیرین
هست چراغون جوری چند گشی از پی مپشی گزند گوش بخرسندی و باش اجمند پس و بهقان تنور و انابت شغال
نمود و نذر کرده که دیگر باره مال خسیه دهند و هر چه بدتش آید بی توقف اتفاق نماید پس توکل تو سل جنبه مصالح
خود بکسرت معبود تقویض نمود و بعضی از روی رضا داده سر العقاد بر خط تسلیم نهاد مصراع بنشین و بکبریم
کار ساز کن از آنجا شبان صرة زرد بغل کوسفند میچرانند روزی بر جوالی چاهی بهما کار اشتغال دست ناگاه
جمع از سواران از دور پیدا آمد شبان از خوف آنکه مباد از راه و بسا نثره در آنجا با ما خاست و آخر روز بود کوسفند
بجانب خازرو ساخت متعاقب رفتن او و بهقان بجای میرفت با وی سخت جستن گرفت و عطا و در در بوده با
چاه انداخت و بهقان سبک بران چاه فرو شد و دستا بر طلبید ناگاه صرة زرد بدنش آمد مصراع یکی کبریا
جست و یا قوت یافت شکر الهی بجای آورد و گشت و قصه آن مال اعیال در میان آورد چون شمار کرد جهان سینه
بود و بهقان گفت آنک خداوند تعالی همان مقلد که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنده می گم کرده بود
و فام نمود مال منل کردن گرفت بعضی بر عیال نفع میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دوست دینار خرج شد تا بعد
و بهقان شبان ل از نعمت کوسفندان جمع کرده شبانچه بر سر چاه آمد و یوسف روشن بخورد در چاه ندید یعقوب و انفسیر
و اسفاهه بر شید و گفت مرا بعد ازین زبان از سر نایه حیات چه سو بوشد در حسرت آن محبوب جانی از غم و زنگار
چه راحت و لذت رسد بحیثیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس این ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا
پس شبان مردان و شبان شایسته و حیران گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه و بهقان افتاد و بهقان حسب

عادت کرد که دشت شبان با ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بیرون سخن در میان آوردند شبان چنانچه میگویند
 لیکن آثار غلات تمام از کلام او بطور می پیوست و اجیاناً در میان سخن گفتن تا شکست حرست از دیده مبارک دیده و هفتاد
 سبب گریه و دل شغولی پرسید شبان گفت چگونگی شکست دل و پشیمان خاطر نباشم **عبیت** آنچه از من گم
 شده است از از سیما گم شدی بر سلیمان هم سپری هم بر من بگریستی بد آنکه سیصد دینار زر در آتم و قوت دل
 و راحت جان و نور بصیر و سرور سینه من با بان بودی و فلان روز از من سر غلطی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی
 اثری نیافتم و بهتان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفت گفت این مال که ماروی صلال می پنداشتم
 و دست سلف و اطفال بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در طلب
 و زر و وبال افتادیم اکنون محقری گمانده است بر طریق بی با و تسلیم باید نمود و از آفتابی این راز استخراج باید کرد و اگر
 تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز ایم زن با او درین امری موافقت نمود و گفت حق مستحق با بناید داد و
 با قناعت و توکل در ساختن آفتاب خورش آن بازو **عبیت** هر که لغتیش بر توکل کشید چه مقصود
 بزودی بیدید و بهتان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت
 و تعداد نمود و صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدّمه دولتست و امید دارم که باقی نیز دست آید حال این را **نظم**
 باید نمود تا نوبتی دیگر بچین منتهی و بیغنی پس خوب دشتی سطربری دشت که بدان که سفند چرانیدی پاره از وی جوف
 ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی با بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود خوب دشتی از
 وی دران رود افتاد هر چند جد که بگریه و نتوانست که در آن آب بردر شود و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصا
 دید که آب بجانب اوجی آرد بر گرفت و بجای بز و خاتون طرخ میکرد و بهیتر مانده بود و دهقان عصا را گسخت گرفت تا طرخ را
 با تمام رساند که ناگاه دوش چون همت فلک پراز ز آتشین شدند با بر دشت و بشهر صد دینار تمام بود بسجده
 در افتاد و دیگر باره دست بذل بخشش و انفاق بکشد و دوسه روزی براد شبان باز بنزل و دهقان رسید و از نوست
 اول سر سیمیز حال عصا و صد دینار بار گرفت و دهقان پرسید که راست بگو یا آن نزد ما که اول بار از تو غایب
 شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان حشر
 حصره با فتم که در او سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی و دهقان
 قسمی کرد که گفت سپاس و ستایش خداوندی بلکه حق را در مرکز خود قرار داد بد آنکه آن صخره از من بود و مبر خردم فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد و بیارتمنه آن بود که من نبودم و باز عصبانیت من آمد و صد و بیارتمنه
 که خرج هینام شبان متعجب شد گفت از دلجهای این حکایت معلوم کردید که روزی کس نمیخورد و غرض از این
 این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون نهند و از غیبهای ما
 که نتیجه قضا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال همتا ندانند که حقیقت این
 در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصراع کس را توقف نیست که انجام کار صیبت القصة آن روز
 بدین معاللات بسر بردند و روز دیگر در هفتان قدرت کل صدر برکت آفتاب را در چمن افق بصدا آب و رنگ
 بنمود و سنبلی غالیه بارشید تا در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بلیت چلاله چهره سحر از سپهر
 تابان شد سکوفهای لکاب زودیده پنهان شد بر زرکریچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از اثر
 اجتناب و خود نصیبی بنظر آرم و فردا که در ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر و جمعیت بکنید دوستان بدین سخن
 هم داستان شدند و در هفتان رازده بدر شمر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا همیزم غرق
 دار و بقیه منی تمام میخورد جان فی الحال بکوه رفت و پشتواره کران از همیزم خشک در بسته بشهر رسانید و
 درم بغرخت و طعاهامی لذیذ خرمیده روی بجان یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که
 نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آرزو از مانده در هفتان رازده نواله عیسی تناول کردند و در کبریا
 که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلطفه جمال باجمال درخشان کردند بلیت بروئی تازه همه عالم
 افزوز برون آورد و سر از غرقه روز جوان زیناروی گفتند امروز به جمال خویش حیل اندیش که سبب فرخت
 و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجان شهر روان شد و با خود گفت از من کاری
 نیاید و بمقتضی نیز از نوازم گشت و مرعوب مشکی افاده ز روی نهفتن و نه یاری گفتن بلیت حکام
 از زلف توور هم شد و مشکی نیست که گشادن توان شکل خود پیش کسی درین فقرت بشهر درآمد و سرخوردند و اندیشه
 بر سر کوه بنیشت تا گمان ننی پاکیزه روی هفته موسی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بروی کشد و آرزوی نوازم
 و خط و لغزب مشاهده کرده متاع صبر و تکلیب با و عشق بر داد نظم بدانسان ایش افاد جوشی که پسند
 شد هر مویش خروشی بر دست و نصب از میبکنند کند و لشکر در پیچند کینرک خود را گفت درین جهان
 زیناگر که کل در در خجالت طرادت آن چون سخن نند و منفعل گشته و این قامت رعنا تا شاکن که سر روی از غفلت

نازکی و لطافتش دست بر سر و پای و کل غنمه طبیعت سرد من از چمن جان دل آید بیرون نبش نیست با
 سر و کلاه نازک و کل است اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خاتم بلا طبیعت غنمه کهنه
 طبیعت تبارک اندک این چه روی و آن چه خط است کله و سبزه از جنت نذر کرده و بر هر تقدیر ما بذا شکر
 این چه آلاک کت کریم مصراع که این جمال نه در حداد نیز اوست ای کینکرت تیریری اندیش که این مرغ
 جهان بون بدام افتد و جیله سار که این بخار نازنین بدست آید کینکرت قبول کرده و نزدیک جان آمد و گفت نظم
 ای نور دیده آرزوی آن کیستی شیرین لب که و شکرستان کیستی شوریت از لب تو بیار از کایات اخگر کوی
 نامک خان کیستی ای نازنین بی بی من نوزایا ز مندی رسانید و میگوید که درین شهر غریب بینانی غریبان شکسته
 دل میباشند و ما مو منعی نزه و نازده و منزلی حرم داریم اگر شریف فرموده و ساعتی سیزهائی کنی من عمر جاودانی
 یابم و تو را زیانی نرود و جان جواب داد که فرمان بر دارم و بیخ عذیبت پس بهمانی زن رفت و تا آخر روز با او
 بسر برد نظم هجوسی دل جوس باشد عنان کبر شکب از سینه بیرون جنت چون نبر عربی دید زیاده
 در وقت تنوری گرم و خالی نان فروخت بجایان که مستوجه بهمان شدند من درم پیش می نمانده غده
 خواهی نمود و جوان برکت ایران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت بگردونه جمال صد درم است و دیگر روز که بازار کجکنت
 کارگاه چرخ اطلس را در بارگاهش دو ویسای زربفت آفتاب را از دکان سپهره الا بر معالان بازار دینا جلوه داد
 طبیعت فرو بخت ز چرخ کوهز فروش ز بازار گردون برآمد خودش بازار کان بچکر گفتند امر و ز نهان عقل
 و کفایت تو خواهیم بود بازار کان زاده قبول کرد و بدو شهر آمد سر سر کشی مشحون با انواع نفایس از راه آب بدرود
 رسید و اهل شهر در خریدن آن توقعی میکردند تا کسادی پذیرد بازار کان بچکر از باقی بچکر و بچکر و بچکر
 فروخته نیز دینا رسو کرده و اسباب مینا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل گردونه خرد و کفایت بزار
 دینار است روزی که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایست مطنف در دارالملک سپهر بر فرا طبیعت
 صبح سمین قبای زترین تاج نایج از زنها و تخت زعاج پادشاه داده گفتند تو همواره لاف توکل مینوی
 و صفت تقویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا این صفتا شمره خواهد بود و تبار کار ما با یاد و هشت شاهزاده
 سخن ایشان را بگفتی قبول فرمود و با همی عالی و غیر همی از شایسته تر و خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
 شهر اوقات رسیده بود و مردم به غریب مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر گوشک ملک رفت و بر سبیل

شسته دم در کشید در بان دید که بزم مردمان بجمع و فرخ مشغولند و یکی خاموش نشسته بایشان در صحبت موقوف نمی
 نماید خیال بست که جاسوسی باشد و ارجحاً که در شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشاند و میبخت نظم
 سعید اردوشی گشت از فرور زمین غیر نرمی نباید نمود و از ناخوشی بر کشد صد خوشی مرا ناخوش از روی خوش
 آید بکوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده بهما بجا بازمانده با طرف و جواس قصر دیگر است
 در بان دیگر باره در سخاوت بیغز و دوا و ابر برندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و از تری رسید ^{بیان}
 یکدیگر گفتند که اینچنان بیچاره بنای کار خود بر تو گنل ننماید بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
 روی بر نافت و کاشکی ما و او این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آرزو نمیکردیم ایسان بجز از بان ملک است
 گشاده و آنگاه شاهزاده ببندد و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد و حجت
 خبرین برسانید برغان چنین که هم او آرد و نفسی نماند است دیگر در اشراف و اعیان شده و اصول دارکان
 ملک فرا هم آمده میجوهند که کار حکومت بر کسی فرار دهند و ملک ایشان را درانی نبود و این مفادست خوش
 نموده از هر باب رانی میزدند در بان ایشان را گفت اینکار پوشیده نگذارید که من جاسوسی کرده ام مگرین که او را
 رفیقی نیز باشد مباد که بر محمد و شاه و قوف یابند و از ان غللی زیاد پس حکایت مکرانه و حضور او و جاسی خود
 باز از صواب دران بدند که او را طلبیده و نکشاف حال کنند کس رفت و مکرانه از مجلس حاضر گردید
 چون نظر ایشان بر جمال ملک آرای وی افتاد و دانستند که آرد وی سیاهی جاسوسی خاد و از چنان شخص کریم
 و ذات شریف بدن نوع کاری نیاید شد ابطعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدم صیت و مولد و
 مشکاکم شد است طیت نو بدین حسن و لطافت نگذاشته بنشین کر بر برای دل آمده شاهزاده جواس
 ایشان بر وجه نیکو او را اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و قلب برادر تفصیل باز نمود
 اتفاقاً جمعی از بزرگان بلازمند چرومی رسیده بودند و آن کو بر صرف شایه را بر کوشه سخت تنهنشای دید
 فی الحال شناختند و با سایر ارکان ملک حال سلطنت اسلاف او و بصلت ممالک ایشان باز گفتند و جمیع
 اکابر اتولایت را دیدار وی خوش آمد و بلافاصله همایش فیه مستحق الحکم شد که لاین حکومت
 این خطه اوست که ذاتی پاک و جسمی پاکیزه وار و در بیست در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برین
 اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و متبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان را نموده و فضایل موردی ^{بها}

کفیی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و ملذذ قریظی که از جبین مبین اولامع است بر سخاقت
چاهبانی و استعدا کشورستانی دلیل قاطع و حتمی ساطع است و علاست شریاری و امارت ناماری او بر ترح
صاحب نظر منعی نخواهد بود بلیت جبرست پیمان همگس گشتناید بر عقل و دانش او خند مرغ لژی پس پان فلان بر او بیست گز
و کلی دین سانی بپست وی افتاد و از نیامس تحمل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و همسکه در مقام توکل ثابت قدم و رند و صدق
قیت را با خلوص طوبیت قرین سازد و نیامس آن در دین دو دنیا یافته بهر دو سه کام ردا کرده و قطعه
مطیبه توکل گراید بپست در کج اقبال بر توان شود بچوگان صدق اندین عرصه گاه ز میدان توان کوی است
ر بود دوران شهرستی بود که پادشاهان را روز اول بریل سفید نشاند که در شهر بر آوردندی جدا و نیز پیمان
رعایت کردند شاهزاده و محلی که بدو روزه رسید و کلنیکه یاران بر در شهر نوشته بودند بدو فرمود تا پیوسته او بشنند
که کسب و جمال و عقل و کمال آنکه ثمره دگر که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اقل روز بزندان محنت با
بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بخت زندگارشسته برای جبرست کهایت است پس گشت باز آمد
و بر بخت نیست و ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بخت و پیش تنهتیا که گوشت
ای که بخت چمانداری تو میدانی نیست چون جهاداران که بر بند عالم بر کشای وقت کار آمد
و گریه بیکار نتوانی نیست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و وزیر کتبه بار
سر ملطک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلقی کران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که چند
معارف دوست غیر صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست از آن بر جمال و رفیب تو مغفون
نکردند از آن مجور و ساد و تولد نخبد پس روی بریزگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و عیانت
و هیز و کفایت بر من راجع است اما ملک بجاییت ازلی و سعادت لم پریل توان یافت نونی الکاتب من
مفهوم میشود نظم ای مقصدت بپندان مقصود دل نیازمند از قسمت بندگی و شاهلی
دولت تو دومی بهر که خواهی توفیق تو کردند و نماید این راه بعقل کی کشاید همایان من در کس میکوشیدند
و هر کس با دست آویزی حاصل بود و من نه برداش و قوت خویش اعما در شتم و نه بمعونت و ظهارت کسی
استطفا بر شتم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و کفتم بیت
سر قبولی بایند ما و گردان طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داو است از میان حاضران مردی سخندان بر پا

خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میکند و گوهریست بالاس خرد و سفته و زریست بر فلک حکمت از موده و هیچ
 ایتیت جا نداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه مذکوران چون آفتاب روشن
 شده جهان آفرین خود دانند که قابلیت فراخ کدام نوع تربیت است ابتدا علم خیرت تحصیل رساله
 طیت از خان نعمت بی منهای او بگرس بقدر حوصله خود نواله می یابد سعادت ایل این احویت ثورا
 بدین منزلت رسانید و وقت طالع ساکنان این بوم سانه همایون چون توهانی بر سر مرغان شکسته بال عیبت
 گسترانید طیت مبارک منزلی کاخا فرود آید چنین باهی همایون عرصه کار و بسوی رخ چنین شاهی
 و میری برخاست و زبان به شاهی شاه جوانخت فلک تخت بیاراست و جوا بزل این ایهات بر طبق بیان نناده
 سافر ق شمع بار کرد قطعه ایاشی که کف کامکار زنجشت کند که درون کاران ابتدا شدار
 نزول حوادث چاشمان این بران و ایراکه چتر تو سایان ابتدا همچنین هر یک از اعظم فراخ حال سخن
 میرانند و از صحایف مناقب خرویی نکته میخوانند باخر پیری پاک ضمیری بکو تقرب بر بدی خوشت و بعد از تقیم
 لوازم و عا و ناکفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان کو بر فشان شاه با قول مجلس نکته امان بیان فرمود
 این بنده را سر کدشتی بست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری
 و چگونه بوده است آن حکایت پیگفت من در خدمت یکی از بزرگان بودی چون بیوفائی دنیا شناختم
 و از فریب این خیال و ستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش و دنیا بسنی شیفتگان محبت خود را از یاقوت بران
 نامیکرده و این معشوق غدر ناسازگار بسیار عاشقان سر زندان از پامی در آورده با خود کفتم ای ابو دل در دوستی کسی
 که دست و در سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چنین شهریاران نامدار باو نیستی بر داده
 از سر این معاط در گذرد و بر بگذری که دمبدم غرم جسمیل جایگر دخانه ساز را با سعی بر کس که راه در سه جهان
 نیک ساخت از بهر اقامت مذرو خای ساخت اینگونه را با طرا عمارت چکنی آخر چه بدیکریش باید بر خوشت
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگت و مرکب عمل لیکت و از عمر کوتاه نوشته برادر که راه دور و دواز است
 آتش باوید جان گذار قطم آن طلب امر و زبر گوشه کرنی فردات بود نوشته راه تو دور آمد و منزل داند بر کن
 و نوشته منزل بسا عاقبت بدین فکر که در دم نفس گرش تباهی یافت و پنهان طی تمام در غبستی صادق روی بکار آخرت
 آوردم و خدمت دنیا و صحبت بل دنیا را پشت پامی زدم روزی در بانا دیدم که ستیای وی و دو پد میفرخت و همچنین بران

حال با یکدیگر بر غم مل میخفتند و از گرفتاری پر شده شده مرده انادوی از خدا میطلبیدند مل را ایشان رحم آمد خواستم که بر
 ز شکار می آخرت ایشان را بخرم و آنان بند را بنده دولت آردی از جنس خدای ایزدی مترصد باشم صدای
 به دردم بنا کرد و من در ملک خود همان دوشتم مترقد حال کشتم و نفس بخرج آن رخصت نیاورد و خاطر به نجات
 متعلق بود آخر تو کل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و با گروه ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند
 و چنانچه رسم حق شناسان باشد غذا بخوایند و گفتند حالا دست ما بجانان و تکالیف تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار
 صد و نود و پنج پراز جواهر قیمتی هست بشکاف بردار مرا از کفایت ایشان محبت که گفتم طرفه حالتی که صد و نود و پنج جواهر در زیر
 زمین می بینید و از دام بندیر خاک غافل میکردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره در و زرد و خرد
 تیره کرد و هیچ وجه مقتضای قدر من دفع نکرد و در آن محل نه قائل با بصیرت اند و نه عارف با بصیرت نفع رسانند و
 بهیتر برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و بچنگایت قول شاه ماک در باب قضا و قدر فرمود که احوالی عادل است و چنانچه
 یعنی فرمودند رباعی که کار تو نیکست بدبیر تو و نیز بدست بهم تعبیر تو تسلیم و رضا پیشکش شاد و نیک
 کاین نیک و بجهان تقدیر است پس گفت ای شاه من زیران دیوار را بجا دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز من تمام
 مالک مثال مبارک انسانی دارد که اثر آنجا عامه رسانند شایزه فرمود که تو سخن گفته و بر آن برداشته و شرکت کسی
 با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس درشته تقریر کشیدی اما گفتی که هیچ کس بری زیارت آن
 نیکو تواند بود و کیمیای سخن من قلب را از تمام عیار توان ساخت نظم کبوا می سخن کیمیای تعصیت عیار تو را
 کیمیای سار کیت که چندین کار از تو بر ما خفتد هنوز از تو حرفی چهره دادند نام چه مرغی بین نیکویی ز مایه کا
 که ماند توئی حاضران بر زمین شایزه مافرین گفتند و بیکبار کل در میان او بستند و سر بر خط فرمان او نهادند نام خطاب
 بقضه افتاد و باز دادند و در ظلال نوال ادا و قات میگردانیدند متصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد
 اینست داستان شایع تو کل و قویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل با از نوبت من بمغذ که نیر نیست که اگر عنان اختیار
 دست قضا سپارد همه نیکویی با یکدیگر هیچ قسم او بر خلاف مراد وجود گیرد و حال آنکه بیست هزار نقش بر این دنیا
 و بنویسی از آنچه در آئینه تصور است و در اول این قضیه چه بیک گفته است بیست اگر محمول حال جهان قضا
 چرا بخاری احوال بر خلاف است چون برین این فصل پرداخت و ضمیرن و صیایای هوشک را با دایای
 داستان تمام ساخت رای و باقیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که من بمنت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا

چرا مقصود بر افتاد و مطلوبیکه بود برکت صحبت آموزگار از فیض منزلت بمحصل پیوست مقرر شد است از دراک باری
سعی با باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل سخفه از من قبول کند و بدینیک بطریق خلاص آورده ام و نفعی
بر من نگفت ای ملک من از در دنیا بگو شه و نوشته قناعت کرده ام و درین دل از لث تعلقات فصولی شسته امکان دارد
که بهیچ وجه بار دیگر بقا ذرات منقطعاً ادا آلوده تو انم شد عیبت بدینا تا توان آسوده بودن و درین
مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و ملوک منشی در گردن من بگذرد تو بیچ چنان دارم که این ملک
حکمت آمیز را در شش تالیف کشیده و مقدماتی را به انجات و میثوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله برابر
خاطر عاقل گذرانیده و عانی درین نذار که بکلمه دعاة ایام العادل لایرة و دعوت دعای پادشاهان عادل بجز
اجابت قرین است رای قبول کرد و بر من باو اذاع نموده بدار الملک خود با آراه و آنچه از جواهر حکمت پرست آورده
بود در شش تالیف تنظیم داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواضع نمودی و در وقایع استمداد این نصیحت
کردی قطعه آنکه او پیروی پذیرد مندان کرد آخر الامر بر منزل مقصود رسید و آنکه شش منصف از
جاده این رست روزها راه کم کرد و در مطلوب نشانی نشنید چون نخبه نامی پنجگانه و پذیرد روایت بی نظیر از
بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و بنال حالمش در چمن قبول
سرفرازی آفان کرد و وزیر را بلوط پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بمحصل مقاصد روشن کرد و کیفیت
قیمت زحمی تقریر بلویت تماشاگاه روحانی بیان شایسته زینت فزای روح انسانی باوای این قصه
شیرین کام جان را خلاصی از زانی و آشی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بلعبی
دستور علم رانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر از این مواعظهای شافی نخواهم ساخت
و این سخنان بدولت من عجب تاثیر کرده و آن جز بجهت و فور خلاص و سستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر
نیکی باشد بواسطه آلودگی قابل تسبیح صفایه بخشد و مواعظ با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گویند و بی
تائیری نکتد قطعه این آلوده اگر خود همه حکمت گوید سخن گفتن زیباش بیان بنشوند و آنکه با کبره دست
ار بشنیده خاموش هم از نیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشانی
شنیدهای که شست عین صدق و محض صوبت سخن ارباب تزیور با فروغی دروغ دار و با نکت زمانی چون
آتش دمنه فرو میرود کلام صدق و صفایه بنا تیر صبح هر دم در روشنی بیخیزد و چون شعله خورشید ساعت ساعت

نورانی تر نماید بیت سخن گرفتس زایر نلد و روح از جایش و کز اول بیرون آید زجان سازند ما و پیش با کز
 بهما یون فال وزیر بر انبخت و رایت دولتش بدو و چرخ رفیع بر فراخت و نیز آگار صفا پسندیده شامی و انوار خلاق
 ستوده شهنشاهی مشایبه نموده بای ثا و د عا را بدین نوع تمهید او نظم توای شد سخنوی اخلاق خویش
 سبق بروی از با د سا بان پیش زعی وین ووش زعی عدل و داد زعی ملک و دولت که پاینده داد مجلس برین
 سخن ختم شد بهما یون فال نیز بر ستور به شلم لطایف این حکایات بر اوراق عمل خود ثبت نموده در تمهید مباحی سخن
 کاری و ادب غایت بذو بر صفات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار که شدت نظم و وجه حاصل عمر است
 خیر و نام نگو چوزین رود که زنی کل من علیها فان مباحی ملی آتار و د ا خلق بر کزین دو کار با بی سعادت
 جهان این بود که زینست که مقتضای زبان قلم باشی آن مسامت نمود و بروی که تر سینه خانه تقصیر کرد
 و قمره کلکت بیان شد و امید واری بیکارم اوصاف افاضل نام و محاسن اقدار امیر عالمی قام چنانست که اول
 اغراض بر کلمات ناسخیده و عبارات نایسیده این کیسند پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوالوی مستغنی

تلاسم بر عیب افتاده است بعین الانسا لوطی سازند نظم در کدین سینه نمان و هشتم

بیت از دل بر زبان آیدم کرد و در نیک فکندم پیش پوش بدین گوئی
 خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام به که گفتم
 ختم سخن و السلام



تسخرم هذا الكتاب چون الملك الوهاب حسب النوايش عاليته ان عالمي مكان عزت و سعادت تو امان
 محمد و الا اعظم و الاعيان صاحب خلاق حميد و اوصاف پسندیده قبله عظم و سر و محترم اقا محمد باقر صاحب شرف
 دام عزه علی یا قل عبا و الله محمد ابراهيم الشهير باقا خلف محرمت و غفران پناه جنت و رضوان استجاب
 المستغرق فی سجا رحمت الله الملك المتان محمد حسين بنان اوليا سميع الشيرازي در کارخانه مطبع شاه
 المطبوعين و المشرحين شهاب الدين الشهير بابا گلگرنی و دستياری بالوبن باو سمت طبع و ارتسام بافت و جعل
 الطراغ من التحرير و الطبع فی ثالث عشرین من شهر رجبی الاول من شهر سنة سبعین و مائین بعد الا
 من الهجرة النبوية و سلمه مهاجرة الآف التحية

